



تیناسنامه کتاب

دسته بندی : رمان

نام اثر: نابودگری از نسل باد (جلد دوم شکست ناپذیر)

نویسنده : Elahe-mohammadi کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: تخیلی، فانتزی، ترسناک

سطح رمان: پرطرفدار

نام ناظر: h.esmaeili

ویراستار: Behtina

طراح جلد : مبینا.ن

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/193542/>

این کتاب در سایه نگاه دانلود نهییه و ممنوعتر تنده، و ننامه حقوق آن نزد این

سایه محفوظه اسنه. هرگونه فروتر این فایل یا دانلود ان از هرگونه سایه با

کاناله بجز نگاه دانلود حرام اسنه

www.negahdl.com



فلاصه :

این بلد برفلاف بلد اول، از زبون سایر شفصیت‌ها هم روایت میشه.
فلاصه قسمت اول: (شکست ناپذیر)

الینا مقدم، یکدونه دفتر فائوده‌ی مقدم، یک روز همراه فائوده‌ش میرن زیارت؛ اما این زیارت با همه‌ی زیارتهای عمرش فرق می‌کنه؛ چون توی این زیارت نگاهش با نگاهی گره می‌فوره که تمام زندگیش رو دستفوش تغییر می‌کنه و اون رو توی مسیر دیگه‌ای می‌اندازه. طی این نگاه با ایمان آشنا میشه و یک رابطه‌ی عاشقانه بین الینا و ایمان شکل می‌گیره.

سخن نویسنده :

سلام دوستان. این دومین رمانم هست که توی سایت دوست داشتنی و گرم نگاه داندلود قرارش میدم. جلد اول به شدت ضعف و کاستی داشت که خودم هم ازش راضی نیستم؛ اما پیشنهاد می‌کنم جلد اول رو بخونید تا با اعضای گروه آشنا بشید.

مقدمه:

بسم الله الرحمن الرحيم

وَلَقَدْ جَعَلْنَا فِي السَّمَاءِ بُرُوجًا وَزَيَّنَّاهَا لِلنَّاظِرِينَ * وَحَفِظْنَاهَا مِنْ كُلِّ شَيْطَانٍ رَجِيمٍ * إِلَّا مَنْ اسْتَرَقَ السَّمْعَ فَآتَىٰ شِهَابًا مُّبِينًا.

و به یقین، ما در آسمان برج‌هایی قرار دادیم و آن را برای تماشاگران آراستیم. و آن را از هر شیطان رانده‌شده‌ای حفظ کردیم. مگر آن کس که دزدیده گوش فرادهد که شهابی روشن او را دنبال می‌کند.
(سوره حجر - آیه ۱۶-۱۸)

دنگ...دنگ...دنگ!

صدای مهیب آونگ ساعت قدیمی، درون سکوت سالن خالی می‌پیچد. آرام لای در را باز می‌کند. بعد از دنگ‌دنگ ساعت، صدای قیژمانند در بود که سکوت سالن را بر هم می‌زد. قدم‌های کوتاهش را تا نزدیکی میز انتهای سالن می‌کشاند. یک قدم مانده به میز می‌ایستد. با انگشت سبابه خطی محو روی غبار میز می‌کشد. لبخندی تلخ از تداعی خاطرات دور، صورتش را پر می‌کند. نزدیک‌تر می‌رود و دستش را به طرف چراغ مطالعه‌ی خاک‌گرفته‌ی روی میز دراز می‌کند و در فضای تاریک کورسویی نمایان می‌شود. نگاه می‌چرخاند و توجهش به کاغذ خط‌خطی و مچاله‌شده‌ی روی میز جلب می‌شود. دست دراز می‌کند و کاغذ میان انگشتانش جای می‌گیرد. چشمانش را می‌بندد و لبخند کوچکی را که در حال شکل‌گیری است با اخمی بر پیشانی عوض می‌کند. دوباره چشم می‌گشاید و با دیدن خطوط درهم و برهم، عرقی سرد جایش را به اخم می‌دهد.

کاغذ را روی میز پرت می‌کند و به طرف در حرکت می‌کند. در سالن به شدت باز می‌شود و اسناد پخش‌شده‌ی روی زمین همراه باد به رقص در می‌آیند.

«جلد دوم - نابودگری از نسل پاد».

از خودم جداش کردم و اشک‌هایش رو پاک کردم. دلم برای داداش کوچولوم می‌سوخت که باید از این سن وارد دنیای کثیف ما آدم بزرگا بشه. وقتی یادم میاد که اون احمق‌ها چه بلایی سر زندگیم آوردن، دلم می‌خواد همه‌شون رو بکشم. یاد مامان و بابام باعث شد حجم عظیم توی گلویم رو قورت بدم.

کنار ارشیا روی تخت نشستم و گفتم:

-از اتفاقی که الان افتاد هیچ‌کس نباید چیزی بدونه!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-برای چی؟!

به در نگاه کردم و گفتم:

-نباید بدونن که من حافظه‌ت رو برگردوندم؛ چون ممکنه دوباره حافظه‌ت رو پاک کنن یا هزارتا اتفاق دیگه. نباید بذاری کسی بفهمه.

با دودلی نگاهم کرد و گفت:

-چه جووری آخه؟

به چشم‌هاش خیره شدم:

-اصلا از مامان و بابا حرفی نزن، حتی جلوی ندا. تو فقط من رو می‌شناسی و از خانواده‌ت فقط من رو یادت میاد. بعدم سعی کن با هیچ‌کدومشون صمیمی نشی!

دماغش رو بالا کشید و مظلومانه گفت:

-باشه.

محکم توی بغلم فشردمش. داداش کوچولوی مظلوم من! با یادآوری چیزی گفتم:

-آها راستی!

ازم جدا شد. به چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

-به هیچ‌وجه مستقیم به چشم‌های نریمان نگاه نمی‌کنی!

با تعجب نگاهم کرد. گفتم:

-فهمیدی؟

متعجب پرسید: آخه چرا؟!

دستم رو روی زانوم گذاشتم و گفتم:

-به چراش کار نداشته باش. چیزی رو که گفتم انجام بده، باشه؟

کمی به چشم‌هام نگاه کرد و بعد سرش رو به معنی «باشه» تکون داد. از روی تخت بلند شدم و گفتم:
 -من میرم بیرون. یه کم روی خودت کار کن تا بتونی مثل قبل رفتار کنی.

سرش رو تکون داد. به سختی نگاه ازش گرفتم و از اتاق خارج شدم و به طبقه دوم رفتم.

چشم چرخوندم. سالن کاملا خلوت بود و فقط ندا پشت یکی از لپ‌تاپ‌های روی میز نشسته بود و همزمان با انجام کارش چیپس می‌خورد.

به طرفش رفتم و گفتم:

-تو کلا نمی‌تونی یه دقیقه بیکار باشی نه؟

از بالای لپ‌تاپ بهم نگاه کرد و با خنده گفت:

-دارم تلافی صبح رو درمیارم.

کنارش نشستم و به صفحه‌ی لپ‌تاپ نگاه کردم. پلک زدم. چندبار چشم‌هام رو باز و بسته کردم تا از چیزی که می‌بینم مطمئن بشم.

همون‌طور که به صفحه‌ی لپ‌تاپ خیره بودم، گفتم:

-ندا؟

چیپسی توی دهنش گذاشت و گفت:

-هوم؟

-این چیه دیوونه؟

و نتونستم خندهم رو نگه دارم.

با خنده پرسیدم:

-عکس این رو از کجا پیدا کردی؟

چشمکی زد و گفت: بماند!

یک بار دیگه با دیدن چهره‌ی نقاشی شده‌ی نریمان زدم زیر خنده.

آرنجش رو به دستم کوبید و گفت:

-ای کوفت الان همه می فهمن!

خندهام رو قورت دادم و گفتم:

-با این می خوای چیکار کنی؟

-هنوز درمورد اجرای نقشه‌ام فکری نکردم؛ اما این توی لپ‌تاپم امانت می‌مونه تا سیستم نریمان رو پیدا

کنم، بعدش میرم قیافه‌ی واقعیش رو می‌ذارم رو صفحه‌ی سیستمش تا حالش رو ببره.

-همین؟ این که خیلی مسخره‌ست.

یه چیپس دیگه برداشت و گفت:

-نه خیرم. اون قدر ا هم مسخره نیست؛ چون شنیدم لپ تاپ خودش رو به دیتا وصل می کنه. قیافه اش دیدنیه وقتی عکسش رو بزرگ ببینه.

و قاه قاه خندید.

به شیطنتهای بچگانه اش لبخند زد و تکیه داد. بدون اینکه نگاه کنه پرسید:

-راستی چی شد؟ با آرمیا چی کار کردی؟

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم:

-آرمیا نه! ارشیا.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-اون موقع که عصبانی بودی آرمیا بود، حالا شد ارشیا؟

به دستم نگاه کردم و گفتم:

-خودت میگی عصبانی بودم. درضمن از اسمی که این جانی ها روش گذاشتن متنفرم.

دستش رو روی میز زد و گفت:

-خیلی خب، ارشیا. چی کار کردی؟

-هیچی! چیکار باید بکنم؟

به طرفم برگشت و گفت:

-میگم... می خواهی من حافظه‌ش رو برگردونم؟

آه خدای من، به این فکر نکرده بودم! آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-نه نمی‌خواد. همین طوری باشه بهتره. می‌ترسم بعدا بهونه‌ی مامان و بابا رو بگیره.

تکیه داد و گفت:

-راست میگی، اینم حرفیه!

نمی‌خواستم هیچ‌کس، حتی ندا بفهمه. همون طور که از هیچ‌کدوم از توانایی‌هایی که به دست آوردم، خبر نداره؛ چون ممکنه از دهنش در بره و من اصلا همچین چیزی رو نمی‌خوام. درسته که ندا خیلی بهم نزدیکه و غیرمعمولیه که می‌خوام چیزی بهش نگم؛ اما همین که خودم بتونم خودم رو کنترل کنم که از دهنم در نره، خیلیه!

به در و دیوار نگاه کردم و پرسیدم:

-راستی بقیه کجان؟

دست‌هاش رو به هم کوبید و با هیجان گفت:

-بعد از این که تو اومدی بالا همه‌شون تو شوک بودن. ایمان رفت بیرون، نریمان هم دنبالش رفت. بقیه

هم رفتن تو خودشون، منم دیدم جو کسل‌کننده شده اومدم بالا.

-مرسی اطلاعات!

با لبخند گفت: مخلصیم.

«شوک‌های اعظم!»

آروم از پله‌های مارپیچ پایین رفتم. سرم رو که بلند کردم، با شاهرخ که روی مبل روبه‌روی پله‌ها نشسته بود، چشم تو چشم شدم. نگاهم رو ازش دزدیدم. نمی‌دونم چرا به این بشر اصلا حس خوبی ندارم! در حد یک سلام احوال‌پرسی با هم صحبت کردیم و اون هیچ کار خطایی نکرده؛ اما حسم بهش مثبت نیست. متوجه جیکوب و دیاکو شدم که جلوی پنجره‌ی بزرگ مشرف به باغ ایستاده بودند و با هم بحث می‌کردند. با چشم دنبال نریمان و ایمان گشتم؛ اما پیدا شون نکردم. به طرف آشپرخونه رفتم. آوینا سرش توی یخچال و هلیا هم سرگرم درست کردن سالاد بود. شام سالاد داریم؟ معلومه که نه. کم کم دارم دیوونه میشم. نیم‌نگاهی به هلیا انداختم. خیلی دلم می‌خواد باهاش صحبت کنم یا حتی باهاش دوست بشم؛ اما یه حس مزخرفی نمی‌ذاره. حسی به اسم برتری یا شاید هم حسادت! از اینکه این‌طور توسط ایمان له شده ناراحتم؛ اما اون حس مزخرف خیلی قوی‌تره. به آوینا نگاه کردم که یک ساعت در یخچال رو باز گذاشته بود و ازش دل نمی‌کند. لبخندی زدم و یواش به طرف یخچال حرکت کردم. آروم دستم و از کنار سرش بردم توی یخچال و بطری آب رو برداشتم. سریع به طرفم برگشت. اخمی کردم:

-! نزدیک بود از دستم بیفته!

دستش رو روی قلبش گذاشت و گفت:

-خب چرا این جوری می کنی؟ زهره ترک شدم.

لبم رو گزیدم و نمایشی گفتم:

-نچنج از شما بعیده، برای ما اصلا ترس معنی نمیده! دیگه نرنی از این حرفها!

چپ چپ نگاهم کرد و رفت کنار هلیا نشست. یه لیوان برداشتم و برای خودم آب ریختم. یه کمش رو مزه مزه کردم. ما آدم محسوب نمی شیم که بترسیم یا نگران زندگی هامون باشیم! اصلا زندگی چه معنی ای میده؟ خانواده کیلو چنده؟ همه شون برن به درک که این هدف تموم بشه. بی حوصله به لیوان توی دستم خیره شدم. رو به آوینا گفتم:

-نمی دونی نریمان و ایمان کجان؟

متوجه نگاه زیرچشمی هلیا شدم. چیه؟ نکنه دیگه نباید اسمشیم بیارم! عجب گیری افتادم ها!

آوینا جواب داد:

-رفتن توی باغ.

سرم رو تکون دادم و لیوان رو روی میز گذاشتم و به طرف در رفتم. توجهی به نگاه زیرچشمی شاهرخ نکردم. دستم رو روی دستگیره ی در گذاشتم که در باز شد. عقب رفتم و آئیل وارد شد. با دقت به صورتم نگاهی کرد. سرم رو به معنی چیه تکون دادم. چونهش رو بالا داد و از کنارم رد شد. پسره ی درگیر!

وارد ایوون شدم. هوا خیلی سرد شده بود. مخصوصا جایی که ما بودیم واضحه که خیلی سردتره. هر چی با چشم گشتم، نریمان و ایمان رو ندیدم. از اینکه صداشون بزنم، متنفر بودم. اصلا از شون بدم میاد. وای

خدا ببین توی دوروز چطور احساسات من به فنا رفت! معلوم نیست کدوم گوری رفتن. کلافه نفسم و به بیرون فرستادم و از پله‌ها پایین رفتم. باید پیداشون کنم ببینم چه غلطی می‌خوایم بکنیم. هرچی زودتر باید این جریان تموم بشه. معلوم نیست با اون کارشون الان مامان و بابا در چه حالین. کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و بین درخت‌ها رو گشتم. پس کدوم قبرستونی رفتن؟! دست به کمر ایستادم. کجا می‌تونن رفته باشن؟ ذهنم نمی‌کشید. کلافه به طرف ویلا راه افتادم. مثل این که چاره‌ای ندارم. باید صبر کنم خودشون پیدا بشن.

پام رو روی اولین پله که گذاشتم صدای خش‌خش اومد. سیخ سر جام ایستادم و نفسم رو حبس کردم. دوباره لو رفتیم؟ نه بابا همیشه که! گوش‌هام رو تیز کردم تا بشنوم صدا از کجا میاد. چی! صدای ایمان و نریمان می‌اومد. عقب‌گرد کردم و به پشت سرم نگاه کردم. سرم رو چرخوندم. توی باغ رو که گشتم؛ اما نبودن. پس کجان؟ صداشون میاد؛ اما خودشون نیستن. صدا رو دنبال کردم. کنجکاو راه افتادم به طرف دیوار انتهایی ویلا. اینجا راه مخفی داره؟ یه راهروی بلند کنار دیوار ویلا بود. آروم وارد راهرویی شدم که پیداش کردم. احتمال داره اینجا به پشت ویلا راه داشته باشه. سعی کردم بی‌سروصدا راه برم که متوجه حضورم نشن. صداهاشون واضح‌تر شده بود. ترجیح دادم بمونم و ببینم چی می‌گن. به پشت سرم نگاه کردم. تقریباً نصفی از راه رو اومده بودم. به دیوار تکیه دادم و گوش کردم.

ایمان: تا فردا صبحم دلیل بیاری نمی‌تونن کارت رو برای من یکی توجیه کنی. فهمیدی؟

نریمان: خب میگی چیکار کنم؟

-به نظرت الان دیگه چه غلطی می تونی بکنی؟ حافظه‌ی آرمیا رو که پاک کردی. طوری نشون دادی که این سه تا انگار مردن. خطشونم جعل کردی و برای دانشکده‌شون مرخصی گرفتی. به نظرت اینا درست شدنیه؟

دستم رو روی دهنم گذاشتم. اا ببین بچه پررو رو. برامون مرخصی رد کرده! برم دک و پوزش رو بیارم پایین. به چه حقی خط من رو جعل کرده؟ بذار این جریان تموم بشه میرم از دستت شکایت می کنم! با این حساب وضعیت ندا هم مثل ما شده. واقعا چه جووری میشه این گندها رو پاک کرد؟ اصلا پاک شدنیه؟
 -خب تو که می دونی کاری نمیشه کرد این مسخره بازیات چیه؟

-تو خودت خوب می دونی و نیاز نیست من بهت بگم که اینا باید شرایط عاطفی و روحی آرومی داشته باشه تا بتونه کمکون کنه.

پوزخند نریمان رو می تونستم حس کنم:

-فعلا که تو گند زدی به شرایط روحی و عاطفیش!

ایمان عصبی گفت: مقصر منم که جیکوب عوضی دهن لقی کرده؟

نریمان تک خنده‌ای کرد و گفت: چه ربطی به اون داره؟ بالاخره که می فهمید.

ایمان کلافه گفت: اصلا مگه من مقصرم که هلیا خودش رو بهم چسبوند؟

نریمان پرحرص جواب داد: هلیا خودش رو بهت چسبوند؟ چرا چرت میگی؟ می خواستی اون قدر بهش توجه نکنی که بهت وابسته نشه. تو خودت خواستی، وگرنه اون بچه تشکیل نمی شد.

شنیدن این حرف‌ها عذابم می‌داد. انگار یکی قلبم رو توی دستش می‌چلوند. حق با نریمانیه. اگه ایمان نمی‌خواست هیچ‌وقت اون طوری نمی‌شد. لعنتی همون قدر که من رو به خودش وابسته کرده، هلیا هم بازیچه‌ی دستش شده. مشتم رو روی قلبم که خیلی کند می‌زد گذاشتم.

صدای کوبیده‌شدن چیزی به دیوار اومد. متعجب گوش‌هام رو تیز کردم.

ایمان با خشم گفت:

-عوضی تو اون شب حال من رو می‌دونستی. تو من رو تنها گذاشتی. تو قصدت این بود که من با هلیا باشم.

نریمان خشمگین جواب داد:

-احمق من از سر شب بهت گفتم اون زهرماری رو نخور. تو به حرفم گوش نکردی. من نمی‌تونستم کنار یه مست بمونم و آوینا رو که توی خطر بود ول کنم.

-اون لامصب رو تو آوردی، دروغ نگو انقدر به من. تو از دشمنم بدتری. تو می‌دونستی که چه اتفاقی می‌افته. تو فهمیده بودی که من الینا رو دوست دارم و می‌خواستی هرطور شده من رو ازش دور کنی. الانم خوشحالی که الینا همه‌چی رو فهمیده، مگه نه؟

نریمان با خونسردی گفت:

-خب به فرض که تو راست بگی. می‌خوای دشمنیم رو بهت ثابت کنم؟ می‌خوای حافظه‌ی الینا رو پاک کنم، یا می‌خوای نشونه‌گذاریش کنم و آرزوش رو به دلت بذارم؟ تو که می‌دونی برای من کاری نداره.

ایمان فریاد کشید: عوضی آشغال!

و پشت‌بندش صدای مشت و لگد اومد. دست‌هام رو روی گوش‌هام گذاشتم. بدنم می‌لرزید. این عوضیا دارن با من چیکار می‌کنن؟ من چه حکمی دارم الان؟ من شدم ملعبه‌ی دسته‌ی یه دیوونه‌ی زنجیری. آرام قدم برداشتم. ذهنم شروع به فعالیت کرد. نریمان از اول همه‌چی رو می‌دونسته. از اول درست حدس زدم. نریمان هیچ قصدی به جز استفاده از ما برای گرفتن انتقام نداره. من بین دو تا آدم قرار گرفتم که یکی از یکی بیشعور تر و عوضی تره. قطره‌اشکم رو پاک کردم. به سمت ویلا راه افتادم و در رو باز کردم. هنوز بدنم می‌لرزید. شوک خیلی بدی بود. دستم رو روی صورتم گذاشتم و در رو بستم. بدون این که به کسی نگاه کنم از پله‌ها بالا رفتم.

بالای پله‌ها که رسیدم، یهو جیکوب جلوم ظاهر شد. شوکه شدم و یه قدم عقب رفتم.

غریدم: یعنی چی هی این‌ور اون‌ور می‌پری؟ مثل آدم راه برو دیگه!

توجهی نکرد و گفت:

-خوبی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-نکنه توقع دارین خوب باشم؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-حق داری؛ اما اگه خانوادهت می خواستن هی به تهران سر بزنی مجبور بودیم هی بریم هی بیایم.
 درضمن خودت که می دونی اونجا دیگه امن نیست.

نیشخندی زد و گفتم:

-آره می دونم!

آره الان خیلی چیزا رو می دونم. چشم هام رو روی هم فشار دادم.
 بی توجه به اعصاب داغونم گفتم:

-خب پس زیاد بهش فکر نکن.

لبخندی زد و زرت غیب شد.

آب دهنم رو قورت دادم و زیر لب گفتم: پسرهی روانی!

پشت یکی از سیستمها نشستم. سرم رو روی میز گذاشتم. من خودم، خودم رو درگیر کردم. هیچ کس نمی تونست من رو مجبور کنه. از وقتی که پای ایمان به زندگیم باز شد، تمام مشکلات روی سرم هوار شد. واقعا نمی تونم احساس و رفتار نریمان رو درک کنم. این که سرنوشت تک تکمون رو قربونی این هدف کنه خیلی بی رحمانه ست! اگه تا الان نریمان بچه ها رو برای رسیدن به هدفش هدایت می کرده و توجهی به سرنوشت و احساساتشون نداشته، از الان به بعد من روش دیگه ای رو انتخاب می کنم. بعد از آموزش، من رهبره گروه میشم. مأموریت من، بستن دروازه ای که نارسوس قصد بازکردنش رو داره نه

گرفتن انتقام. سرم رو از روی ميز بلند کردم و وارد سيستم شدم. گوگل رو باز کردم و يه کم گشتم. وقتی دیدم کار مفیدی نمی تونم بکنم، سراغ ایمیل رفتم.

یه ایمیل جدید داشتم! از کی؟ دکمه‌ی اینتر رو فشردم و سریع داخلش شدم. دستم رو روی دهنم گذاشتم. وای خدای من!

بلند گفتم: تو دردسر افتادیم!

منتظر به نریمان نگاه کردم. من نمی دونم چی رو داره سی صد مرتبه می خونه. از وقتی ایمیل رو بهشون نشون دادم، همه دور ميز بزرگ طبقه دوم نشستیم و منتظر به نریمان خیره شدیم و اون بی توجه به ما که منتظریم، نیم ساعته به صفحه‌ی لپ تاپ خیره ست. دستم فشرده شد. به ارشیا نگاه کردم که با استفهام نگاهم می کرد. لبخندی زدم و دوباره به نریمان خیره شدم.

آخر سر ندا طاقت نیاورد و رو به نریمان گفت:

-میشه بگی چیه اون تو که یک ساعت معطلمون کردی؟

چپ چپ به ندا نگاه کرد. آئیل با خنده انگشتش و روی بینیش گذاشت. ندا حرصی نفسش رو فوت کرد، بلند شد و از پله‌ها پایین رفت.

کلافه شده بودم. دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و به متن ایمیل فکر کردم.

«من مطمئنم تو زنده‌ای خواهش می‌کنم برگرد. قول میدم دیگه اذیتت نکنم. باور کن دیگه اذیتت نمی‌کنم. برگرد دارم نابود میشم، تورو خدا جوابم رو بده، وگرنه ردت رو می‌زنم و هر جا باشی میام دنبالت!»

بعد از نشون دادن ایمیل باربد به بقیه، همه شوکه به صورت‌م خیره شده بودند. ایمان اولین کسی بود که واکنش نشون داد و عصبی از در ویلا خارج شد. هوا سرده، اون هم لباس گرم تنش نبود. هنوز هم برنگشته. آخرش سرما می‌خوره. سرم رو تکون دادم و انگشتم رو به گیجگاهم فشردم. اینا آدم شو. تا کی می‌خوای به این حماقت ادامه بدی؟ اینا قابل اعتماد نیستن. ایمان ارزش این عشق رو نداره. بهش فکر نکن. این یه احساس اشتباهه.

توی حال خودم بودم که یکی روی شونه‌ام زد. با اخم برگشتم. ندا یه لیوان آبمیوه به طرفم گرفت. نگاهی به لیوان کردم و نگاه خندونم رو به صورت ندا امتداد دادم. خم شد و آروم در گوشم گفت:
 -بخورش. معلوم نیست این دیوونه تا کی می‌خواد معطلمون کنه.

نریمان: شنیدم چی گفتی!

نفس حبس شده‌ش رو به بیرون فوت کرد. رو بهش کرد و گفت:

-منم گفتم که بشنوی.

لپ تاپ رو بست و دستش رو جلوی چونه‌اش گره زد و به ندا خیره شد. ندا هم بی توجه بهش روی صندلی کنار من نشست و آبمیوه‌اش رو مزه‌مزه کرد.

به صورت نریمان که کبودی محوی روی گونه‌ش بود نگاهی انداختم و گفتم: خب؟

نگاهش رو از روی ندا برداشت و رو به من گفت:

-راستش رو بخوای سر درنمی‌ارم.

آئیل به جای من پرسید: یعنی چی؟

منتظر نگاهش کردم.

-این یه ایمیل ساده‌ست. من علم غیب ندارم که بدونم این حرف‌ها رو واقعی گفته یا نه؛ اما آگه بخواد ردمون رو بزنه خیلی راحت می‌تونه.

کلافه پرسیدم: خب باید چیکار کنیم؟

دیاکو: نمی‌تونیم از اینجا هم منتقل شیم!

نریمان: دقیقا!

-راه حلی داری؟

نریمان: نه. نمی‌تونیم بهش اعتماد کنیم و تو رو بفرستیم که بری ببینیش.

جیکوب تکیه داد و گفت:

-به فرضم بهش اعتماد کنیم و بفرستیمش بره ببینتش. اون گفته برگرد! یعنی چی؟ یعنی تا آخر بمون!

-اصلا از کجا فهمیده که من نمردم؟

آئیل: اینکه واضحه! برای آدمی مثل اون کاری نداره که بفهمه!

ندا: یعنی چی که کاری نداره؟ مگه شماها اون ماشین رو منفجر نکردین؟

همه به سام نگاه کردیم. با اطمینان گفت:

-چرا! خودم منفجرش کردم!

ندا: خب دیگه جنازه‌ای نبوده که بخواد به پزشکی قانونی‌ای چیزی نشون بده.

نریمان: مهم نیست چطوری فهمیده، مهم اینه که اون الان فهمیده و حتی شاید نقشه‌ی ما رو هم فهمیده باشه.

-پس یعنی؟

صدای ارشیا تو سالن پیچید:

-باید گولش بزنیم.

همه با تعجب بهش خیره شدیم.

لبخندی به همه زد و به من یه چشمک گنده زد.

لیوان آبی رو که خورده بودم روی عسلی گذاشتم و روی مبل، روبه روی جنی که چهره‌ش با خودم مو نمی‌زد نشستم. تکیه دادم و به همزادم خیره شدم. چه شباهت عجیبی! یعنی واقعا من این شکلی‌ام؟ اجزای صورتمون هیچ تفاوتی با هم نداشت و تنها فرقمون توی لباس پوشیدن و ظاهرمون بود. من با لباس‌های تولد شاهرخ بودم و اون تاپ سفیدرنگی پوشیده بود و کت نیم‌تنه مشکی‌رنگی روش بود و شلوار مشکی گشادی به پا داشت. موهاش رو هم دم‌اسبی بسته شده بود. سعی کردم به پاهاش نگاه نکنم؛ چون هر بار با دیدن پاهای اجنه احساس خیلی بدی بهم دست می‌داد. آها یه تفاوت دیگه هم داریم. اینکه اون جنه و به جای پا، ستم داره و من آدمم! به ارشیا نگاه کردم که با لبخند گنده‌اش گاهی به من و گاهی به همزادم نگاه می‌کرد. با دیدن صورتش خندهم گرفت. بعد از تز عجیب و غریبش، هلیا مسئولیت احضار جن رو به عهده گرفت و من فهمیدم هلیا جن‌گیره! اون قدر شوکه شدم که حد نداشت. اصلا باورم نمی‌شد. و خلاصه الان جن و همزادی روبه‌روم نشسته که قراره به جای من برای دیدن باربد بره. البته اگه قبول کنه؛ یعنی مجبوره قبول کنه! خودم به شخصه نابودش می‌کنم اگه روی حرفم حرف بزنه. لبم رو گزیدم. بیچاره نمی‌دونه روبه‌روی چه غول بی‌شاخ و دمی نشسته!

نگاه گیجش رو بینمون که همه با اشتیاق نگاهش می‌کردیم، چرخوند و گفت:

-نمی‌خواین بگین چرا من رو آوردین اینجا؟

ندا با لبخند مرموزی که روی لبش جا خوش کرده بود، گفت:

-مگه بده داری یکی شبیه خودت رو تماشا می‌کنی؟

بعد رو به هلیا کرد و گفت:

-می تونی همزاد منم بیاری بینمش؟

هلیا با خنده سرش رو تکون داد.

گفت: خب بگو بیاد الان دور هم باشیم یه حال کنیم.

هلیا با لبخند گفت: نمیشه!

-وا چرا؟ خودت الان گفتی میشه که.

با خنده لبش رو گزید و گفت:

-من گفتم می تونم بیارمش؛ اما همزاد تو پلیده و نمیشه بیارمش!

نریمان که تا اون موقع ساکت بود، با شنیدن این حرف زد زیر خنده. ندا حرصی به مبل تکیه داد.

نمی دونم چرا حس کردم هلیا دروغ گفت. رو به همزادم که هنوز اسمش رو نمی دونستم، گفتم:

-اسمت رو نمیگی؟

صورت تک تکمون رو از زیر نگاه مشکوکش گذروند و بعد از مکثی گفت:

-زیلوس.

زیلوس! زیلوسم اسمم آخه؟ اینم مثل نارسوس آخر اسم «وس» داره! اگه کارم بهت گیر نبود می کشتمت.

حسی درونم بهم تشر زد. این که گناهی نکرده. افکار مزخرفم رو پس زدم. لبخندی زدم و گفتم:

-خب زیلوس... تو باید یه کاری برامون بکنی، البته برای منه؛ اما خب...

تیز نگاهم کرد و گفت:

-خب؟ چیکار باید بکنم؟

-باید نقش من رو برای یه نفر بازی کنی!

با تعجب نگاهم کرد و با صدای موج دارش گفت:

-چیکار کنم؟!

-به جای من میری ملاقات یه نفر!!

یه کم نگاهم کرد و بعد از اینکه مطمئن شد کاملاً جدی هستم، عصبی بلند شد و گفت:

-شماها پیش خودتون چه فکری کردین؟ من هرچه زودتر باید برگردم.

ندا با شیطنت گفت:

-تموم دروا بسته ست، نمی تونی فرار کنی.

زیلوس چشم هاش رو بست و فکر کنم می خواست غیب بشه که جیکوب توی چشم به هم زدنی مچ

دستش رو گرفت. خشمگین چشم هاش رو باز کرد و گفت:

-دستم رو ول کن.

جیکوب به دور و اطراف نگاه کرد و گفت: نمی تونم!

با همون خشم گفت: مجبورم نكن كارى رو كه نمى خوام انجام بدم!

و ما مثل ماست، به صحنه‌ى مهيج روبه‌رومون خيره بوديم.

جيكوب با اخم به چشم‌هاش خيره شد و گفت:

-من و تو الان برابریم، پس من رو تهديد نكن. كارى رو كه گفتيم انجام ميدي!

زيلوس كلافه گفت: نمى تونم لعنتيا، ولم كنين برم!

از روى مبل بلند شدم و به طرفش رفتم.

-نمى تونيم بذاريم برى، به كمكت احتياج داريم.

خشمگين به طرفم برگشت و گفت:

-دلّم نمى خواد به احمقايى مثل شما كمك كنم.

لب‌هام آويزون شد. يعنى چى؟ البته اينايه كم شباهت به احمقا دارن؛ اما من كجام شبيه احمقاست؟

دستش رو از دست‌هاى جيكوب جدا كرد و چشم‌هاش رو بست. اوه مثل اينكه اين دختر جسور قصد فرار

داره. سريع چشم‌هام رو بستم و قصدم رو توى ذهنم مرور كردم.

چشم‌هام رو كه باز كردم، زيلوس بيهوش روى زمين افتاده بود!

چشم‌هام رو همراه دندون‌هام از روى حرص به هم فشردم. صداى جيغ‌هاى نكره‌ى زيلوس همه‌مون رو

عصبى كرده بود. با دست‌هام گوش‌هام رو گرفتم و گفتم:

-ای حناق. لال بشی، چه صدایی داره. اه!

ارشیا نگاه ناراحتش رو بهم دوخت. اومد کنارم نشست و اشاره کرد دستهام رو از روی گوشم بردارم. سوالی نگاهش کردم. آروم در گوشم گفت:

-می‌ذاری برم آرومش کنم؟

با چشم‌های گرد نگاهش کردم. با اخم گفتم:

-نه خطرناکه!

ایمان که روی مبل روبه‌روی نشسته بود، چشم‌های بسته‌ش رو باز کرد و گفت:

-فکر بدی نیست، بذار بره!

پرحرص به چشم‌هایی که یه روز عاشقشون بودم خیره شدم و غریدم:

-حرف‌های ما رو گوش میدی؟

حق به جانب گفت: اتفاقی شنیدم.

دهن کجی کردم و گفتم:

-جون خودت! لازم نکرده، اون دختره‌ی دیوونه قابل کنترل نیست! ممکنه بلایی سرش بیاره.

ارشیا دستم و کشید و گفت: تو هم باهام بیا.

کلافه نفسم رو به بیرون فرستادم و همراه ارشیا به طبقه‌ی بالا رفتم. آروم لای در رو باز کردم و جلوتر از ارشیا وارد اتاق شدم. به محض ورودم چشم‌های خشمگین زیلوس روم زوم شد.

دست‌هام رو بالا بردم و گفتم:

-الکی جیغ و هوار نکش، به من هم اون طوری نگاه نکن. ما منطقی باهات برخورد کردیم.

شونه‌هام رو انداختم بالا و گفتم:

-خودت مقصری.

عصبی نفس می‌کشید. گفت:

-اگه اون پسره‌ی عوضی محدودم نکرده بود می‌دونستم باهاتون چیکار کنم.

دست به سینه ایستادم و با ابروی بالارفته نگاهش کردم. جیکوب عوضیه؟! خب به قول خودت اگه با آتش محاصره‌ت نمی‌کردیم که الان مرده بودیم. همین الان هم با جیغ‌های مسخره‌ت دیوونه شدیم. البته همه‌ی این‌ها رو توی دلم مرور کردم!

ارشیا آروم از کنارم رد شد و از تله‌ی آتش گذشت. قدمی به جلو رفتم. نزدیکش شد و بهش خیره شد. زیلوس عصبی به چشم‌های ارشیا خیره شده بود. نمی‌دونم و نفهمیدم ارشیا چی کار کرد که بعد از چند ثانیه زیلوس خیلی آروم روی تخت نشست. متعجب به صحنه‌ی روبه‌روم خیره شدم. آرمیا به معنی آرام‌کننده‌ست. پس اصرارشون به وجود ارشیا به همین دلیل؛ چون می‌تونه توی یه چشم به هم زدن رام کنه! برگشت طرفم و چشمکی زد و با چشم به زیلوس اشاره کرد.

لبخند نامحسوسى روى لبم نقش بست. چشمهام روى هم فشردم و تله روى بين بردم. من به ارشيا اعتماد دارم. به طرف تخت رفتم و دو زانو روبه روى زيلوس نشستم. گفتم:

-بين، من بهت احتياج داشتم كه تو رو كشوندم اينجا. نه ساديسم دارم نه مريضم كه بخوام تو رو بندازم توى دردمس. من توى بد وضعيتى گرفتار شدم، يه شخصى بايد من رو بينه؛ اما من نمى تونم برم؛ چون ممكنه بهم صدمه بزنه؛ ولى مطمئنم سر تو نمى تونه بلابى بياره. باور كن اگه بهت احتياج نداشتم اصلا الان اينجا نبودى.

نفس عميقى كشيدم و گفتم:

-خواهش مى كنم كمكم كن.

تكون آرومى خورد و گفت:

-بايد برات چيكار كنم؟

لبخندى زدم و از سير تا پياز ماجرا رو براش تعريف كردم. دودل بهم خيره شده بود.

منتظر بهش نگاه كردم. به ارشيا نگاهى كرد، با ديدن لبخند مطمئن ارشيا دستش رو به طرفم دراز كرد و گفت: باشه كمكت مى كنم.

لبخند عميقى زدم و به گرمى دستش رو فشردم.

بعد از هماهنگى با زيلوس باهش خداحافظى كرديم و رفت. ساعت يك شب همه مون دور ميز بزرگ طبقه ي دوم نشسته بوديم. منتظر به نريمان خيره شده بودم. اين بشر علاقه ي شديدى به معطل كردن و

منتظر گذاشتن مردم داره. چقدر دلم می خواد خفه ش کنم و بعد برم راحت بخوابم. چشم هام رو بستم. بهتره فعلا تغییر رنگ چشم هام رو متوجه نشن. یه کم که اعصابم ناراحت بشه رنگ چشم هام هم رنگ هاله‌ی دورم میشه و این فعلا باید مخفی بمونه. به زور دارم این شرایط مسخره رو تحمل می کنم. هوف! کی این شرایط تموم میشه؟ ببین وضعیتمون رو؟ ساعت خواب و بیداریمون رو گم کردیم.

بالاخره افتخار داد. لب هاش رو با زبون تر کرد و گفت:

-باید آموزش الینا، داداشش و ندا رو شروع کنم و نمی خوام که فعلا توی باغ باشید؛ پس همه تون از فردا باید از ویلا خارج شین. می رین می گردین، می خوام همه تون اخبار جدید بیارین. هیچ کدومتون دست خالی بر نمی گردین. زیاد هم از شهر دور نشین، اعضای نارسوس دارن همین دور و اطراف فعالیت می کنن؛ اما حواستون باشه که از حضور شما نباید بویی ببرن.

لب تاپش رو روشن کرد و خم شد و با کنترل روی میز، دیتای روبه رومون رو روشن کرد. به محض روشن شدن، همه از تعجب سیخ نشستیم. هیچ کس از جاش تکون نمی خورد. ارشیا نتونست خودش رو کنترل کنه و بلند زد زیر خنده. خندیدن ارشیا تلنگری به بقیه بود که داشتند از خنده منفجر می شدند. صورت نریمان به شکل افتضاحی نقاشی شده بود. من خودم شخصا وقتی دیدمش یاد نارسوس افتادم! نفهمیدم ندا کی این عکس رو روی صفحه سیستم این بیچاره انداخت! به ندا نگاه کردم که خبیثانه می خندید و با چشم به نریمان اشاره می کرد. نریمان بدون هیچ عکس العملی دست به سینه نشسته بود و به ندا نگاه می کرد. خنده رو کنترل کردم و زیر لب گفتم:

-خدا نکشتت ندا، خیلی بچه‌ای.

بعد از چند دقیقه که همه تخلیه انرژی کردند، ساکت شدند. لبم رو گزیدم و منتظر عکس العمل نریمان شدم. یه کم به صفحه‌ی لپ‌تاپش خیره شد و زد زیر خنده! شوکه نگاهش کردم. وضع ندا که اصلا تعریفی نداشت. فکر کنم نفس کشیدن یادش رفته بود. بعد از این که خنده‌اش تموم شد، لپ‌تاپش رو بست و گفت:

-برید بخوابید. ولش، وقتی برگشتین نشونتون میدم.

خودش زودتر از همه بلند شد و توی اولین اتاق رفت. اصلا توقع همچین واکنشی ازش رو نداشتم. به طرف ندا رفتم و تکونش دادم و اشاره کردم که بریم بالا. تکونی خورد و مثل ربات از جاش بلند شد. فکر می‌کنم ندا هنوز بزرگ نشده! صددرصد آگه ندا جای من بود الان تلافی تمام بلاهایی رو که سرم آورده بودن سرشون درمی‌آورد.

خودم رو روی تخت پرت کردم. فکر کنم ندا هنوز از شوک درنیومده بود که ساکت بود. نگاهی به صورتش که به سقف خیره شده بود انداختم. پشتم رو بهش کردم، چشم‌هام رو بستم و به این فکر کردم ارشیا پیش آئیل می‌خوابه؛ پیش یه دهن‌لق.

نور چشمم رو می‌زد. آهی گفتم و پشت به پنجره خوابیدم. لعنتی خواب از سرم پرید! بی‌حوصله چشم‌هام رو باز کردم. به ندا که با دهن باز خوابیده بود نگاه کردم. چندشم شد و یه لگد بهش زدم. یه فحش خیلی خیلی بی‌تربیتی داد و بلند شد نشست.

خواب آلود گفت:

-اسب شدی سر صبحی لگد می پرونی؟

خودم رو کش و قوسی دادم و گفتم:

-حالم رو به هم زدی. جدیداً چقدر چندان می خوابی!

با پاش هولم داد و گفت:

-گمشو! خودت چندان می خوابی.

از بالای تخت پرت شدم پایین! عصبانی نشستم و بهش نگاه کردم. با چشم‌های گرد نگاهم کرد. با خنده گفت:

-چرا لیز خوردی فرزندم؟

خندهم گرفت. از جام بلند شدم و کمرم رو ماساژ دادم.

-خیلی نکبتی! کمرم ناقص شد.

موهانش رو از توی صورتش کنار زد و پرسید:

-ساعت چنده؟

موهام رو با گیره‌ام جمع کردم و گفتم:

.۱۰۰

شالم رو روی سرم انداختم و به طرف در رفتم. در رو باز کردم و بیرون رفتم. نگاهی به راهروی خلوت انداختم. لباسم رو مرتب کردم و از پله‌ها پایین رفتم. وارد آشپزخونه شدم و سلامی کلی کردم. جوابش تکون دادن کله‌هاشون به علت پر بودن دهانشون بود. پشت صندلی نشستم و چایی که ارشیا به دستم رسوند رو شیرین کردم. نگاهی به بخارش کردم. امروز همه ویلا رو ترک می‌کنن تا ما بتونیم تمریناتمون رو انجام بدیم. ته دلم یه حس خوشحالی دارم؛ اما خیلی مبهمه و نمی‌فهمم برای چیه. خدایا آخر عاقبت ما رو به خیر کن! بچه‌ها دونه‌دونه صبحانه‌شون رو خوردن و از آشپزخونه بیرون رفتند. لیوانم رو روی میز گذاشتم و بلند شدم. به جیکوب که وارد آشپزخونه شد، نگاه کردم. دستش رو توی جیبش فرو برد و بهم خیره شد. سرم رو به معنی چیه تکون دادم.

سرش رو پایین انداخت و آرام گفت:

-می‌دونم دلت نمی‌خواد با ایمان و نریمان تنها باشی.

این چه دلسوز شد یهوا! پوزخندی روی لبم نشست که از چشمش دور نمودند. توی چشم به هم زدن نزدیکم ایستاد. ناخودآگاه قدمی به عقب رفتم. این غیب و ظاهرشدن یهویی این هم دردسره‌ها! لبخند دندون‌نمایی زد و گفت:

-از پوزخند بدم میاد.

دستی به شالم کشیدم و با مین گفتم:

-خب چیکار کنم!؟

توی چشم‌هام زل زد و بعد از مکثی گفت:

-سوغاتی چی برات بیارم؟

حرصی بهش خیره شدم. من رو دست می‌ندازی پسرهی لوسِ مسخره! تا لب باز کردم که جوابش رو بدم، صدای ایمان توی آشپرخونه پیچید:
-هی تو اینجایی! بقیه دارن میرن.

جیکوب سری تکون داد و از آشپرخونه خارج شد. نگاهی به ایمان انداختم، با چشم‌های جستجوگر نگاهم می‌کرد. چیه بچه پررو؟ اخم کم‌رنگی کردم و از کنارش رد شدم. این جیکوب داره پررو میشه؛ یادم باشه یه جایی حالش رو بگیرم. نگاهی به آخرین ماشین که از باغ خارج شد کردم. از پله‌ها پایین رفتم و کنار ندا ایستادم. نریمان همراه ارشیا در بزرگ باغ رو بستن و به طرف من و ندا که پایین پله‌ها ایستاده بودیم، حرکت کردند.

«ظهور نابودگر»

دست به سینه ایستاده بودیم. ایمان روبه‌رومون ایستاده بود. ارشیا، ندا و من به ترتیب ایستاده بودیم. نریمان هم مثل فرمانده‌های نظامی جلومون راه می‌رفت و نگاهمون می‌کرد. دوباره سعی داره نشون بده

که اون رئیسسه. ببین جوانک وقتی من رو وارد گروه کردی دیگه نباید هیچ ادعایی داشته باشی، گرفتی؟
 به خودم پوزخند زدم که شهامت گفتن این حرف رو بلند نداشتم. جلوی ندا توقف کرد و گفت:
 -راست واستا، قوز هم نکن.

خندهم رو قورت دادم و به ندا نگاه کردم. نریمان که متوجه خندهم شد گفت:

-شماها هم همین طور. یک نابودگر باید یاد بگیره که صاف بایسته، به روبه رو نگاه کنه، نگاهش خشک و خالی از هر احساسی باشه، لبخند رو فراموش کنه، همیشه جدی باشه و همیشه محکم قدم برداره.
 نگاهش رو از تک تکمون گرفت و برگشت و یک دور کامل جلومون قدم زد. درست مثل یک نابودگر.
 روبه روی من که بین ندا و ارشیا ایستاده بودم، ایستاد.
 نریمان: من، تو و ارشیا رو آموزش میدم و می خوام اول از همه طرز کار عنصرتون رو یاد بگیرین .
 به ندا اشاره کرد و گفت:

-ایمان به تو آموزش میده. حرف هایی رو که گفتم یادتون نره و مهم تر از همه، اصلا حوصله ی مسخره بازی رو ندارم. امروز فقط روی مدل راه رفتن کار می کنیم. می خوام هفته ی دیگه این موقع، هم طرز استفاده از عنصرتون رو بلد باشین هم یک نابودگر باشین. به من اشاره کرد و گفت:

-مخصوصا تو!

«روز اول»

صدای آژیر بلندی باعث شد سیخ سر جام بشینم. یا خودِ خدا! پلیسا محاصرمون کردن؟ ندا بلند شد و خودش رو از تخت پرت کرد پایین. با جیغ گفت:

-حمله کردن؟!!

سرم گیج می‌رفت. وای خدایا چه خبره؟ صدای فریاد نریمان پیچید:

-بلند شید. همه توی حیاط.

سریع از روی تخت پریدم پایین و به طرف کمد دویدم. نفهمیدم چی پوشیدم و چطوری از اتاق بیرون رفتم. ندا پشت سرم تندتند از پله‌ها پایین می‌اومد. هیچ‌کس توی سالن نبود. در ورودی رو باز کردم و خودم رو پرت کردم بیرون. شوکه به سه تا پسرها که وسط حیاط دست به سینه ایستاده بودن نگاه کردم. ندا بلند گفت:

-چه خبر شده؟

ارشیا بلند و محکم گفت:

-وقت تمرینه!

نریمان و ایمان به هم نگاهی کردند و با خنده روی شونه‌ی ارشیا زدند. دستم رو روی سرم گذاشتم. وای خدای من! چقدر وحشی هستن این‌ها! چشم‌هام رو بستم. آرام باش اینا. خودت رو کنترل کن، تو نباید

عصبانی بشی. در حالی که داشتم از عصبانیت منهدم می شدم، آروم از پله ها پایین رفتم و از سنگ ریزه ها گذشتم و جلوی اون سه تا دیوونه ایستادم.

خونسرد پرسیدم:

-چه خبره؟

ایمان عمدا برای اینکه حرص من رو دربیاره جواب داد:

-واضحه! کلاس آموزشی داریم.

چشم هام رو روی هم فشار دادم. وقتی یادم میاد چطوری از تخت پریدم پایین دلم می خواد تیکه تیکه شون کنم. دست هام رو کنار بدنم مشت کردم و گفتم:

-این چه طرز بیدار کردنه؟ از ترس زهره ترک شدیم روانی های احمق! هزار مدل دیگه می شد بیدارمون کنین.

ندا دوید کنارم و دستم رو کشید. به چهره های متعجبشون نگاه کردم. وای خاک بر سرم! دستم رو روی صورتم گذاشتم. فکر کنم ندا زودتر از خودم متوجه گندم شد! آخرشم گند زدم. چشم هام رو بستم و به طرف ندا برگشتم. با حالت خاصی نگاهم کرد. نظرم عوض شد، الان دلم می خواد خودم رو تیکه تیکه کنم. وای که چقدر احمقم. چقدر سعی کردم لو ندم؛ ولی قدرت مسخره ای که درونم شکل گرفته بود تمام

اختیاراتم رو نابود کرده بود!

نریمان با لحن خاصی گفت:

-تو بیشتر از اون چیزی که باید باشی شدی!

دستم رو روی صورتم گذاشتم و برگشتم نگاهش کردم. از فرصت پیش‌آمده نهایت استفاده رو کردم.
سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آره. من فراتر از اون چیزی که باید می‌شدم شدم. من نیاز به آموزش ندارم؛ چون به مرور زمان خودم خیلی چیزها رو یاد می‌گیرم؛ اما می‌خوام این تمرینا خیلی زود انجام بشه و هرچی سریع‌تر به نارسوس نزدیک بشم و این ماموریت ناخواسته رو تموم کنم و آثار اون گندی رو که به زندگی نازنین و شیرینم زدین پاک کنم .

نتونستم اون غروری رو که به خاطر داشتن قدرت زیادم توی وجودم پیدا شده بود مخفی کنم. به طرف نریمان رفتم و توی صورت گیجش گفتم:

-رهبری گروه از این به بعد با منه، پس اصلا حوصله‌ی زورگویی‌هات رو ندارم. یک قدم عقب رفتم و گفتم:

-باید چیکار کنیم؟

نریمان بلند گفت:

-کنترلش کن داره از دستت درمیره.

چشم‌هام و بستم و سعی کردم این نیروی مسخره رو که از دست‌هام به شدت خارج می‌شد کنترلش کنم؛ اما هرچی سعی می‌کردم نمی‌شد. آخر سر هم نتونستم و نمی‌دونم چه گندی زدم که صدای وای ارشیا بلند شد.

یکی از چشم‌هام و باز کردم و به صحنه‌ی روبه‌روم خیره شدم. تمام سنگ‌ریزه‌های کف باغ جلوی در جمع شده بودند. لبم رو گزیدم و به نریمان که دست به سینه نگاهم می‌کرد، نگاه کردم. حالا هی پزه قدرت‌ها رو بده.

سرش رو کج کرد و گفت:

-خوبه که قبلش گفتم باید چیکار کنی! ممنون از توجهت.

-خب ببخشید. نتونستم دیگه.

توبیخ‌گر نگاهم کرد. سرم رو پایین انداختم و زیرچشمی به سنگ‌های جمع‌شده‌ی جلوی در نگاه کردم. تا تو باشی دیگه الکی قپی نیای. دختره بی‌عرضه!

به سمت سنگ‌ریزه‌ها رفتم و کف دست‌هام رو به طرفشون گرفتم. توی دلم از خدا کمک خواستم که یه گند دیگه نزنم. چشم‌هام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. تمرکز کردم و از سر انگشتم باد ملایمی رو آزاد کردم. همه‌شون رو بلند کردم، دست‌هام رو حرکت دادم و به طرف زمین گرفتم و بعد مشتشون کردم.

لبخند رضایت‌بخشی روی لب‌های من و نریمان نقش بست. اون قدرها هم بی‌مصرف نیستم.

نزدیکم اومد و گفت:

-با تمرین موفق میشی.

لبخند مطمئنی زدم و سرم رو به آسمون بلند کردم.

«روز دوم»

قبل از این که خدایی نکرده دوباره با اون صدای مسخره بیدار شیم، بلند شدم و موهام رو بستم. لگدی به ندا زدم که باعث شد بیدار بشه و بشینه.

از تخت پایین رفتم و گفتم:

-پاشو. معلوم نیست امروز می خوان چطوری بیدارمون کنی.

سرش رو تکیه داد و بلند شد. به طرف بالکن رفتم و پرده رو دادم کنار. ایمان و نریمان وسط باغ ایستاده بودن و با هم پیچ پیچ می کردن. خیلی دلم می خواد حرف هاشون رو بشنوم؛ ولی اصلا دلم نمی خواد

حرف هاشون رو بشنوم! دچار یک خوددرگیری مزمن شدم؛ چون هر بار با شنیدن یک راز به هم می ریزم و تا موقعی که اون قدر قوی نشده باشم که تحمل همه چیز رو داشته باشم، سراغ کشف حقایق نمی برم.

چهار زانو نشسته بودم. ارشیا کنارم نشسته بود و به نریمان که روبه رومون نشسته بود نگاه می کرد. لبخندی زدم و نگاه ازش گرفتم.

به جفتمون نگاه کرد و گفت:

-چشم‌هاتون رو می‌بندین و سعی می‌کنین خودتون رو بین یک توده باد تصور کنین. تمام تلاشتون رو می‌کنید. اگه توی این مرحله موفق نشید، نمی‌تونیم بریم مراحل بعدی.

سرم رو تکون دادم و چشم‌هام رو بستم. بعد از نیم‌ساعت تلاش، بالاخره موفق شدم. حجم عظیمی از باد رو اطرافم احساس می‌کردم؛ اون قدر که فکر می‌کردم موهام به بازی گرفته شده!

صدای نریمان از دور به گوشم خورد:

-بهش غلبه کنین. خودتون رو باهانش هماهنگ کنین، باید ازش نیرو بگیرین. باید قدرت گردباد رو داشته باشین.

با چشم‌های بسته نگاهم رو چرخوندم. همزمان با چرخوندن چشم‌هام، حس چرخیدن و تلوتلو خوردن وجودم رو گرفت. تمام تلاشم رو به کار گرفتم و تمام حرف‌های نریمان رو مرور کردم. توی ذهنم تصویر خودم رو ساختم. دست‌هام رو بالا آوردم و همزمان با گردباد چرخیدم. بعد از چند ثانیه، من وسط ایستاده بودم و باد دورم می‌چرخید.

با رضایت چشم‌هام رو باز کردم. حس ملکه‌ی بادها بودن بهم دست داد! برای نریمان گفتم که چی شد.

-مرحله‌ی مهمی رو پشت سر گذاشتی .

«روز سوم»

بی صدا به چایی خوش رنگ توی لیوان خیره بودم. خیلی خسته ام. دلم برای مامان و بابا تنگ شده. وای که چقدر من بی خیال بودم که حتی یک بار هم باهاشون تماس نگرفتم تا خبری ازشون بگیرم! لیوان رو بلند کردم و به لب هام نزدیکش کردم. نگاهم روی صورت ارشیا چرخید. چقدر مظلومانه زندگیمون نابود شد. کاش توانایی تلپورت داشتم و می رفتم برای یک لحظه می دیدمشون. چایی داغ رو سر کشیدم. هرچی سرم میاد حقمه. من چوب اعتماد بیش از حدم به ایمان رو خوردم. من برای این که از شر باربد خلاص شم، دلم رو به کسی سپردم که هیچ فرقی با اون نداشت. سوزش گلوم باعث نم اشکی توی چشم هام شده بود. سرم رو پایین انداختم. درست میشه اینا. گذشته که عوض نمیشه؛ ولی آینده دست توئه!

پالتوم رو دور خودم پیچیدم. هوا برفی بود و نیم ساعتی می شد که برف کاملاً قطع شده بود و فرصت تمرین داشتیم. ارشیا وسط باغ ایستاده بود و به نریمان نگاه می کرد و من از روی ایوون تماشاشون می کردم. می فهمیدم که ارشیا نکته به نکته ی حرف های نریمان رو توی ذهنش یادداشت می کنه. لبخند ملیحی روی لبم نشست. انقدر پچ پچ واران صحبت می کردن که صداشون رو نمی شنیدم. با آخرین تذکر نریمان سرش رو تکون داد و چشم هاش رو بست.

با تعجب به ارشیا نگاه کردم. بالای یه موج حرکتی از باد نشست به بود و می چرخید. بعد از چند دقیقه آروم روی زمین فرود اومد.

همزمان با فرود آمدنش باد ملایمی به صورتم خورد. با تعجب بهشون نزدیک شدم.

-چطوری این کار رو کردی؟

خنده شیرینی کرد و به نریمان نگاه کرد. سوالی بهش نگاه کردم.

شونه‌اش رو بالا انداخت و بی توجه به من به طرف ویلا رفتند!

برگشتم و با حرص به رفتنشون خیره شدم. خیلی بی تربیتین! پام رو روی زمین کوبیدم و به طرف ویلا حرکت کردم. از پله‌ها بالا رفتم. قبل از این که به در برسم، ایمان ازش خارج شد و روبه‌روم ایستاد. خیلی سعی کردم به چشم‌های قشنگش خیره نشم؛ اما نتونستم. آروم گفتم:

-باید حرف بزنیم.

اخم‌هام رو گره زدم و گفتم:

-من با تو هیچ حرفی ندارم.

خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستم رو گرفت و کشید. سعی کردم درد دستم رو که خیلی محکم از جانب ایمان کشیده می‌شد، فراموش کنم و دستم رو نجات بدم!

عصبی گفتم:

-ولم کن. نمی‌خوام حرف‌ها رو بشنوم.

به انتهای باغ رسیده بودیم و بین درخت‌های کاج بودیم. بالاخره ایستاد. عصبی دستم رو از دستش بیرون کشیدم. هوفی حرصی کشیدم. از در ویلا تا انتهای باغ دستم رو کشید. وحشی روانی! دستم از درد زُزُزُ می‌کرد؛ اما غرورم بهم اجازه نمی‌داد مچ دست نازنینم رو ماساژ بدم. با اخم نگاهی بهش انداختم.

انگشتش رو به طرفم گرفت و گفت:

-تا الان خیلی این رفتار مزخرفت رو تحمل کردم، می‌مونی به حرف‌هام گوش می‌کنی بعدش میری.

دستم رو به کمرم زدم و خواستم چیزی بگم که گفت:

-مجبوری گوش کنی.

پُر حرص گفتم:

-نمی‌تونم مجبورم کنی!

نگاه ازش گرفتم و روم رو به ویلا برگردوندم که برگردم که یه دفعه دورم گرد و خاکی بلند شد.

ناباور به طرفش برگشتم و نگاهش کردم. از قدرتت روی من استفاده می‌کنی؟! تغییر حالت داد و ملتمس گفت:

-خواهش می‌کنم.

هیچ‌وقت در هیچ صورتی حاضر نمی‌شدم که مردی رو این‌طوری ببینم؛ مخصوصاً که این مرد روزی تمام رویا و دنیای من بود. کمی نرم‌تر شدم و دست به‌سینه ایستادم.

سردرگم گفتم:

-الینا جیکوب همه‌چی رو درست به تو نگفته. من نمی‌خواستم که این‌جوری بشه. هلیا خودش دل به من بست. من هیچ‌وقت قصد نداشتم که دلش رو بشکنم یا...

مکثی کرد و گفت:

-اون اتفاق بیفته.

با اخم بهش خیره شدم.

ادامه داد:

-من تو رو دوست داشتم، خواستم کنار بکشم. یعنی از اول این طور نبود؛ اما قبلش اون اتفاق افتاد. من در مورد تو گفتم؛ اما اون در مورد اون بچه گفت. یک درصد هم احتمال نمی دادم که همچین اتفاقی بیفته. من اصلا توی حال عادی نبودم. من هیچ احساسی به هلیا نداشتم.

عذر بدتر از گناه می آورد. عصبی گفتم:

-پس چرا باهش رقصیدی؟ چرا انقدر نزدیک؟ چرا انقدر آشنا؟

سری تکون داد و گفت:

_باور کن که نمی خواستم. بهم گفت برای آخرین بار باهم برقصیم تا بتونه با خاطره ی خوب فراموشم کنه.

عصبی بودم، خیلی زیاد. با حرف هایی که می گفت، عصبی ترم می کرد و وقتی عصبی می شدم، هیچ کدوم از حرکاتم دست خودم نبود.

قهقهه ای زدم و گفتم:

-آها! کاملاً فهمیدم دیگه نمی‌خواد چیزی بگی. یه دختر یه شب بارونی توسط یه آقا پسر خوشتیپ نجات پیدا می‌کنه، بعد اون دختر که مشکلات خودش رو داشته، می‌بینه یه پسر این قدر بهش توجه و محبت می‌کنه خب طبیعیه! حیوون هم که باشه...

غریدم:

-دل می‌بنده. بعد اون پسر یه شب که مسته، نمی‌فهمه که چه غلطی می‌کنه و...

چشم‌هام اشکی شد.

انگشتم رو تهدیدوار جلوش گرفتم و گفتم:

-ایمان فقط از من دور شو. من اون موقع توی زندگی بودم. به هیچ صورتی نمی‌تونم کارت رو برام توجیه کنی. نمی‌خوام دیگه در این مورد با هم حرف بزنیم. فهمیدی؟

به طرفم اومد و گفت:

-الینا خواهش می‌کنم. بفهمم برام سخته که نگاهت به خودم رو این جوری می‌بینم. به طرفم اومد و توی یه

حرکت ناگهانی توی آغوشش گرفتم و گفتم:

-قول میدم همه چی درست بشه، قول میدم.

حرکت یهویی‌ش شوکه‌ام کرد. به شدت از آغوشش خارج شدم و با صدای بلند گفتم:

-حق نداری به من دست بزنی. نگاهم برات سخته؟ کجاش رو دیدی آقای ایمان شهسوار؟ من ازت متنفرم. می فهمی متنفر! دارم به زور تحملت می کنم. حالم از عشقی که با تو شروع شد به هم می خوره.

و بلندتر گفتم:

-حالیته؟

عقب گرد کردم و به طرف ویلا برگشتم. با پشت دست تندتند اشک هایی رو که روی صورتم راه پیدا کرده بود پاک کردم و سعی کردم که شونه های پایین افتاده و قطره ای اشک چکیده از چشمش رو فراموش کنم. آه خدای من. من دلش رو شکستم!

«روز چهارم»

رو به ایمان گفتم:

-مطمئنی سالمی؟

ظرف کنسرو رو از دستم گرفت و گفت:

-آره! کنسرون. بازشون نکردیم که خراب بشن.

به طرف گاز رفتم و گفتم:

-اما تاریخ مصرفش گذشته.

ندا گفت:

-نمیریم؟! -

زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم:

-بمیریم به درک.

شعله رو روشن کردم و قابلمه رو روی گاز گذاشتم. وقتی برگشتم متوجه نگاه دلخور ایمان شدم. بی توجه بهش به طرف میز رفتم و سرم رو روش گذاشتم. اگرچه حال و وضعیت جسمیم خوب و رو به عالییه؛ اما شرایط روحیم به شدت داغونه. تحمل ایمان زیر یک سقف به حدی برام دشواره که هرشب مجبورم با سردرد زیاد بخوابم و این به خاطر تلاشم برای پاک کردن بخشی از ذهنمه؛ اما نه تنها موفق نمیشم، بلکه شرایط واضح تر و پررنگ تر توی مغزم حک میشه. درست مثل این که مجبور باشم این شرایط رو با تمام وجود درک کنم. غمگین ترین وضعیت این بود که انگار ایمان حرف های دیروزم رو فراموش کرده بود و هیچ واکنشی نسبت بهشون نداشت. از خدا که پنهون نیست، خیلی خوشحال شدم بابت این رفتارش؛ چون دیروز انقدر عصبی بودم که نفهمیدم چی از ذهنم در میاد. وقتی رسیدم به ویلا و صورت ایمان یادم اومد، اوج فاجعه رو فهمیدم.

کنسرو خودم رو باز کردم و خالیش کردم توی ظرف. هیچی نگفتم؛ اما کنسرو فاسد نصیب من شد. بی حوصله غدام رو خوردم و از سر میز بلند شدم. به طبقه بالا رفتم و لباس هام رو عوض کردم و آماده تمرین شدم.

دست هام رو روبه روی صورتم نگه داشتم و منتظر به نریمان چشم دوختم.

نگاهی به وضعیتم انداخت و پرسید:

-آماده‌ای؟

آروم گفتم:

-آره.

سرش رو که تکون داد، دست‌هام رو به طرف درخت روبه‌روم گرفتم و باد شدیدی از دست‌هام آزاد کردم که باعث شد برف‌های روی درخت روبه‌روم تکونده بشه و خیلی رویایی روی زمین بریزه. خوشحال از حرکت دست زدم و یه هورا گفتم که با نگاه چپ‌چپ نریمان مواجه شدم. تک سرفه‌ای کردم و مثل یک نابودگر ایستادم. یک‌دفعه پیچش شدیدی رو توی معدهم حس کردم. دستم رو به معدهم گرفتم و به طرف ویلا حرکت کردم. آروم از پله‌ها بالا رفتم. پام رو که توی سالن طبقه دوم گذاشتم، هجوم مواد معدهم به حلقم رو حس کردم. دویدم طرف دستشویی و تمام چیزهایی رو که توی کل عمرم خورده بودم بالا آوردم! خودم رو به در گرفتم تا نیفتم کتلت شم. کنسرو کار خودش رو کرد. وای مسموم شدم. صدای ارشیا از پشت در بلند شد.

-الینا چی شدی؟

نگاهی به خودم از توی آینه انداختم. حالم حسابی بد بود. اگه اون کنسرو، کنسرو ماهی بود؛ الان مرده بودم! صورتم رو آب زدم و از دستشویی خارج شدم. به ارشیای منتظر و نگران خیره شدم. لبخند احمقانه‌ای زدم و گفتم:

-خوبم.

به طرف پله‌ها حرکت کردم و ازشون بالا رفتم. وارد اتاق شدم و آرام روی تخت سر خوردم.

در اتاق زده شد. با دست‌هام گلوم رو که به شدت می‌سوخت ماساژ دادم. گفتم:

-بیا تو.

ایمان داخل اتاق شد. خودم رو جمع‌وجور کردم و نشستم. با اخم نگاهش کردم. به چشم‌هام خیره شد و گفت:

-بلند شو بریم دکتر.

تهی از هر حسی بهش خیره شدم.

«روز پنجم»

حولم رو دور خودم پیچیدم و وارد رختکن شدم. لباس‌هام رو پوشیدم و از حموم خارج شدم. یه هفته‌ای می‌شد که حموم نرفته بودم. احساس زنده‌شدن می‌کردم. به طرف پله‌ها حرکت کردم و به طبقه سوم رفتم. آرام در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. به طرف ندا رفتم و صدایش کردم. چشم‌هایم رو آرام باز کرد. لبخندی زد و گفت:

-تازگی چقدر راحت بیدار میشی!

دستی به صورتش کشید و بلند شد نشست. به موهای خیسم نگاهی انداخت و گفت:

-حموم بودی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم. بلند شد و گفت:

-منم می خوام برم.

همون طور که با حوله مشغول گرفتن آب موهام بودم، گفتم:

-برو خب. هنوز بیدار نشدن.

به طرف کمد رفت و گفت:

-فکر کنم امروز همه با هم می خوایم تمرین کنیم.

به خودم توی آینه نگاه کردم. از اتاق خارج شد. حوله رو روی تخت پرت کردم و به طرف کیفم رفتم.

کیف لوازم آرایشم رو برداشتم و رفتم جلوی آینه. یک هفته می شد که حتی یک کرمم به صورتم نزده

بودم. کرم مرطوب کننده رو به پوستم کشیدم. مداد مشکیم رو برداشتم و یه کمی چشمهام رو سیاه

کردم. نگاهی به چشمهام انداختم. رنگشون خیلی کدر شده بود. عسلی براقشون تبدیل به قهوه‌ای

کم‌رنگ شده بود! سعی کردم فکر نکنم تا باز اعصابم به هم نریزه. یه رژ کم‌رنگ انتخاب کردم و به لبهام

کشیدم. نگاهی کلی به صورتم کردم. چه تغییر جذابی!

پشت درخت ته باغ قایم شده بودم و به بچه‌ها نگاه می کردم. درست نزدیک همون جایی که پریروز دل

ایمان رو شکوندم. نفس عمیقی کشیدم تا این خاطره‌ی لعنتی و تلخ رو از ذهنم پاک کنم. ندا متوجه

موقعیتم شد و پوزخندی زد. دست‌هایم رو بالا برد و یه مکعب بزرگ خاکی به طرفم پرت کرد که محکم به درخت خورد. از پشت درخت چرخیدم و رو بهش ایستادم. برای اجرای نقشه‌م باید کمی جلو می‌رفتم. همون‌طور که به طرفش می‌دویدم، با یه باد سنگین برف‌های طرف خودم رو ریختم روی سرش. جیغ خفه‌ای کشید و روی زمین پرت شد. با دهن بسته خندیدم. نزدیکش شدم و دستم رو به طرفش دراز کردم.

تمام اجدادم رو از گور درآورد و یه احوال‌پرسی باهاشون کرد. دستش رو گرفتم و بلندش کردم. دست به کمر نگاهش کردم و گفتم:

-اینم جواب پوزخندت!

و یه پوزخند آبدار بهش زدم. یه گلوله برفی کوئید توی سرم!

«روز ششم»

چشم‌هام رو مالیدم و یواش وارد آشپزخونه شدم. به طرف یخچال رفتم و درش رو باز کردم. سرم رو خاروندم و دنبال خوراکی مورد نظرم گشتم. همه در خوابی عمیق بودند و من دنبال یه چیزی که کوفت کنم. صدای شکم دوباره بلند شد. نگاهم رو بین خوراکی‌های توی یخچال چرخوندم. اهه! دوازده نفریم و طبیعیه که الان کوفت هم پیدا نکنم. اون دو روزی که همه بودیم، تمام خوراکی‌های یخچال تموم شده. گردنم رو خاروندم و چشم نیمه‌بازم به پنیر افتاد. خداروشکر که این هنوز مونده. دستم رو به طرف قوطی پنیر دراز کردم. کاش حداقل ساعت رو نگاه می‌کردم. اوم فکر کنم ۲ یا ۳ باشه.

- تو حافظه‌ی ارشیا رو برگردوندی؟

دستم نیمه راه برگشت و در یخچال رو محکم بستم. به طرف صاحب صدا برگشتم.

چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم:

- مگه حافظه‌ش برگشته؟

پوزخندی زد و گفت:

- روی پیشونی من نوشته حیوان چهارپا؟

به یخچال تکیه دادم و گفتم:

- نه نوشته.

گونش رو خاروند و گفت:

- پس وانمود نکن که با خر طرفی.

توی تاریکی هم می‌تونستم برق مشکی چشم‌های نریمان رو به خوبی ببینم. گفتم:

- بدم میاد آدم‌ها رو از گذشته‌شون دور می‌کنی. نیاز نیست حافظه‌ش پاک بشه. اون یه هفته‌ست که با

خاطرات قبلیش داره زندگی می‌کنه و با شرایط کنار اومده، اون کسی که نابود شده منم!

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-می‌خواهی حافظه‌ی تو رو پاک کنم؟

تکیه‌م رو از یخچال گرفتم. درحالی‌که از کنارش رد می‌شدم گفتم:

-نه می‌ذارم و نه می‌تونم.

با هزار بدبختی و جون‌کندن، تونستم یه نمونه گردباد کوچیک کف دستم درست کنم. بماند که چه گندی زدم. زیرچشمی به بادمجون پای چشم نریمان نگاه کردم. سرم رو پایین انداختم و خنده‌م رو قورت دادم.

نریمان که متوجه‌م شد، گفت:

-بله بخند، خیلی خنده داره.

نگاهش کردم و گفتم:

-از صبح ده بار عذر خواستم.

تکیه داد و گفت:

-خنده‌هاست معذرت خواهی‌هاست رو باطل می‌کنه.

بهش دهن‌کجی کردم و گفتم:

-دیگه نمیگم.

همون لحظه باد شدیدی خورد به صورتم. با تعجب به ارشیا نگاه کردم. کف دست‌هاش رو روبه‌روی هم گرفته بود. بین دوتا دستش یه گوی بادی درست شده بود!

«روز آخر»

آروم در رو باز کردم و روی ایوون ایستادم. نگاه سرتاسری به باغ کردم. برف‌ها کاملاً آب شده بود و حیاط صاف و بدون یخ بود.

از پله‌ها پایین رفتم و وسط باغ ایستادم و به دور و برم نگاه کردم. هوا هنوز سوز بدی داشت. برای نیمه‌ی آذر فکر می‌کنم هوا یه کم زیادی سرده. نگاهی به طرف ویلا انداختم. واسه‌ی احتیاط، نریمان و ارشیا رو فرستاده بودم تو که بلایی سرشون نیاد و اون‌ها همراه ندا وایمان از پشت پنجره به من نگاه می‌کردند. لبخندم رو قورت دادم و صاف ایستادم.

چشم‌هام رو بستم و تمرکز کردم. سعی کردم تمام قدرتم رو جمع کنم. بسم‌الله‌ای زیر لب گفتم و با پاهام روی زمین شکل عدد هشت انگلیسی، خطوطی تکراری کشیدم. حرکات پاهام رو تندتر کردم. سرم رو به طرف آسمون گرفتم و دست‌هام رو افقی کنار بدنم نگه داشتم. توی یه حرکت سریع، دور خودم چرخیدم. ادامه دادم. انقدر چرخیدم که حس فشردن بین دوتا دیوار رو داشتم. دست‌هام رو افقی نگه داشتم و آروم چشم‌هام رو باز کردم.

من وسط بودم؛ وسط گردبادی که خودم درستش کرده بودم!

حس قشنگی قلقلکم داد. این حرکت‌م نشون از قدرت زیادم داشت و این برام خیلی جذاب و دلچسب بود. دوباره چشم‌هام رو بستم و آروم خلاف جهت چرخش، چرخیدم. کمی سرعت رو بالا بردم تا باد باهام هماهنگ شه. دست‌هام رو آروم بالا بردم و توی یه حرکت سریع پایین آوردم. به محض پایین آوردن

دستم، گردباد خاموش شد. چشم‌هام رو باز کردم. به دست‌هام که کبود شده بود نگاه کردم. این قدرت زیادی ازم نیرو می‌گرفت. گردنم رو چرخ دادم. حس کوفتگی داشتم. به طرف ویلا چرخیدم. به بچه‌ها که پشت پنجره خشک شده بودند، نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و به طرف ویلا حرکت کردم.

«حقیقتی تلخ»

از بعد از ظهر یکی یکی بچه‌ها می‌اومدند و گزارششون رو به نریمان تحویل می‌دادند. اون هم برای جمع‌بندی اطلاعات به همه وقت تنفس داد.

همراه ندا و آوینا رفتیم توی اتاق مشترکم با ندا. روی تخت نشستیم و سوهان رو از توی کشوی پای تخت برداشتم و مشغول سوهان کردن ناخن‌هام شدم. بی صدا به صحبت‌هاشون گوش کردم. بعد از تمرینات انقدر خشک و جدی شدم که تحمل خودم، برای خودم هم سخته!

ندا با ذوق از مهارتی که یاد گرفته بود می‌گفت. بعد یه دفعه دست‌هاش رو بالا آورد و نزدیک بود که اتاق رو روی سرمون خراب کنه که آوینا با جیغ گفت:

-هی! می‌خوای چیکار کنی؟

ندا: کوه سنگیم رو می‌خوام نشونت بدم.

آوینا ترسیده گفت:

-نه نه دستت درد نکنه.

چپ چپ به ندا نگاه کردم و گفتم:

-دختر دیوونه می خواد نابودمون کنه! یه جور دیگه نشون بده خب.

لبهاش رو غنچه کرد و کمی فکر کرد، آخر سر گفت:

-خیلی خب شماها که اصلا اهل هیجان نیستین، من هم در حد هیجانتون نشون میدم.

دستش رو مشت کرد و خاک نرمی از دست مشت شدهش روی تخت ریخت.

یکی پس کلهش زد. سرش رو ماساژ داد و گفت:

-چه مرگته؟

با چشم اشاره به تخت کردم و گفتم:

-ببین چیکار کردی منگول.

آهی کشید و گفت:

-این که چیزی نیست الکی می زنی، الان درستش می کنم. خم شد و تمام خاکها رو فوت کرد و پاشید

روی زمین. پام رو آوردم که یه لگد بهش بزنم متوجه شد و سریع فرار کرد.

آوینا با خنده گفت:

-دختر مگه مریضی تو؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-یه همچین چیزی.

آروم برگشت و سر جاش نشست. وقتی دیدم ساکت شدند، از فرصت استفاده کردم و حرفی رو که منتظر موقعیت بودم که بگم گفتم:

-شما دو تا می دونستین که خیلی نامردین؟!

ندا گفت:

-خب معلومه که نامردیم؛ چون دختریم دیگه.

چپ چپ نگاهش کردم و سوهان رو گذاشتم روی میز و بهشون خیره شدم.

آوینا همراه با لبخندی گفت:

-راستش متوجه نشدیم!

دست به سینه نشستم و پرسیدم:

-چی رو به من نباید بگین؛ چون به ضرر تونه؟

متوجه شدم که هردوشون آب دهنشون رو قورت دادند. دست به سینه منتظر شدم.

ندا به حرف اومد و گفت:

-چیز مهمی نیست.

-اتفاقا خوب می دونی که چقدر برام مهمه؛ چون مربوط به ایمانه.

آوینا: ما به خاطر خودت نخواستیم بگیریم.

-باور کن دیگه حالم از این جمله‌ی کلیشه‌ای به هم می خوره.

ندا خیلی یهویی گفت:

-ایمان و هلیا با هم رابطه داشتن.

آوینا با تعجب به ندا نگاه کرد و بعد زیرچشمی به من نگاه کرد.

-خب؟ همین؟

آوینا: نه. خب راستش...ایمان، هلیا رو نشونه گذاری کرده.

سرفه‌ای کردم و گفتم:

-فقط نشونه گذاری؟

آوینا: من همین رو شنیدم؛ اما خب هلیا ایمان رو دوست داره و ما نمی‌خواستیم تو این رو بفهمی.

زهرخندی زدم و گفتم:

-خواهش می‌کنم پیش خودتون برای من تصمیم نگیرین. اگه اون جا به من یواش یواش می‌گفتین من اون قدر افتضاح متوجه نمی‌شدم، شاید این قدر از ایمان متنفر نشده بودم، شاید این قدر توی دلم بهش تهمت نمی‌زدم و شاید اون طوری دلش رو نمی‌شکستم.

بغضم رو قورت دادم و آروم بلند شدم.

نگاهی به صورت جفتشون انداختم و با بغض گفتم:

-هلیا از ایمان حمله بوده ...

دور میز گرد و بزرگ طبقه دوم نشسته بودیم و همه مشغول حرف زدن بودند. برخلاف همیشه که من وسط ندا و ارشیا می‌نشستم، امشب بین نریمان و ایمان نشستم. انقدر نفس‌های عصبی کشیدم که سوراخ‌های بینیم می‌سوزه. دلم می‌خواد سر همه جیغ بکشم که خفه بشن. عوضی چقدر زیاد عطر می‌زنه. فقط بوی عطر اون توی بینیمه. هر کار هم بکنم متوجه این اصل نمیشم که بابا تو هیچ‌جور نمی‌تونی از دست این بشر فرار کنی.

نریمان منتظر به من نگاه کرد. من با این شرایط افتضاحم باید این گروه رو رهبری کنم! پوف کلافه‌ای کشیدم و برای باره صدم از نیروم سوءاستفاده کردم و خودم رو آروم کردم.

تک سرفه‌ای کردم و گفتم:

-بچه‌ها لطفا ساکت.

همه ساکت شدند و منتظر به من خیره شدند. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-همه مون می دونیم که نیروهای نارسوس توی یک قدمیمون هستند و هر لحظه منتظر فعالیت ما هستند تا حمله‌ی بزرگشون رو شروع کنند؛ اما من اصلا نمی‌خوام جنگ بشه. من می‌خوام خیلی سِری این عملیات توی نطفه خفه بشه. پس از الان باید خیلی یواشکی کارامون رو انجام بدیم و یواش یواش پیش بریم تا به مهره اصلی؛ یعنی نارسوس برسیم. از امشب فشرده کار می‌کنیم، من حتی اسم آشپزاشون رو هم می‌خوام. دیگه خواب خبری نیست؛ حجم کار بالاست و من می‌خوام حداکثر تا ماه دیگه این قائله تموم شده باشه.

به چهره‌ی تک‌تکشون نگاه انداختم. نگاه همه‌شون رضایت‌بخش بود. ادامه دادم:

-بعد از شام می‌ریم بالا و من بهتون میگم هر کدوم چه کاری انجام بدین.

ظرف کاهوهای شسته‌شده رو برداشتم و روی میز گذاشتم. پشت میز نشستم و مشغول خردکردنشون شدم. ندا کنارم نشست و مشغول پوست‌کندن خیارها شد.

به طرفم خم شد و گفت:

-میگم الینا؟

-هوم؟

یواشکی پرسید:

-تو مطمئنی که هلیا حامله شده بوده؟

آروم گفتم:

-آره.

زیرچشمی به آوینا و هلیا که پای اجاق گاز بودن نگاه کرد و گفت:

-از کجا انقدر مطمئنی؟ از کی شنیدی؟

-از جیکوب شنیدم.

-از کجا معلوم راست گفته باشه؟

-وقتی به ایمان گفتم منکر نشد. هلیا هم همون جا بود.

با چشم‌های گرد گفت:

-جدی؟!؟

با شک گفتم:

-مگه صدای جیغ و دادمون تو نیومد؟

-نه من که صدایی نشنیدم.

از حرکت ایستادم و یه کم نگاهش کردم. حوصله‌ی فکر کردن نداشتم. شونه‌ای بالا انداختم و به کارم

مشغول شدم. ندا هم وقتی بی‌خیالی من رو دید، سرگرم پوست کردن خیارها شد.

بعد از چند دقیقه با هیجان، اما یواشکی گفت:

-الینا یادته شبی که رفتیم آپارتمان پسرها، نریمان از هلیا حرف زد.

-چی گفت؟

سرش رو آورد جلو و آروم گفت:

-گفتش یکی از بچه‌ها نشونه گذاریش کرده؛ ولی نگفت کی!

زمزمه کردم:

-آره.

-بعد از اون طرف به من گفت فرزاد رو بیخیال شم؛ چون اگه نشونه گذاری بشم برای توانایی هام بده.

دودل نگاهش کردم و گفتم:

-چی می‌خوای بگی؟

-صبر کن آروم آروم جلو بریم. بعد به من گفت اگه بخوای ازدواج کنی فقط با داداش آئیل می‌تونی. یعنی

برای توانایی هام ضرر نداره.

سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم. ادامه داد:

-پس الان هلیا از دو حالت خارج نیست.

زیر لب گفتم:

-یا توانایی هاش گرفته شده یا اونه که فقط با ایمان جفت میشه.

یواش گفت:

-باریکلا!

چاقو رو گذاشتم و گفتم:

-پس صددرصد من نمی تونم با ایمان بمونم!

مشکوک پرسید:

-چرا؟

-چون نریمان اخطار داد که باید از هم فاصله بگیریم. هر وقت هم دعوا من شد سعی نکرد تا ساکت مون کنه یا آشتی مون بده.

نگاه ناراحت ندا روم بود. سرم رو به خرد کردن بقیه کاهوها گرم کردم. پس دلیلش همینه. شاید همیشه می ترسیده اتفاقی که بین هلیا و ایمان افتاده، بین من و ایمان بیفته. برای همین سعی داشت ما رو از هم دور نگه داره و دست زمان خودش این کار رو کرد. من قضیه رو جور دیگه فهمیدم. پازل های توی ذهنم رو کنار هم چیدم.

نارسوس عاشق هلیا شده و هلیا در خطر بوده و نریمان می خواسته نجاتش بده. پس یکی باید نشونه گذاریش می کرده و نشونه گذاری باید با شرایط روحی و عاطفی خاصی انجام بشه. نریمان از احساس هلیا مطمئن بوده و می دونسته که ایمان همچین کاری رو انجام نمیده. برای همین اون شب اون

زهرماری رو می بره خونه که ایمان از کنترل خودش خارج بشه و نفهمه چی کار می کنه. چشم هام رو روی هم فشردم. نریمان به هدفش رسیده بود. هلیا نشونه گذاری شده و این قضیه به من بد فهمونده شد تا من از ایمان فاصله بگیرم.

سرم رو تکون دادم تا این افکار مزخرف از ذهنم خارج بشه. کاهوها رو دادم دست ندا و از جام بلند شدم. ماست رو از توی یخچال برداشتم و خودم رو مشغول درست کردن سس نشون دادم تا شاید از زیر نگاه ندا دریابم.

نفسم رو با حرص فوت کردم و با خودم گفتم:

-در هر صورت اصلا و ابدا برام مهم نیست.

بعد از چیدن میز، پسرها رو صدا زدیم و همگی پشت میز بزرگ دوازده نفره نشستیم. کنارم ندا نشسته بود. میگن از هرچی بدت میاد به سرت میاد حکایت منه! دقیقا روبه روی من و ندا، ایمان و نریمان نشسته بودن و چیزی که آزارم می داد، هلیا بود که دوش به دوش ایمان نشسته بود.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اصلا نگاهشون نکنم. آره من اصلا برام مهم نیست. دستم از زیر میز فشرده شد. به ندا نگاه کردم. آروم پلک زد. لبخند مطمئنی بهش زدم و دستم رو به طرف سالاد دراز کردم. اگه بتونم فقط همین رو کوفت می کنم. دستم لرزید. اصلا متوجه دراز شدن دست ایمان همراه با دست خودم نشدم. سریع دستم و عقب کشیدم و سوالی بهش خیره شدم. دلیلی نداشت دست هامون برخورد کنه! عذرخواهی آرومی کرد که فقط خودش شنید و من مطمئنم از قصد این کار رو کرد!

آب دهنم و قورت دادم و خواستم دوباره دستم رو دراز کنم که دست ندا روی دستم قرار گرفت. گیج نگاهش کردم. سالاد رو برداشت و توی بشقابم ریخت. با عشق ازش تشکر کردم و برای بار هزارم، از خدا واسه داشتن همچین نعمتی تشکر کردم. داشتن همچین دوستی واقعا یک نعمته.

به زور همون مقدار سالاد رو خوردم و از جام بلند شدم. به طرف هال رفتم و روی مبل راحتی لم دادم.

یه چیزی مثل خوره مغزم رو می خوره، معنی نگاه ایمان چی بود؟

«شروع ماموریت»

بعد از شام همه بالا جمع شدیم. دو به دو پای لپ تاپ نشوندمشون و بهشون یه کار سپردم. بهشون هم تذکر دادم و گفتم حتی اگه همین الان لازم به تحقیق حضوری باشه، باید برن.

بعد از چک کردن کارشون و مطمئن شدن ازشون، لپ تاپم رو برداشتم و پشت میز بزرگ وسط سالن نشستم. لپ تاپ رو روشن کردم و وارد ایمیل هام شدم. برای باربد نوشتم:

-خیلی خب، تو بردی! بگو کی و کجا بیام؟

در کمال تعجب پنج دقیقه نشد که جواب داد.

-چهار شنبه ساعت ۹، پنج کیلومتری سمنان. همون جایی که تصادف کردی. توی رستوران کنار جاده می بینمت.

انتظار نداشتیم انقدر زود بخواد جوابم رو بده. پای لپ تاپ خوابیده بود؟ اجبارا هلیا رو صدا زدم و گفتم:
 -زیلوس رو احتیاج دارم؛ فوراً بیارش.

سرش رو تکون داد و به طبقه پایین رفت. سرم رو بین دست هام گرفتم و چشم هام رو بستم. این همه
 حقیقت تلخ که یهو بی وارد سیستم مغزم شد، زیادی برام سنگین بود. چه جووری یادم بره؟
 چشم هام رو ماساژ دادم و سرم رو بلند کردم. با ایمان که روبه روم نشسته بود، چشم تو چشم شدم. از
 بالای صفحه ی لپ تاپش به من خیره شده بود. چه حرفی توی این چشم هاست که من نمی فهمم؟ اخم
 ریزی کردم و گفتم:

-داری کارت رو انجام میدی ان شاءالله؟

سرش رو تکون داد و چشم از من گرفت. هلیا از پایین صدام کرد. بلند شدم و از پله ها پایین رفتم. از
 بالای پله ها زیلوس رو دیدم که منتظر نشسته بود. آرام سلام کرد، جوابش رو دادم.
 روی مبل نشستیم و گفتم:

-الوعده وفا!

گفت:

-بگو چیکار باید بکنم.

دست هام رو به هم گره زدم و گفتم:

-باید تبدیل به جسم بشی.

با تعجب گفت:

-حالت خوبه؟ اگه تبدیل به جسم بشم که چهره‌ام عوض میشه، جدا از اون محدود میشم.

با آرامش گفتم:

-یه فکر برای اون جاش دارم. یه کاری می‌کنیم که چهره‌ت عوض نشه. فعلا به یه جسم احتیاج داریم.

زیرچشمی به هلیا نگاه کردم. با دقت به حرف‌های ما گوش می‌کرد. یه حسی مثل قدرت توی چنگال من بود که اون نداشت و این باعث حس غرور پررنگی درونم می‌شد. حس‌ها و فکرهای مزخرفی توی ذهنم در حال شکل‌گیری بود که گاهی واقعا عذاب‌آور بود!

زیلوس گفت:

-خیلی خب. من تا دو سه ساعت دیگه خبرش رو بهت میدم.

رو کرد به هلیا و گفت:

-بی‌زحمت تو دیگه من رو احضار نکن، اذیت میشم.

هلیا با لبخند سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد و از پله‌ها بالا رفت. رفتنش رو نگاه کردم تا به بالا رسید.

رو کردم به زیلوس و پرسیدم:

-مطمئن می تونی جور کنی؟

-آره پیدا می کنم.

-فقط سعی کن حداقل امکان هم اندام با ما باشه؛ چون برای اندامش نمی تونم کاری بکنم. ضمنا باربد خیلی تیزه، باید خیلی حواست رو جمع کنی. زیاد هم عجله نکن، سه روز وقت داریم.

سرش رو تکون داد و گفت:

-باشه پس من میرم.

چشم هاش رو بست و غیب شد. از جام بلند شدم و برگشتم بالا. پشت لپ تاپ نشستم و با نرم افزار مخصوصی که روی لپ تاپها نصب بود، مشغول جستجو شدم.

اما هرچی می گشتم کمتر پیدا می کردم. گردنم تیر می کشید. توی حال و هوای خودم بودم که حس کردم کسی کنارم نشست. برگشتم و به ارشیا نگاه کردم. گفتم:

-تو چرا اینجایی؟

یه چیزی رو خیلی سریع تایپ می کرد. جواب داد:

-ایمان گفت خودم کار کنم، می تونم از پشش بر پیام.

زیرچشمی به ایمان نگاه کردم. پرسیدم:

-خب حالا به کجا رسیدی؟

ارشیا: یه چیزایی پیدا کردم؛ اما نمی‌دونم به دردمون می‌خوره یا نه.

کنجکاو پرسیدم:

-چی پیدا کردی؟

نقطه آخر متنش رو گذاشت و صفحه رو برگردوند سمتم و شروع کرد به توضیح دادن:

-این نقطه که می‌بینی آخرین جاییه که اتفاقای عجیبی توش افتاده. مردم نمی‌دونن که دلیلش چیه؛ ولی من با دیدن عکس‌ها فهمیدم که آثار و نشونه‌ها دقیقا مثل عکساییه که قبلا از کارای نارسوس دیده شده؛ ولی خب من از این تو دیدم، دقیقا مشخص نیست که اصله یا نه. چندتا مدرک عجیب و غریبم توی دانشگاه علوم ماوراء پیدا شده که استادا از دیدنش خیلی متعجب شدن و خیلی‌ها انکارش کردن و متن اون اسناد در دسترس نیست و باز مطمئن نیستم که این‌ها ربطی به نارسوس داره یا نه. آخرین چیزی که پیدا کردم عکس یک انگشتره که آخرین بار توی دست نارسوس دیده شده و اون توی ده کیلومتری سمنانه، این دقیق‌تره؛ چون خیلی از بچه‌ها تاییدش کردن.

با دقت به نقشه‌ای که انگشت ارشیا روش بود نگاه کردم. ایمیل باربد توی مغزم مرور شد. (پنج کیلومتری سمنان، جایی که تصادف کردی). نارسوس هم اون‌جا بوده! با تحسین بهش نگاه کردم. چقدر زود بزرگ شدی. چقدر قشنگ توضیح میدی عزیز دلم! بچه‌ها رو صدا کردم. همه روبه‌روم ایستادن. نگاه سرسری بهشون انداختم و گفتم:

-ندا و آئیل و جیکوب با من میان. نریمان، ایمان و ...

می خواستم بگم هلیا؛ اما فوراً پشیمون شدم و با کمی مکث گفتم:

-آوینا با هم میرید. بقیه می مونید و به کارتون ادامه می دین. من میرم دانشگاه علوم ماوراء. هرطور شده باید اون اسناد رو ببینم. شماهام برید اون منطقه و اگه جسدی هست ببینید که نشونه و اثر زخمها، کار نارسوس یا نه. چهره‌ی تک‌تکشون رو از نظر گذروندم و گفتم:

-فردا صبح حرکت می کنیم.

لای چشمم رو باز کردم و دست دراز کردم که گوشی‌ای رو که نریمان بهمون داده بود بردارم. صدای غرغر ندا بلند شد:

-آه! خفه کن اون لامصب رو.

با صدایی که دورگه شده بود گفتم:

-خیلی خب بابا.

بالاخره پیداش کردم و زنگش رو خفه کردم. روی تخت نشستم و چشم‌هام رو ماساژ دادم.

-هوی ندا پاشو دیره.

یه غلت زد.

-میگم پاشو دیگه!

ندا: گمشو خوابم میاد.

پاشدم و لباسم رو عوض کردم. بلند گفتم:

-دیر بلند بشی نمی دارم آرایش کنی ها، وقت نمیشه.

با چشم های بسته نشست. سرش رو خاروند و گفت:

-ساعت چنده مگه؟

-هفته. پاشو دیگه.

ندا: تو روحت. بعد از یه هفته اومدم راحت بخوابم.

جوابش رو ندادم و به طرف کمد رفتم و یه چند تا از لباس های توی کمد رو برداشتم. برگشتم طرف ندا و

نگاهش کردم. آه کش داری گفت و اومد از تخت بیاد پایین. لحاف دور پاش پیچید و با مخ زمین خورد.

اجدادم رو آباد کرد تا بالاخره بلند شد. آماده از اتاق خارج شدم و به طبقه دوم رفتم. بچه ها داشتن کار

می کردند. خسته نباشیدی گفتم و به طرف ارشیا رفتم. انقدر خوابش می اومد که چشم هاش رنگ خون

شده بود.

دستم رو روی شونه ش گذاشتم و رو به بقیه گفتم:

-نوبتی استراحت کنین، این جووری مریض میشین.

رو به ارشیا گفتم:

-پاشو برو بخواب.

دستم رو گرفت و کشید سمت خودش. آروم گفت:

-مواظب خودت باشی ها.

به چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

-باشه.

به رفتنش خیره شدم. وسط راه ایستاد و به طرفم برگشت.

-راستی دیشب زیلوس اومد گفت هم‌اندام باهاتون پیدا نمیشه. فردا، پس فردا میاد خبر قطعیش رو بهت بده.

سری تکون دادم. چشم‌هاش رو مالوند و خواب‌آلود به طرف پله‌ها رفت.

رفتم سمت اتاق نریمان و در زدم. منتظر نشدم که جواب بده، می‌خواستم اگه خوابند، بیدار بشن. آروم از پله‌ها پایین رفتم و وارد آشپرخونه شدم.

نگاهم به آوینا افتاد که داشت چایی دم می‌کرد.

-تو آماده‌ای؟

با لبخند برگشت سمتم و گفت:

-آره.

به میز تکیه دادم و گفتم:

-تو هم برای خودت کدبانویی هستی ها.

خنده‌ی شیرینی کرد و برگشت سمت قوری. رفتم نزدیکش و گفتم:

-فلاسک داریم؟

آوینا: آره هست. واسه چی می‌خوای؟

-برای تو ماشین. نمی‌خوام تو راه بایستیم.

آهانی گفت. قوری رو روی سماور گذاشت و دنبال فلاسک رفت. به ساعت که هفت و ربع رو نشون می‌داد، نگاه کردم و به طبقه بالا برگشتم. همه آماده و منتظر دور میز نشسته بودند. آدرس دقیق رو روی کاغذی نوشتم و بهشون دادم.

رو به نریمان گفتم:

-اگه مشکلی پیش اومد حتما خبر بدین.

سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد.

کیفم رو روی دوشم مرتب کردم و بعد از مطمئن شدن از همه چیز، توی باغ رفتم. بچه‌ها توی ماشین منتظرم بودند.

به طرف ماشین ایمان رفتم و گفتم:

-مواظب خودتون باشین. حتما هرچی شد به من خبر بدین.

نریمان نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت:

-باشه.

سری تکون دادم و رفتم سوار ماشین شدم. کیفم رو روی پام مرتب کردم.

جیکوب پرسید:

-کجا باید بریم؟

بهش نگاه کردم و جواب دادم:

-می‌ریم تهران.

دنده رو جا زد و حرکت کرد.

یک ساعتی می‌شد که راه افتاده بودیم. برگشتم طرف ندا و آیل، گفتم:

-شماها دانشگاه علوم ماوراء رو بلدین؟

ندا چونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-دفعه‌ی اوله می‌شنوم.

آنیل نگاهی بهم انداخت و پرسید:

-اصلا مطمئنی همچین جایی وجود داره؟

برگشتم سرجام و به بیرون خیره شدم. آروم زمزمه کردم:

-نه.

جیکوب: آره وجود داره .

کنجکاو نگاهش کردم و پرسیدم:

-پس چرا توی نت چیزی ازش ننوشته؟

جواب داد:

-چون اونجا یه مکان سرّیه! نمی تونن راز اونجا رو فاش کنن؛ بنابراین کاملا مخفیه.

ندا خزید جلو و گفت:

-پس ارشیا از کجا اطلاعات اونجا رو گیر آورده؟

آنیل بی ربط پرسید:

-ارشیا؟ ارشیا کیه!؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-داداش من.

به بیرون خیره شد و گفت:

-آرمیا نه ارشیا.

با خشم گفتم:

-این اسمیه که شما روش گذاشتین. برادر من اسمش ارشیاست!

به چشم‌هام خیره شد و بی تفاوت به عصبانیت من گفت:

-پس آرمیاست.

-آئیل من و عصبانی نکن‌ها! شیطونه می‌گه همین وسط جاده...

جیکوب وسط حرفم پرید و گفت:

-آه، بس کنین دیگه!

محکم تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. دلم می‌خواد همین وسط جاده سلاخیش کنم پسر بی‌ریخته
لج‌باز رو. نفسم رو به شدت بیرون فرستادم و به بیرون خیره شدم. بعد از کمی سکوت، ندا دوباره سوالش
رو تکرار کرد.

-نگفتی! چطور ارشیا ازش باخبر شده؟

جیکوب از توی آینه نگاهی بهش انداخت و گفت:

-اون برنامه‌ای که توی لپ‌تاپ همه‌تون هست، یه برنامه‌ی فوق پیشرفته‌ست. اصلاً چیز مخفی وجود نداره که اون نرم‌افزار درباره‌ش خبر نداشته باشه.

-پس آدرس اونجا توی اون برنامه هست؟

جیکوب: به احتمال نود درصد.

ندا: و اون ده درصد؟

آئیل: اون ده درصد جزء محسوب میشه.

-و اگه کل محسوب شه؟

جیکوب: کارمون بیشتر میشه.

ندا پرحرص گفت:

-بابا اون لامصب رو وا کن بگرد خب.

لپ‌تاپ رو باز کردم و وارد نرم‌افزار شدم. بعد از نیم‌ساعت جستجو بالاخره پیداش کردم.

ندا: چی شد؟

-پیداش کردم.

جیکوب: کجا؟

-می‌ریم امین آباد.

«ایمان»

به در و دیوار کلبه‌ی اجاره‌ایمون نگاهی انداختم و لپ‌تاپ رو باز کردم. تمام اطلاعاتی رو که به دست آورده بودیم تایپ کردم. دو ساعتی می‌شد که رسیده بودیم. خیلی سعی کردیم که یکی از جسدها رو ببینیم؛ اما اجازه نمی‌دادند و می‌گفتند که فقط اعضای خانواده‌اش این اجازه رو دارند. بالاخره با سوءاستفاده از قدرت نریمان تونستیم یکی از اجساد رو ببینیم؛ ولی انقدر زمان کم بود که فرصت شناسایی آثار زخم‌ها رو نداشتیم.

در حین تایپ گفتم:

-به الینا ایمیل زدی؟

نریمان: نیازی نیست.

نگاهش کردم و پرسیدم:

-چرا؟

بدون این که نگاهم کنه جواب داد:

-چون نیازی نیست!

-آها! كاملا قانع شدم.

مكثی كردم و بعد جدی گفتم:

-اگه تو خبر نمیدی من بفرستم؟

دست از كار كشید و گفت:

-گفتم كه لازم نیست الان بهش خبر بدیم. وقتی برگشتیم می گیم.

لپ تاپ رو گذاشتم روی میز و گفتم:

-اما گفت هرچی شد بهش بگیم.

آوینا با تعجب بهمون خیره شد.

پوزخندی زد و جواب داد:

-اون بگه. من کاری رو كه دلم بخواد انجام میدم.

دستی به صورتم كشیدم و گفتم:

-مسخره بازیت گرفته؟ از همون اول گفتمی اینا سرپرستی گروه رو به عهده می گیره. الانم كه گرفته پس

دردت چیه؟ مثل آدم خبر رو بهش بده دیگه!

به صفحه ی لپ تاپش خیره شد و بی تفاوت گفت:

-کاری رو که دلم بخواد انجام میدم.

غدِ لجباز! کلافه رو به آوینا گفتم:

-ایمیل الینا رو بده.

نریمان به جاش گفت:

-می‌خوای چی کار؟

عصبی گفتم:

-می‌خوام گزارش رو برایش بفرستم.

بی توجه گفت:

-گفتم که نیازی نیست.

-داری حوصله‌م رو سر می‌بری.

رو به آوینا گفتم:

-ایمیلش؟

لپ‌تاپش رو بست و گفت:

-هنوز بهش فکر می‌کنی؟

-آره به شدت!

بعد دوباره رو به آوینا گفتم:

-بده دیگه آدرش رو!

دست به سینه نشست و گفت:

-منظورم اینه هنوزم دوستش داری، مگه نه؟

لبهام رو روی هم فشردم. این بحث رو الکی هربار وسط می کشه. می خواد زجرم بده. می خواد هر بار که می پرسه ازم اعتراف بکشه و ذره ذره نابودم کنه. عصبی گفتم:

-تو خودت جواب سوالت رو می دونی!

-نه اتفاقا سر از کارات در نمیارم. می خوام خودت بگی.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-اصلا حوصله‌ی جواب دادن به این چرندیات رو ندارم.

تو جاش جابه جا شد و گفت:

-می خوای خودم بفهمم؟

فکر می کنم الینا بین ما قرار گرفته. نریمان با اصرارهای بی جاش داره فاصله مون رو زیاد می کنه. من که از الینا فاصله گرفتم، دلیل این رفتاراش چی می تونه باشه؟

گفتم:

-جدیدا اصلا نمی شناسمت! خیلی عوض شدی.

بلند شد و اومد روبه روم ایستاد. منم به تبعیت از اون بلند شدم و نگاهش کردم.

-فکر کردی به همین راحتی می ذارم ذهنم رو بخونی؟

چونهش رو خاروند و گفت:

-فکر کردی نمی تونم؟

-می دونی که نمی ذارم.

تا متوجه شدم که می خواد چیکار کنه چشم هام رو بستم و خواستم تلپورت کنم که دستم رو گرفت و

گفت:

-کجا؟

عصبی گفتم:

-دستم رو ول کن.

با لبخند مضحکی گفت:

-جوابم یک کلمه ست. آره یا نه؟

دندون هام رو روی هم فشردم و غریدم:

-به فرض که آره! خب که چی؟

صداش رو بالا برد و گفت:

-خودت می دونی که چه بلایی سر خودت و اون میاری!

بلند گفتم:

-آره. آره لعنتی تا حالا صدبار گفتم؛ اما تا زمانی که این بازی ادامه داره. بعد از این جریان که دیگه دستم بازه.

با پوزخند گفت:

-البته اگه بتونی مثل قبل زندگی کنی.

-می توئم.

به چشم هام خیره شد و گفت:

-امیدوارم.

صدای زنگ ایمیل باعث شد هر دومون به آوینا نگاه کنیم. با لبخند بهمون خیره شد.

نریمان متعجب پرسید:

-چی کار کردی؟

آوینا جواب داد:

-گزارش کارم رو برای رئیس فرستادم.

با لبخند حرص دراری به نریمان خیره شدم. دستی به صورتش کشید. انگشتش رو به طرفمون گرفت و گفت:

-یکی طلبتون!

«الینا»

لیوان چایی رو روی میز گذاشتم و ایمیل رسیده از آوینا رو باز کردم.

-ما دو ساعت میشه که رسیدیم. تقریباً یک ساعت درگیر پیدا کردن مکان موردنظر بودیم. بعد از پیدا کردنش با اصرار زیاد، اجازه دادن که یکی از جسدهای کشف شده رو ببینیم؛ اما زمان انقدر کوتاه بود که فرصت تشخیص پیدا نکردیم. این کار احتیاج به کالبد شکافی داره و امکاناتش رو نداریم.

پیشنهادی براش نداشتم؛ یعنی انقدر ذهنم درگیر کار خودمون بود که فرصتی برای فکر کردن به کار اون‌ها نداشتم. پس براش نوشتم:

-بسیار خب. آخرین خبرها رو برام بفرست.

و لپ تاپ رو بستم. زنگ سوویت زده شد. بلند شدم و در رو باز کردم. آئیل وارد شد و در رو پشت سرش بست. منتظر نگاهش کردم.

پرسید:

-جیکوب و ندا کجان؟

-ندا تو اتاقه. جیکوب هم رفته چیزی بخره. بگو ببینم چی شد؟

رفت روی مبل نشست و گفت:

-هیچی که هیچی! اصلا کسی از اونجا خبر نداره که بخواد در موردش نظری بده. فقط یه نفر خیلی مشکوک بود به نظرم می دونست؛ اما چیزی نگفت.

پوفی کشیدم و گفتم:

-حالا چیکار کنیم؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-اون آدم مشکوک، رهگذر بود؟

آئیل: نه! مغازه صحافی سر خیابون. اون جاست.

ندا از اتاق خارج شد و گفت:

-اومدی! چه خبر؟ چی شد؟

نگاه گذرایی بهش انداختم و به میز خیره شدم. حالا چی کار کنیم؟ از وقتی رسیدیم پسرا سه بار رفتن تحقیق؛ اما هر دفعه که برمی گردن به هیچ نتیجه ای نمی رسیم؛ چون هیچ کس از اون ساختمون کوفتی خبر نداره. این طوری بخوایم پیش بریم به قرارم با زیلوس نمی رسم. پوف کلافه ای کشیدم و خودم رو روی مبل پرت کردم.

آئیل: هیچی دستمون خالیه.

ندا: ای بابا.

همون لحظه زنگ زده شد. آئیل بلند شد و رفت در رو باز کرد. جیکوب هیجان زده اومد تو و پرسید:

-چی شد؟ چی کار کردی؟

آئیل: هیچی! این کف دست اگه مو داره بکن.

دهن کجی کردم و گفتم:

-مگه ازت پول خواست؟

سرش رو خاروند و گفت:

-آخ من یه مقدار دچار سوء تفاهم شدم.

جیکوب کلافه گفت:

-اوه بی خیال! من خودم با یه عالمه اطلاعات اومدم.

منتظر نگاهش کردم. خریدهای توی دستش رو روی کانتر گذاشت و اومد روی مبل مقابل من نشست.
 -خب؟

گلوش رو صاف کرد و شروع به توضیح دادن کرد:

-از وقتی که از خونه رفتم بیرون تا سوپری از هر کی رد شد سوال کردم. سر راهم یه جوونی که چشم هاش عسلیه رو به زرد بود و خیلی مشکوک بود رو دیدم که به یه درخت تکیه کرده...
 پیام بازرگانی (ندا):

-کنه عاشق شده ست و گریه کرده؟

با اخم نگاهش کردم. لب ورچید و ساکت شد.

-خلاصه ازش سوال کردم. کلی سوال پیچم کرد و جواب درستی نداد. وقتی داشتم برمی گشتم متوجه ساختمون مشکوکه ته کوچه شدم. نزدیک رفتم و نگاه کردم، فهمیدم اون جا همون دانشگاه. خواستم برگردم که یک دفعه همون پسر جلوم سبز شد. در صورتی که من وقتی ازش جدا شدم از جاش تکون نخورد. حتی چند باری که برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم نبود.

آروم گفتم:

-یعنی نمی تونه آدم باشه!

سراشون برگشت طرفم و تاییدی نگاهم کردند. و دوباره همون لحظه صدای در باعث شد همه مون به در نگاه کنیم.

ندا با تعجب گفت:

-یعنی کیه؟!-

الکی مثلا خونسرد گفتم:

-یکی بره در رو باز کنه!

جیکوب آروم بلند شد و به طرف در رفت. قبل این که در رو باز کنه برگشت طرفمون و گفت:

-آماده باشین!

همگی بلند شدیم و آماده و منتظر به در خیره شدیم.

در آروم باز شد و پشتش یه پیرمرد ژولیده ظاهر شد که نگاهش با تعجب بین ما چرخ می خورد. آروم داخل شد. هاله هاش رو بررسی کردم. یه هاله ی آبی آسمونی!

کنجکاو به رفتارش نگاه کردم. تک تک جلوی بچه ها می ایستاد و به صور تشون نگاه می کرد.

به من که رسید، با چشم های گرد به چشم هام خیره شد. با تعجب بهش نگاه کردم. چشمم یه حس آشنا نسبت به چشم هاش داشت. تعجبم موقعی شدت گرفت که برق چشمم رو توی انعکاس چشم هاش دیدم!

بعد از گذشت لحظاتی طاقت فرسا، زبون باز کرد و با صدایی خش دار گفت:

- پس بالاخره اومدی نابودگر!

«پیرمرد مجهول»

منتظر به صورت تکیده‌ی پیرمرد روبه‌روم، خیره شده بودم. ندا لیوان آبی رو روی میز گذاشت و اومد کنار من نشست.

لیوان آب رو برداشت و کمی مزه‌مزه کرد.

آئیل سرفه‌ی مصلحتی کرد و با چشم به پیرمرد مجهول اشاره کرد. بی توجه بهش به مرد روبه‌روم خیره شدم. انگار این مرد عادت داره که آدم رو برای شنیدن حرفش منتظر بذاره. نگاهی به موهای یک‌دست سفیدش انداختم. نگاهم رو پایین آوردم و روی چشم‌های مشکی به رنگ شبش متوقف کردم. چقدر چشم‌هاش برام آشناست! نگاهی کلی به چهره‌اش انداختم. مثل یک میدان مغناطیسی من رو به سمت خودش جذب می‌کرد!

دستی به دهانش کشید و آرام گفت:

-ممنون.

کلافه شده بودم. خب حرف بزن دیگه. چشم‌هام رو بستم و تکیه دادم. یادم باشه روی بی‌حوصلگی‌هام کار کنم!

نگاه عمیقی به من کرد و با صدای خش‌داری شروع به حرف‌زدن کرد:

-بیست ساله که منتظر اومدن دختری هستم از نسل باد. دختری که اشکان و رضا موقع برگشت از اون بیابون کذایی حرفش رو زدن. اون موقع فکر می کردم دارن چرت و پرت میگن و مثل خیلی از گنداشون که لاپوشونی کردن، می خوان این شکست بزرگ رو هم لاپوشونی کنن. بعد از اون فاجعه توی اون برهوت، خیلی داغون شدم. هیچ کاری نمی تونستم بکنم. حتی نمی تونستم برم پیش یک دکتر و از مشکلاتم براش بگم تا بهم کمک کنه. بیست ساله که چشم هام آروم روی هم قرار نگرفته. شبی نگذشته که کابوس اون بیابون کذایی توی فرانسه رو ببینم. یک شب وقتی از اون کابوس ترسناک بیدار شدم، اون قدر عصبی بودم که نفهمیدم کی رسیدم جلوی خونه اشکان. این قدر دادوبیداد کردم که زن و بچهش بیدار شدن. وقتی دید هیچ جوهره ساکت نمیشم و حرف هاش رو باور نمی کنم، آدرس یه بیمارستان توی مشهد رو بهم داد و گفت اگه حرفش رو باور ندارم خودم برم و اون دختر رو از نزدیک ببینم. وقتی هراسون وارد بیمارستان شدم و سراغ اون دختر رو گرفتم، پرستارا فکر می کردن دیوونه‌م. البته چیزی از یه دیوونه کم نداشتم. موقعی آروم شدم که از پشت پنجره دختری رو نشونم دادن که توی یک دستگاه بود. بهم گفتن زود به دنیا اومده. اون دختر برای به دنیا اومدن عجله داشت و شیش ماهه به دنیا اومده بود. وقتی اسمش رو پرسیدم یقین پیدا کردم که خودِ خودش. حتی به دنیا اومدن شیش ماههش هم دلیل داشت؛ چون اگر می خواست سه ماه دیگه به دنیا بیاد عنصرش اون چیزی که باید می بود، نمی شد. اون شب اشتباه کردم که بیمارستان رو ترک کردم؛ چون وقتی دوباره برگشتم، خبر از مرخصی اون بچه و مادرش دادن و تمام امید من رو ناامید کردن. نوزده ساله تموم دنبال اون دختر گشتم؛ اما مثل یک قطره توی زمین رفته بود. تا این که بالاخره برام خبر آوردن که اون داره اون ماموریت رو به پایان می رسونه... و من تو رو امروز، بعد از نوزده سال دوباره پیدا کردم.

گیج و سردرگم به مردی خیره شده بودم که از خیلی چیزها خبر داشت. توی باورم این همه اطلاعات نمی‌گنجید. این که این مرد توی اون فاجعه بوده و جون سالم به در برده باشه؛ اما آوینا به من گفت که فقط پدر ایمان و نریمان بودن که نجات پیدا کردن. چرا سعی داشتن این مرد مخفی باشه؟ نگاه مشکوکی به سرتاپای پیرمرد انداختم. شاید هم داره دروغ می‌گه! برای اجنه و دستیاراشون کار سختی نیست که سریع یه چیزی رو پیدا کنن! همه‌شون هم تخصص گول زدن دارن. من دیگه به چشم‌هام هم اعتماد ندارم. البته اعتماد به چشم‌هام مشروط به جواب ایمان و نریمانانه؛ چون من هاله‌ی این مرد رو خنثی دیدم. سعی کردم خونسرد باشم و وانمود کنم حرف‌هایش رو باور کردم. به جیکوب نگاه کردم و از طریق تله‌پاتی بهش فهموندم چیزی نگه، همین‌طور به ندا.

با آرامش گفتم:

-پس شما خیلی اذیت شدین تا تونستین من رو پیدا کنین. فکر می‌کنم یه کم به استراحت نیاز داشته باشین!

سری تکون داد و این‌طوری موافقتش رو اعلام کرد.

آئیل مشکوک نشسته بود و توی عالم هپروت به پیرمرد خیره شده بود. اهمی کردم و گفتم:

-آئیل ایشون رو به اتاق راهنمایی کن تا استراحت کنن.

خیلی واضح از هپروت دراومد و سرش رو تکون داد.

قبل از این که برن سمت اتاق گفتم:

-بخشید!

پیر مرد برگشت و گفت:

-بله؟

-میشه اسمتون رو بدونم؟

لبخندی زد و گفت:

-داریوش.

سری تکون دادم و گفتم:

-راحت باشین.

رفتنش رو با چشم دنبال کردم تا وارد اتاق شد. به محض این که در رو بست به طرف لپ تاپم خیز برداشتم. سریع وارد صفحه ای ایمیل شدم و برای نریمان ایمیلی با این مضمون فرستادم:

-تو آدمی به اسم داریوش که توی جنگ فرانسه بوده باشه، می شناسی؟

ناخنم رو به دندان گرفتم و مشغول حرص خوردن شدم تا جواب بده.

ندا کنارم نشست و گفت:

-حرف های پیرمرده رو باور می کنی؟

کلافه گفتم:

-نمی دونم. خیلی مشکوکه.

جیکوب به طرفمون اومد و کنار عسلی نشست و گفت:

-خیلی مشکوک تر از مشکوکه. تا الان کجا بوده؟

ندا به جای من جواب داد:

-دیدي که گفت داشته دربه در دنبال الينا می گشته؛ ولی پیداش نمی کرده!

متفکر جواب داد:

-آره شنیدم.

وای خدای من. دلم می خواد لپ تاپ رو بکوبم توی فرق سرم. چقدر لفتش می ده. کدوم گوریه که جواب ایمیل به این مهمی رو نمیده؟ استرس داشت خفه ام می کرد. آئیل یواش در اتاق رو بست و به طرفمون اومد.

یواش گفت:

-بچه ها به این یارو اعتماد نکنین. یه داریوش بوده که توی جنگ مرده اونم به طرز فجیعی.

کوبش قلبم رو حس می کردم. گفتم:

-اگه اون مرده، پس این کیه؟

صدای ایمیل باعث شد همه مون تکونی بخوریم. سریع ایمیل جدید رو باز کردم و زمزمه وار خوندمش:

-آره، داریوش دوست مشترک پدر من و ایمان بوده. توی جنگ هم بوده و مرده.

آب دهنم رو قورت دادم و تایپ کردم:

-مطمئنی که مرده؟ یعنی اصلا امکانش نیست که چون سالم به در برده باشه؟

جواب داد:

-آره مطمئنم. سرش کاملا قطع شده و اعضای بدنش رو به غنیمت برداشتن. اصلا امکانش نیست که زنده برگرده.

به چهره ی بچه ها نگاه کردم. ندا لبش رو می گزید. آئیل مطمئن به صفحه خیره بود و جیکوب بی خیال متن رو می خوند و من داشتم سخته می کردم. مثل این که اول قمپز بودم بعد دست و پا در آوردم. آخه این چه وضعیه؟ فکر کنم من باید از بقیه خونسردتر باشم!

آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم:

-چی کار کنیم؟

جیکوب جواب داد:

-باید بریم سر وقتش دیگه.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم. آروم به طرف در اتاق حرکت کردم؛ چون فضا بسته ست، نمی تونم از عنصرم استفاده کنم. پس یا باید از چشمم استفاده کنم یا جادو، که جادوی من، روی اجنه کارساز نیست. دستم رو به دستگیره گرفتم و آروم به پایین فشردم. نگاهی به معنی آماده باشین بهشون کردم و در رو هل دادم. چهارتایی با هم وارد اتاق شدیم. هرچی با چشم گشتم، داریوش نبود!

ندا گفت:

-پس کدوم گوری رفته؟

آئیل جواب داد:

-فهمید شناسایی شد، سریع گریخت.

جیکوب گفت:

-باید جمع کنیم از این جا بریم؛ چون نزدیک مدارک شدیم افتادن دنبالمون. باید سریع وارد دانشگاه بشیم.

به ساعت که ۱۲ ظهر رو نشون می داد، نگاه کردم و گفتم:

-راس ۵ وارد دانشگاه میشیم.

«دانشگاهِ مخوف»

از آینه به لباس‌های سرتاپا مشکیم نگاه کردم. عین زورو مشکی پوش شده بودم. لبخند یه‌وری به خودم از توی آینه زدم. از اتاق پرو خارج شدم و به بقیه نگاه کردم. لباس‌هامون مناسب بود و آماده‌ی رفتن شده بودیم. پول فروشنده رو حساب کردم و جلوتر از بقیه خارج شدم. گفتم:

-خب از لحاظ ظاهری که آماده‌ایم. به نظرتون از لحاظ امنیتی اجازه ورود بهمون میدن؟

جیکوب جواب داد:

-اونش که با من؛ اما اگه اشخاصِ دیگه از اون جا محافظت کنن چی کار کنیم؟

نگاهش کردم و پرسیدم:

-مثلا کیا؟

با لبخند مسخره‌ای جواب داد:

-مثلا داریوش اینا.

چشم ازش گرفتم و گفتم:

-مهم نیست. بالاخره باید اون مدارک رو ببینم، حالا به هر قیمتی که شده.

از در بازار خارج شدیم و به طرف ماشین رفتیم. سوار ماشین شدیم و آروم راه افتاد. از شیشه به بیرون خیره شدم. خیلی راحت یه جن تونست گولمون بزنه. چطور می‌تونن توی هاله‌هاشون دست‌کاری کنن؟

فکر نمی کردم امکان پذیر باشه. یادم باشه قبل از این که برگردیم یه سری از کتاب های دانشگاه که به دردم می خوره رو بردارم. مطمئنا اطلاعات خوبی توی کتاب هاشون هست. اصلا معلوم نیست چی توی دانشگاه انتظارمون رو می کشه!

توی جام جابه جا شدم و گفتم:

- آئیل به شدت نیاز به بر زمانی داریم. اونم نه برای یکی دونفر، معلوم نیست تعدادشون چند نفره.

رو به ندا گفتم:

- از عنصر استفاده نمی کنی. فضا بسته ست، اگه شلوغ کنیم خودمون گیر می افتیم. من و جیکوب میریم دنبال مدارک شماهام باید برید دوربین های امنیتی رو نابود کنین. توی برنامه گفته بود اون جا به شدت محافظت میشه. پس صد درصد کلی دوربین امنیتی هست .

لپ تاپ رو باز کردم و ادامه دادم:

- از در ورودی که رد شیم، سمت چپ اتاق مدیریت و انتهای سالن هم اتاق کنترله. آخرین طبقه هم اتاق بایگانی. پس هر...

جیکوب بین حرفم گفت:

-هیس رسیدیم.

سرجام نشستیم و مقنعه ام رو مرتب کردم. کنار در ورودی ترمز کرد. گفتم:

-می‌خواهی بری تو؟

نگاهش رو از در دانشگاه گرفت و نگاهم کرد:

-پس چی کار کنم؟

آروم گفتم:

-اگه دنبالمون کنن نمی‌تونیم بیایم بیرون. شاید در رو ببندن.

به صورتم نگاه کرد و سرش رو تکون داد. جلوتر رفتیم و ماشین رو پارک کرد. از ماشین پیاده شدم و اطرافم رو نگاه کردم. باد سردی می‌وزید. توی خودم جمع شدم و مقنعه‌ام رو مرتب کردم. خواستم نگاهم رو از اطراف بگیرم که حس کردم، چیزی بین درخت‌های پیاده‌رو تکون خورد. سریع با چشم ماورام بررسی کردم. آه خدای من! نه لعنتی‌ها. الان نه! الان نمی‌تونین جلوم رو بگیرین. درست الان که نزدیک بالا رفتن از اولین پله‌ام. ندا نزدیکم شد و گفت:

-بریم؟

به‌سختی نگاهم رو از بین درخت‌ها گرفتم. به ساعت مچیم نگاه کردم و گفتم:

-بریم.

جلوی در ورودی اصلی ایستادیم. گفتم:

-توکل به خدا.

قدم اول رو برداشتم. از در که رد شدیم، مردی جلومون رو گرفت.

نگاهی به همه مون کرد و گفت:

-این جا چی کار دارین؟

من جواب دادم:

-برای بررسی مدارک کشف شده از طرف سازمان اومدیم.

با اخم گفت:

-مدرک شناساییتون؟

منتظر به جیکوب نگاه کردم. مدرک شناسایی؟! به طرف مرد رفت و یواشکی چیزی بهش گفت. مرد سری تکون داد و کنار رفت. دوباره راه افتادیم و به طرف ساختمان اصلی رفتیم.

نزدیک در بودیم که گفتم:

-آییل برو دفتر مدیریت. باید همه شون رو توی بر زمانی گیر بندازی، ندا تو هم میری دنبال دوربین ها. ترجیحا همه شون رو خاموش کن، اگه نشد ضبطش رو غیرفعال کن. منتظر تماس من باشین؛ چون قبل از رفتن باید همه چی رو به شرایط قبل برگردونیم.

پام رو توی سالن گذاشتم. مکشی کردم. به آئیل نگاهی انداختم. سرش رو تکون داد و به طرف راهروی سمت چپ حرکت کرد. به ندا نگاه کردم. سرش رو تکون داد و به طرف انتهای سالن رفت. من هم همراه جیکوب به طرف پله‌ها راه افتادیم. تند تند پله‌ها رو دو تا یکی بالا رفتم. مدار جیبیم رو در آوردم.

-اوه! دو طبقه دیگه باید بریم بالا.

جیکوب جلوتر از من راه افتاد. همون طور که بالا می‌رفتم دیگه جیکوب رو جلوم ندیدم. مزیتش اینه که بدون محدودیت میره؛ ولی من تک تک این پله‌های رو باید طی کنم. دستم رو به دیوار گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. به پله‌ها نگاهی انداختم. تازه یک طبقه اومدم بالا.

بالاخره رسیدم به طبقه‌ی سوم. دستم رو به پهلو گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. سالن کاملا خلوت بود. یواش حرکت کردم که صدای پام توی سکوت سالن نیچه. تا تونسته بودن اتاق بایگانی رو توی کورتین قسمت ساختمون گذاشته بودن. دوطرف سالن پر از درهای مشکی رنگی بود که همه، درهاشون بسته بود. بیشتر از این که شبیه دانشگاه باشه، شبیه یک اداره یا سازمان بود. بالاخره جلوی در سرمه‌ای رنگ رسیدم. به سمت راستم نگاهی انداختم. دستم رو به طرف دستگیره بردم. صدای کفشی توی سالن پیچید. تا خواستم دستگیره رو بکشم، در باز شد و یکی به سرعت کشیدم تو!

چشم‌هام رو آروم باز کردم و به جیکوب که با خنده نگاهم می‌کرد نگاه کردم. عصبی گفتم:

-زهرمار به چی می‌خندی؟

هول جواب داد:

-هیس! کسی توی سالنه.

تکونی به خودم دادم و صاف ایستادم. ادامه داد:

-برای همین کشیدمت تو.

یواش گفتم:

-خودم می تونستم پیام تو.

گفت:

-با اون حرکت لاک پشتیت حتما لو می رفتیم.

بی توجه به حرفش پرسیدم:

-به نظرت مدارک رو کجا قایم کردن؟

شونه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

-توی کامپیوتر رو گشتم؛ اما مدرک رو اسکن نکردن. باید توی آخرین تاریخ دنبالشون بگردیم.

نگاهی به اتاق بایگانی انداختم. همه‌چیشون معمولی بود. هیچ چیز غیرطبیعی وجود نداشت که به اسمش بخوره. دور تا دور اتاق، قفسه‌هایی فلزی بود که توشون پر از زونکن‌های رنگ و وارنگ بود. گرد غلیظی هم روشون نشسته بود. وسط اتاق میز کوچیکی برای مطالعه بود. کامپیوتر رو هم روی میزی شیشه‌ای، جلوی یکی از قفسه‌ها گذاشته بودن! به طرف قفسه‌های فلزی حرکت کردم. از بالا به پایین نگاه کردم.

وسطی ترین طبقه، اسنادش مال امسال بود. انگشتم رو به طرف قفسه گرفتم و به طرف چپ راه افتادم. فرودین، اردیبهشت، خرداد، تیر، مرداد، شهریور، مهر، آبان، آذر!

کنار انگشتم، انگشت جیکوب هم به طرف ماه آذر بود. نگاهی به صورت پراخمش انداختم و زونکن رو برداشتم و سریع به طرف میز بزرگ وسط اتاق رفتم. کاغذها رو از زونکن در آوردم و یکی یکی از زیر نگاهم رد کردم. کلافه پشت دستم رو به پیشونیم کشیدم. اینا که اصلا ربطی به قضیه ی ما نداره! چه چیز مشکوکی می تونسته پیدا بشه؟ چرا تا الان به این فکر نکردم! چه چیز مشکوکی می تونه وجود داشته باشه؟ موضوعش چی می تونه باشه که برنامه اون رو مهم دونسته!

جیکوب کلافه گفت:

-این ها هیچ کدوم اون چیزی که ما می خوایم نیست. یکی از یکی مزخرف تره !

برگه ها رو توی دستش جابه جا کرد و ادامه داد:

-درباره جن زدگی آدم ها و چه می دونم صورفلکی گفته شده.

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:

-موضوع این چیز مشکوک چی می تونه باشه؟

مشتش رو جلوی دهنش گرفت و گفت:

-چرا ما فکر کردیم که باید این جا دنبالش بگردیم؟

نگاهش کردم.

-اگه اون چیز مشکوک خیلی مهم بوده و کسی اعتراف نکرده وجود اون مدارک رو، پس جایی نگهش نمی دارن که لو بره. ازش محافظت می کنن.

آروم گفتم:

-پس ما الکی اومدیم این جا؟

تا لب باز کرد که حرف بزنه صدای ویبره گوشیش بلند شد. سریع جواب داد.

صدای آئیل به گوشم رسید:

-همه شون تو بر زمانی ان.

جیکوب جواب داد:

-خیلی خب.

-یه چیزی پیدا کردم که اصلا به مغزت خطور نمی کنه.

-زود بگو وقت داره میره.

-مدارک رو پیدا کردم.

به محض شنیدن این حرف به طرف در رفتم. آروم دستگیره رو کشیدم پایین و در و باز کردم. یواشکی به سالن نگاه کردم و از اتاق خارج شدم. جیکوب پشت سر، دنبالم راه افتاد. تندتند پله ها رو پایین رفتیم تا

به طبقه‌ی همکف رسیدیم. به طرف راهروی سمت چپ دویدم. گوشیم رو در آوردم و شماره‌ی ندا رو گرفتم.

به محض این که برداشت، گفت:

-من به مشکل خوردم.

وسط سالن ایستادم.

عصبی گفتم:

-الان باید بگی؟

به جیکوب اشاره کردم که بره طرف ندا.

پرسیدم:

-چی شده؟

یواش جواب داد:

-من اصلا نرسیدم به اتاق دوربین‌ها. دونفر هستن که وسط سالن ایستادن و دارن حرف می‌زنن.

دوباره راه افتادم و گفتم:

-ببین ما مدارک رو پیدا کردیم. جیکوب رو فرستادم پیشت. فیلم دوربین‌ها رو پاک کنین و زود بیاین

طرف در خروجی.

گوشی رو قطع کردم و در دفتر مدیریت رو باز کردم.

آئیل به محض این که دیدم، گفت:

-یواش بیا. صدا بیدارشون می کنه.

آروم به طرفش حرکت کردم. اسکنر دستی رو از جیبم در آوردم و چهارتا کاغذی که آئیل بهم داد رو اسکن کردم. فقط پیدا کردن این مدارک موضوع مهمی بود و اسکن کردنشون کار زیاد سختی نبود. کاغذها رو برگردوندم سر جاش و به آئیل اشاره کردم که بریم. آروم از دفتر مدیریت خارج شدیم. به راهرو نگاهی کلی انداختم؛ اما نگاهم ته سالن ثابت موند. آروم به آئیل گفتم:

-فقط پنج دقیقه فرصت داریم از ساختمون خارج بشیم وگرنه...

با استرس پرسید:

-چرا چی شده؟

نگاه از مرد ترسناک ته راهرو که عدد پنج رو نشونم می داد، گرفتم و گفتم:

-فقط بدو.

انگار تنها منتظر این حرف بود؛ چون به محض شنیدن حرفم، عین اسب دوید و بی توجه به شرایطی که الان داریم؛ به طرف در خروجی رفت. سریع گوشیم رو درآوردم و جیکوب رو گرفتم. دوباره به اون موجود مجهول که چشمهای زرد رنگش تو ذوق میزد نگاه کردم.

-داریم میایم.

به طرف در خروجی دویدم. در حین دویدن جواب دادم:

-فقط پنج دقیقه. فهمیدی؟ پنج دقیقه.

-خیلی خب. شماها برید.

جلوی در ایستادم و دوباره نگاهی به اون مرد که هنوز ته سالن بود، کردم. عجیب بود که از این فاصله چشم‌های زردش می‌درخشید. آه چرا زودتر نفهمیدم که این آدم نیست! به سختی نگاهم رو ازش گرفتم و از در ساختمون خارج شدم. منتظر جلوی در ایستاده بودم. آئیل که فرار کرده بود. یادم باشه به خاطر این کار احمقانه‌ش یکی بزخم توی سرش. پس چرا نمیان؟ جلوی در قدم‌رو می‌رفتم. به ساعت‌م نگاه کردم. یک دقیقه دیگه فرصت بود. پس کجا موندن؟ از شدت استرس داشتم خفه می‌شدم. با دست گلوم رو فشردم. دوباره رفتم داخل و منتظر به ته راهرو نگاه کردم. برای صدمین بار به ساعت‌م نگاه کردم. فقط ۴۵ ثانیه دیگه وقت بود. نمی‌دونستم بعد از این ۴۵ ثانیه چه اتفاقی می‌افته؛ اما دلم گواهی بد می‌داد. به طرف ته سالن راه افتادم. این‌طوری نمی‌شد که منتظر بمونم. خودم باید دنبالشون برم. هنوز دو قدم نرفته بودم که جیکوب همراه ندا از ته سالن ظاهر شدن. نگاهم روی سرِ ندا که خونی بود، ثابت موند. ۳۵ ثانیه...

دویدم طرفشون و دست ندا رو گرفتم و کشیدم. ۳۰ ثانیه... اولین اتفاق صداهای عجیب و غریبی بود از پشت سر می‌اومد و من جرأت این‌که برگردم و پشت سرم رو نگاه کنم نداشتم. ندا خیلی آهسته راه می‌رفت و این سرعتمون رو کم کرده بود. ۲۰ ثانیه.... نگاهم به پاش افتاد که کنار زانوش خونی بود. خدای

من! چه اتفاقی افتاده؟! به جای این که دستش رو بکشم و خودم رو پشت این چهره‌ی محدود قایم کنم، سریع از جادوی چشمم استفاده کردم. تا نگاهم به پاش افتاد، شروع به دویدن کرد. ۱۰ ثانیه... پشت سر ندا، من و جیکوب هم دویدیم و از سالن خارج شدیم.

به ساعت نگاه کردم. ۵ ثانیه... چیزی به لباسم بند شد. برنگشتم که نگاه کنم. با تمام قدرتم از اون قسمت از بدنم باد آزاد کردم تا اون موجود پرت بشه و بلند گفتم:

-سریع تر!

پامون رو از در خروجی ساختمون که بیرون گذاشتیم، ماشین جلوی پامون ترمز کرد. سریع سوار شدیم. ماشین با صدای بدی حرکت کرد و من چشم‌هام رو روی جن چشم زردی که عصبانی نگاهم می‌کرد، بستم.

دیاکو

دستی توی موهام کشیدم و به ارشیا که بی‌وقفه کار می‌کرد نگاه‌ی انداختم. از پشت لپ‌تاپ بلند شدم و به طرف آشپرخونه از پله‌ها پایین رفتم. لیوان آبی که روی میز بود رو سر کشیدم. سام و شاهرخ رفته بودن استراحت کنن و من، ارشیا و هلیا در حال جستجوی بی‌وقفه بودیم. متوجه شدم که هلیا یک ساعتی میشه که پیداش نیست. درحالی که گردنم رو می‌خاروندم به طرف در رفتم. پالتوم رو از روی جالباسی برداشتم و پوشیدم. در رو باز کردم و خارج شدم. نگاه‌ی به باغ خالی از برگ انداختم. صدای

گریه ریز و دخترونه‌ای به گوشم خورد. هلیاست؟ متعجب به طرف صدا راه افتادم. انتهای باغ هلیا تکیه به درختی، سرش رو روی زانوش گذاشته بود و آروم گریه می‌کرد. به طرفش حرکت کردم. آروم کنارش نشستم و نگاهش کردم.

با صدای تو دماغی گفت:

-چی می‌خوای؟

جواب دادم:

-چرا گریه می‌کنی؟

سرش رو از روی زانوش بلند کرد و اشک‌هاش رو پاک کرد. گفت:

-چیز مهمی نیست.

ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-به خاطر یه چیز بی‌اهمیت این‌طوری اشک می‌ریزی؟

آروم گفت:

-بی‌خیال.

لبم رو کج کردم و گفتم:

-دلت برای ایمان تنگولیده؟

اون قدر ناراحت نگاهم کرد که از حرفم پشیمون شدم .

با لحن ناراحتی گفت:

-چرا اینا با من لجه؟

لبخندی زد و گفتم:

-کی گفته که باهات لجه؟

نیشخندی زد و گفت:

-همه می دونن که اینا با من لجه. اگه بهم احتیاج نداشت، نمی داشت توی گروه بمونم.

-به خاطر این که اینا باهات لجه گریه می کنی؟

موهای رو کنار زد و گفت:

-نه؛ چون نداشت من با ایمان برم.

-مگه تو باید با ایمان می رفتی؟

پوزخندی زد و گفت:

-خودت رو زدی به اون راه؟ معلومه که من باید می رفتم. اگه من باهاشون رفته بودم الان اون قضیه تموم

شده بود و برگشته بودن. آوینا قدرت اجرایی نداره. اون الههست و نمی تونه فریب بده. تو که خودت اینا

رو می دونی.

سرم رو تکون دادم. خب البته که باید هلیا می‌رفت. مکث واضح الینا روی هلیا موقع یارکشی، کاملاً ضایع بود.

-مگه تقصیر من بود که ایمان منو عاشق خودش کرد؟ اون همه توجهی که به من داشت، درست موقعی که من محتاج یک دست برای التیام زخم‌هام بودم، می‌تونست هر دختری رو عاشق کنه. من نمی‌تونم ازش متنفر باشم، حتی با این‌که با بی‌رحمی تمام من رو پس زده. الینا می‌خواد منو از سر راهش برداره...
 اخمی تصنعی کردم و گفتم:

-چرا این جور فکر می‌کنی؟

دماغش رو بالا کشید و پرحرص گفت:

-چون واضحه. می‌خواد با تمام نیروش من رو از ایمان دور نگه داره.

دستم رو روی زانوش گذاشتم و گفتم:

-الینا نمی‌خواد بین شماها بایسته، اون می‌خواد عشق و عاشقی رو وارد مسائل گروه نکنین. برای همینه که انقدر تلاش می‌کنه که بهت بفهمونه فعلاً از ایمان دورشی.

دستی به صورت اشکیش کشید و گفت:

-باشه تو راست می‌گی.

از جاش بلند شد و بی توجه به من به طرف ویلا رفت. به کفش هام خیره شدم. اصلا چه معنی داره دختر و پسر به هم دل ببندن؟ خیلی از مشکلات ما سر بحث این سه نفره. ایمان احمق هم که اصلا معلوم نیست با خودش چند چنده. گردنم رو ماساژ دادم و از جام بلند شدم. به طرف ویلا رفتم و داخل شدم.

انگشت هام رو روی کیبرد تکون دادم. دیگه چی جستجو کنم؟ دستی به پیشونیم کشیدم. سام و شاهرخ بیدار شده بودن و همراه با ما کار می کردن. سرم رو بین دستام گرفتم. آهان. الینا گفت اسم آشپزهاشون رو هم می خواد. این تز خوبی میشه. توی جستجوگر برنامه زدم. چشمم به یه کلیپ آشپزی افتاد. واردش شدم و مشغول یادگیری کیک سیب شدم. زمان از دستم در رفته بود.

-هی پسر این چیه؟

با دهن آب افتاده به شاهرخ نگاه کردم.

گفتم:

-مگه کوری؟ کیکه.

با پوزخندی گفت:

-روش جدیده تحقیقه؟ نکنه می خوای به الینا جای اطلاعات آموزش کیک بدی؟

کلید خروج رو زدم و گفتم:

-دنبال اسم آشپزهای نارسوس بودم.

تك خنده‌اي كرد و کنارم نشست. دوباره وارد صفحه‌ي جستجو شدم و تايب كردم آشپزهاي نارسوس.
 صدای بلند سام همه‌مون رو متوجهش كرد. بلند گفت:

-بچه‌ها يه خبر مهم!

همه دور ميز بزرگ نشستيم و منتظر بهش خيره شديم. نگاهی بهمون كرد و گفت:

-اين جمع‌بندي اطلاعاتمه .

سری تكون داديم. شروع به خوندن كرد:

-طبق آخرين اخبار جستجو شده از فعاليت‌هاي مخفيانه‌ي لشكر نيلافوس كه اسم رمز هفت فرمانده‌ي
 اين لشكر ۷ هزار نفری است، به فرماندهی اعظم نارسوس نزدیکی دروازه خاموش آسمان اول توقف
 كردند تا در ماه ژانويه، از راه شفق فعاليت وحشيانه خود را شروع كنند.

دهن كجی كردم و گفتم:

-مقالات كلي مشكل ادبی داره.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-من جادوگرم نه استاد ادبيات!

ارشيا خودكاری از روی ميز برداشت و گفت:

-اسم فرمانده‌هاشون رو بگو.

نگاهی بهش انداختم. انگار این خواهر و برادر برای این کار به دنیا اومده بودن.

صدای سام توی سالن خلوت پیچید:

-نارسوس، یزقیل، لمانریز، امیس، فیبلس، وراکوز و سمکلی.

خودکار رو روی میز گذاشت. زهر خندی زد و گفت:

-چه اسم‌های مسخره‌ای!

ندا

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. ای خدا! سرم در مرز انفجاره. خدا لعنت کنه اون مردک وحشی رو. همچین کوبیدم توی دیوار، مغزم متلاشی شده. صدای آروم الینا و جیکوب روی مغزم بود.

الینا: من تو رو فرستادم بری بیاریش نه این که برید درگیر بشید.

جیکوب: وقتی دونفر ریختن سرمون می‌خوان تیکه پاره‌مون کنن، می‌خواستی چی کار کنم؟ برم

ببوسمشون؟

چشم‌هام رو باز کردم و گفتم:

-هیس. سرم درد می کنه .

الینا نگاهم کرد و اومد کنارم نشست. دستی به خون های خشک شده بیرون زده از شالم کشید. خم شد طرف پام و خواست پاچه ی شلوارم رو بالا بکشه که دستش رو گرفتم و به پسرا اشاره کردم. بدون این که نگاهش رو ازم بگیره گفت:

-برید بیرون باید زخمش رو ببندم.

جیکوب و آئیل از اتاق خارج شدن. مقنعه ام رو از سرم کشید. با درد گفتم:

-ای یواش بابا. درد می کنه ها!

با اخم نگاهم کرد و گفت:

-خب حالا، حواسم نبود. پات درد نمی کنه؟

یکم دقت کردم. نه درد نمی کرد. آرام گفتم:

-نه.

بلند شد و از کیفش باند و بتادینی که سر راه از داروخونه خریده بودیم، در آورد و دوباره کنارم نشست. همون طور که با اخم به زخمم خیره شده بود، گفت:

-ندا خیلی دست و پا چلفتی ای.

چشم هام رو گرد کردم و با حرص گفتم :

-من دست و پا چلفتي ام؟ دلم مي خواد اون دو تا غول جلوت درميومدن ببينم مي توني كاري بكني يا نه!
اون هم متعاقبا در جوابم با حرص گفت:

-دختره ي منگول، پس اين نيروهاي ماورايي كه انقد تمرين كرديم مال چيه؟ يه كم اون مغز پوكت رو به كار مينداختي، بدون اون كه متوجه بشن توي اتاق كنترل بودي!
عصبي گفتم:

-من نه جنم نه روح.

پنبه ي پر بتادين رو رو ي سرم فشرد و بدون توجه به درد من گفت:

-نه جني نه روح. نكنه من الهه ي هر مسم؟

خفه خون گرفتم. اين رو به هيچ عنوان يادم نبود. اون قدر توي اون شرايط استرس داشتم كه تمام فن هايي كه مي تونستم بزنم رو يادم رفته بود. فقط ذهنم رو ي اين نكته كه از عنصرم استفاده نكنم، متمرکز بود. به صورتش كه جدی بود و سرم رو بانديچي مي كرد خيره شدم. از بعد تمريناتمون، من ديگه لبخند رو رو ي لبهاي ايننا نديدم. خيلي عوض شده. رفتارش، لحن صحبت كردنش، مدل راه رفتنش، نگاه كردنش، كلا عوض شده. اين ايننا، ايناي يك هفته پيش نيست .

كارش كه تموم شد، در بتادين رو بست و گفت:

-نبايد مجروح بشي، بايد بيشتر حواست رو جمع كني. هنوز رو ي كارت تمرکز نداري.

به حرکاتش خیره شدم. دلم می خواست مثل قبل با هم بریم بیرون و بستنی بخوریم. هی، چه آرزوی بچگانه ای. به طرف در رفت و اشاره کرد که پسرا بیان تو. به محض داخل شدن، جلوی آئیل ایستاد و با خشم گفت:

-بار آخرت باشه که سرت رو می ندازی پایین و بی توجه به بقیه ی اعضا فرار می کنی.

آئیل ترسیده گفت:

-خب رفتم ماشین رو آوردم.

به مسخره جواب داد:

-آره البته اگه ما می رسیدیم به ماشین.

آئیل زیر لب گفت:

-خیلی خب.

و اومد روی صندلی نزدیک من نشست. توی دلم به آئیل خندیدم. حق داشت که از لینا بترسه. آخه قرمزی چشم هاش وقت عصبانیت واقعا ترسناکه.

جیکوب گفت:

-خب حالا چی هستن این مدارک؟

صندلی ای از کنار در برداشت و اومد نزدیکمون.

-یکیش منبع تغذیه‌ی لشکر نارسوس رو نشون داده، یکیش زمان حمله لشکرش رو گفته .

با پوزخند ادامه داد:

-یکیش هم راه نابودی تیسراتیل رو.

خم شدم جلو و گفتم:

-تو تیسراتیلی مگه نه؟

سرش رو تکون داد. چقدر راحت. من بودم الان تشنج کرده بودم، والله! جونم رو دوست دارم خب، با خودم که رودربایسی ندارم.

آئیل گفت:

-این‌ها که سه تاست! چهارتا برگه بود.

-آره؛ ولی یکیش سوخته!

گفتم:

-مگه عکسه که بسوزه؟!

نگاهم کرد و گفت:

-نمی‌دونم. بالا نمیاد. صفحه سیاهه.

جیکوب گفت:

-حس محکمی بهم میگه، اصل کاری اونیه.

الینا شونه‌ای بالا انداخت و همه‌مون رو از زیر نگاهش رد کرد. گفت:

-فردا برمی‌گردیم ویلا.

آوینا

ماسک رو از روی صورتم برداشتم و رو به رایبند گفتم:

-چقدر دیگه زمان داریم؟

به ساعت مچیش نگاه کرد و گفت:

-یک ساعت وقته؛ ولی زودتر جمعش کنیم بهتره.

سری تکون دادم و مشغول کارم شدم. آرام لای زخم رو باز کردم و از گوشت آسیب دیده‌ی جسد وحشی‌کاری نارسوس، نمونه‌ای برداشتم و توی ظرف شیشه‌ای کنار دستم گذاشتم. لبم رو گزیدم و چشم‌هام رو بستم. سطح تحملم دیگه در حال تموم شدن بود. تحمل تیکه پاره کردن مردم رو نداشتم.

نفس عمیقی کشیدم و در ظرف رو بستم. ماسک رو از روی صورتم برداشتم و شیشه رو به طرف کیفم بردم و گذاشتم داخلش. دستکش‌ها رو از دستم در آوردم و صورتم رو ماساژ دادم. وای خدا! رایبید زیرچشمی نگاهم کرد و گفت:

-کارت تموم شد؟

سری تگون دادم. نگاهش رو به جسد روبه‌روش داد و گفت:

-کار من هم پنج دقیقه دیگه تمومه.

مقنعه‌ام رو مرتب کردم و زیپ کیفم رو بستم. به طرف در رفتم و منتظر شدم که اون هم بیاد. آرام لای در رو باز کردم و به ایمان اشاره کردم که کارمون تموم شده. سرش رو تگون داد و دور شد. نگاهم رو به رایبید که خیلی ظریف کارش رو انجام می‌داد، دوختم. وای چقدر لفتش می‌ده! بسه بیا بریم دیگه. دارم از بوی تعفن بالا میارم. دستم رو جلو دهنم گرفتم.

بدون این که نگاهم کنه گفت:

-تو برو من خودم میام.

از خدا خواسته، در رو باز کردم و خارج شدم. مانند صاف کردم و آرام به طرف در خروجی قدم برداشتم. پام رو از در بیرون گذاشته بودم که یکی بلند گفت:

-آهای خانوم!

متعجب و ترسیده به طرف صدا برگشتم. مرد قدبلند و لاغری نزدیکم شد. صورتش با ماسک پوشیده شده بود و نمی‌تونستم چهره‌اش رو ببینم، دستکشی هم توی دست‌هاش بود که خونی بود. جلو دهنم رو گرفتم که عق نزلم.

با اخم پرسید:

-شما از کجا اومدی؟

بی فکر گفتم:

-از اتاق کالبدشکافی!

ابروهای پهن و پرپشتش رو بالا انداخت و گفت:

-کارت رو ببینم؟

آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو توی کیفم کردم. کارت از کجا بیارم حالا توی این وضعیت؟ کاش صبر می‌کردم با رایبدمی اومدم! کیفم رو این‌ور اون‌ور کردم به امید این‌که چیزی پیدا کنم. نه! مثل این‌که جز این چاره‌ای ندارم. نفس عمیقی کشیدم و دست خالی‌م رو بیرون آوردم و جلوی صورتش گرفتم. متعجب به صورتم زل زد. لبخندی زدم و با استفاده از عنصرم، مقدار زیادی آب توی صورتش پاشیدم. قبل از این‌که فرار کنم، رایبدمی دیدم که از ته سالن داشت می‌اومد. دیگه منتظرش نشدم، به طرف در خروجی دویدم. نگاهم رو چرخوندم و به محض دیدن ماشین، با سرعت بیشتری خودم رو بهش رسوندم. در رو باز کردم و خودم رو توی ماشین پرت کردم. ایمن با تعجب برگشت نگاهم کرد و گفت:

-چه خبره؟

همون طور که نفس نفس می زدم، جواب دادم:

-یکی... بهم... شک کرد...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-من هم حسابش رو رسیدم.

کمر بندش رو باز کرد و گفت:

-نریمان کو؟

جواب دادم:

-داره میاد نگران نباش.

نگاهم رو به بیرون ماشین سوق دادم. رایید خیلی ریلکس به طرف ماشین اومد و سوار شد.

برگشت طرفم و گفت:

-این چه کاری بود که کردی؟

-گفت کارت شناسایی نشون بده! نداشتم خب.

سرجاش نشست و گفت:

-نباید که آب پاشیش می کردی! من داشتم می اومدم، یه کم صبر می کردی.

نفسم رو به بیرون فرستادم. ایمان دنده رو جا زد و ماشین حرکت کرد.

آروم پرسیدم:

-باید کجا بریم؟

رایبند جواب داد:

-میریم یه آزمایشگاه. تا شب کار این نمونه‌ها رو تموم می کنم. فردا برمی گردیم.

سرم رو به صندلی تکیه دادم. کلید راهنما رو فشرد و پیچ رو دور زد.

الینا

«من نمی خوام بمیرم!»

از ماشین پیاده شدم و به طرف در ورودی حرکت کردم. آه خدای من، چقدر خسته‌م. شدیداً به یک خواب آروم نیاز دارم تا ریکاوری بشم. خداروشکر زود کارمون تموم شد و برگشتیم و قطعاً به قرارم با زیلوس می‌رسم. دستگیره در رو کشیدم و در رو هل دادم. نگاهم رو که بالا آوردم با یک جفت چشم سبز روبه‌رو شدم. نتونستم لبخند شیرینی که از دیدن یک‌دونه آشنای زندگیم روی لبم اومد رو کنترل کنم.

دست‌هام رو باز کردم. انگار که منتظر همین حرکت باشه، به طرفم اومد و خودش رو توی بغلم جا داد. آروم به خودم فشردمش. عزیز دلم، اگه ثانیه‌ای نفس می‌کشم و زندگی می‌کنم فقط به خاطر توئه. از خودم آروم جداش کردم و به چشم‌هاش خیره شدم. راحت می‌تونستم اوج دلتنگی رو از چشم‌ها و مغزش بخونم و نیازی به صحبت کردن نبود. حسی که من داشتم اون هم داشت و تنها من بودم که باهام راحت بود و یک روز تنها گذاشتش هم یک روز بود.

دستم رو روی سرش کشیدم و کنار رفتم. به طرف پله‌ها حرکت کردم و آروم ازشون بالا رفتم. وارد سالن کار شدم. همگی مشغول کار بودن. چیزی ته دلم تکون خورد. لبخندم رو قورت دادم و رسا گفتم:
-خسته نباشید.

با این حرفم، همگی نگاهشون متوجهم شد. لبخندی زدن و سلام کردن. جواب همه‌شون رو دادم و در حالی که گردنم رو ماساژ می‌دادم، به طرف طبقه سوم رفتم. در اتاق رو باز کردم و داخل شدم. شال رو از دور گردنم باز کردم و روی زمین پرتش کردم. وای خسته شدم انقدر دور گردنم بودی! کشی که به موهام بسته بودم رو کشیدم و سرم رو ماساژ دادم. خودم رو روی تخت پرت کردم و چشم‌هام رو بستم. آخیش آرامش. چقدر به این استراحت احتیاج داشتم. چشم‌هام رو بستم و نفهمیدم که کی خوابم برد. آروم چشم‌هام رو باز کردم. به اتاق نگاهی انداختم. خودم رو کش‌وقوسی دادم و نشستم. چقدر خوابیدم؟! از روی تخت پایین اومدم و به طرف در بالکن رفتم. رنگ هوا که تغییری نکرده! اوه یادم نبود. به ساعت مچیم نگاه کردم. فقط یک ساعت؟ عجیبه فکر می‌کردم بیشتر از اینا خوابیده باشم. به طرف در رفتم و از اتاق خارج شدم. در حین رفتن به طرف راه پله‌ها، به اتاق‌ها که خالی بود سرکی کشیدم. مثل

این که من فقط خواب بودم! کاملاً بی سابقه بوده که ویلا تا این حد ساکت باشه! آرام از پله‌ها پایین رفتم. نگاهی به اطراف کردم. پس کجان این‌ها؟ کنجکاو به طرف پله‌های بعدی رفتم و از پله‌ها به طرف طبقه همکف حرکت کردم. توجه‌ام به کسی که روی مبل نشسته بود، جمع شد؛ چون پشت به پله‌ها بود، نمی‌تونستم قیافه‌ش رو ببینم. همون‌طور که از پله‌ها پایین می‌رفتم، پرسیدم:

-پس بقیه کجان؟

جواب داد:

-بقیه‌ای در کار نیست.

تقریباً پایین پله‌ها رسیده بودم. سرجام ایستادم. تا جایی که یادم میاد این تن صدا، به صدای هیچ‌کدوم از بچه‌ها نمی‌خورد! حس می‌کردم دیگه نمی‌تونم از جام تکون بخورم. آب دهنم رو قورت دادم و به اون شخصی که هنوز روش رو بهم نکرده بود، نگاه کردم. حس خاصی توی رگ‌هام وول می‌خورد و بدنم مورمور می‌شد. تکونی خورد و از جاش بلند شد. وقتی از روی مبل بلند شد، هیبتش اصلاً به یک آدم معمولی نمی‌خورد. با پوزخند کریه‌ی به طرفم برگشت. هیچ‌کدوم از اعضای بدنم رو نمی‌تونستم تکون بدم. انگار که خشک شده بودم. قلبم دیوانه‌وار خودش رو به قفسه سینه‌م می‌کوبید. با همون پوزخند مسخره‌ش گفت:

-فکر کردی می‌تونم از دست ما فرار کنی تیسراتیل؟

با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم:

-تو چه جوری اومدی این جا؟

از پشت مبل کنار اومد و به طرفم حرکت کرد. صدای برخورد سم‌های زمختش روی پارکت، توی سالن می‌پیچید. عرق سردی روی پیشونیم نشست. من از پاهاشون نفرت دارم.

گفت:

-باید اون اسکن رو برگردونی.

شهامت پیدا کردم و گفتم:

-کدوم اسکن؟ اسکنی در کار نیست.

نیشخند صدااداری زد و نزدیکم شد. دستش رو روی سرم گذاشت و گفت:

-تیسراتیل کوچک! با من بازی نکن. اون اسکنی که از بقیه قایم‌ش کردی رو می‌گم.

سعی کردم که سرم رو تکون بدم تا دست نکبتش از روی سرم کنار بره؛ اما نمی‌تونستم.

عصبی گفتم:

-گمشو اون ور. بهت نمیدمش، در ضمن اگر هم پس بدم چه فایده‌ای برای شماها داره؟ من که راهش رو

یاد گرفتم.

با دستش فشاری به سرم آورد. درد بدی توی سرم پیچید. لعنتی این چطور این جا رو پیدا کرده؟ پس بقیه کدوم گوری ان؟ به همین سادگی لو رفتیم؟ یعنی ماموریت نابود شد؟ چرا نمی تونم هیچ کاری بکنم؟ بیحال بودم؛ اما عین چوبی ایستاده بودم و نمی تونستم تکون بخورم!

با چشم‌های زردرنگش به چشم‌هام خیره شد و گفت:

-تیسرا تیل انتخاب کن. اسکن رو پس میدی یا مرگ رو انتخاب می کنی؟

توی دلم پوزخندی زدم. این‌ها کلا عادت دارن که پیشنهاد بدن و تو یک مورد رو انتخاب کنی! این عوضی هم مثل نارسوس بود.

عصبی گفتم:

-من مرگ رو ترجیح میدم.

قهقهه‌ی مسخره‌ای زد و گفت:

-بسیار خب...

زهرمار، بمیری با اون صدای منحوس. به چهره‌ی ترسناکش نگاهی انداختم. موهای افشون قرمزش هیچ هماهنگی‌ای با چشم‌های زردش نداشت. آها چرا شبیه دلکای سیرک می‌مونه! یک قدم عقب رفت. نه این امکان نداره! به همین آسونی زندگی نازنینم به دست یک جن عوضی داره نابود میشه. نگاهی به صورتم کرد و روی هوا چهار زانو نشست. من نمی‌خوام به این زودی بمیرم! چرا کسی به دادم نمی‌رسه؟ خدایا خواهش می‌کنم. من نمی‌خوام این قدر مسخره بمیرم. خدایا خودت کمک کن. قطره‌ی اشک سمجی

از چشمم چکید. چشم‌هام رو بستم. خدایا صدام رو می‌شنوی؟ صداهای ناواضحی توی سرم پیچید. حس کرختی داشتم. حس می‌کردم کسی داره دستم رو می‌کشه. جمله‌ی خاصی توی ذهنم مرور شد:

-وَأَنَا مِنَ الْمُسْلِمُونَ وَمِنَّا الْقَاسِطُونَ فَمَنْ أَسْلَمَ فَأُولَئِكَ تَحَرَّوْا رَشَدًا؛ و از ما جنیان گروهی تسلیم خدایند و گروهی از فرمان خدا رویگردان شده، به باطل گراییده‌اند؛ اما کسانی که تسلیم خدا شدند، آنانند که آهنگ حقیقت کرده و در پی حق برآمده‌اند. (آیه ۱۴ / سوره جن)

حس کردم از بین حجم زیادی از نور گذشتم و بدنم به حالت عادی برگشت. چشم‌هام رو که باز کردم صورت ایمان توی میلیمتری صورتم بود. چشم‌هام گشاد شدن و سریع صورتم رو برگردوندم. به محض چرخوندن صورتم، ازم فاصله گرفت و من تونستم دور و اطرافم رو ببینم. تمام بچه‌ها دورم جمع شده بودن و نگران نگاهم می‌کردن. نگاهی به دیاکو که کنار تخت نشسته بود و قرآن کوچیکی دستش بود انداختم. آروم بلند شدم و نشستم. موهام ریخت دورم. ای خاک برسر من. سرم رو چرخوندم تا هرچه زودتر شالم رو پیدا کنم که حس کردم چیزی روی سرم نشست. دستی به شال قرار گرفته روی سرم کشیدم. فضای اتاق خیلی سنگین بود و کسی حرفی نمی‌زد و این اذیتم می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم. ندا کنارم نشست و دستم رو گرفت. لبخند نگرانی به صورتم پاشید.

دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

-چه خبره این‌جا؟

نریمان سری تکون داد و گفت:

-بریم طبقه‌ی پایین، این‌جا کوچیکه!

خنثی نگاهش کردم. این جواب من بود؟ بچه‌ها تک تک خارج شدن. زیرچشمی به ایمان نگاه کردم. چی می‌خواست از توی صورت من؟ همه که خارج شدن، دست ندا رو کشیدم و نگاهش کردم. نشست کنارم و ناراحت گفت:

-داشتی تسخیر می‌شدی. می‌خواستن ببرنت.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم.

لب‌هاش رو با زبون تر کرد و گفت:

-وقتی رسیدیم جنابعالی سریع اومدی بالا و گرفتی خوابیدی. من یه کم دور زدم. سرم گیج می‌رفت، گفتم که میرم استراحت کنم. اومدم توی اتاق، دیدم با چشم‌های بسته نشستی. اول خندیدم فکر کردم داری مسخره‌بازی در میاری. اومدم نزدیکت، دیدم پشت پلکات قرمزه، لب‌هات هم کبود شده. انقدر ترسیدم یه جیغ بلند کشیدم. با صدای جیغم همه اومدن توی اتاق.

دست‌هام رو روی صورت‌م گذاشتم. ای عوضی بی‌شعور! به من گفت مرگ یا اسکن،؛ ولی در اصل داشت تسخیرم می‌کرد. اگه کسی به دادم نمی‌رسید الان چه وضعیتی داشتیم؟ سرم رو تکون دادم و گفتم:

-ایمان چرا روی صورت‌م خم بود؟

لبخندی زد و گفت:

-وقتی فهمیدن داری تسخیر میشی، دیاکو اومد کنار تخت رو به قبله نشست و شروع کرد به قرآن خوندن. وقتی داشت می‌خوند حالت خیلی بدتر شده بود!

بغضش رو قورت داد و گفت:

-داشته کشیده می شدی، همه ترسیده بودن و کسی جرأت نمی کرد بهت نزدیک بشه. ایمان اومد سمت و به زور خوابوندت. بعدش هم مجبور شد یه کاری کنه که تکون نخوری.

چشم هام رو گرد کردم و پرسیدم:

-چه کاری؟

لبش رو گزید و گفت:

-از تضاد عنصراتون استفاده کرد و به زور خنثات کرد. خاک بر سر منحرفت!

لبم رو گزیدم و با اخم نگاهش کردم. خاک بر سر خودت! توی یک حرکت غیرمنتظره، به طرفم خم شد و دست هام رو گرفت.

پرحرص گفت:

-ببین! من همونم که با هم شب پریدیم تو مدرسه! همون که دفتر نمره‌ی معلم‌ها رو کش رفتن خورا کمون بود! همون که همه جا با هم بودیم. چرا این قدر تو با من غریبه شدی؟ من بقیه نیستم که خودت رو ازم دور می کنی. برای هرکی نابودگری، باش؛ اما برای من همون الینایی که مثل خواهرم دوستش داشتم.

بدون این که پلک بزنم به چشم هاش خیره شدم. ادامه داد:

-الینا خشک نشو. ببین تمام اعضای گروه تمرینات تو رو انجام دادن؛ ولی تو تنها کسی هستی که تغییر کردی. نذار قلبت سنگی بشه! این جریان که تموم بشه تو باید بشی همون الینایی که می شناختم.
 لبهام رو روی هم فشردم. چرا به تمرینات ربطش داد؟ خب حقیقتا بعد از اون یک هفته این طور شدم؛ ولی اصلا ربطی به اون نداره. حرفها روی دلم سنگینی می کرد و از ندا ممنون بودم که این فرصت رو فراهم کرد که حرف بزنم.

-همه شرایط من رو دارن؟ همه دارن به زور یه سری اتفاق و آدم رو تحمل می کنن؟ همه مثل من هر ثانیه در معرض خطرن؟ همه مثل من زندگیشون نابود شده؟ همه مثل من همچین وظیفه‌ی گنده‌ای به گردنشونه؟ همه مثل من از یک‌دونه صاحب قلبشون ضربه خوردن؟ نه! نخوردن، ندیدن، نیستن. فقط منم که دارم ذره‌ذره نابود میشم؛ ولی دم نمی‌زنم. ندا از دور نبین و بگو مثل قبل باش .
 دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

-لااقل قبلا با هم درد دل می کردیم تا دلم خالی شه، الان انقدر دوریم ...

لبهام رو روی هم فشردم و ادامه دادم:

-که من دارم یخ می‌زنم.

با حرف آخرم چشم‌هایم پراشک شد. دلم سوخت. دستم رو به‌زور کشیدم و خودش رو توی بغلم انداخت.
 سرش رو گذاشت روی شونه‌م و با بغض گفت:

-بیا. همین الان درد دل می‌کنیم. من الان انقدر حرف می‌زنم که گریه کنیم. خب؟

حرکتش خیلی ناگهانی بود؛ اما من این ناگهانی رو خیلی دوست داشتم. موقعیتم و این که نریمان گفت
بیاید پایین رو فراموش کردم. به روبه‌رو نگاه کردم و زمزمه کردم:

-خب.

آروم شروع کرد به صحبت کردن:

-دیروز که رفتیم دانشگاه، خیلی از ابهت خوشم اومد. این قدر حال کردم برگشتی نگاهمون کردی و ما
هم رفتیم به طرف ماموریتمون. عین تو فیلما بود اون صحنه. وای اون جایی که جیکوب اومد و اون دوتا
غول تشن باهامون درگیر شدن، خیلی بد بود. وقتی دیدم جیکوب رفته جلو منم قهرمان شدم و رفتم.
لبخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم.

-مرده همچین پرتم کرد با زانو خوردم رو میله‌ی کنار دیوار. پام خونی شده بود؛ ولی یه حسی نداشت
فرار کنم. دوباره که رفتم جلو، چنان پرتم کرد که با سر رفتم توی دیوار. آخ ای‌نا نبودی. انقدر سرم درد
گرفت زدم زیر گریه.

چشم‌هام گرد شد. آروم خندیدم. ندا هم همراهم خندید. خنده‌مون که تموم شد ساکت شدیم. نفس
عمیقی کشیدم و آروم گفتم:

-ندا خیلی عذاب می‌کشم.

از صحبت کردنم خوشحال شد. پرسید:

-چرا؟

سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم و آروم گفتم:

-تحمیل ایمان برام سخته. چرا این قدر دوروبرم می‌پلکه؟ چرا نمی‌ذاره فراموشش کنم؟ دلم برای اون روزی که رفتیم چالیدره، خیلی تنگ شده! کاش می‌شد مثل فیلم ریپلی می‌شد اون روز، دلم می‌خواد هنوز اون قدر بی‌خبر باشم که شبا با بوی عطر بالشتش خوابم ببره! دلم می‌خواد هنوز باهم خوب بودیم و اون الان این‌جا بود تا براش درددل کنم...

مشتی به بازوم زد.

لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی خب. با تو درددل می‌کنم فقط، دلم هم همچین چیزی نمی‌خواد .

لبخندم رو قورت دادم و ادامه دادم:

-ندا، هلیا خیلی عذاب آورده. هیچ جوهره دوستش ندارم. فکر می‌کنم، فکر می‌کنم اون ایمان رو ازم گرفت .

نتونستم بغضم رو کنترل کنم، قطره اشکی از چشمم چکید:

-ندا من هنوز ایمان رو دوست دارم. هنوز، هنوز وقتی به چشم‌هاش نگاه می‌کنم، ته دلم می‌لرزه. من فقط وانمود می‌کنم که ازش بدم میاد.

اشک‌هام پشت هم چکیدن و ندا همچنان ساکت بود.

-ندا دلم می خواد همه‌ی اینا کابوس می بود. دلم می خواد عشقمون اون قدر ادامه داشت که یه روز می رفتم به مامانم می گفتم ایمان می خواد بیاد خواستگاریم. ندا هر وقت به این‌ها فکر می کنم حس می کنم قلبم تیر می کشه .

و این حرفم زمینه‌ساز این شد که بلند بلند بزخم زیر گریه. سرش رو از روی شونه‌م برداشت و به آغوشم کشید.

سرم رو نوازش کرد و با بغض گفت:

-گریه کن تا خالی شی. عزیزدلم چقدر غم داشتی.

صدای گریه‌ی ندا هم بلند شد و باعث شد با خیال راحت تری گریه کنم. فضای بسی غمگین درست شده بود. درسته که از دردهام کم نشد؛ اما احساس سبک شدن داشتم. این قراره همیشه‌گیمون بود که خیلی وقت بود منسوخ شده بود. همیشه هر وقت ناراحت بودیم این قدر توی بغل هم حرف می زدیم تا گریه‌مون بگیره؛ ولی الان ۴ ماه بود که این عادت ترک شده بود. چقدر برگشتن بعضی از عادت‌ها لذت بخشه!

بعد از یک ربع که تقریباً آرام شده بودیم، از آغوشش بیرون اومدم و نگاهش کردم. هردو با هم دماغمون رو بالا کشیدیم. یه کم به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده.

خنده‌ام رو قورت دادم و گفتم:

-پاشو بریم پایین.

سرش رو تکیه داد و بلند شد. جلوی آینه شالم رو مرتب کردم و همراه ندا از اتاق خارج شدم.

همه دور میز وسط سالن نشسته بودن. صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. نگاهم رو که بالا آوردم با جیکوب چشم تو چشم شدم. توی تلاقی چشم هامون، اتفاقی چیزی از چشم هاش خوندم. سریع نگاه ازش گرفتم. نه! خدای من!

نریمان شروع کرد به توضیح دادن:

-اون آثار زخمها کار نارسوس بوده. ما زخمها رو بررسی کردیم. خیلی سعی کرده که وانمود کنه کار یک حیوون وحشی بوده؛ اما از روی زخمها نمونه برداری کردیم. یک ژن خاص و عجیب بود که مطمئنا ژن خودشه.

سری تکون دادم و گفتم:

-خب بقیه چی کار کردین؟

همه به سام نگاه کردن. نگاهم رو به سام دوختم. دستی به گوشواره اش کشید و متنی رو از توی لپ تاپش خوند:

-طبق آخرین اخبار جستجو شده از فعالیت های مخفیانه ی لشکر نیلافوس، که اسم رمز هفت فرماندهی این لشکر ۷ هزار نفری به فرماندهی اعظم نارسوس است، این لشکر نزدیکی دروازه خاموش آسمان اول توقف کردند تا در ماه ژانویه، از راه شفق فعالیت وحشیانه ی خود را شروع کنند.

منتظر نگاهش کردم تا بقیه اش رو بخونه. نگاهش رو بالا آورد و بهم خیره شد.

اخمی کردم و پرسیدم:

-فقط همین؟

همه توی سکوت بهم خیره شدن. گفتم:

-این خیلی کمه! ما فقط دوماه وقت داریم، بعد فقط همین قدر اطلاعات داریم؟ خب این دروازه کجاست؟
 الان وضعیت لشکر چه جوریه؟ من این چیزا رو احتیاج دارم!

نگاهی به سرهای پایین انداخته شون کردم. سری از تاسف تکون دادم و لپ تاپم رو به دیتا وصل کردم.
 رفتم توی فایل های اسکن شده و اولین فایل رو باز کردم. جدول پر از اعداد روی صفحه ی بزرگ دیتا افتاد.

-این جدول عجیب و غریب یه فرمول خاص داره که زمان حمله ی لشکر نیلافوس رو نشون میده. باید از
 روی جمع کردن ردیف های افقی با هم و بعد تقسیم حاصل جمع هر ردیف به ردیف دیگه یه عدد اعشار
 به دست بیاریم .

نشانگر رو تکون دادم و به محل مورد نظرم کشوندم؛ ولی از این جا به بعد رو توی مدرک ننوشته که باید
 چی کار کنیم، انگار که خط خوردگی داشته باشه.

جیکوب چرخید و گفت:

-شاید باید ضربشون کنیم؟

سری تکون دادم و گفتم:

-نه من امتحان کردم، عدد رندی در نیامد. شاید هم ضرب باشه؛ اما یه فرمول خاص داره. حداقلش جواب یه مجهول رو داریم و اون اینه که می‌دونیم ماه ژانویه کارشون رو شروع می‌کنن. پس یه رمز رو داریم. آخرین عددی که به دست میاد باید یا عدد شیش رقمی یا یک عدد هفت رقمی باشه.

زیرمان نگاهی به من انداخت و گفت:

-ماه ژانویه از ۱۱ دی تا ۱۱ بهمنه. هر ماهشون ۳۱ روزه. اگر عدد مجهول از ۱ تا ۹ ژانویه باشه، عدد آخر شیش رقمی میشه؛ اما اگه از ۱۰ تا ۳۱ ژانویه باشه، یه عدد هفت رقمی به دست میاد. سرم رو به معنی درسته تکون دادم.

-سال جنگ هم که مشخصه. الان فقط یک مجهول می‌مونه و اون روز حمله‌ست!

شاهرخ نگاهی به دیتا کرد و گفت:

-سال ۲۰۱۷

مکشی کرد و گفت:

-ژانویه‌ی ۲۰۱۷!

نگاهم رو از صورتش گرفتم و گفتم:

-باید این قدر ضرب و تقسیم انجام بدیم تا بالاخره زمان اصلی رو به دست بیاریم. مطمئنا جدولی به این پیچیدگی، یک نظم خاصی خواهد داشت. پس باید عدد به دست اومده، نظم خاصی داشته باشه نه از روی هوا به دست بیاریمش. فایل رو بستم و رفتم سراغ فایل دوم.

-دومین مدرک، منبع تغذیه‌ی لشکر نارسوسه. منبع تغذیه منظور خوراکشون نیست؛ منبعی که تقویت قواشون رو به عهده داره. من نمی‌دونم که دقیقا الان کجا هستن؛ اما جایی اتراق کردن که از یک خوشه‌ی ستاره‌ای خیلی قدرتمند نیرو می‌گیرن. این یه خوشه‌ی ستاره‌ای که به فاصله‌ی بیست سال نوری با زمین قرار داره. قدرت چگالی زیادی داره؛ طوری که ستاره‌هاش توی فضایی به فاصله سه سال نوری قرار گرفتن و اونا از قدرت عجیب این ستاره استفاده می‌کنن!

ندا همون طور که نگاهش به دیتا بود گفت:

-پس خیلی قدرتمند میشن!

سری تکون دادم و از فایل خارج شدم و دیتا رو بستم. همه به طرفم برگشتن.

نگاهشون کردم و گفتم:

-اون دو تا مدرک دیگه، یکیش مربوط به منه و اون یکی توی اسکن نابود شده و دردسترس نیست. از الان چند نفرتون داوطلب شین روی جدول زمان کار کنین، بقیه تون هم به همون تحقیقات ادامه میدین؛ اما نه مثل این دو خط تحقیقی که تحویلیم دادین.

به ساعت نگاه کردم. چشم‌هام گرد شد. من چند ساعت درگیر تسخیر شدن بودم؟ لبم رو گزیدم و گفتم:

-شام بخوریم بعد کار رو شروع می کنیم.

«خوابیدن ممنوع»!

خودم رو روی صندلی ولو کردم. چشم هام به طرز ناجوری می سوخت. یه کم ماساژشون دادم. کم کم پلک هام روی هم افتاد. صدای نریمان از توی هال اومد:

-حواستون باشه خوابش نبره!

منظورش با من بود؟ من خوابم نبره؟ چشم هام رو باز کردم و با گردن کج به ندا، آوینا و هلیا که آماده باش بهم خیره شده بودن نگاه کردم.

مرتب نشستم و گفتم:

-من رو گفت؟

سرشون رو به معنی آره تکون دادن. یعنی چی حواستون باشه که من خوابم نبره؟! دستی به پیشونیم کشیدم و از پشت میز بلند شدم. وقتی خیالشون راحت شد که بلند شدم و ایستاده خوابم نمی بره مشغول آشپزیشون شدن. از آشپرخونه خارج شدم و رفتم توی هال.

به طرف نریمان رفتم و گفتم:

-یعنی چی که خوابم نبره؟ نکنه برای خوابیدنم باید ازت اجازه بگیرم؟

جیکوب که کنار نریمان بود، نگاه اسفباری بهم انداخت. نریمان لبخندی زد و گفت:

-نه هیچ کی برای خوابیدن از کسی اجازه نمی گیره؛ اما تو دیگه نباید بخوابی.

روی کلمه تو تاکید کرد. گیج بهشون خیره شدم. سام صندلی ای برام آورد و گفت:

-بشین.

تشکر کردم و نشستم. گیج پرسیدم:

-منظورت رو نمی فهمم. چرا دیگه نباید بخوابم؟

به سام، جیکوب و نریمان که روبه روم نشسته بودن و نمی دونستن که چی بگن خیره شدم.

بالاخره سام دهن باز کرد و گفت:

-خب ببین! چه جوری بگم... از الان که کارمون جدی شروع شده، تو هر لحظه در معرض خطری!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-این رو خودم می دونم، خوابیدنم چه ربطی به در خطر بودنم داره؟

جیکوب دستش رو بلند کرد و گفت:

-بذار من برات توضیح میدم.

به صورتش که اخم کمرنگی بین پیشونیش بود خیره شدم.

-ببین! ما دورتادور ویلا رو حصار کردیم و اون‌ها نمی‌تونن وارد ویلا بشن، جدا از ویلا از هرطرف صدمتر هم حصار شده که اصلاً این‌جا رو پیدا نکنن. پس در نتیجه بهمون حمله نمی‌کنن که بخوان بکشمنمون؛ اما ممکنه مثل اون اتفاقی که عصر برات افتاد برای هرکدوممون بیفته.

پیشونیم رو خاروندیم و گفتم:

-آها یعنی تسخیر بشیم؟

سرش رو به معنی آره تکون داد. گفتم:

-خب چاره چیه؟ من که نمی‌تونم دوماه رو نخوابم که یه وقت تسخیر نشم! بعدش هم این چه جور حصاریه که می‌تونن تسخیرمون کنن؟ مگه می‌تونن از شن رد شن؟

نریمان به جای جیکوب جواب داد:

-نه نمی‌تونن رد شن؛ اما از طریق ذهنت می‌تونن تسخیرت کنن، ضمناً خودت گفتی که از یه خوشه‌ی ستاره‌ای انرژی میگیرن و خیلی قوی‌تر از اون‌چه که فکرش رو کنی هستن!

لبم رو گزیدم و گفتم:

-بازم نمیشه! اگه از راه ذهن تسخیر می‌کنن پس چرا الان نمی‌تونن تسخیرمون کنن؟

نریمان کلافه سرش رو تکون داد.

جیکوب با لبخند مسخره‌ای گفت:

-چون وقتی خوابی ذهنت در حالت استراحت و هیچ فکری توش نیست. پس در نتیجه اون موقع می تونی تسخیرت کنی!

نگاهی به چهره هاشون انداختم. خب این افتضاحه! من بدون خوابیدن چه جوری زندگی کنم؟ کلافه گفتم:

-مگه میشه آدم نخوابه؟ من چه جوری بدون خواب سرپا بمونم؟

سام بشکنی زد و گفت:

-قهوه همه چی رو حل می کنه!

آه خدای من! لب هام رو پر حرص به هم فشردم. پسرهای آی کیو! قهوه برای اینه که دوماه نخوابی و زنده بمونی؟ تنها جایی که مغزم می تونست از این شرایط راحت باشه و یه کم استراحت کنه، خواب بود که الان از اون هم محروم شدم. کلافه از روی صندلی بلند شدم. به نگاه زیرچشمی ایمان توجهی نکردم و رفتم توی آشپرخونه و دوباره پشت صندلی نشستم. اصلا چه معنی داره همهش با نگاهش من رو می پاد؟ کلافه دستم رو زیر چونه گذاشتم و به دخترها که مشغول آشپزی بودن خیره شدم. خدایا یعنی میشه این جریان تموم بشه و من دوباره مثل همه ی آدم های معمولی زندگی کنم؟ اون جن عوضی که تنها توصیفم ازش چشم زرده، مسبب این ها شد و گرنه من خوابیده بودم و کاری به کسی نداشتم آخه! احتمالا همون موقعی که حس کشیده شدن داشتم دوقدمی تسخیر شدن بودم! آیه ای که اون موقع توی ذهنم پیچیده بود، دوباره توی ذهنم مرور شد:

وَ اَنَا مِنَ الْمُسْلِمُونَ وَ مِنَ الْقَاسِطُونَ فَمَنْ اَسْلَمَ فَاُولٰئِكَ تَحَرَّوْا رَشَدًا. (سوره جن / آیه ۱۴)

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم. دیاکو داشته قرآن می خونده! چه سوره‌ای رو؟ چرا این قدر این صوت برام آشناست؟ جدیداً همه چی برام آشناست. حس خاصی دارم. حس این که قبلاً توی این شرایط بودم. به طرف دیاکو که با ارشیا مشغول شوخی خرکی بود رفتم و با اخم گفتم:

-!! اذیتش نکن.

اخمی مصلحتی کرد و گفت:

-چییه؟ خواهر برادری افتادین به جون من؟

با انگشت به ارشیا اشاره کرد و ادامه داد:

-بعدش هم ایشون اول شروع کردن.

نگاه سرزنش‌باری به ارشیا انداختم و بی توجه به بحث قبل پرسیدم:

-می‌خواستم بدونم عصر داشتی چه سوره‌ای از قرآن رو می‌خوندی؟

با حالت خاصی نگاهم کرد و با لبخند پرسید:

-چه‌طور؟

جواب دادم:

-می‌خوام بدونم.

با لبخند روی لبش گفت:

-سورهی ۷۲ قرآن، جن!

لبخند ناخودآگاهی به خاطر آدرس دقیقش روی لبم نشست. سرم رو تکون دادم و تشکر کردم. سورهی جن! چه قدر جالب که درموردشون توی قرآن گفته شده و مهم تر که یک سوره به نامشون هست! یادم باشه توی اولین فرصت این سوره که این قدر برام مبهمه رو بخونم. به طرف مبل رفتم و نشستم. به شاهرخ که روی مبل روبه روی تلویزیون نشسته بود و توی زاویه دیدم بود، خیره شدم. چه دلیلی داره این این جا باشه؟ این که هیچ فایده ای برای گروه نداره! هیچ نیرویی نداره، تا حالا هم ندیدم که تحقیق درست و حسابی ای بکنه. اکثراً جلوی تلویزیون لمیده! متوجه نگاه خیره ام شد و روش رو به طرفم برگردوند. نگاهی به صورتش انداختم. حس کردم از نگاه خیره ام معذب شد. به خودم قول داده بودم که از انرژی روی بچه ها استفاده نکنم؛ اما نتونستم بی خیال این موجود عجیب بشم. سریع هاله اش رو بررسی کردم و بعد حالت چهره اش رو. اخم هام به هم گره خورد. اخم هام رو که دید روش رو برگردوند. این آدم خیلی مشکوکه. به نظر من که باید هرچه زودتر گروه رو ترک کنه. دستی به لبم کشیدم. چرا الان این جاست؟ دلیلی نداره تا این مرحله همراه ما باشه وقتی به خاطر حرکت احمقانه اش هیچ قدرتی نداره! همه ی این ها به کنار، چرا حسش نسبت به من خاکستریه؟ چرا هاله هاش باید بنفش باشه؟ توی همین فکرها و متهم کردن شاهرخ بودم که ندا برای شام صدامون کرد.

«قبرستان لعنتی»

آخرین بشقاب رو آب کشیدم و توی جاذرفی گذاشتم. دست‌هام رو با حوله خشک کردم و به آوینا اشاره کردم که بریم بالا. همراه با آوینا به طبقه دوم رفتم. سالن رو همه‌مه برداشته بود. خب معلومه وقتی ۱۰ نفر همزمان باهم صحبت کنن شلوغ میشه. مثل مهدِ کودک! بی توجه بهشون به طرف لپ‌تاپم رفتم و بازش کردم. به صفحه‌ی لپ‌تاپ خیره شدم. خب حالا که وقت تقسیم‌کاره، من از کجا بفهمم کی به چی واردتره؟ آه نریمان! اون تمام این‌ها رو می‌دونه و من که این قدر پرمدعام هیچی نمی‌دونم. خب درمورد آوینا، هلیا، سام، آئیل و جیکوب که صحبتی نمی‌کنم؛ چون می‌دونم. ایمان، نریمان و ندا هم که هیچی، می‌مونه شاهرخ و دیاکو! نگاهم رو از صفحه‌ی لپ‌تاپ گرفتم و به شاهرخ که مشغول صحبت با هلیا بود خیره شدم. همچین هم نیست که چیزی ندونم. فقط این و دیاکو مجهول هستن. اگه امکان برگشتن قدرت‌هاش باشه من نهایت سعی‌ام رو می‌کنم؛ اما اگر اون چیزی که توی ذهنمه باشه، خودم نآبودش می‌کنم. بلند شدم و به طرف میز وسط سالن رفتم. لپ‌تاپ رو روی میز گذاشتم و پشت میز نشستم. مثل این که خیال ساکت شدن نداشتن! سرم رو تگون دادم و مشت‌ی روی میز زدم. به محض برخورد مشت‌م با میز همه ساکت و مبهوت بهم خیره شدن. با اخم نگاهشون کردم و گفتم:

-مگه این‌جا مهدکودکه که من بخوام ساکتتون کنم، خودتون باید متوجه باشین دیگه.

بعد از این سخنرانی کوبنده همه لپ‌تاپ‌هاشون رو باز کردن و منتظر ادامه صحبت‌های من شدن! لبم رو گزیدم تا از ابهتم خنده‌ام نگیره.

-بسیار خب، اول میریم سراغ جدول زمان .

نگاهی سرسری بهشون انداختم و گفتم:

-جیکوب، نریمان و ایمان روی جدول زمان کار می کنید. باید با سرعت بالا کار کنید؛ چون سه روز دیگه وارد ماه دی می شیم و هر لحظه وقتمون کمتر میشه .

نگاهی به چهره هاشون انداختم. ادامه دادم:

-دیاکو، سام، ارشیا و آوینا هم تحقیق می کنید. هرچی بیشتر بهتر. محل استقرارشون رو می خوام بدونم. تمام نقاطی که شفق توش اتفاق می افته رو لازم دارم، درباره ی فرمانده های لشکر هاشون هم اطلاعات می خوام .

نگاهی به شاهرخ انداختم و بی مقدمه پرسیدم:

-چند وقته برای برگشتن توانایی هات تلاش می کنی؟

چون توقع نداشت که مستقیم باهاش صحبت کنم، متعجب به طرفم برگشت و گفت:

-تقریباً یک ماه؛ اما خیلی وقته فرصت نداشتیم که تمرین دیگه ای انجام بدم.

رو کردم به نریمان و گفتم:

-اصلاً امکان داره که به شرایط قبلش برگرده؟

سری تکون داد و گفت:

-بستگی داره؛ اما غیرممکن نیست.

نگاهم رو به شاهرخ که گیج و سردرگم بود دوختم و گفتم:

-تا اول دی فرصت داری، یعنی فقط سه روز. من هم کمکت می‌کنم، اگه برگشتی به قبل که هیچی؛ اما اگر موفق نشی باید گروه رو ترک کنی.

نریمان به جاش گفت:

-یعنی چی که گروه رو ترک کنه؟

-فکر کنم واضح گفتم. وقتی هیچ نیرو و توانایی خاصی نداره چرا بمونه؟ وقتی ما نمی‌تونیم حتی مراقب خودمون باشیم، چه دلیلی داره این‌جا بمونه؟

اخمی کرد و چیزی نگفت. نگاهی به شاهرخ که گنگ به نریمان خیره بود، کردم. شما دونفر خیلی مشکوکید. این رو یادتون باشه.

سرم رو چرخوندم و گفتم:

-من منتظر قرارم با زیلوسم. امشب خبر میده و بعدش ندا، هلیا و آئیل، بهتون احتیاج دارم که این مسئله تموم بشه. از جام بلند شدم و گفتم:

-خیلی خب به کارتون برسین.

از پله‌ها پایین رفتم و روی مبل نشستم. من تا کی باید منتظر بمونم تا زیلوس سروکله‌ش پیدا بشه؟ دستی به پیشونیم کشیدم و چشم‌هام رو بستم. وای خدا چه قدر خسته‌م. خستگی اجازه‌ی فکر کردن بهم نمی‌داد. چشم‌هام می‌سوخت و داشت کم‌کم خوابم می‌برد که صدای شاهرخ باعث شد تکونی بخورم و چشم‌هام رو باز کنم.

-نباید بخوابی.

گردنم رو چرخوندم و بهش نگاه کردم. خودم رو تگون دادم و مرتب نشستم .

-نخوابیدم.

جوری نگاهم کرد که یعنی خر خودتی. اخم هام به هم گره خورد.

پرسیدم:

-کاری داشتی؟

سرش رو تگون داد و گفت:

-باید چی کار کنم؟

با دست به مبل اشاره کردم و گفتم:

-بشین.

روی مبل روبه روم نشست و بهم خیره شد.

گفتم:

-قبلا چه کارهایی می تونستی انجام بدی؟

کمی نگاهم کرد. دست هاش رو به هم گره زد و خیره به چشم هام گفت:

-مثل خودِ تو، من یه تیسراتیل بودم.

بی اختیار چشم‌هام گرد شد. اصلا نمی‌دونستم که باید چه واکنشی از خودم نشون بدم. حتی این که چی باید بگم رو هم نمی‌دونستم. شوک بزرگی بود. اصلا یک درصد هم فکر نمی‌کردم که تیسراتیل باشه. خودم رو برای زامبی یا گرگینه آماده کرده بودم؛ ولی این یکی خیلی غیرمنتظره بود.

وقتی دید چیزی نمیگم، نیشخندی زد و گفت:

-تا این حد عجیب بود؟

به خودم اومدم و دستی به صورتم کشیدم.

-خب حقیقتا اصلا توقع همچین جوابی رو نداشتم.

مکثی کردم و گفتم:

-خیلی خب، الان در چه وضعیتی هستی؟

تکیه داد و گفت:

-خودم فکر می‌کنم چاکرام بسته شده؛ اما یه چیزی فراتر از اونه.

سرم رو تکون دادم و پرسیدم:

-عنصرت چی؟ اون هم خاموش شده؟

جواب داد:

-از این واضح تر همیشه گفت، مثل یک آدم معمولی شدم.

به چشم‌هایم خیره شدم. خوش به حال! این که خیلی خوبه...

پوزخندی زدم و گفتم:

-پس باید خیلی ابله باشی که بخوای به گذشته برگردی!

ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-تو این طور فکر می‌کنی؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم.

-خب این طرز فکر توئه. من می‌خوام سهمی توی نجات سرنوشت میلیاردها آدم داشته باشم.

نگاه عمیقی به صورتش انداختم. از چه جنبه‌ی جالبی به موضوع نگاه می‌کنه.

بی‌خیال سرم رو تکون دادم و گفتم:

-مهم نیست. تو اختیار خودت رو داری. خب از آخرین دفعه‌ای که نتونستی از چاکرات استفاده کنی

بگو.

و تکیه دادم.

دستش رو روی پیشونیش گذاشت و گفت:

-یک هفته قبل از این که متوجه اون قضیه بشم، سردردهای شدیدی می‌گرفتم. بعدش که با آرشیدا تموم کردم، رفتم پیش نریمان. اون ازم خواست که هاله‌هاش رو بررسی کنم و ببینم هنوز چشمم فعاله یا نه؛ اون جا فهمیدم که چاکرام بسته شده.

-رابطه‌ت با آرشیدا در چه حد بود؟ محرم بودید؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-نه.

سرم رو تکون دادم. خب جواب معما دراومد. کسی که این قدرت رو داره به خاطر سلوک قلبیش این اجازه بهش داده شده و باید هزار بار از خدا به خاطر این نعمت تشکر کنه؛ اما این آقا با بی‌شعوری تمام نه تنها به خاطر توانایش از خدا تشکر نکرده، مرتکب گناه کبیره شده!

بی‌خیال استدلال فلسفی و منطقی شدم و گفتم:

-برگشتن اون توانایی بسته به کمک من یا هر کس دیگه‌ای نیست. باید دوباره خدا اون اجازه رو بهت بده و مطمئن باش اگه خدا بهت اجازه بده همین فردا تمام اون نعمت‌هایی که قدرش رو ندونستی برمی‌گرده. این بستگی به رابطه‌ت با اون بالاسری داره. وقتی اون چاکرا رو باز کردی اگه یه کم مطالعه می‌کردی می‌فهمیدی ازش چه‌طور استفاده کنی. حتما بنده‌ی خوب خدا بودی که خدا همچین اجازه‌ای رو بهت داده، الان هم تنها راهت اینه که به خاطر تمام گناهات، علی‌الخصوص اون گناه کبیره توبه کنی تا خدا دوباره بهت توفیق چشم سوم رو بده.

بعد از تموم شدن حرف هام از جام بلند شدم و به طرف زیلوس که پشت سر شاهرخ ظاهر شده بود و منتظر بهم نگاه می کرد، رفتم.

سلام کردم و پرسیدم:

-چی شد؟

چونه ای بالا انداخت و گفت:

-پیدا کردم؛ ولی نمی تونم بیارمش.

گفتم:

-خب اندام و قدش باهامون یکیه؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-آره؛ ولی خیلی خوشگل تره.

لبم رو گزیدم و گفتم:

-خیلی خب. الان میریم میاریمش.

سرش رو به معنی باشه تکون داد و خیلی راحت رفت و روی مبل نشست! چشم ازش گرفتم و با صدای بلند ندا رو صدا زدم. همون طور که از پله ها پایین می اومد گفت:

-هیس! چه خبره سروصدا راه انداختی؟

با چشم‌هام اشاره‌ای به زیلوس کردم.

ابروه‌اش رو بالا انداخت و گفت:

-به به! زیلوس خانوم چه خبر از این طرف‌ها؟

به طرفش رفتم و گفتم:

-مسخره‌بازی در نیار.

با لب‌های آویزون نگاهم کرد و گفت:

-چی کارم داشتی؟

-باید بریم جایی.

رو به زیلوس گفتم:

-کجاست دختره؟

جواب داد:

-تو قبرستون.

ندا بلند گفت:

-چی؟

با اآم به طرفش برگشتم و گفتم:

-ساکت! الان همه رو آبر می کنی .

بعد آطاب به زیلوس گفتم:

-آب کدوم قبرستون؟

بلند شد ایستاد و گفت:

-قبرستون روستای پایین تپه.

دستی به پیشونیم کشیدم و با حرص گفتم:

-آب من که نمی دونم پایین تپه کدوم قبرستونیه! آدرس دقیق بده.

بی آس نگاهم کرد و گفت:

-نزدیک ساری.

آشم هام رو گرد کردم و گفتم:

-همین نزدیکی ها نبود که رفتی طرف ساری؟

طلبکار گفت:

-آرا بود دلم آواست برم اون آا. نتونستم این طرف پیدا کنم دیگه!

پیشونیم رو ماساژ دادم و پرسیدم:

-خیلی خب. دختره تو چه وضعیتیته؟

خونسرد جواب داد:

-یک ساعتی میشه که مرده، می‌خوان فردا دفنش کنن.

ندا تکونم داد و گفت:

-چه غلطی می‌خوای بکنی؟

دستم رو روی سرم گذاشتم و گفتم:

-یه دقیقه صبر کن تو.

رو به زیلوس گفت:

-خیلی خب. ما میایم ساری؛ ولی از اون جا به بعدش رو باید کم کم بریم.

سرش رو تکون داد و گفت:

-خیلی خب کجا رو بلدین؟

رو به ندا کردم و گفتم:

-کجای ساری رو دقیق بلدی؟

پرحرص نگاهم کرد و گفت:

-اول بگو می‌خواهی چی کار کنی.

چشم‌هام رو روی هم فشردم و گفتم:

-برای قرار با باربد احتیاجش دارم.

به چشم‌هام خیره شد و گفت:

-فقط میدون ساعت رو بدم.

زیلوس گفت:

-خیلی خب من رفتم .

و غیب شد. رو به ندا گفتم:

-باید لباس درست حسابی بپوشیم؛ ولی نمی‌خوام کسی بفهمه.

گفت:

-من میرم لباس‌ها رو میارم پایین.

-پس برو زود باش. به طرف پله‌ها رفت. دستم رو به چونه‌م گرفتم. خدا کنه زود برسیم. توی روستا که

سردخونه نیست که بخواد دختره فریز و سالم بمونه. فقط کافیه یکی از اجزای بدنش ناقص بشه، اون موقع

دیگه همیشه کاریش کرد. توی سالن قدم رو می رفتم. بعد از صحبت با شاهرخ دیگه ندیدمش. یعنی اصلا متوجه نشدم که کجا رفت. ندا تندتند از پله ها پایین اومد و پلاستیکی رو داد دستم.
-بریم توی آشپرخونه.

دنبالم به طرف آشپرخونه راه افتاد. مانتویی که برای ماموریت دانشگاه خریده بودم رو پوشیدم. شالم رو محکم کردم و به ندا که منتظر بهم خیره شده بود نگاه کردم. سرم رو به معنی چیه تکون دادم.
گفت:

-من می ترسم این موقع شب بریم تو قبرستون.

جواب دادم:

-هیچم ترس نداره. بعدشم از الان باید یاد بگیری ترس برادر مرگه.

دهن کجی کرد و زیر لب چیزی گفت.

پرسیدم:

-بلدی که چی کار کنی؟

-تلپورته دیگه!

نگاهی به حال انداختم و گفتم:

-آره؛ ولی باید منم ببری.

چشم‌هاش رو تنگ کرد و گفت:

-بریم تو باغ یه کاریش می‌کنم.

مانتوم رو مرتب کردم و به طرف در سالن رفتم. خدا رو شکر اون قدر حواس بقیه پرت کارشون بود که کسی سری به پایین نمی‌زد. پالتوم رو از چوب‌لباسی نزدیک در برداشتم و پوشیدم و از در خارج شدم. نگاهی به باغ که تاریک و مخوف شده بود، کردم. صدای زوزه‌ای اومد. بدنم مورمور شد و سریع به طرف ندا برگشتم.

یواشکی خندید و گفت:

-ترس برادرِ مرگه!

جواب دادم:

-کوفت نخند. نترسیدم، هنگ کردم.

پوزخندی زد و از کنارم رد شد. گفت:

-بریم وسط.

پشت سرش راه افتادم و وسط سنگ‌ریزه‌های باغ ایستادیم.

دست‌هام رو توی دستش گرفت و گفت:

-تا موقعی که نگفتم، چشم‌ها رو باز نمی‌کنی. به چرت و پرت فکر نمی‌کنی... حرف نمی‌زنی... دست‌ها رو هم از دستم ول نمی‌کنی.

تند تند سرم رو تکون دادم و چشم‌هام رو بستم. زیر لب زمزمه‌ی بسم الله الرحمن الرحیم‌اش رو شنیدم.
گفت:

-دست‌هام رو محکم بگیر.

دست‌هاش رو محکم گرفتم. کم‌کم حس کردم بادی دورمون می‌پیچه. حس کشیده شدن داشتم، حس خیلی بدی. به چرت و پرت فکر نکن. تازه داشتم اذیت می‌شدم که ندا گفت:

-خیلی خب چشم‌ها رو باز کن.

آروم لای چشمم رو باز کردم. کنار برج ساعت ایستاده بودیم. با خنده نگاهی به ندا کردم. گفت:

-حال کردی؟

خندیدم و گفتم:

-خیلی باحاله .

دور و اطرافم رو نگاه کردم و پرسیدم :

-حالا زیلوس رو چه جوری پیدا کنیم؟

جواب داد:

-همین دور و اطرافه احتمالا. بیا همین جاها رو بگردیم .

و راه افتاد. دنبالش راه افتادم. هوا خیلی سرد بود. دور میدون هم ماشینی نمی چرخید، پس حتما خیلی دیر وقته!

ندا بلند گفت:

-اوناهش، اون جا نشسته.

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم. با دیدن زیلوس که روی چمن ها نشسته بود، به طرفش رفتم.

با دیدنمون از جاش بلند شد و گفت:

-خیلی خب. از اینجاش رو یا باید پیاده بریم یا کم کم تلپورت کنی.

نگاهی به ندا کردم و گفتم:

-نه اگه بخواد هی تلپورت کنه انرژی براش نمی مونه که بخواد سه نفرمون رو برگردونه.

گفت:

-خیلی خب، پس باید پیاده بریم.

سرم رو تکون دادم و ندا رو که به ساعت نگاه می کرد صدا کردم. به طرفم دوید و گفت:

-وای الینا دیدی ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت انداختم. آب دهنم رو قورت دادم. برگشتم به اون شبی که از تولد شاهرخ بیرون اومدم. اون شب هم ساعت ۱۲ بود که توی خیابون بودم. این دومین دفعه توی عمرمه که این موقع شب بیرونم. از خیابون رد شدیم و به طرف یکی از خیابون‌ها که به این میدون ختم می‌شد، رفتیم.

-خیلی دوره؟

زیلوس گفت:

-بیا بهت میگم.

تقریباً نیم ساعتی می‌شد که داشتیم راه می‌رفتیم. خیلی سردم شده بود. دست‌هام رو به هم فشردم و به آسمون نگاه کردم. خدایا یه امشب هوا گرم بشه تا این کارو تموم کنم. زیلوس ایستاد و با دست به جایی اشاره کرد.

گفت:

-تا اون جا تلپورت کنین تا بریم طرف روستاها.

جلوتر ایستادم به جایی که اصلا دیده نمی‌شد نگاه کردم.

برگشتم به طرفش و پرسیدم:

-اون جا کجاست اصلا؟

-اون جا نزدیک ورودی روستای بالاتپه‌ست. بعد از اون روستا، روستای پایین تپه‌ست.

به ندا نگاه کردم.

رو به زیلوس گفت:

-خیلی خب تو برو.

به محض غیب شدن زیلوس دست هام رو گرفت و گفت:

-چشم هات رو ببند.

چشم هام رو بستم. چند ثانیه نمی شد که چشم هام رو بسته بودم که گفت:

-خیلی خب باز کن.

چشم هام رو باز کردم. دیگه توی شهر نبودیم.

زیلوس به طرفمون اومد و گفت:

-از این طرف بیاین.

پشت سرش راه افتادیم. ندا یواش کنار گوشم گفت:

-بهتر نبود به یکی از بچه ها می گفتیم که کجا رفتیم؟

نگاهش کردم و گفتم:

-چرا بگیم؟

-خب اگه دنبالمون بگردن ببینن نیستیم نگران میشن.

-به درک.

عصبی گفت:

-الینا خیلی بد شدی ها.

بی حوصله گفتم:

-خب چی کار کنم الان؟ می خوام برگردیم بهشون خبر بدیم؟

تند گفت:

-آره همین کار رو بکنیم.

نگاهش کردم و گفتم:

-ندا دیوونه شدی؟ حالا که اومدیم، وقتی برگشتیم میگیریم کجا بودیم.

نفسش رو پرحرص به بیرون فرستاد.

زیلوس گفت:

-رسیدیم روستای بالاتیه.

نگاهی به روبه‌روم انداختم. توی شب چه قدر این حوالی ترسناک به نظر می‌رسه. تا جایی که می‌تونستم نگاهم رو نمی‌چرخوندم تا چیز اضافه‌ای نبینم.

ندا گفت:

-الان ما از حصار رد شدیم، هیچ چیزی هم همراهمون نیست و کسی هم نمی‌دونه که ما کجاییم. اگه نارسوس این‌ها بهمون حمله کنن چی کار کنیم؟

ندا داشت به شدت روی اعصابم راه می‌رفت. اگه ایمان رو با خودم آورده بودم برام قابل تحمل تر بود! عصبی گفتم:

-تا وقتی برسیم می‌خوای هی غر بزنی؟

اون هم عصبی جواب داد:

-کارت اصلا انسانی نیست. خیلی گاوی.

بی‌خیال جواب دادن بهش شدم و به روبه‌رو نگاه کردم. خوم می‌دونم که کارم اشتباه محضه که روح یک آدم رو عذاب بدم؛ اما از نظر خودم چاره‌ای جز این نداشتم. هرچی می‌گذشت هوا سردتر می‌شد. رسیده بودیم بالای تپه. روی تپه ایستادیم.

زیلوس با دستش به اشاره کرد و گفت:

-اون جا رو می‌بینی؟

به جایی که با دست اشاره کرده بود نگاه کردم و سرم رو تکون دادم.

-اون جا روستای پایین تپه‌ست. قبرستون پشت روستاست.

گفتم:

-خب اگه کسی کنار جنازه باشه چی کار کنیم؟

پوزخندی زد و گفت:

-دختره کسی رو نداره. کسی نیست که بخواد شب پیشش باشه.

ناباور و ناراحت نگاهش کردم. راستش دلم برای دختر بیچاره سوخت. دلم می‌خواست ببینم چه شکلیه که یک جن می‌گه خیلی از ما خوشگل‌تره! دست‌هام رو بغل کردم و راه افتادم. کاش ساعت مچیم دستم بود تا حداقل می‌دیدم ساعت چنده.

رو به ندا کردم و گفتم:

-ساعت داری؟

با اخم نگاهش رو ازم گرفت و به ساعت توی دستش نگاه کرد.

-یک و نیمه.

آب دهنم رو قورت دادم. دو ساعت و نیمه که دختره تو مرده شور خونه ست. خدایا فقط سالم بمونه، خواهش می‌کنم. به خاطر شیب بودن تپه، سرعتمون زیاد شده بود و تقریبا به روستا رسیده بودیم. به خونه‌های شیروونی دار نگاهی انداختم.

زیلوس به طرفمون برگشت و گفت:

-یواش راه برین، حرف هم نزنید که کسی صداتون رو نشنوه.

آروم گفتیم:

-باشه.

از کنار خونه‌هایی که با فاصله‌ی نسبتا دور از هم قرار داشتن، گذشتیم. یک ربع تا خود قبرستون راه بود. بعد از گذشتن از خونه‌ها اطراف خلوت شده بود و به در ورودی قبرستون رسیده بودیم. سر جام ایستادم و به اطراف نگاهی انداختم. این که که توی شب‌ها تو قبرستون‌ها مه غلیظی هست، فقط مختص فیلم‌های ترسناک نیست! لرز بدی به جونم افتاده بود. تا الان این قدر سرم داغ بود که به این فکر نکردم که چشمم همه چیز رو می‌بینه اون هم توی شب!

زیلوس به طرفمون برگشت و آروم گفت:

-راه بیفتین دیگه.

خنده‌ام رو قورت دادم. تو چرا یواشکی صحبت می‌کنی؟

ندا دستم رو کشید و گفت:

-بیا بریم دیگه.

بسم الله ای گفتم و از طاق بزرگی که در قبرستون داشت رد شدم. زیرچشمی به قبرها نگاه کردم. بدنم مور مور شد. چرا این قبرها هیچ شباهتی به قبرهای خودمون نداشت؟ قبرهای بزرگی که سنگ های بزرگی درونش فرو شده بود، واقعا داشت من رو می ترسوند. نگاهی به ندا که از ترس رنگ به صورتش نبود، کردم.

نزدیکش شدم و گفتم:

-قبرهاش چرا این جوریه؟

پر خشم به طرفم برگشت و گفت:

-چه می دونم!

نگاه ازش گرفتم و سرعتم رو بیشتر کردم و خودم رو به زیلوس رساندم.

پرسیدم:

-چرا این ها قبرهاشون این مدلیه؟

نگاه زیرچشمی بهم انداخت و گفت:

-این جا روستای یهودی هاست.

سرجام ایستادم و با چشم‌های گرد به زیلوس که به راهش ادامه می‌داد، خیره شدم. دلم می‌خواست برگردم. نمی‌دونم این حس بد چی بود که به دلم افتاده بود؛ اما هرچی بود حسابی پشیمون شده بودم. ندا هم کنار من ایستاده بود. وقتی دید حرکت نمی‌کنیم، به طرفمون اومد و گفت:

-راه بیفتین دیگه!

عصبی بهش نگاه کردم و گفتم:

-رفتی یه دختر یهودی گیر آوردی؟ احمق تو برداشتی ما رو آوردی قبرستون یهودی‌ها؟ اصلا مگه همچین جایی وجود هم داره؟

عصبی به دور و اطرافش نگاه کرد و گفت:

-صدات رو بیار پایین. حالا که هست. چیه نکنه می‌خواستی برم از مسلمون‌ها برات جنازه پیدا کنم که آه و نفرین خودش و خونواده‌ش بگیرتم؟ از خداتم باشه همین رو برات پیدا کردم. حالام راه بیفت تا بلایی سرت نیومده.

جمله آخرش توی مغزم پیچید. بلایی سرمون نیادا! پلکی زدم و دست ندا رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم. بالاخره رسیدیم به یک اتاق که ته قبرستون بود. نگاهی به اتاق کاهگلی و زوار دررفته انداختم.

زیلوس به طرف در رفت و گفت:

-بیاین تو.

در فلزی رو هل دادم. صدای قیژ بلندی توی محوطه پیچید. ندا به محض این که در باز شد، خودش رو توی اتاق انداخت. من هم پشت سرش وارد شدم. بوی نم توی اتاق پیچیده بود. دمای اتاق از بیرون خیلی کمتر بود. نگران به طرف جنازه‌ای که گوشه‌ی دیوار بود رفتم و پارچه رو از روی صورتش کنار زدم. آهی از سر راحتی کشیدم. دورش رو یخ ریخته بودن و خدا رو شکر تا الان محافظت شده. نگاهی به صورتش انداختم. لبخندی داشت روی لبم جون می گرفت که با به یاد آوردن موقعیتم، اثرش از بین رفت. این دختر حتی از هلیا هم خوشگل تر بود. موهای بورش کنارش ریخته شده بود. مژه‌های بلند و فری داشت. نگاهی به کل صورتش انداختم.

گفتم:

-مثل زیبایی خفته می مونه.

ندا نزدیک اومد و با دیدن چهره‌ش گفت:

-وای. زود باشین دیگه از این جا بریم گم شیم.

رو به زیلوس گفتم:

-بیا ببین اعضای بدنش سالمه؟

بی حوصله به طرف جنازه اومد و توی صورتش خم شد. سرش رو توی بدنش فرو برد. کم کم به طرف بقیه‌ی اجزای بدنش رفت. سرش رو نزدیک که می برد، دیگه سرش دیده نمی شد. لبم رو گزیدم. مثل این که با چشم نگاه می کنه! بعد از گذشت پنج دقیقه، روش رو به طرفم برگردوند و گفت:

-سالمه.

لبخندی زدم و از جنازه دور شدم.

-خیلی خب برو توی جسم تا برگردیم.

سرش رو خاروند و گفت:

-شماها نگاه نکنین؛ چون با صحنه‌های جالبی روبه‌رو نمیشین.

سرم رو تکون دادم و روم رو به طرف پنجره‌ی رو به قبرستون چرخوندم. تا نگاهم به پنجره افتاد، از دیدن اون موجودِ عوضی بدنم سرد و بی حس شد. کاش به حرف ندا گوش می‌کردم. کاش به یکی گفته بودیم. نگاهم رو به طرف زیلوس چرخوندم. زیلوسی دیگه وجود نداشت. جنازه‌ی دختره انگار زنده شده بود. چشم‌هاش سیاهی نداشت و سرش رو به حالات ناجوری تکون می‌داد. سریع نگاه ازش گرفتم. این که ترسناک‌تره. نگاهم رو که چرخوندم کابوس خوابم دوباره تکرار شد. آب دهنم رو قورت دادم. جن چشم زردِ عوضی روبه‌روم نشسته بود و با پوزخند کریهه‌ی چیزِی رو زیر لب تکرار می‌کرد. حس می‌کردم روح داره از بدنم خارج میشه. بلند شد و به طرفم اومد. این دفعه کی می‌خواست نجاتم بده؟ وقتی توی این قبرستون گیر کردیم. اصلاً نمی‌تونستم بدن بی‌حس رو تکون بدم یا حتی ندا و زیلوس رو صدا بزنم. دستش رو روی سرم گذاشت. توی قلبم درد شدیدی حس کردم و دیگه هیچی نفهمیدم.

جیکوب

خودکار رو روی میز پرت کردم و گفتم:

-بابا فایده نداره. معلوم نیست این چه رمز مسخره‌ایه!

ایمان عینکش رو برداشت و گفت:

-خیلی پیچیده‌ست.

-اصلا معلوم نیست که این درست باشه.

نریمان نگاهی بهم انداخت و گفت:

-پاشو برو یه کم استراحت کن.

کاغذی که جلوم بود رو هل دادم و از جام بلند شدم. توی سالن دور زدم و به بچه‌ها که هرکدوم سرشون گرم چیزی بود نگاهی کردم. لپ‌تاپم رو برداشتم و پایین رفتم. روی یکی از مبلا نشستم و پام رو روی پای دیگه انداختم. لپ‌تاپ رو باز کردم و مشغول بررسی اخبار جدید شدم. مثل این که نارسوس خیلی سرش شلوغ شده که دیگه فعالیتی نمی‌کنه. بعد از تقریبا یک ساعت گشتن بین اخبار بی‌خیالش شدم و لپ‌تاپ رو بستم. نگاهم رو دور سالن چرخوندم. پس الینا و ندا کجان؟ بالا که ندیدمشون. نکنه خواب باشن! از جام بلند شدم و مشکوک به طرف آشپرخونه حرکت کردم و سرکی کشیدم. بیرون اومدم و گیج به حال نگاه کردم. مطمئنا جرأت این که این‌موقع شب برن توی باغ رو هم ندارن.

به طبقه‌ی دوم برگشتم. نگران شده بودم. بدون این که چیزی به کسی بگم، به طرف اتاق‌های طبقه بالا رفتم. بدون محدودیت به اتاق‌ها سرک کشیدم. توی اتاق‌ها هم نبودن. برگشتم طبقه دوم. مسخره‌ست واقعا! این موقع شب کجا می‌تونن باشن؟

به طرف آرمیا رفتم و پرسیدم:

-نمی‌دونی الینا و ندا کجان؟

سرش رو خاروند و گفت:

-پایین بودن فکر کنم!

نگرانیم شدت گرفته بود.

پرسید:

-چیزی شده؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم و به طرف نریمان رفتم و گفتم:

-ندا و الینا نیستن.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-خب چی کار کنم؟ به اندازه کافی استراحت کردی بشین بقیه‌اش رو انجام بدیم.

عصبی گفتم:

-میگم نیستن. کل ویلا رو گشتم نبودن.

ایمان که مثل من نگران شده بود، نگاهم کرد و گفت:

-شاید توی باغن؟

گفتم:

-کی این موقع شب میره توی باغ؟

سریع از جاش بلند شد و جواب داد:

-الینا!

پشت سرش از پله‌ها پایین رفتم. سریع به طرف در ورودی رفتیم و از ویلا خارج شدیم.

نگاهی به باغ که تاریک بود کردم و گفتم:

-فکر نکنم جرأت این رو بکنن که بیان توی باغ!

نگاه نگرانی بهم کرد و گفت:

-وقتی ساعت ۱۲ شب از باغ لواسون می‌زنه بیرون، پس جرأت هر چیزی رو داره!

دستی به صورتم کشیدم. دختره‌ی خیره‌سر!

نگاهی به ایمان کردم و گفتم:

-به نظرت چه قدر میشه که غیب شدن؟

دستش رو توی موهاش فرو کرد و گفت:

-نمی دونم. اگه بعد از این که اومدن پایین رفته باشن، ۳ ساعته.

نفسم رو عصبی به بیرون فرستادم. فکر نمی کردم این دختر تا این حد بی فکر باشه. آخه کجا می تونن رفته باشن؟ ذهنم رفت به موقعی که داشت کارها رو تقسیم می کرد. درمورد قرارش با باربد گفت. نکنه رفته پیش اون؟ نگاهی به ایمان انداختم. نمی دونستم بهش بگم یا نه. بیش از حد نگران بود. سرم رو تگون دادم که از ذهنم در نره و بهش بگم.

پرسیدم:

-حالا چی کار کنیم؟

جواب داد:

-باید بریم دنبالشون.

تا خواست برگرده، بادی توی باغ پیچید. مچ دستش رو گرفتم. متوجه شد و منتظر نگاه کرد. وسط باغ گردوخاکی شد و بعد سه تا دختر بین اون گردوخاک ظاهر شدن. با تعجب به صحنه‌ی روبه‌روم خیره شدم. ایمان زودتر به خودش اومد و به طرفشون دوید. به طرفشون راه افتادم. این طور که معلومه تلپورت کرده بودن! این موقع شب کجا رفته بودن آخه؟! نزدیک تر که شدم، نگاهم به چهره‌ی الینا افتاد. صورتش کبود بود و لب‌هایش رنگ نداشت. دقیقا مثل بعد از ظهر! ندا همون طور که گریه می کرد، همراه ایمان زیر

بغلش رو گرفتن و به طرف ویلا حرکت کردن. چشمم به دختری که دست به کمر وسط باغ ایستاده بود افتاد. به خاطر تاریکی چهره‌اش رو نمی‌تونستم ببینم.

به طرفش رفتم و گفتم:

-تو کی هستی؟

با حرص جواب داد:

-به تو ربطی نداره .

و تندتند به طرف ویلا راه افتاد.

پوزخندی زدم و به رفتنش خیره شدم. دختری چموش. این رو از کجا آوردن! اه از این همه سوالی که از خودم پرسیدم کلافه شدم! با یادآوری وضعیت الینا خودم رو به ویلا رساندم.

ندا

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم:

-الینا تو رو خدا مقاومت کن.

سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم و بلندبلند گریه کردم. همه‌اش تقصیر منه که حواسم بهت نبود. زیلوس به طرز وحشتناکی وارد جسم اون دختره شد و وقتی خواستیم برگردیم، متوجه الینا شدیم که مثل یک جسد سیخ ایستاده بود. خاک بر سر من که تو رو بردم اون جا. صدای دادوبیداد باعث شد سرم رو از روی شونه‌ش بردارم و دنبال منبع صدا بگردم. نریمان به شدت عصبانی بود و داشت دادو فریاد می‌کرد. شاهرخ و دیاکو هم گرفته بودنش که این طرف نیاد.

-دختره‌ی احمق، غلط کردی بلند شدی رفتی.

از جام بلند شدم و اشک‌هام رو پاک کردم. با اخم بهش خیره شدم. این با منه؟

بلندتر عربده کشید:

-تو غلط می‌کنی بی‌اجازه تلپورت می‌کنی.

چشم‌هام گرد شد. نه مثل این که با منه! نمی‌بینه وضعیت رو که دادو فریاد می‌کنه؟ این بشر آدم بشو نیست. باید دوباره حالش رو جا بیارم. عصبی به طرفش رفتم و رو به شاهرخ و دیاکو بلند گفتم:

-ولش کنین ببینم مثلا چه غلطی می‌خواد بکنه.

نریمان هم معلوم بود جری‌تر شده، بلندتر فریاد کشید:

-ولم کنین تا نشونش بدم.

تحملم طاق شده بود. همون طور که بدنم می‌لرزید، عصبی به طرفش رفتم و بلند گفتم:

-چيه؟ مي خواي بزني؟ بيا بزني. آره! آره من غلط كردم تلپورت كردم. منه اشغال!

به الينا اشاره كردم:

-به حرف اون ديوونه گوش كردم و بردمش ساري. از اون جا هم رفتيم قبرستون تا جسم پيدا كنيم. الانم اون احمق ديوونه اونجا افتاده و داره از بين ميرد. اگه من رو بزني اون خوب ميشه؟

يكي كوبيدم توي صورتت و گفتم:

-بيا بزني. خودم مي زنم. خوبه؟

جيغ كشيدم:

-دلت خنك شد؟

ديوونه بازي من باعث شد ساكت بشه و عصباني بهم خيره بشه. صدای الينا باعث شد نگاه از صورت نريمان بگيرم و به طرفش بدوم. از بين لبهاش صدایي ناله مانند خارج مي شد. دست هام رو دورش حلقه كردم و دوباره اشك هام ريخت. دختره ي ديوونه من كه گفتم به اين ها خبر بديم. من كه گفتيم چيزي همراهمون نيست ممكنه بيان سراغمون. اين دل لعنتيم شور مي زد كه اين قدر غر مي زدم؛ ولي تو همه اش لجبازي كردي.

با صورت اشكيم نگاهشون كردم و گفتم:

-مي خواين همين جوري نگاهش كنين كه از بين بره. يه كاري بكنين ديگه.

دیاکو به طرف میز تلویزیون رفت و از توی کوشش قرآنی جیبی رو در آورد. با دیدن صورت الینا گریه‌ام شدت می‌گرفت. وضعیتش از عصر خیلی بدتر بود. رنگش به حدی سفید شده بود که رگ‌های صورتش دیده می‌شد. دیاکو قرآن رو باز کرد و کنار پای الینا نشست. وقتی با صوت بسم الله الرحمن الرحیم رو گفت، سرم رو روی شونه‌ی الینا گذاشتم و بلندتر گریه کردم. الینا تو رو خدا خوب شو! اگه بلایی سرت بیاد من دق می‌کنم. این دفعه اگه قرار باشه تو گوشت بز نم، جلوی لجبازی‌های مسخره‌ت می‌ایستم. کم‌کم متوجه شدم داره تکون می‌خوره. خوشحال از این‌که خوب شده سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. یکی از چشم‌هاش باز شده بود و سیاهی نداشت...

ترسیده عقب رفتم. کم‌کم شروع به خرناس کشیدن کرد. از جام بلند شدم. اشک‌هام رو پاک کردم و به دیاکو که بی‌وقفه می‌خوند، نگاه کردم. ایمان وقتی شرایط الینا رو دید، نزدیک اومد و نگاه نگرانی بهش انداخت. صداهایی که ازش خارج می‌شد داشت کشیده‌تر و بلندتر می‌شد. سام که مشغول حرف‌زدن با نریمان بود، سرش رو برگردوند.

با دیدن صورت الینا هول و بلند گفت:

-نخون نخون.

دیاکو خوندش رو متوقف و سرش رو بلند کرد و نگاهی به الینا کرد. نگاهش رنگ نگرانی گرفت و آهسته بلند شد و عقب رفت.

سام نزدیک اومد و دستش رو روی سر الینا گذاشت.

رو به شاهرخ گفت:

-بدو برو کتابم رو از بالا بیار.

نزدیک رفتم و گفتم:

-چی شده؟

پر حرص گفتم:

-نصف بدنش تسخیر شده.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و از پشت پرده‌ی اشک به اینا نگاه کردم. دستی روی شونه‌ام نشست. به طرف آوینا برگشتم. گفتم:

-گریه نکن، به خدا توکل کن. خوب میشه.

همزمان با چکیدن اشکم گفتم:

-همه‌ش تقصیر منه.

لبخند غمگینی زد و دستش رو از روی شونه‌م برداشت. گفتم:

-غصه نخور، بچه‌ها نجاتش میدن.

سام رو به هلیا که گوشه سالن ایستاده بود، گفتم:

-برو شمع بیار. بقیه‌تونم برید بالا.

به طرف الينا برگشتم. نزديک شدم و پرسيدم:

-خيلي حالش وخيمه؟

همون طور که دستش روی سر الينا و چشم هاش بسته بود، جواب داد:

-آره خيلي؛ اما داره مقاومت می کنه.

چشم هاش رو باز کرد و نگاهی بهم انداخت:

-توهم برو بالا ديگه.

بی توجه به حرفش ایستادم تا ببینم می خواد چی کار کنه. شاهرخ از پله ها پایین اومد و کتابی که توی دستش بود رو به سام داد و برگشت بالا. هلیا با چند تا شمع توی دستش برگشت. بدون این که سام چیزی بگه، شمع ها رو دور صندلی ای که الينا نشسته بود، گذاشت و روشنشون کرد. بعد به طرف کلید برق رفت و برق ها رو خاموش کرد. سام نگاهی به من کرد و گفت:

-برو بالا. بدو. بگو چشم بگو چشم.

مسخره ای زیر لب بهش گفتم و نگاهی به صورت بی رنگ الينا که نور شمع روشنش کرده بود، انداختم. بغضم رو قورت دادم و به طرف پله ها رفتم.

الینا

«من احمقم؟»

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو باز کردم. نفس عمیقی که کشیدم باعث شد به سرفه بیفتم. انقدر اعضای بدنم درد داشت که با هر سرفه، جون از بدنم کنده می‌شد! تازه حواسم به موقعیتم جمع شد. تا می‌دیدم تاریکی بود. حس کردم نجات پیدا کردم؛ اما مثل این که این دفعه واقعا تسخیر شدم. از این که همه چیز رو تاریک می‌دیدم حس خیلی بدی داشتم. داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که واقعا تسخیر شدم که صدای یه نفر به گوشم خورد که گفت:

-بلند شو چراغ‌ها رو روشن کن.

بعد از چند ثانیه، تاریکی از بین رفت و تونستم اطراف رو ببینم. آه خدایا شکرت. توی ویلا بودم. تنها جایی که به نظرم الان می‌تونه امن باشه. نگاهی به چهره‌ی سام کردم.

پرسید:

-خوبی؟

پر حرص نگاهش کردم. این چه کلمه‌ی مزخرفیه که من هر بار با شنیدنش دلم می‌خواد سرم رو بکوبم توی دیوار؟ وضعیت من به آدم‌های خوب می‌خوره؟

خواستم سرم رو تکون بدم؛ اما نمی‌تونستم.

نیشخندی زد و گفت:

-تا تو باشی دیگه کار سر خود نکنی. تا دو سه روز نمی تونی راحت تکون بخوری.

نفسم رو پر حرص فوت کردم. متوجه هلیا شدم که شمع های تموم شده رو از کف سالن می کند. این دفعه این قدر حالم بد بوده که نیاز به یک جادوگر و جن گیر داشتم؟

چشم از هلیا گرفتم و رو به سام گفتم:

-به ندا بگو بیاد.

با صورت کج نگاهم کرد و به طرف پله ها حرکت کرد. اصلا دلم نمی خواست به اون اتفاق فکر کنم؛ اما ذهنم الکی پرواز می کرد. جن چشم زرد لعنتی که فهمیدم اسمش طیگله، داشت تسخیرم می کرد و می فهمیدم که با نارسوس معامله کرده. نارسوس بهش قول آسمون اول رو داده بود، و این جلبک مغز باور کرده بود و من داشتم قربانی اون خواسته می شدم. نقشه اش این بود که من تسخیر شم و بعد تک تک بچه ها رو بکشم و وقتی هیچ مانعی نبود، تحویل نارسوس داده بشم و من تمام این حقایق تلخ رو وقتی داشتم تسخیر می شدم فهمیدم. اون طیگل عوضی اصلا فکر نمی کرد که من بتونم مقاومت کنم و همه اش با خودش می گفت پس برای همین اون لکه از بین رفته.

هر کلمه ای که توی ذهنم مرور می شد، باعث می شد سردردم شدیدتر بشه. اصلا توی باورم نمی گنجه که جن ها اون قدر احمق باشن که با یه وعده ی به این مزخرفی گول بخورن. اگه این طوری باشه من کل اون لشکر رو می تونم علیه نارسوس بشورونم. توی افکارم غرق بودم که یکی خودش رو توی بغلم پرت کرد. آخ بلندی گفتم. ترسیده عقب رفت. به صورت اشکی ندا خیره شدم .

لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

-بدنم درد می‌کنه.

دماغش رو بالا کشید و گفت:

-حقته کله خرابِ احمق.

چشم‌هام رو بستم. حوصله نداشتم. خودم می‌دونستم که چه کار احمقانه‌ای انجام دادیم؛ اما خب ندا بود دیگه. می‌دونستم حسابی گریه کرده و تا سکنه‌ی قلبی پیش رفته. پس باید سعی کنم دلش رو نشکونم.

چشم‌هام رو باز کردم و گفتم:

-زیلوس چی شد؟

دستی به بینیش کشید و گفت:

-به نظرت چی شد؟ خوشگل خانومی شده واسه خودش. همه‌ش هم با جیکوب سرشاخ میشه.

لبخندی زدم. خیالم راحت شد که حداقل دست خالی برنگشتیم و این بدبختی که کشیدم ارزشش رو داشت!

گفتم:

-ندا لطفا برام یه قرص بیار، دارم از سردرد کور میشم.

سرش رو تگون داد و رفت. سعی کردم انگشت‌هام رو باز و بسته کنم. باید اون لکه‌ای که طیکل می‌گفت رو ببینم. پام رو تگون دادم. درد شدیدی توی بدنم پیچید. انگار چند نفر به قصد کشت، کتکم زده بودن.

متاسفم خدا، می خوام که از جادو استفاده نکنم؛ اما بعضی وقتها خیلی لازم میشه. لبم رو گزیدم و چشم هام رو بستم و زیر لب وردی که مدنظرم بود رو زمزمه کردم. چشم هام رو باز کردم و به دستم خیره شدم. آروم تکونش دادم. با خیال راحت نفسم رو به بیرون فوت کردم. آروم از جام بلند شدم و بدنم رو کشوقوسی دادم. درسته استفاده از جادو بده؛ اما خب قرص که نمی تونست کوفتگی بدنم رو خوب کنه. مخصوصا که الان باید اولین ماموریتم رو انجام بدم. دارم خودم رو برای کشتن خیلی ها آماده می کنم؛ چون طبیعیه که خیلی ها می خوان مانع بشن و من نمی تونم همه شون رو ناز کنم و بگم عزیزم دیگه دنبالم نیای! باید از سر راهم برشون دارم و به نظرم اولین نفرشون، باربد باید باشه. اتفاقا خیل مشتاقم به این کار؛ چون از شرش راحت میشم و تنفری که نسبت بهش دارم برای همیشه خاموش میشه. به طرف آشپزخونه راه افتادم و روی صندلی میز غذاخوری نشستم. به ندا خیره شدم. ندا خیلی طبیعی با این قضیه رفتار می کنه. چه طور این قدر ریلکسه؟

به طرفم برگشت و با چشم های گرد بهم خیره شد. سری به معنی چیه تکون دادم!

با تعجب گفت:

-مگه تو می تونی از جات تکون بخوری؟

کج نگاهش کردم و گفتم:

-مگه نباید می تونستم؟

به طرفم اومد و لیوان آب رو جلوم گذاشت. در حالی که قرص رو به طرفم گرفته بود گفت:

-آخه سام گفت نمی تونی تکون بخوری.

توی دلم یک فحش آب دار نثار سام که سریع وضعیتم رو به بقیه خبر داده، کردم. پسره‌ی فضول!

جواب دادم:

-آره نباید می تونستم؛ اما تونستم؛ چون از جادو استفاده کردم.

صندلی رو عقب کشید و کنارم نشست.

گفت:

-الینا خیلی بد شدی.

قرص رو توی دهنم گذاشتم و با آب فرو دادمش.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-چرا؟

جواب داد:

-خودت می دونی چرا. فکر نمی کنی جسم یک دختر رو تسخیر کردن و سوءاستفاده ازش کار

غیرانسانی‌ای باشه؟

سرم رو به دستم تکیه دادم و گفتم:

-همچین نگو سواستفاده که ذهنم منحرف شه. بعدشم چرا خوب می دونم؛ اما تو نظری داری؟

گفت:

-آره. می تونست همین طوری بره. اون که کاملا شکل خودته!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:

-آره! باربد هم انقدر خره که نمی فهمه این جنه!

کمی در حال فکر بهم خیره شد. بی خیال به صورتش خیره شدم.

دست آخر گفت:

-اصلا به من چه!

در حالی که بلند می شدم، پرسیدم:

-ارشیا کجاست؟

جواب داد:

-خوابه.

نگاهش کردم و گفتم:

-وقتی من اون جوری شدم که نفهمید؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-نه خواب بود.

خب خدا روشکر که بیدار نبوده که من رو توی اون شرایط ببینه. به طرف پله‌ها حرکت کردم و ازشون بالا رفتم. به این فکر کردم که تمام مدتی که این‌جام، در حال بالا رفتن و پایین اومدن از این پله‌ها بودم! به طبقه دوم که رسیدم تعدادی از بچه‌ها پای لپ‌تاپ بودن. نگاهی سرسری بهشون انداختم. بدون این که سروصدایی راه بندازم که متوجه حضورم بشن، به طبقه سوم رفتم. نزدیک اولین اتاق که اتاق مشترک ارشیا و آئیل بود، شدم. آروم لای در رو باز کردم. به ارشیا که به رو خوابیده بود خیره شدم. از وضعیتش لبخند بزرگی روی لبم نشست. به طرفش رفتم و کنارش لبه‌ی تخت نشستم. به خاطر مدل خوابیدنش نمی‌تونستم صورتش رو ببینم. آروم دستی به موهای زبرش کشیدم. اوه یادم باشه فردا بفرستمت حموم. یه هفته‌ای میشه که بهش سر نزدی. یادم اومد که می‌خواستم اون لکه رو ببینم. نگاهم رو از ارشیا گرفتم و از اتاق خارج شدم. آروم در رو بستم تا از خواب بیدار نشه.

به طرف اتاق خودمون حرکت کردم. نگاهی به راهرو انداختم. در رو باز کردم و وارد شدم. در رو پشت سرم بستم و محض احتیاط قفلش کردم. نزدیک آینه رفتم. مانتوم رو از تنم در آوردم. نگاهی به کمرم انداختم. چقدر باریک شده. فکر کنم بیشتر از حد انتظارم لاغر شده باشم. بیخیال برانداز کردن خودم شدم و لباسم رو در آوردم. به پشت چرخیدم تا پشتم رو ببینم؛ اما نمی‌تونستم. لعنتی‌ای زیر لب گفتم و کشوها رو به امید پیدا کردن یک آینه‌ی دستی، زیر و رو کردم. ای بابا! پوف کلافه‌ای کشیدم و لباسم رو پوشیدم. اول باید یک آینه کوفتی پیدا کنم بعد پیام برای دیدن این لکه‌ی لعنتی. کلید رو چرخوندم و در

رو باز کردم. نگاهم به ندا افتاد که پشت در ایستاده بود. لبخند مسخره‌ای روی لبم نشست. دستش رو گرفتم و کشیدمش تو. در رو قفل کردم و به طرفش برگشتم. گیج بهم خیره شده بود.
 تک خنده‌ای کردم و گفتم:

-چیه؟

سرش رو کج کرد و گفت:

-تو چیه؟

از کنارش رد شدم. رو تخت نشستم و پرسیدم:

-ندا اون لکه‌ای که بین دو کتفم بود رو یادته؟

گفت:

-مگه میشه لکه به اون کریهی رو یادم بره.

چپ‌چپ نگاهش کردم. لبخند احمقانه‌ای زد و گفت:

-منظورم وحشتناک بود.

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:

-نریمان گفت وقتی توی قدرت‌ها و توانایی‌ها مهورت پیدا کنم، اون لکه خودبه‌خود از بین میره.

-خب؟

-خب هیچی دیگه می خوام الان ببینم که از بین رفته یا نه!

به طرف بالکن رفت و گفت:

-خب ببین.

چشم غره‌ای بهش رفتم و دوباره لباسم رو در آوردم. جلوی آینه رفتم و گفتم:

-خب بیا ببین این وامونده رفته یا نه!

در بالکن رو که باز کرده بود، بست و به طرفم اومد. دستش رو بین دو کتفم کشید. از آینه، به صورتش که آثار تعجب توش پیدا بود، نگاه کردم.

از آینه با چشم‌های گرد نگاهم کرد و گفت :

-نیست!

هیجان زده گفتم:

-می تونی ازش عکس بگیری ببینم؟

از توی جیبش، گوشیش رو در آورد و عکسی از پشتم گرفت. لباسم رو پوشیدم و گوشیش رو ازش گرفتم. به طرف تخت رفتم و روش نشستم. نگاهی به عکس انداختم. خدای من باورم نمیشه. من و مامان برای از بین بردن این لکه پیش تمام دکترهای پوست رفتیم و هیچ کدوم نتونستن بفهمن که مشکل از

چیه. بین دو کتفم لکه‌ای به اندازه‌ی کف دست بود که رنگش قهوه‌ای مایل به مشکی بود. اوایل فکر می‌کردم ماه گرفتگی باشه؛ اما دکترها گفتن ماه گرفتگی نمی‌تونه باشه. خلاصه که من برای اون لکه‌ی لعنتی، خیلی گریه کردم؛ اما الان اثری از اون لکه نبود. حرف طیکل توی سرم زنگ زد.

ندا به طرفم اومد و گفت:

-الینا اون لکه کجا رفته؟

نگاهش کردم و گفتم:

-جایی نرفته.

-پس چی شده؟

عکس رو پاک کردم و گوشیش رو بهش بگردوندم.

جواب دادم:

-پاک شده دیگه!

بلند شدم و از اتاق خارج شدم. از پله‌ها پایین رفتم. نگاه سرسری به سالن انداختم. نگاهم روی زیلوس که تبدیل به یک پری شده بود، ثابت موند. لبخند مرموزی روی لبم نشست.

-تو حق نداری از جادو استفاده کنی. چند بار بهت بگم؟

چشم‌هام رو روی هم فشردم.

خودکار توی دستم رو به طرفش گرفتم و گفتم:

-فکر نمی‌کنی الان کار مهم‌تری به جای گیر دادن به من داری؟

بی‌خیال خودکاری که از دستم افتاد شدم و نگاهش کردم.

کلافه سرش رو تکون داد و گفت:

-الینا! بفهم من دشمنت نیستم. وقتی میگم نباید استفاده کنی یعنی برات ضرر داره. فکر می‌کنی چرا می‌تونن این قدر راحت تسخیرت کنن؟ چرا ما رو تسخیر نمی‌کنن؟

یکم بهش خیره شدم. برای خودم هم سوال بود که چرا فقط من تسخیر میشم! نگاه مشکوکی به چشم‌های مشکی نریمان انداختم.

گفتم:

-پس چه‌طور برای هلیا و سام بد نیست و خطر نداره؟

دستی به پیشونیش کشید و گفت:

-چون اون‌ها اجازه‌ی این کار رو دارن.

آخه من باید ازش استفاده می‌کردم. مطمئنا کاری که من می‌خوام انجام بدم رو سام و هلیا از عهده‌اش بر نمیان.

کلافه گفتم:

-باشه! بذار این قضیه رو تموم کنم دیگه ازش استفاده نمی کنم.

بدون این که کوتاه بیاد گفت:

-الان هم ازش استفاده نکن. همین امشب حالت رو ندیدی؟ بگو سام انجام بده.

آهی زیر لب گفتم و جواب دادم:

-اون نمی تونه. خودم باید انجامش بدم.

سرش رو تکون داد و گفت:

-خیلی خب. فقط یادت باشه اگه این دفعه تسخیر بشی نمی دارم نجات بدن، خودم از بین می برمت.
 شاهرخ داره موفق میشه و اگه اون باشه به تو احتیاج نداریم.

بعد هم بدون توجه به من که با چشم های گرد نگاهش می کردم، سرش رو انداخت پایین و رفت! عصبی پام رو روی زمین کوبیدم. شما خیلی غلط می کنین که به من احتیاج ندارین. پس بی جا کردین که زندگیم رو بهم ریختین. خودکاری که از دستم جلوی پام افتاده بود رو شوت کردم. خورد به دیوار و چند تیکه شد. آب دهنم رو قورت دادم. نگاه از خودکار متلاشی شده گرفتم و از آشپرخونه خارج شدم. به طبقه دوم رفتم. با چشم دنبال سام گشتم. اه لعنتی! دقیقا همون جایی بود که نباید باشه. به طرف سام که بین جیکوب و هلیا ایستاده بود و با اخم چیزی رو بهشون توضیح می داد، حرکت کردم.

بهشون که رسیدم، متوجه من شد و صحبتش رو قطع کرد. زیرچشمی نگاهی به هلیا و جیکوب انداختم و رو به سام گفتم:

-تو می تونی از جادوی سیاه استفاده کنی؟

متوجه گرد شدن چشم‌های هلیا و جیکوب شدم.

سام بی خیال گفت:

-واسه چی؟

پر حرص جواب دادم:

-می خوام بدونم.

دستی به گردنش کشید و گفت:

-بستگی داره در چه حدی باشه.

کلافه گفتم:

-نسبتا قوی.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-چه قدر طفره میری. بگو چی کار می خوای بکنی تا من بگم می تونم یا نمی تونم.

ناچارا گفتم:

-می خوام طلسم تغییر چهره انجام بدم.

به صورتش نگاه کردم. انگار که در حال سخته کردن بود. بشکنی جلوی صورتش زدم.

در حالی که پلکش می پرید، بلند گفت:

-می خوای با کحله ارتباط برقرار کنی؟ تو دیوونه شدی؟ حالت خوبه؟

عصبی گفتم:

-چرا داد و فریاد می کنی؟ من گفتم می تونی یا نه؟

کمی آرامش قبلش رو به دست آورده بود؛ اما عصبی تر از من جواب داد:

-معلومه که همچین خیریتی رو نمی کنم.

دستم رو توی هوا تکون دادم و در حالی که ازش فاصله می گرفتم، گفتم:

-به درک. خودم انجام میدم.

عصبی از پله ها پایین رفتم و خودم رو روی مبل پرت کردم. به ساعت که ۴ صبح رو نشون می داد، نگاه کردم. کلافه دستی به چشم هام کشیدم. اصلا به شماها چه؟ من دلم می خواد از جادو استفاده کنم. من باید باربد رو از سر راهم بردارم. اصلا می دونی چیه؟ من می خوام کحله رو ببینم. می خوام ببینم چه شکلیه. اصلا دلم می خواد باهاش یه هم نشینی داشته باشم. چشمم به لپ تاپم که روی عسلی بود، افتاد.

لبخندی به خاطر نزدیک بودنش زدم. دست دراز کردم و بازش کردم. فایلی که دانلود کرده بودم رو باز کردم و متن موردنظر رو دوباره خوندم...

«این جادوگران در کنار انجام این کارها از ابزارها و آلات تولید نور نیز استفاده می کنند؛ مانند نوشتن طلسمات و تعویذهای اوراد و اذکار و غیره تا بتوانند به خواسته هایشان برسند.

در این میان دو حالت وجود دارد:

۱-حالتی که در آن مستقیم از خود خداوند و یا اهل بیت و فرشتگان مقرب و یا موکلین علیا می خواهند کاری انجام شود.

۲-حالتی که در آن از موکلین سفلی برای انجام کار کمک می گیرند.

در حالت اول اگر کاری که می خواهند انجام شود در راه خدا و برای منافع خلقت و توزیع عادلانه نور در خلقت باشد درخواست کننده هر چقدر بد و شیطانی باشد خواسته اش اجابت می شود؛ ولی اگر درخواستش در جهت ظلم و یا ستم و یا از بین بردن نور و افزایش تاریکی باشد، هیچ کدام از فرشته های مقرب یا موکلین علیا، ارواح طیبه، شیعیان، اهل بیت، اولیاء و انبیاء که دارای درک، شهود، هوش و آگاهی بسیار بالایی هستند و عاقبت هر کاری را می دانند و به قوانین خلقت آگاهی کامل دارند، واسطه برای انجام آن عمل نمی شوند؛ زیرا که نابودی خودشان و سقوط خودشان را در پی دارد.

در حالت دوم که اکثر جادوگران شیطانی متوسل به آن می شوند و می دانند که اگر خواسته ای شیطانی داشته باشند فرشتگان مقرب موکلین علیا غیرممکن است به آن ها کمک کنند، در این حالت جادوگران

از موکلین سفلی که دارای آگاهی پایینی هستند (تقریبا همانند روبات و یا همانند کامپیوتر هوش و آگاهی پایینی دارند) متوسل می‌شوند.

در این حالت موکلین سفلی کاری ندارند و اصلا نمی‌فهمند که اگر کاری شیطانی انجام شود عاقبت آن چه خواهد شد. اگر مثلا جادوگر دستور قتل انسان بی‌گناهی را به موکلین سفلی بدهد موکل چشم و گوش بسته، دستورش را انجام خواهد داد، در صورتی که انرژی کافی به موکل داده شود.

اکثر مردم عوام این موکلین سفلی را به نام شیطان می‌شناسند. این موکلین که نام‌های مختلفی دارند، مانند ابلیس و یا مثلا کحله بنت برقان یکی از دختران ابلیس و غیره، که نامشان در کتب طلسمات آمده است کاری به گناه و ثواب ندارند. آن‌ها فقط نیاز به نور دارند و در مقابل انجام عملی دستمزد می‌گیرند. حال این دستمزد ممکن است، خواستن حاجتی باشد یا گرفتن دستمزدی و یا اسیر کردن جادوگری و یا تسخیر کردن بدن جادوگر و غیره؛ ولی اگر جادوگر وارد باشد می‌تواند این‌ها را تسخیر کند و بلاعوض از آن‌ها کار بکشد که در این حالت اگر موکل سفلی تسخیر شده بتواند از اسارت جادوگر خارج شود انتقام سختی از جادوگر خواهد گرفت. مگر این که جادوگر سائلی مانند ایجاد حصار و غیره را رعایت کرده باشد تا موکل سفلی نتواند به او خسارتی وارد کند.»

نگاه از صفحه‌ی لپ‌تاپ گرفتم و چشم‌هام رو ماساژ دادم. با این حساب اگر کحله از دستم نجات پیدا کنه، مرگم حتمیه! خودم هم نمی‌فهمم این چه ریسک بزرگیه که می‌خوام انجام بدم. فکر کنم اگر خودم برم دیدن باربد، خطرش کمتر از این کار باشه. حواسم به زیلوس که روی نزدیکترین مبل بهم نشست، پرت شد.

دستش رو زیر چونهش گذاشت و گفت:

-می‌خوای چی کار کنی؟

من که بالاخره کسی رو پیدا کرده بودم که می‌تونستم همه‌چیز رو براش تعریف کنم، از سیر تا پیازش رو براش گفتم.

چشم‌های خاکستریش رو گشاد کرد و گفت:

-این چه کار احمقانه‌ایه؟

سر تکون دادم و گفتم:

-نه اون قدرها هم احمقانه نیست.

پرحرص گفت:

-خیلی هم احمقانه‌ست. کحله منتظر یکی می‌گرده که انرژی زیادی داشته باشه و اون انرژی رو ازش بگیره. حالا تو می‌خوای اون انرژی رو بهش بدی؟ اصلا یک درصد هم امکان نداره که بعدش بتونی از شرش نجات پیدا کنی.

دستم رو روی زانوم گذاشتم و بلند شدم. کمی مکث کردم و بی‌توجه به حرفش گفتم:

-اگه به هرصورتی از بین رفتم و نبودم، به ارشیا، ایمان و ندا بگو که خیلی دوستشون دارم.

از پشت مبل کنار اومدم و به طرف در حرکت کردم.

نزدیک در ایستادم و برگشتم. رو به زیلوس که بی خیال نگاهم می کرد گفتم:

-به هلیا هم بگو می خواستم دوستش داشته باشم؛ ولی نشد.

پالتوم رو از چوب لباسی برداشتم و بیرون رفتم. خب نزدیک گرگ و میش بود و بهترین شرایط برای انجام این کار. نگاهی به آسمون که گرفته بود، انداختم. خداکنه تو این وضعیت بارون نگیره! پوفی کردم که باعث شد از دهنم بخار خارج بشه. از پله ها پایین رفتم و به طرف وسط باغ حرکت کردم. نگاهی به اطراف کردم. به اندازه ی کافی اطرافم درخت بود. روی خاک نمناک نشستم و چشم هام رو بستم. خب بذار فکر کنم. دارم به این نتیجه می رسم که خودم هم می ترسم که این کار رو انجام بدم. اصلا نمی تونم به این فکر کنم که کحله چه شکلی می تونه باشه. احتمالا؛ چون دختر شیطونه باید خیلی ترسناک باشه. مهم نیست. زندگی از این گندتر که همیشه دیگه! لب باز کردم که ورد رو بخونم که بازوم کشیده شد...

با ترس چشم هام رو باز کردم. کشیده شدن بازوم باعث شده بود که ناخواسته بایستم. به چشم های از خشم قرمز جیکوب نگاه کردم. حاضرم قسم بخورم که از کحله ترسناک تر شده بود.

آب دهنم رو به زور قورت دادم و با اخم گفتم:

-چته؟ دستم رو شکوندی!

از بین دندون هاش غرید:

-چه غلطی می کردی؟

با چشم های گرد نگاهش کردم. این چی گفت؟ چه قدر پررو شده!

عصبی بازوم رو از دستش کشیدم و گفتم:

-به تو چه ربطی داره؟

دوباره دستم رو گرفت. غرید:

-به من چه ربطی داره ها؟ نگو که سرشب ذهنم رو نخوندی .

و فشاری به دستم وارد کرد. احساس کردم اگه یه کم دیگه دستم توی دستهاش بمونه، استخون هام خرد میشه. دستم رو از دستش کشیدم و از کنارش رد شدم. پسرهی وحشی. خودش می دونه نسبت به یه آدم معمولی زورش زیادتره، باز هم دستم رو فشار میده. عصبی نفسم رو فوت کردم. اصلا نمی خواستم فکر کنم که چی از چشمهاش خوندم.

جلوم سبز شد. دستی به پیشونیم کشیدم و بهش خیره شدم. قرمزی چشمهاش از بین رفته بود و به حالت قبل برگشته بود. با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم.

دوباره پرسید:

-نخوندی؟

از کنارش رد شدم و توی همون حال گفتم:

-نخیر نخوندم.

دوباره جلوم ظاهر شد. عصبی و همراه با جیغ گفتم:

-چی از جونم می خواهی؟

لبخندی زد و گفت:

-هیچی. فقط می خواستم بگم سام قبول کرد اون کار رو بکنه.

پر حرص نگاهش کردم. این بشر دیوانه‌ست! خب از اول می‌مردی همین رو بگی؟ فقط می‌خواست زیر زبونم رو بکشه که ببینه ذهنش رو خوندم یا نه! از کنارش رد شدم و به طرف ویلا حرکت کردم. متاسفانه ذهنش رو خونده بودم...

نگاهی به وضعیت سالن انداختم. هلیا، سام و زیلوس به صورت یک مربع وسط سالن نشسته بودن. البته وقتی من کنارشون بشینم مربع کامل میشه. برام عجیبه که چه‌طور یک‌دفعه سام قبول کرد این کار رو انجام بده. من خودم کم‌کم داشتم پیشمون می‌شدم؛ اما وقتی سام قبول کرد، از خدا خواسته موافقت کردم. احتمال داره که نریمان بهش گفته باشه! دقیق نمی‌دونستم که چه‌طور شد که قبول کرد؛ اما الان بقیه همه بالا هستن و قول دادن تحت هیچ شرایطی پایین نیان. یک‌بار دیگه نگاهشون کردم.

کمی این پا و اون پا کردم و پرسیدم:

-خاموش کنم؟

سام با اخمی که بین پیشونیش بود، جواب داد:

-خاموش کن.

شمعی که توی دستم بود رو با فندک روشن کردم. دست دراز کردم و چراغ‌های سالن رو خاموش کردم. آروم و بااحتیاط به طرفشون حرکت کردم. کنار سام و زیلوس و روبه‌روی هلیا نشستم. نگاهی به چهره‌هاشون که با نور شمع روشن شده بود، انداختم.

سام نگاه پراخمی بهم انداخت و گفت:

-خودت بهتر این شرایط رو می‌دونی؛ اما من دوباره می‌گم. وقتی که شروع کردم به زمزمه کردن ورد، دیگه حتی نفس کشیدنتون هم یادتون بره. به هیچ عنوان صحبت نمی‌کنین، کار احمقانه هم انجام نمیدین.

نگاهش کردم و سرم رو به معنی باشه تکون دادم. چشم‌غره‌ای بهم رفت و نگاهش رو ازم گرفت. لبخندم رو کنترل کردم. خب می‌خواستی قبول نکنی! هیجان زیادی داشتم که نمی‌دونم از چی نشأت می‌گرفت. لبم رو گزیدم و شمعی که توی دستم بود رو کنار اون دو تا شمع دیگه قرار دادم، طوری که یک مثلث رو تشکیل بده. بعد نگاهم رو بالا آوردم و سعی کردم ریز ریز حرکات سام رو از دست ندم.

چوب باریکی که توی دستش بود رو دایره‌وار دور اون سه تا شمع کشید و شروع کرد به زمزمه کردن اورادی عجیب و غریب. گوش تیز کردم تا بشنوم چی می‌گه:

-یاسیم دینگل... ووتالی انختیمن... حلنقم...

دردی که توی سرم پیچید باعث شد بی خیال گوش دادن به اون ورد مسخره بشم. کاملا معلوم بود که ورد سنگینه.

تقریبا نیم ساعتی بود که داشت زمزمه می کرد. ساعت نزدیک پنج بود و نشون دهنده‌ی این نکته بود که الان بهترین زمان برای احضار کحله‌ست. خب من هنوز هم درک نکردم که این ساعت خاص فلسفه‌ش چی می تونه باشه! شاید الان دقیقا موقعیه که بیدار میشه و ما سریع احضارش می کنیم تا به کار دیگه‌ای مشغول نشه! شاید هم؛ چون زمین توی مدار خاصی هست. آخه اصولا جادونویسی هم زمان خاصی داره. احتمالا این به اون ربط داشته باشه. توی همین افکار بودم که سام با شدت چوبی که دستش بود رو، روی زمین کوبید. تکونی خوردم و خواستم بهش چشم‌غره برم که حس کردم نفسم داره تنگ میشه. نگاهی به شمع‌های وسط انداختم. شعله‌هاشون به طرز عجیبی بلند شده بود. نگاهی به چشم‌های بسته‌ی هلیا، سام و زیلوس انداختم. متوجه شدم که من هم باید چشم‌هام رو ببندم. آروم چشم‌هام رو بستم. بستن چشم‌های من که فایده‌ای نداشت! بالاخره که من می بینم. چشم‌هام بسته بود؛ اما هاله‌های دور و اطرافش رو می دیدم. توجهم به دود غلیظ و خاکستری رنگی که از وسط شمع‌ها خارج می شد، جلب شد. دودهای غلیظ کنار هم قرار گرفتن و توده‌ای رو تشکیل دادن. چقدر دلم می خواست که قیافه‌ی کحله رو ببینم؛ اما در اصل هیچ قیافه‌ای در کار نبود. کحله جسم نبود و فقط یه کم دود بود که کنار هم قرار گرفته بود. آروم لای چشمم رو باز کردم تا از صحت افکارم مطمئن بشم. با دیدن توده‌ی دود غلیظ، خیالم راحت شد که نتیجه گیریم درست بوده.

بعد از این که کامل احضار شد، با صدای خیلی خیلی مزخرف و وحشتناکی قهقهه زد. نگاهم به سام افتاد که خیلی سعی می کرد لرزش بدنش رو کنترل کنه. خیلی غیرارادی مقداری از انرژی چشمم رو بهش

منتقل کردم. حس کردم که کم کم به حالت طبیعی برگشت. لبخندی زیر پوستی روی لبم نشست. شروع کردن به صحبت کردن؛ اما من هیچ کدوم از حرف هاشون رو نمی فهمیدم. کحله دوباره قهقهه ای زد و چرخید. متعجب نگاهم رو به زمین دوختم. چقدر این می خنده! مگه چی میگن با هم؟ چقدر سخته که زبونشون رو نمی فهمم. حس کردم چشم هام می سوزه. تا خواستم نگاهم رو بالا بیارم و به کحله نگاه کنم، سام دوباره چوب رو با شدت روی زمین کوبید. تکونی خوردم و نگاهش کردم. صدای وحشتناکی که کحله از خودش درآورد، باعث شد نگاه از سام بگیرم و به دودی که در حال محو شدن بود، خیره بشم. بعد از چند ثانیه کم کم محو شد. متعجب از این ظاهر شدن و غیب شدن بودم. اصلا کاری که می خواستیم رو انجام داد یا نه؟

صدای سام توی سکوت سالن پیچید:

-برو برق رو روشن کن.

نگاهی به هلیا که قصد بلند شدن داشت، انداختم. حس کردم چیزی بین پرده ها تکون خورد. سریع سرم رو چرخوندم به طرف پرده و گفتم:

-بشین.

چشم هام رو ریز کردم و دوباره نگاهی انداختم. پرده ها به طرز مسخره ای تکون می خورد. تمام درها بسته بود؛ پس چی می تونه تکونشون بده؟ سرم رو برگردوندم طرف سام و خواستم چیزی بگم که در سالن به شدت باز شد. دستم رو روی دهنم گذاشتم که جیغ نکشم. باد شدیدی که از در وارد سالن شد، باعث شد شمع ها خاموش بشه و سالن توی تاریکی مطلق فرو بره. صدای برخورد جسمی با زمین به گوشم

خورد. نگاهم جایی رو نمی‌دید. هول شده بودم و نگاهم رو می‌چرخوندم تا چیزی رو پیدا کنم و بهش چنگ بندازم. سرم رو به سمت چپ که سام نشسته بود، چرخوندم. چیزی ته دلم تکون خورد. حس دل آشوبه داشتم. دست‌هام رو جلو بردم که پیداش کنم؛ اما الکی توی هوا می‌چرخید.

نمی‌فهمم چرا هیچ‌کدوم بلند نمی‌شدن که اون چراغ لعنتی رو روشن کنن. تا خواستم لب باز کنم و سرشون جیغ بکشم، برقی یک ثانیه‌ای، سالن رو روشن کرد و پشت‌بندش صدای غرش بلند و وحشتناک آسمون باعث شد ساکت بشم. روشن شدن یک لحظه‌ای سالن باعث شده بود که اون جسم رو تشخیص بدم.

در حالی که نگاهم روی اون جسم بود، بلند گفتم:

-یکی پاشه برق رو روشن کنه.

چند ثانیه‌ای نگذشته بود که سالن روشن شد و بعدش صدای جیغ هلیا توی گوشم پیچید.

بهت‌زده به سام که نیزه‌ی بلوری و بلندی توی قفسه‌ی سینه‌ش بود و روی زمین افتاده بود، خیره شدم. دست‌هام رو روی صورت‌م گذاشتم. چیزی که دیدم واقعیت داشت. من چه‌طور خودم رو ببخشم؟ کحله از سام انتقام گرفت؟ چه‌طور ممکنه! دست‌هام رو از روی صورت‌م برداشتم و دوباره به سام که صورتش هر لحظه کبودتر می‌شد خیره شدم.

وای خدای من. سام از بین رفت...

«خودم نجاتش میدم!»

پاهام رو توی شکمم جمع کردم و روی مبل نشستم. مغموم به سام که هنوز تگون نخورده بود و ما هم می ترسیدیم که تکونش بدیم، خیره شدم. کاملاً فلج بود. یعنی نمرده بود، نبض داشت و نفس می کشید؛ اما علائم هوشیاری نداشت. دیدی اینا خانوم؟ یکی از بچه‌ها رو الکی قربانی کردی. اون هم واسه خاطر کی؟ واسه باربدا! باور کن باربدا اگر گیرت بیارم امکان نداره از دستم زنده خلاص بشی. سرم رو روی زانو هام گذاشتم. حالا با این وضعیت مگه من می تونم برم دیدن اون؟

توی حال و احوال خودم بودم که آوینا صدام کرد. سرم رو از روی زانوم برداشتم و سوالی نگاهش کردم. با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد و گفت:

-خودتی دیگه؟

کلافه سرم رو به معنی آره تگون دادم و گفتم:

-اون که رفته تو یه اتاق دیگه. این سوال مزخرف چیه هی همه تون می پرسین!

هم قیافه شدن من و زیلوس هم در دسری شده! هروقت می خوان باهام صحبت کنن، اول می پرسن خودتی؟

اومد نزدیکم و گفت:

-بلند شو بریم بالا. بچه‌ها دارن دنبال راه برای نجاتش می گردن.

ناامید به سام نگاه کردم و گفتم:

-مگه راه نجاتی هم هست؟

دستم رو گرفت و کشید، در همون حال گفت:

-آره که هست. باید طلسم این نیزه رو باطل کنیم.

بلند شدم و همراهش به طبقه دوم رفتم. نگاهی به بچه‌ها انداختم. با سری پایین به طرفشون حرکت کردم. صندلی کنار ارشیا رو عقب کشیدم و کنارش نشستم. نگاهی به صورتش انداختم. صبح زود بیدار شده بود. لبخند غمگینی زدم و دستم رو دراز کردم تا یکی از کتاب‌های قطور و قدیمی روی میز رو بردارم. دستم رو به طرف کتاب سبز رنگ و بزرگ وسط میز بردم و برش داشتم. آروم لای کتاب رو باز کردم. روی غبار نازکی که صفحه‌ی اولش نشسته بود، دست کشیدم. رنگ سبز بهم آرامش می‌داد. چشم‌هام رو ریز کردم و مشغول خوندن کتاب شدم.

کلافه کتاب رو بستم و انداختمش روی میز. بقیه این قدر سرگرم بودن که متوجه صدای برخورد کتاب با میز نشدن، اگر هم شدن به روی خودشون نیاوردن. کلافه نفسم رو به بیرون فرستادم. بلند شدم و دور سالن قدم زدم. دقیقا زمانی که باید خوشحال می‌بودم که زیلوس تبدیل و کارم راحت شده، همه‌چی بهم خورد. آخه چه طور ممکنه؟ چرا باید کحله انتقام بگیره؟ مگه سام قصد سوءاستفاده ازش رو داشت؟ اون می‌خواست بعد از انجام خواسته‌ش ولش کنه بره؛ یعنی قرامون همین بود. نمی‌خواستیم نگهش داریم. پس چرا؟ دستی به صورتم کشیدم. طبق برنامه، سام کحله رو احضار می‌کنه، خواسته‌هاش رو بهش می‌گه و اون انجام می‌ده. اون هم متقابلا خواسته‌ای رو می‌گه و سام باید انجامش می‌داده. خب کحله که

خواستهای سام رو انجام داده. شاید کحله خواسته‌ای داشته! ایستادم و به زمین خیره شدم. آره. کحله خواسته‌ای داشته و سام نتونسته انجام بده. آره همینه! خوشحال به طرف نریمان رفتم .
 -فهمیدم چرا سام این جوری شده.

نگاهش رو از کتابی که دستش بود، بالا آورد و نگاهم کرد. پلکی زد و گفت:

-خب؟

دلم می خواست کلهش رو بکنم. پسرهای از خودراضی. دندون هام رو روی هم فشردم و گفتم:

-چون سام خواسته‌ی کحله رو انجام نداده.

دستش رو به چونهش گرفت و گفت:

-از کجا مطمئنی؟

-چون هیچ دلیل دیگه‌ای نمی تونه داشته باشه.

کمی نگاهم کرد و سرش رو به طرف کتاب برگردوند. دیگه داشتم به اداهای بی ادبانش عادت می کردم. با تاسف سری تکون دادم و ازش دور شدم. به طرف لپ تاپم حرکت کردم و پشت میزهای کنار دیوار نشستم. بهتره یه کم از برنامه جستجو کنم. احتمالاً می تونه کمک کنه. در حال خوندن یک مقاله بودم که کسی کنارم نشست. بی اون که نگاه کنم کیه، به کارم ادامه دادم.

-الینا فهمیدم چی کار کنیم.

آب دهنم رو قورت دادم و مرتب نشستم. معذب به ایمان که نزدیکم نشسته بود، نگاه کردم. بی توجه به حالت معذب من، کتاب دستش رو به طرفم گرفت و با انگشت به خط مورد نظرش اشاره کرد.

-ببین! این جا گفته چهارتا قدرت بزرگ که کنار هم قرار بگیرن می تونن انرژی زیادی ایجاد کنن. اون انرژی زیاد می تونه بعضی از طلسمها رو باطل کنه.

دستی به روسری ام کشیدم و با اخم گفتم:

-خب از کجا معلوم که روی طلسم سام کار کنه؟

با انرژی جواب داد:

-خب وقتی می‌گه چهار قدرت بزرگ پس صددرصد می تونه روی طلسم محکم سام عمل کنه دیگه.

کمی فکر کردم. پرسیدم:

-خب اون چهارتا قدرت چی هستن؟

به چشمهام نگاه کرد. بادش خالی شد.

-نمی دونم؛ یعنی اون رو باید خودمون پیدا کنیم.

نگاه ازش گرفتم و لپ تاپ رو بستم. از جاش بلند شد و ازم دور شد. دستم رو تکیه‌گاه پیشونیم کردم. چهارتا نیرو می‌خوایم که بتونه کنار هم انرژی زیادی تولید کنه. کاش می‌دونستم اون خوشه‌ی ستاره‌ای که نارسوس ازش استفاده می‌کنه کجاست. ضربه‌ای به پیشونیم زدم. چهار تا قدرت، چهارتا قدرت!

نگاهی به ساعت انداختم. آه خدا! سام ۳ ساعته که بیهوش وسط سالن پایین افتاده. از جام بلند شدم و به طرف طبقه همکف حرکت کردم. پایین پله‌ها ایستادم و غمگین به سام نگاه کردم. حاضرم هرکاری بکنم که به هوش بیای. به طرف آشپرخونه حرکت کردم. اگر می‌دونستم بعد از این اتفاق این قدر عذاب وجدان می‌گیرم، ابدا نمی‌گذاشتم که سام این کار رو انجام بده. نگاهم به کتری روی کابینت افتاد. نفس عمیقی کشیدم و به طرفش حرکت کردم. خونه‌دار شدن یهویی رو کجای دلم بذارم!

از روی کابینت برش داشتم و به طرف شیر آب رفتم. دست دراز کردم و شیر رو باز کردم. نگاهی به آب که توی کتری ریخته می‌شد انداختم. خدایا یه راهی نشونم بده. اگه سام از بین بره من از عذاب وجدان دق می‌کنم. شیر رو بستم و به طرف اجاق گاز حرکت کردم. کتری رو روی شعله‌ی کنار گذاشتم و با فندک روشنش کردم. نفسم رو کلافه به بیرون فرستادم و به طرف میز غذاخوری رفتم و روی صندلی نشستم. دستم رو زیر چونه‌م گذاشتم و به کتری خیره شدم.

چهار تا قدرت، چهار تا نیرو... چیزی که اون قدر انرژی زیاد باشه که بتونه طلسم رو باطل کنه. خب چهار نفر از خودمون هم می‌تونیم این کار رو انجام بدیم. چهار تامون، هر کدوممون یک ویژگی و یک عنصر خاص داریم! چهار نفر... چهار عنصر... صاف نشستم. آره ما خودمون هم می‌تونیم! صدای آب که توی کتری می‌ریخت توی سرم پیچید، صدای تیک‌تیک فندک و بعدش شعله‌ور شدن آتش.

با چشم‌های گرد به کتری که سوت جوش اومدن می‌کشید، نگاه کردم. فهمیدم!

به بالای پله‌ها که رسیدم، بلند گفتم:

-فهمیدم چی کار کنیم.

به بچه‌ها که به صورت‌تم خیره شده بودن، نگاهی کردم. دست‌هام رو به‌هم پیچیدم و گلوم رو صاف کردم.
 -ایمان به من گفت که باید چهار قدرت کنار هم قرار بگیرن تا انرژی زیادی تولید کنن و اون انرژی زیاد
 می‌تونه هر طلسمی رو باطل بکنه. من فکر می‌کنم اگر چهار تا عنصر آب، خاک، باد و آتش کنار هم قرار
 بگیرن می‌تونن اون میدان انرژی رو درست کنن و سام رو نجات بدیم.

نگاهی به صورت‌هاشون انداختم. تقریباً همه‌شون متفکر به میز خیره شده بودن. نگاهم روی نریمان
 چرخید که بی‌حالت به صورت‌تم خیره شده بود. صدای شاهرخ باعث شد نگاه از نریمان بگیرم.
 -به احتمال نود درصد اون چهار نفر صدمه می‌بینن.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-خیلی چیزها ممکنه اتفاق بیفته؛ اما مطمئن باشین اتفاقی که برامون بیفته بدتر از بلایی که سر سام
 اومده نیست.

هلیا نگاهی به شاهرخ انداخت و از من پرسید:

-خب تو می‌دونی که چه‌طور باید این کار رو انجام بدی؟

با کمال تاسف باید جلوی این موجود، اظهار عجز می‌کردم.

کلافه جواب دادم:

-نه نمی‌دونم؛ اما حداقلش اینه که می‌دونیم باید دنبال چی بگردیم.

آوینا گفت:

-اما تو خودت این رو ساختی. اگه عنصر مدنظر کتاب بود خودش می گفت. معلوم نیست که اصلا بتونیم روشش رو توی کتابها پیدا کنیم.

ندا دنبال حرفش رو گرفت و گفت:

-این همه کتابی که خوندم، اصلا به یه همچین موردی شما برخوردین؟

همه سرشون رو به علامت نه تکون دادن. جیکوب خودکار توی دستش رو روی میز گذاشت و گفت:

-این رو یادتون باشه که طلسمی که روی قفسه سینه‌ی سام هست خیلی قویه و مسلما با کوچکتین اشتباهی از بین می‌برتش.

ارشیا کتاب سرمه‌ای رنگی رو نشون داد و آروم گفت:

-توی این کتاب نوشته بود کسی که توسط یکی از شیاطین طلسم بشه مدت زیادی دووم نیاره و فقط تا ۴ ساعت امکان نجاتش وجود داره.

دیاکو گفت:

-پس با این حساب فقط یک ساعت فرصت داریم!

سرم رو بین دست‌هام گرفتم.

ایمان گفت:

-خب به جای آیهی یأس خوندن می تونیم یه کم سرعتمون رو ببریم بالا...

آئیل با پوزخندی گفت:

-احمقانه‌ست. فکر نمی‌کنم بتونیم توی یک ساعت راهش رو پیدا کنیم. از اول نباید همچین اتفاقی می‌افتاد.

سرم رو با دست‌هام فشردم. با مدل حرف زدنشون کاملا روشن بود که دارن متهمم می‌کنن. خودم قبول داشتم که دو روزه که فقط دارم گند می‌زنم؛ اما این دلیل نمیشه که این قدر روم فشار بیارن. مخصوصا که جدیدا اعصابم به شدت تحریک پذیر شده! اصلا چه معنی داره همه‌شون بیفتن به جونم؟ چند نفر به یک نفر!

سرم رو عصبی بالا آوردم و گفتم:

-باشه قبول. من گند زدم و خودم هم می‌دونم. اگه نمی‌خواین کمک کنین این قدر ناامیدم نکنین. اصلا می‌دونین چیه؟ آره من گند زدم. به درک که کمک نمی‌کنین. من خودم سام رو نجات میدم و به کمک هیچ کدومتون هم احتیاج ندارم.

خواستم از جام بلند شم که نریمان گفت:

-باشین.

عصبی سرم رو به طرفش برگردوندم و منتظر متهم شدن از جانب اون شدم. خم شد به جلو و گفت:

-منى دونم از حرفهام چى مى خواى برداشت كنى؛ اما من لازم مى دونم كه بگم. وقتى بهت گفتم تو اجازهى استفاده از جادو رو ندارى يادت مياذ چه رفتارى كردى؟ مطمئن باش اكه الان تو جاي سام بودى از بين رفته بودى و هيچ راه نجاتى نبود كه ما بخوايم دنبالش بگرديم. سام اين اجازه رو داشت و من ازش خواستم اين كار رو برات انجام بده؛ اما اون با اين كه اجازه داشت اين طور صدمه ديد و فقط يك ساعت براى نجاتش فرصت داريم.

كلافه از روى صندلى بلند شدم و منتظر بقيه حرفش نشدم. مسخره، حرفهاى بچهها رو مقاله مى كنه تحويل من میده. به طرف پلهها حرکت كردم.

يك قدم برداشته بودم كه گفت:

-من مى دونم.

به طرفش برگشتم و منتظر نگاهش كردم. ادامه داد:

-من مى دونم كه چه طور ميشه چهار عنصر رو کنار هم بذاريم و نجاتش بديم.

منى دونستم عصبانيتم رو نشون بدم يا حرصم يا خوشحالييم رو! با فكر اين كه سام نجات پيدا مى كنه، لبخند دندون نمايى روى لبم نشست.

فضا طوری بود که انگار ما دانشجوی پزشکی هستیم و نریمان استاد و سام بیچاره بیمار. الان هم دورش جمع شدیم تا شیوهی درمانش رو یاد بگیریم! به تشبیه مسخره‌ام نیشخندی زد. نریمان همون طور که روی زانو کنار سام نشسته بود و نگاه ازش بر نمی‌داشت، گفت:

-چهارتا عنصر رو لازم داریم؛ چون باید سه تا عنصر خاک، آب و آتش جوری کنار هم قرار بگیرن که با هم تلفیق بشن. وقتی اون قدر به هم پیچیدن که شکل یک گوی به رنگ سبز فسفری دراومدن، عنصر باد اون گلوله‌ی تشکیل شده رو به قفسه‌ی سینه‌ش می‌کوبه.

ندا کنار گوشم ریز خندید و گفت:

-عین الکترو شوک.

نگاهش کردم و لبخندی زدم. خب مسلما من نقش باد رو انجام می‌دادم؛ اما سه تا عنصر دیگه رو کی داوطلب می‌شد؟ برای شکستن این طلسم ما هم صدمه می‌بینیم و معلوم نیست که دقیقا چه بلایی سرمون میاد. نگاهی به قیافه‌های متفکرشون انداختم. یه کم از خودگذشتگی لازم داشتیم.

بعد از چند دقیقه شاهرخ گفت:

-من نقش آتش رو به‌عهده می‌گیرم.

صورت‌م کج شد! نگاه مسخره‌ای بهش انداختم و گفتم:

-تو که عنصرت خاموشه!

با ابروی بالا انداخته نگاهم کرد. دستش رو بالا آورد و بشکنی زد. پلک زدم تا مطمئن بشم که درست می بینم.

مگه میشه؟ از دیشب تا الان عنصرش فعال شد؟ آخه چه طوری! وقتی دید که موفق شده مثل دفعه قبل شوکه ام کنه، انگشت هاش رو از هم فاصله داد و شعله ی کوچیک آتشی که بین انگشت هاش شکل گرفته بود، از بین رفت. اخمی کردم و نگاه ازش گرفتم.

نفر بعدی ایمان بود که به عنوان عنصر خاک داوطلب شد و بعد هم هلیا به عنوان آب. خیلی خیلی ترکیب عالی ای شد، همون هایی که حسم نسبت بهشون خاکستریه! پوفی کشیدم و نزدیک سام شدم و کنارش نشستم. نگاهی به صورتش که بی اغراق بنفش شده بود انداختم. با تاسف سری تکون دادم و رو به نریمان گفتم:

-این نیزه چی میشه؟

نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-وقتی ترکیب چهار عنصر وارد بدنش بشه، نیزه خودبه خود از بدنش خارج میشه.

ایستادم و نگاهی به ایمان، شاهرخ و هلیا انداختم. نزدیک اومدن و چهارتامون دور سام ایستادیم. بقیه عقب رفتن و مشغول مشاهده کردن شدن. خیلی صحنه ی مهیجی بود، حتما نگاه کنین که از دستش ندین! پرحرص نگاه از صورت های کنجکاوشون گرفتم و نگاهی به سه کله پوک روبه روم که به من خیره شده بودن، انداختم.

کلافه گفتم:

-خب شروع کنین دیگه!

نگاهی به هم انداختن. هلیا دست‌هاش رو جلو آورد و بعد از چند ثانیه حباب آبی رو تشکیل داد. نگاه تیزی به ایمان انداختم. فکر کنم متوجه نگاهم شد که نگاهش رو بالا نیاورد. آروم دست‌هاش رو جلو برد و دوطرف حباب هلیا نگاه داشت. کم‌کم از بین انگشت‌هاش خاک نرمی خارج شد و دور اون حباب پیچید. نگاه مشتاقی به صحنه‌ی روبه‌روم انداختم. ترکیب خیلی زیبایی شده بود. حبابی به رنگ آبی که خاک دورش بیچه! منتظر شاهرخ شدم که ببینم اون می‌خواد چه‌طور عنصرش رو وارد کنه. نگاهی به ایمان و هلیا انداخت و با دیدن پلک زدنشون یک دستش رو زیر دست هلیا و دست دیگه‌اش رو کنار دست ایمان نگه داشت. با چشم‌های گرد نگاهش کردم. با این وضع که دست‌های این دوتا می‌سوزه! شعله‌ی زرد رنگی دور حباب پیچید. نگاهم رو به دست‌های هلیا و ایمان که ملتهب شده بود، دوختم. چشم‌هام رو بستم و سعی کردم تمرکز کنم و امیدوار باشم که موفق میشیم. الینای عزیز. تا الان گند زدی. خواهش می‌کنم برای یک بار توی عمرت هم که شده، یک انسان رو نجات بده. کف دست‌هام رو روبه‌روی هم گرفتم. چشم‌هام رو باز کردم که ببینم چی کار می‌کنم. رنگ اون حباب یا بهتره بگم گوی سبز شده بود؛ اما نه سبز فسفری. نگاهی به نریمان که از دور تماشا می‌کرد، انداختم. وقتی متوجه نگاهم شد، سرش رو بااطمینان تکون داد. نفس عمیقی کشیدم و دست‌هام رو بالای گوی نگه داشتم. توی دلم از خدا کمک خواستم و بعد از بسم الله الرحمن الرحیمی که زیر لب گفتم، با حداکثر فشار از کف دستم باد رو خارج کردم. به محض این‌که من عنصرم رو آزاد کردم، ایمان، هلیا و شاهرخ دست‌هاشون رو کنار کشیدن. گوی

سبز رنگ با شدت به سینه‌ی سام برخورد کرد. نگاهی به سام کردم. گوی سبز رنگ توی کسری از ثانیه وارد بدنش شد.

کنارش زانو زدم و به صورتش که هیچ تغییری نکرده بود، خیره شدم. اون گلوله دیگه وجود نداشت؛ اما می‌شد نورش رو از توی اون نیزه‌ی بلوری دید. نریمان نزدیک اومد و کنارم نشست. نگاهی به صورت پراخمش انداختم. پشیمون شدم و نگاه ازش گرفتم.

بی اون که نگاهش کنم، پرسیدم:

-چه قدر طول می‌کشه که برگرده؟

زمزمه کرد:

40 -دقیقه.

سرگیجه باعث شد خودم رو عقب بکشم و به مبل تکیه بدم. دستم رو به زمین تکیه دادم که نیفتم و چشم‌هام رو بستم. توی بینیم حس قلقلک داشتم. خواستم چشم‌هام رو باز کنم که چیزی روی بینیم قرار گرفت. چشم‌هام رو باز کردم و به ارشیا نگاه کردم. نگاه نگرانی به صورتم انداخت و گفت:

-خون دماغ شدی!

«کار هر کس نیست خرمن کوفتن!»

ندا پرحرص دستش رو به پيشونيش كشيد و گفت:

-بابا اون قدر كار سختي نيست ها .

نگاهي بهم كرد و گفت:

-اين اصلا به تو نرفته! خيلي خنگه.

با دهن بسته خنديدم.

زيلوس عصبى گفت:

-خودت خنگى.

ندا دهن كجى كرد و بعد از اشاره به من گفت:

-اصلا اين خنگه. اگه من رو شكل خودش مى كرد، من موفق تر از تو بودم.

دست هام رو به هم قلاب كردم و گفتم:

-بين اصلا كارى نداره، خيلي سخت مى گيرى، فقط حرف «ش» رو بايد بكشى.

نگاهي به صورتش انداختم. با اخم نگاهي به ندا انداخت و لب هاش رو باز كرد كه «ش» رو تلفظ كنه. ندا با

ديدن صورتش بلندبلند خنديد.

دستم رو روى بازوش گذاشتم و هلش دادم. گفتم:

-ای مرض! این جویری که هی حواسش رو پرت می کنی. پاشو برو گمشو اصلا.

خنده اش رو به زور قورت داد و گفت:

-نه نه دیگه نمی خندم.

-ببین اصلا حرف زدن رو بی خیال. چهارتا کار کلیدی به من یاد بده که جلوش خیط نشم.

ندا خنده ی شیطنت آمیزی کرد و گفت:

-ببین مثلاً الینا همه ش چشم هاش رو روی هم فشار میده. همین طور لب هاش رو. دهن کجی زیاد می کنه. امم... یه جور خاصی هم به چشم های آدمِ روبه روش خیره میشه.

از گوشه چشم نگاهش کردم. صورتم رو کج کردم و گفتم:

-ببین اصلاً رفتار من با باربد یه طوریه که با هیچ کس اون طوری نیست؛ یعنی من اصلاً آدم حسابش نمی کنم. اصلاً به هیچ وجه من الوجوه به صورتش علی الخصوص چشم هاش خیره نمیشم.

انگشت اشاره اش رو آورد بالا و گفت:

-پس به صورتش نگاه نکنم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-اما نه اون قدر ضایع! اگه نگاهش کنم فقط چند ثانیه ی مختصر.

دستی به لبش کشید و گفت:

-خب فهمیدم.

گفتم:

-خیلی خب، این هیچی. میریم سراغ مدل صحبت کردن. ببین مثلاً اسم باربد که فردا خیلی پرکاربرده، باید این جووری بگی، باربـد.

ندا خودش رو تکون داد و گفت:

«ب» دوم رو بکش.

زیلوس سرش رو تکون داد و گفت:

-مثل عشوه‌ی خرکی.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم. ندا بلند زد زیر خنده. در حالی که خنده‌م رو کنترل می‌کردم، نگاهی به ندا انداختم بلکه خجالت بکشه و دهنش رو ببندد. وقتی به صورتم نگاه کرد، خنده‌ش قطع شد و کلافه گفت:

-باز خون‌دماغ شدی.

دستی به بینیم کشیدم. دستمال کاغذی که زیلوس به‌طرفم گرفته بود رو گرفتم و از اتاق بیرون اومدم. از پله‌ها پایین رفتم و وارد دستشویی شدم. پوف کلافه‌ای کشیدم و بینیم رو شستم. سرم رو بالا آوردم و به صورتم از توی آینه خیره شدم. گندت بزنی با این اقبالی که تو داری. دستمال دیگه‌ای از توی جیبم درآوردم و روی بینیم گذاشتم. در رو باز کردم و از دستشویی خارج شدم. فقط آوینا، هلیا و دیاکو توی

سالن بودن و بقیه پیداشون نبود. توجهم به صدای کرکر خنده جلب شد. صدا رو دنبال کردم و کنجکاو به طرف اتاق نریمان و ایمان که درش باز بود، حرکت کردم. یواشکی کنار در اتاق ایستادم و نگاهی به داخل انداختم. با چشم‌های گرد به روبه‌روم خیره شدم. سام وسط اتاق ایستاده بود و اون نیزه‌ی بلوری که یک ساعت پیش توی قفسه سینه‌اش بود رو، توی دستش گرفته بود. هر از گاهی تکونش می‌داد و همراه با شعرهای مسخره‌ای که می‌خوند، ادا در می‌آورد.

دستی به صورتم کشیدم. تمام پسرها غیر از دیاکو، توی اتاق بودن و به مسخره‌بازی‌هاش می‌خندیدن. عصبی شدم از این حرکت مسخره. من احمق این خل وضع رو نجات دادم که این اداها رو دربیاره؟ اونم توی موقعیتی که این‌ها باید دنبال رمزگشایی اون جدول وامونده باشن؟

تکون خوردم و توی تیررس نگاهشون ایستادم. گلوم رو صاف کردم و گفتم:

-این‌جا چه خبره؟

به محض شنیدن صدام، سام ساکت شد و به من نگاه کرد. با احم‌های درهم به ایمان، نریمان و جیکوب خیره شدم.

گفتم:

-این مدلی دنبال رمز اون جدولین دیگه؟

ارشیا که نزدیک به در بود، یواشکی از کنار دستم رد شد و از اتاق خارج شد. برگشتم و گفتم:

-کجا در میری؟

روم رو به سمت پسرا گردوندم و ادامه دادم:

-این جای کار کردن تونه؟

کم کم از جاشون تکون خوردن و بعد از عبور از کنارم، از اتاق خارج شدن.

نگاهی به شاهرخ که داشت از کنارم رد می شد کردم و گفتم:

-چشم ت رو ضد عفونی نکردی؟

نچی کرد و گفت:

-خودش خوب میشه.

جدی جواب دادم:

-خودش همین طوری الکی خوب نمیشه. اون لخته ی خون اگر شستشو داده نشه عفونت می کنه. روم رو

برگردوندم و در حالی که به طرف پله ها می رفتم گفتم:

-من آدم کور نمی خوام.

به طرف اتاقمون رفتم و در رو باز کردم. نگاهی به زیلوس که در حال صحبت با ندا بود انداختم. صحبتش

رو قطع کرد و گفت:

-بفرما خودش اومد.

لبم رو گزیدم. یک لحظه فکر کردم خودم صحبت کردم. به طرف تخت راه افتادم و گفتم:

-خب چی کار کردین؟

زیلوس دست‌هاش رو بالا آورد و گفت:

-همه چی رو یاد گرفتم.

چشم‌هام رو ماساژ دادم و دوباره نگاهش کردم. خب توی مدل صحبت کردن که موفق شده بود. نگاهی به ندا که شیطنت‌آمیز نگاهم می‌کرد انداختم.

نیشخندی زد و گفت:

-کار استادت رو پسندیدی؟

سری تکون دادم و گفتم:

-هی بدک نیست. باید رفتارش رو دید.

ندا نگاهی به زیلوس انداخت و چشمکی زد. زیلوس هم با دیدن چشمک ندا بلند شد و از اتاق خارج شد. کنجکاو به خارج شدنش از اتاق خیره شدم.

ندا دست‌هاش رو توی هوا تکون داد و گفت:

-هم‌اکنون با پدیده‌ی سال روبه‌رو میشی.

ابروهام رو بالا انداختم و به طرف در چرخیدم. زیلوس در رو باز کرد و به طرف تخت اومد و گفت:

-خب چی کار کردین؟

با چشم‌های گرد نگاهش کردم. ندا با دیدن صورتم پقی زد زیر خنده. دستم رو روی دهنم گذاشتم و هیجان زده گفتم:

-یه لحظه فکر کردم خودمم.

با هم تک خنده‌ای کردن و گفتن:

-ما اینیم دیگه.

نگاهی به خودم که روبه‌روم ایستاده بود کردم. ندا تمام تلاشش رو کرده بود که حتی مدل گره روسری‌مون هم شبیه باشه. چشمکی بهم زد و اومد کنارم ایستاد. نگاهی سرتاسری به بچه‌ها که روبه‌رومون ایستاده بودن، انداختم. قرار بود تست بدیم که ببینیم از هم شناختنی هستیم یا نه.

آئیل با لحن شوخی گفت:

-خب یه ادایی در بیارین که بشه سوتیتون رو بگیریم تشخیص بدیم لااقل.

سعی کردم هیچ حالتی نگیرم. ندا کف دست‌هاش رو به‌هم کوبید و گفت:

-خب از آئیل نوبتی حدس بزنین که کدوم الینای اصلیه.

دهن کجی به ندا کردم. عین بچه کوچولوها!

آئیل نگاهی به صورت هردومون انداخت و به زیلوس اشاره کرد. سعی کردم پوزخندی نزنم که ضایع نشم. آوینا، هلیا، شاهرخ، دیاکو و سام هم همین نظر رو دادن. نگاهم روی ارشیا لغزید. لبخند مطمئنی زد و به من اشاره کرد.

آئیل گفت:

-نه داداش اشتباه گرفتی. آبجیت سمت چپیه.

ارشیا با لبخند رو به من گفت:

-من خواهرم رو از تو بهتر میشناسم.

و بعد از این جواب دندون شکن، آئیل تصمیم گرفت که کلا صحبت نکنه! ایمان نگاهی به جفتمون انداخت. بعد از کمی فکر دستی به صورتش کشید و به زیلوس اشاره کرد. نمی دونم چرا؛ اما حس بدی پیدا کردم. شاید به خاطر این که نتونست چشمهای عاشق من رو از زیلوس تشخیص بده. نگاهی به جیکوب انداختم. با چشمهای ریز شده نگاهم کرد و نگاهش رو به زیلوس امتداد داد. چشمهایش رو بست و به زیلوس اشاره کرد. اهه! یعنی این قدر راحت زیلوس می تونه جای من رو بگیره؟ نگاهم رو به نریمان دوختم.

ندا دستهایش رو بالا آورد و گفت:

-ذهنشون رو نخونیها!

نگاهی به معنی تو حرف نزنای کسی نمیگه لالی به ندا انداخت و دوباره بهم خیره شد. نگاهی به زیلوس انداخت. نگاهش رو بینمون چرخوند و روی زیلوس توقف کرد. سرم رو کج کردم و منتظر شدم. واضحه که این هم زیلوس رو انتخاب می کنه دیگه. در حالی که به زیلوس خیره شده بود، به من اشاره کرد. آب دهنم رو قورت دادم و نگاه ازش گرفتم. حاضرم قسم بخورم که برخلاف اکثر اوقات این دفعه ذهنمون رو نخوند. ندا بشکنی زد. بی حوصله چشم هام رو چرخوندم و کف دستم رو که اسمم رو روش نوشته بودم، به طرفشون گرفتم.

جیکوب معترض گفت:

-از کجا معلوم اسماشون رو درست نوشته باشن؟

سام نگاهی به جیکوب انداخت و به صورتم نگاه کرد. سرش رو تکیه داد و گفت:

-خون دماغش گواهی.

دستی به بینیم کشیدم. آهی گفتم و به طرف دستشویی حرکت کردم. تا کی قراره من هی خون دماغ بشم؟ این دفعه‌ی سومه، خسته شدم دیگه! هلیا و ایمان که دست هاشون سوخته بود و هلیا فقط گاهی سرش گیج میره و یکبار هم بیهوش شد. صدمه اصلی رو من و شاهرخ دیدیم. شاهرخ که مویرگ های توی چشم چپش متورم شده بود و چشمش تقریبا بسته شده بود. هر از گاهی هم آب خون از چشمش می ریخت.

مشتم رو پر آب کردم و به صورتم زدم. نگاهی به خودم توی آینه انداختم. زیر چشم هام به خاطر

بی خوابی ها و اذیت هایی که توی این چند روز شده بودم، گود رفته بود. زیر لب زمزمه کردم:

-کی خلاص میشم؟

در رو باز کردم و از توالت خارج شدم.

اشکی که از چشمم چکیده بود رو پاک کردم و پیازهای خرد شده رو به دست ندا دادم. از پشت میز بلند شدم و به سمت شیر آب رفتم. دست هام رو شستم و به صورتم آب زدم. با چشم های باز به صورتم آب پاشیدم تا التهاب چشم هام برطرف بشه. نفس عمیقی کشیدم و دست و صورتم رو با حوله خشک کردم.

هلیا درحالی که داشت قاشق رو توی قابلمه می چرخوند، پرسید:

-پیازها که سرخ شد چی کار کنم؟

من جواب دادم:

-گوشت ها رو بریز دیگه!

برگشت و چپ چپ نگاهم کرد. آوینا با خنده به طرف هلیا رفت و نگاهی به قابلمه انداخت. پشت چشمی براشون نازک کردم و رو ازشون گرفتم. نگاهی به ندا که درحال پوست کردن سیب زمینی بود، انداختم. بی توجه بهش به طرف در رفتم که از آشپرخونه خارج بشم.

-هوی هوی خانوم کجا؟ بیا این ها رو ریز کن.

برگشتم سمتش و با لبخند مضحکی گفتم:

-اولا هوی تو کلاحت، ثانيا همين الان داشتم پياز ريز می کردم.

رو ازش گرفتم و به طرف هال حرکت کردم و سعی کردم بی شعوری که زیر لب گفت رو نشنیده بگیرم. به طرف سام که روی مبل نشسته بود حرکت کردم. روی مبل روبه روش نشستم و با نیشخندی گفتم:

-به جمع شب زنده داران خوش اومدی.

سوالی نگاهم کرد و پرسید:

-شب زنده داران؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم و گفتم:

-بله. شما ديگه حق نداری بخوابی؛ چون ممکنه يه جایی تو خواب هات، کحله گيرت بياره و از صحنه ی هستی محوت کنه.

دست برد توی موهاش و گفت:

-مگه ميشه آدم نخوابه؟

خنده ام رو قورت دادم و جواب خودش رو بهش برگردوندم:

-با قهوه حل ميشه.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-مگه قهوه می تونه دوماه من رو بیدار نگه داره؟

راحت به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

-این رو از خودت بپرس.

ارشیا اسمم رو صدا زد. قبل از این که برگردم ببینم از کجا صدام کرد، لپ تاپی جلوم قرار گرفت.

-ببین باربد ایمیل فرستاده.

لپ تاپم رو ازش گرفتم و روی پام گذاشتم. چرا محل قرار رو عوض کرده؟ عصبی تایپ کردم: «من نمی تونم جای دیگه ای بیام. میام همون جایی که قبلا گفتمی.»

بعد از چند ثانیه جواب داد: «می خوام بعد از دیدنت بریم جایی. اون جا توی مسیرمون نیست.»

دست هام رو مشت کردم. عوضی برام نقشه کشیده!

جوابش رو دادم: «همون که گفتم. من جای دیگه نمیام. کاری نکن که اصلا نیام سر قرار!»

پنج دقیقه ای گذشته بود و هنوز جواب نداده بود. نگاهم رو از لپ تاپ بالا آوردم. با جیکوب چشم تو چشم شدم.

پرسید:

-چیزی شده؟

نگاهم رو به لپ تاپ برگردوندم و گفتم:

-باربد جای قرار رو عوض کرده.

نگاهم روی جواب باربد ثابت موند.

«-خیلی خب باشه. همون جا»

فحش بی تربیتی ای زیر لب نثارش کردم. آخه یک آدم تا چه حد می تونه لوس و مسخره باشه! لپ تاپ رو بستم و روی عسلی کنار دستم گذاشتم. از جام بلند شدم و به طرف آشپرخونه رفتم. قبل از این که برسم، آوینا اومد جلوی در ایستاد و بلند گفت:

-همه چیز تموم شده. باید برای شب برین خرید.

از کنارش رد شدم و به طرف یخچال رفتم. درش رو باز کردم و شیشه آب رو از توش برداشتم. لیوانی برداشتم و کمی برای خودم آب ریختم. زیلوس وارد آشپرخونه شد و رو به من گفت:

-بی زحمت برای من هم بریز.

لیوان آب رو سر کشیدم و گفتم:

-لیوان بیار.

لیوانی برداشت و به طرفم اومد. آروم گفت:

-چه طوری باید بریم اون جا؟

با چشم های ریز شده نگاهش کردم تا منظورش رو بفهمم. وقتی دید منظورش رو نفهمیدم گفت:

-سر قرار با باربد رو میگم.

آهانی گفتم و جواب دادم:

-نمی تونم وقتمون رو تلف کنم و پاشیم با ماشین بریم تا برسیم اون جا. با تلپورت میریم.

لیوان دستش رو روی میز گذاشت و گفت:

-با ندا؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-نه. با ایمان.

سرش رو تکون داد و از کنارم رد شد.

نگاهی به ساعت که ۵ عصر رو نشون می داد، انداختم. لیوان چایی که روی میز بود رو برداشتم و مزه مزه کردم. اه از آب یخچال هم خنک تر بود. لیوان رو روی میز گذاشتم. دستم رو مشت کردم و جلوی دهنم نگه داشتم. تک تک بچه ها رو بررسی کردم. ایمان، نریمان و جیکوب حواسشون به اون جدول بود و در حال پچ پچ کردن بودن. هلیا، سام، ارشیا و شاهرخ کنار هم نشسته بودن و سرشون گرم لپ تاپ های روبه روشن بود. آه گفتم شاهرخ. این لعنتی کی تونست اون قدر سریع برگرده به گذشته ش؟ آخه

غیرممکنه که یه شبه تونسته باشه چشم و عنصرش رو برگردونده باشه! نگاه ازشون گرفتم و کاغذی جلوی دستم گذاشتم. توی گوگل سرچ کردم «همه چیز درباره چشم سوم».

تمام ریز نکاتی که به چشمم می خورد رو یادداشت کردم. نگاه آخر رو به لپ تاپ انداختم تا چیزی رو جا نداخته باشم. صفحه رو بستم و به نوشته های توی کاغذ چشم دوختم. هر طور حساب می کنم همیشه. آخه هر چقدر هم گشتم نتونستم یک مورد مثل شاهرخ پیدا کنم. یاد حرف نریمان افتادم. گفت اگه شاهرخ برگرده به حالت قبلش به من احتیاج نداره. شاید نریمان کمکش کرده باشه! یک امکان دیگه هم هست. این که با جادو برگردونده باشنش. هلیا که قدرت انجام این کار رو نداره. پس می مونه، سام!

نگاهم به قطره ی خون چکیده روی برگه افتاد. دستی به بینیم کشیدم. از پشت میز بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم. در رو بستم و به صورتم آب زدم. از آینه به چشم هام خیره شدم. وقتی داشتیم سام رو نجات می دادیم جیکوب می تونست داوطلب بشه که قدرتش هم بیشتر بود. چرا شاهرخ داوطلب شد؟ تازه اگر دیشب عنصرش برگشته باشه قدرت کمتری داره دیگه! شاید حس مسئولیت بوده. چشم هام رو ریز کردم. حس مسئولیت، احساس دین؛ مثلا خودش رو مدیون به سام می دونسته. سرم رو تکون دادم. خیلی شکاک شدم. در دستشویی رو باز کردم و خارج شدم. یادم باشه زیر زبون سام رو بکشم. به طرف گروه حل جدول رفتم. پیش خودم به صفتی که براشون در نظر گرفتم خندیدم.

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. حواسشون پرت من شد.

پرسیدم:

-خوب چی کار کردین؟

نریمان چشم‌هاش رو ماساژ داد و گفت:

-به نظر من این جدول سرکاریه!

پرسیدم:

-چرا؟

ایمان جواب داد:

-آخه از هر راهی که میریم جوابش در نیامده.

جدی نگاهشون کردم و گفتم:

-پس ربطی به جدول نداره. شماها هنوز نتونستین جواب رو پیدا کنین!

جیکوب دستی به موهاش کشید و گفت:

-اگه بخوایم یه عدد در بیاریم می‌تونیم؛ اما از اون روش‌های مخصوص نداره...

دستم رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-خب اون عددایی که به دست میارین یکیه؟

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-نه همیشه.

ایمان لبخندی زد و گفت:

-گاهی یکی در میاد.

متفکر جواب دادم:

-خب از همون راه‌های الکی که میرین یادداشت برداری کنین. شاید اگه جمع بندیشون بکنین بشه چیزی ازش درآورد.

نریمان دستی به چونه‌ش کشید و گفت:

-این هم میشه!

از جام بلند شدم و گفتم:

-توی یخچال هیچی نداریم. اگه نمی‌خواین شب گرسنه بمونین بلند شین برین خرید.

جیکوب گفت:

-انقدر جمله‌بندی نمی‌خواست.

پشت چشمی براش نازک کردم و ازشون دور شدم. به طرف ارشیا رفتم و کنارش نشستم. نگاهی به انگشت‌هاش که تندتند روی کیبورد تکون می‌خورد انداختم.

پرسیدم:

-در چه حالی؟

بدون اينكه نگاهم كنه جواب داد:

-دارم درباره فرمانده‌های لشكر نارسوس اطلاعات پيدا می‌كنم.

لبخندی زدم و گفتم:

-به كجا رسیدی؟

نگاهم كرد و گفت:

-فعلا كه هیچی؛ اما قول میدم وقتی كارت با باربد تموم شد خبرای خوبی برات داشته باشم.

دستی به سرش كشیدم و گفتم:

-باشه به كارت برس.

از جام بلند شدم و به طرف آوینا رفتم. حسابی سرگرم كارش بود. دستم رو جلوی صورتش تكون دادم.

گیج نگاهم كرد. گفتم:

-خسته نباشی.

جوابی نداد. ادامه دادم:

-پسرا می‌خوان برن خرید. بلند شو بریم لیست بنویسیم.

سرش رو تكون داد و لپ‌تاپ دستش رو داد به آئیل كه كنارش نشسته بود. نگاه مشكوكم رو از آئیل

گرفتم و پشت‌سر آوینا از پله‌ها پایین رفتم.

کاغذ و خودکاری جلوم گذاشت و گفت:

-من میگویم تو بنویس.

خودکار رو برداشتم و شروع به نوشتن کردم. تقریباً نیم ساعتی درگیر لیست کردن چیزهایی که لازم داشتیم بودیم. تمام چیزهایی که لازم داشتیم رو با شماره گذاری یادداشت کرده بودم. نگاهی به عدد ۱۰۰ انداختم و با تعجب رو به آوینا گفتم:

-تموم نشد؟

سرش رو از کابینت بیرون آورد و گفت:

-چرا تموم شد.

نزدیکم اومد و لیست رو از جلوم برداشت. با خنده نگاهی کرد و گفت:

-خونواده‌ی پرجمعیت همینه دیگه.

سعی کردم حرفش رو نشنیده بگیرم. من عمرا با این موجودات چندش خانواده نیستم. خانواده‌ی من توی این گروه فقط و فقط ارشیاست و شماها برام مثل یک دوست هستین که بعد از این ماجرا دیگه هیچ وقت نمی بینمتون. لیست رو از دست آوینا کشیدم.

از جام بلند شدم. همزمان با بلند شدن من، ایمان و جیکوب وارد آشپرخونه شدن.

جیکوب نزدیکم شد و گفت:

-خب؟

لیست رو به طرفش گرفتم و گفتم:

-زیاد لفتش ندین زود بیاین.

سرش رو تکون داد و لیست رو ازم گرفت. رو به ایمان گفتم:

-یه سر هم برین داروخونه. وضعیت چشم شاهرخ رو بگیر و یه کم دارو برای چشمش بگیرین.

سرش رو تکون داد و به طرف در آشپرخونه حرکت کرد.

آوینا با ذوق گفت:

-راستی واسه فردا شب میوه بخرین.

به طرفش برگشتم و گفتم:

-مگه فردا شب چه خبره؟

با لبخند گشادی جواب داد:

-شبه یلداست دیگه!

ذهنم برگشت به عقب. برگشتم به پارسال که همگی خونهای مامانی جمع بودیم. آه چقدر خوش گذشت. چه دورهمی قشنگی بود اون شب. چه قدر سربه سر خاله گذاشتم. چه شب پر خاطره‌ای بود بلندترین شب

پارسال. مخصوصا پیامک بازی یواشکیم با ایمان. یاد لبخند مامان وقتی بابا اذیتم می کرد افتادم و بغضم رو قورت دادم .

با اخم رو به آوینا گفتم:

-بچه شدی؟ توی این وضعیت شب یلدا چیه دیگه؟

لبخند روی لبش ماسید و هیچی نگفت. ایمان نگاهی به من و آوینا کرد و گفت:

-باشه می گیریم.

تیز نگاهش کردم. نگاهم رو مثل خودم جواب داد و گفت:

-برای روحیه مون خوبه.

دستی به صورتم کشیدم و به خاطر رفتار تندم با آوینا پشیمون شدم. آخه این بیچاره چه گناهی کرده. سعی کردم به حضور ایمان توجهی نکنم و رو به جیکوب گفتم:

-پس یه کم تنقلاتم بخرید.

ایمان که واضح بود از دستم دلخور شده نگاهم کرد و اشاره ای به صورتم کرد. گفت:

-فعلا یه چیز دیگه بیشتر لازمه.

دستی به بینیم کشیدم و دستمال کاغذی روی بینیم گذاشتم. جیکوب نگاهم کرد و گفت:

-یه کم طولانی نشد این قضیه؟

دستمال رو از روی بینیم برداشتم و گفتم:

-چرا. دیگه حوصله‌م سررفته.

ایمان رو به جیکوب گفتم:

-بریم که زود برگردیم.

و همراه هم از ویلا خارج شدن. مثلاً می‌خواد بگه اگه من برات مهم نیستم تو هم برام مهم نیستی. خنده‌ی مسخره‌ای پیش خودم کردم. مثل این که دارم موفق میشم که احساسش رو نسبت به خودم کم‌رنگ کنم.

به طرف آوینا رفتم و گفتم:

-بابت رفتار تندم متاسفم.

لبخندی زد و از کنارم رد شد. روی صندلی نشستم و سرم رو گذاشتم روی میز و به فردا فکر کردم...

دستی تکونم داد. سرم رو از روی میز برداشتم. صورتم به خاطر درد گردنم جمع شد. نگاه گیجی به جیکوب و ایمان که متعجب بهم خیره شده بودن انداختم.

جیکوب با تعجب پرسید:

-خوابیده بودی؟

گنگ نگاهش کردم. انگار تازه پرت شدم توی زمان حال. نه بابا خواب کجا بود! من سرم رو گذاشتم روی میز و دیگه نفهمیدم چی شد. وای واقعا خواب بودم؟

لبخندی روی لبم نشست:

-آره فکر کنم خواب بودم.

ایمان دستش رو روی میز گذاشت و با دقت به صورتم نگاه کرد و گفت:

-خوبی الان؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم و خودم رو کش و قوسی دادم. گفتم:

-بهترم میشم.

از جام بلند شدم و به طرف در آشپرخونه حرکت کردم. برگشتم طرفشون و گفتم:

-رفتین داروخونه؟

جیکوب سرش رو تکون داد و گفت:

-آره یه کم دارو گرفتیم براش؛ اما فکر نکنم قبول کنه که استفادهشون کنه!

اخمی کردم و پرسیدم:

-چرا؟

چونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-من نمی‌دونم از خودش بپرس.

گفتم:

-خیلی خب. داروهاش رو بذارین روی میز خودم آدمش می‌کنم.

متوجه لبخند ریزی که گوشه‌ی لب ایمان نشست شدم؛ اما با تمام وجود سعی کردم بهش نگاه نکنم. به طرف پله‌ها حرکت کردم. چه قدر حس سبکی داشتم. به این حس آرامش برای فردا به شدت نیاز داشتم. خدایا ممنونم. اصلا قصدم این نبود که بخوابم و نمی‌دونم که چرا یهو خوابم برد.

به بالای پله‌ها رسیدم. نگاهی به شاهرخ که در حال صحبت با زیلوس بود، انداختم. چقدر قیافه‌ش کج و کوله شده! چشم چپش به طرز نافرمی بسته شده بود و کل ترکیب صورتش رو به هم ریخته بود. به طرفش حرکت کردم. وقتی بهشون رسیدم صحبتش رو قطع کرد و گیج نگاهش رو بین من و زیلوس چرخوند. رو به زیلوس گفتم:

-سرکارش گذاشته بودی!

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-نه؛ ولی فکر کنم من رو با تو اشتباه گرفته .

و بعد دور شد. برگشتم طرف شاهرخ و با اخم به صورتش نگاه کردم. گفتم:

-بیا بریم پایین بچه‌ها برای چشمت دارو خریدن.

سری تکون داد و گفت:

-بابا بی خیال دیگه. گفتم خودش خوب میشه.

عصبی نگاهش کردم و گفتم:

-این مسخره‌بازی‌ها چیه؟ مگه بدنت برایش پادزهر ساخته؟ یا که تو موجود عجیب‌الخلقه‌ای؟ اصلاً به فکر خودت هستی؟ تو نت سرچ می‌کردی ببینی چه بلایی سرت میاد. اگه این چشمت رو از دست بدی دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونی از هاله‌بینی استفاده کنی.

نگاهی به صورتش انداختم. فکر کنم خشمم یه کم روش اثر کرد. روم رو برگردوندم و گفتم:

-دنبالم بیا.

حرکت کردم و کمی ازش فاصله گرفتم. برگشتم و نگاهش کردم. هنوز از سر جاش تکون نخورده بود. ایستادم و چشم‌هام رو روی هم فشردم. با قدم‌های بلند خودم رو بهش رساندم و آستین ژاکتش رو گرفتم و همراه خودم کشیدم.

روی مبل یک نفره‌ی گوشه سالن نشوندمش و گفتم:

-صبر کن الان میام.

ببین تو رو خدا! من الان باید برای فردا برنامه ریزی کنم و نقشه ام رو سروسامون بدم؛ اما یک موجود لجباز، تمام حواسم رو جمع خودش کرده. عصبی ظرف پنبه رو توی سینی گذاشتم. نگاهی به در آشپرخونه انداختم. نفسم رو پرحرص بیرون فرستادم و سینی رو برداشتم و به طرف شاهرخ رفتم. سینی رو روی عسلی کنارش گذاشتم و یه صندلی سمت چپش گذاشتم تا راحت تر به چشمش دسترسی داشته باشم. رو صندلی نشستم و به صورتش نگاه کردم. آفرین همین مدلی پسر خوبی باش. قطره‌ی خونابه‌ای که روی گونه‌ش در حال غلتیدن بود رو با پنبه پاک کردم. پنبه‌ی دیگه‌ای رو گلوله کردم و با آب سُرْم مرطوبش کردم. آب دهنم رو قورت دادم و پنبه رو آرام کنار چشمش کشیدم. به اخم‌های گره خورده‌ش که نشون از دردش می‌داد، نگاه کردم. پنبه‌ی مرطوب رو اون قدر روی چشمش کشیدم که کم‌کم تونست چشمش رو باز کنه .

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-با یه چشم دیدن چقدر سخته!

دهن کجی کردم و توی دلم هرهری کردم. خب لجباز نر من به تو چی بگم الان! یه فحش رکیک بهت بدم؟! حس کردم دستی روی پشتی صندلی نشست. برگشتم و به صاحب دست خیره شدم.

نگاهی به شاهرخ کرد و گفت:

-پاشو من بقیه‌ش رو انجام میدم.

پمادی که دستم بود رو توی سینی گذاشتم و بلند شدم و جام رو به نریمان دادم. حس مبهمی داشتم. بدون این که حرفی بزنم از شون دور شدم. به طرف پله‌ها حرکت کردم. پام رو روی اولین پله که گذاشتم در سالن باز شد و جیکوب سرش رو آورد داخل و رو به من گفت:

-الی یه کم نون بیار.

با چشم‌های گرد بهش نگاه کردم. الی! نون! با خنده گفت:

-اون جووری نگاه نکن. زود باش دیگه.

لبهام رو روی هم فشردم. نگاه ازش گرفتم و به طرف آشپرخونه حرکت کردم. از پلاستیکی که روی میز بود، یک دونه نون برداشتم و به طرف در رفتم. نون رو ازم گرفت و صورتش جمع شد. گفت:

-همون پلاستیک رو وردار بیار این یکی که کمه!

عصبی گفتم:

-به من چه! خودت برو بردار. من کار دارم.

با اخم نگاه ازش گرفتم و به طرف پله‌ها رفتم. توی ذهنم اون جک مسخره که می‌گفت نون بیارین نون بیارین، آب تو گلوم گیر کرده رو مرور کردم و خنده‌ی مزخرفی تحویل خودم دادم. به بالای پله‌ها که رسیدم با آوینا روبه‌رو شدم. لبخندی زد و گفت:

-میای کمک؟

با دقت به چشم‌های آبی‌ش نگاه کردم. گفتم:

-چه کمکی؟

-بریم آشپرخونه رو جمع کنیم.

سرم رو تکون دادم و همراهش راهی که اومده بودم رو برگشتم. چرا چشم‌های آوینا اون قدر غم داشت؟ از برخورد من هنوز دلخوره؟

سیب‌زمینی‌ها رو توی سبدش خالی کردم و بلند شدم. نزدیک آوینا رفتم و دستم رو روی بازوش گذاشتم. به طرفم چرخید. نگاه کلی به صورتش انداختم و پرسیدم:

-چیزی شده؟

لبخندی زد و گفت:

-نه چه طور؟

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

-هنوز از دستم ناراحتی؟

چشم‌هاش برقی زد و گفت:

-هنوز نه؛ اما ازت ناراحتم.

دستم رو گرفت کشید و روی صندلی نشوند. کمی نگاهم کرد و گفت:

-هلیا می خواد باهات صمیمی بشه!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-می خواد چی کار بشه؟

لبش رو با خنده گزید و گفت:

-کاری نمی خواد بشه! می خواد یه کم باهات راحت تر باشه.

اخم کم رنگی کردم و گفتم:

-به اندازه کافی راحتیم دیگه.

-یه کم راحت تر.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آوینا تو دیگه چرا؟ تو که خودت خوب همه چی رو می دونی!

با لبخندی که همیشه ضمیمه‌ی صورتش بود جواب داد:

-آره؛ چون می دونم می گم. تو نمی خواد کار خاصی بکنی فقط وقتی باهات حرف می زنه مثل من و ندا

باهاش برخورد کن.

مثل ندا! ندا قضیه‌اش کلا با شماها فرق می کنه.

سرم رو کج کردم و با بی میلی گفتم:

-خیلی خب. باشه.

خوشحال دستم رو فشرد و بلند شد. از جام بلند شدم. همزمان با بلند شدن من، ندا وارد آشپرخونه شد. مرموز به لبخند بزرگ روی لبش نگاه کردم.

پالتوم رو به طرفم گرفت و گفت:

-پوش.

سوالی نگاهش کردم و پرسیدم:

-چرا؟

تندتند پلک زد و تندتند گفت:

-آقا ایمان به خاطر خون زیادی که از دماغ شما خارج شده براتون جیگر گرفتن کوفت کنین تا حالتون بیاد سر جاش.

تک خنده ای کردم و گفتم:

-چی؟

چرخوندم و به زور پالتوم رو تنم کرد و گفتم:

-بابا حرف رو یک بار به بچه آدم میگن. بیا بریم تو ایوون وقتی کوفت کردی می فهمی چی گفتم.

همراه ندا به طرف در رفتیم و وارد ایوون شدیم. به محض خروجمون، بوی جگر پخته شده توی بینیم پیچید. با لذت بو کشیدم. به ایمان و جیکوب که پای منقل کوچیکی نشسته بودن و دورشون پر از دود بود خیره شدم. تازه حرف ندا رو متوجه شدم. مثل این که فکر خیال باطلی بیش نبوده! نگاهم روی ایمان ثابت موند. عینکش رو روی موهاش جا داده بود و با چشم نیم بسته بادبزن توی دستش رو تکون می داد. حس داغی بزرگ رو، روی قلبم داشتم. نفسم رو از ته دل بیرون فرستادم و نگاهم رو ازش گرفتم و به باغ تاریک خیره شدم. تازه معنی حرفی که توی آشپرخونه زد رو فهمیدم. چرا دست از سر من برنمی داری؟ چرا نمی داری آروم آروم فراموش کنم؟ چرا کاری نمی کنی که ازت متنفر بشم؟ چرا این طوری می کنی؟ توی حال و احوال خودم بودم که سیخی جلوم گرفته شد. نگاهم رو از سیخ گرفتم و به ایمان خیره شدم. بفرما! همین الان داشتم چی می گفتم؟ چرا به حرفم گوش نمیدی؟

سیخ رو به دستم داد و گفت:

-بخور.

و رفت. همین!

به سیخ توی دستم نگاه کردم. یعنی حرف هام رو شنید؟ نتونستم آب دهنم رو کنترل کنم. جگر رو از سیخ در آوردم و توی دهنم گذاشتم و با چشم های بسته جویدمش.

نفهمیدم که کی تمام بچه ها اومدن توی ایوون و با صحبت کردناشون همچین همه مه ای رو درست کردن. این قدر ذهن و فکرم پرت جیگر و ایمان و احساسمون بود که از اطرافم غافل شدم. کلافه سرم رو تکون دادم. ندا با اخم به طرفم اومد و سیخ دیگه ای رو به دستم داد. به نرده های ایوون تکیه دادم و با لذت

تیکه‌ی جگر رو به دندون گرفتم. دستم رو به دهنم کشیدم و به ندا که جدی به زمین خیره شده بود نگاه کردم. تکونش دادم. برگشت و بهم نگاه کرد.

پرسیدم:

-چیه؟ چرا تو خودتی؟

سیخ رو توی دستش جابه‌جا کرد و گفت:

-فکر کنم داره یکی میاد.

صاف ایستادم با اخمی جدی نگاهش کردم و گفتم:

-کسی میاد؟ یعنی کی؟

زیرچشمی به ایمان، جیکوب و نریمان که جلسه سه نفره گرفته بودن نگاه کرد و آرام گفت:

-نمی‌دونم دقیقا کی؛ ولی ایمان می‌گفت اگه بیان خیلی می‌تونن کمکمون کنن.

من هم مثل خودش آرام گفتم:

-بیان؟ چندنفرن؟ یعنی دارن میان؟

جواب داد:

-آره. نمی‌دونم چندنفرن. نریمان گفت فردا ظهر می‌رسن.

زیر لب گفتم:

-پس چرا به من نگفتن!

همون لحظه صدای جیکوب باعث شد نگاه از ندا بگیرم و بهش خیره بشم. گفتم:

-چی شده؟

لبش رو کج کرد و گفت:

-دو نفر دارن میان.

سرم رو کج کردم و دست به سینه به طرفش چرخیدم. ابرو هام رو دادم بالا و پرسیدم:

-ا! کی هستن؟

با چشم‌های ریز شده به چشم‌هام خیره شد. لب‌هاش رو تکون داد و گفت:

-سردسته‌های اصلی این گروه.

«شروع نابودی»

به ساعت نگاه کردم و تندتند از پله‌ها پایین رفتم. به طرف زیلوس که وسط سالن ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد حرکت کردم.

نزدیکش ایستادم و گفتم:

-آماده‌ای؟

جواب داد:

-برای رفتن آره؛ اما نمی‌دونم باید دقیقا چی کار کنم!

به اطراف نگاه کردم تا مطمئن بشم کسی احیانا نباشه که حرفم رو بشنوه.

نزدیکش شدم و آروم گفتم:

-من تو رو با ایمان می‌فرستم. کار خاصی نمی‌خواد انجام بدی، فقط همین که یک مقدار مکالمه‌ی معمولی با باربد داشته باشی و سوار ماشینش بشی کافیه. من روی قدرت چشم‌هاش یه کم دودلم. فکر می‌کنم چیزی فراتر از تصور من باشه؛ پس حواست به چشم‌هاش باشه. حداقل زمانی که برای خوندن ذهن لازمه ۵ ثانیه‌ست و تو باید حواست باشه که بیشتر از ۴ ثانیه مستقیم توی چشم‌هاش خیره نشی. شاید بتونه ذهنت رو بخونه!

مکثی کردم و گفتم:

-وقتی که تو و ایمان رفتین من و ندا هم میایم. نقشه‌ی اون جا رو بهت نمیگم فقط وقتی من اومدم تو از ماشینش پیاده شو و دور شو. حتی می‌تونی جسم رو رها کنی.

نگاه کلی به صورتم کرد و گفت:

-جسم رو برمی گردونم سر جاش.

لب هام رو روی هم فشردم و گفتم:

-آره این کار بهتره.

چه قدر بی فکر حرف زدم! توجهم به ایمان که از پله ها پایین می اومد جلب شد. نزدیکمون ایستاد و رو به من گفت:

-حاضری؟

اخم کم رنگی به خاطر این که باز هم نتونست از هم تشخیصمون بده کردم و گفتم:

-آره حاضره.

رو به زیلوس کردم و گفتم:

-مراقب خودت باش.

سرش رو تگون داد و لبخند زد. بدون این که به صورت ایمان نگاهی بندازم و عکس العملش رو ببینم، ازشون دور شدم و به طبقه ی بالا رفتم. نگاهی کلی به سالن انداختم تا ندا رو پیدا کنم. دیدمش که مشغول صحبت با جیکوب بود. نگاهش به من که افتاد صحبتش رو قطع کرد و به طرفم راه افتاد.

آروم در گوشش گفتم:

-نمی خواد بریم توی حیاط. از توی اتاق خودمون هم می تونیم بریم.

گفت:

-خیلی خب من میرم بعد تو بیا.

سرم رو تکون دادم. از جلوم رد شد. از پله‌ها به پایین سرک کشیدم. توی سالن کسی نبود و خبر از این می‌داد که ایمان و زیلوس رفتن. به ساعت مچیم نگاهی انداختم. ساعت ۸ و ۴۵ دقیقه بود و این یعنی که فقط یک ربع وقت دارم که به قرار برسم. نگاهی به بچه‌ها که مشغول کارهاشون بودن انداختم و بدون جلب توجه به طبقه سوم رفتم.

در اتاق رو باز کردم و داخل شدم. ندا در حالی که جلوی آینه مشغول مرتب کردن روسریش بود گفت:

-همونایی که گذاشتم رو تخت رو بپوش. فقط زود باش که دیر نشه بعد بندازی گردن من.

مانتو و شلوار خاکی رنگی که روی تخت بود رو پوشیدم. شال مشکی رنگی رو از توی کمد برداشتم و بی احتیاط و با عجله روی سرم انداختم. به طرف ندا رفتم و گفتم:

-خیلی خب بریم.

صدای در باعث شد چند ثانیه به چشم‌های هم خیره بشیم...

با دست اشاره کردم که من در رو باز می‌کنم. به طرف در رفتم و بازش کردم. به جیکوب که پوزخند مچ‌گیرانه‌ای روی لبش بود خیره شدم.

بی حوصله گفتم:

-چیه؟

به سرتاپام اشاره کرد و گفت:

-کجا؟

اخمی کردم و گفتم:

-به تو چه!

خواستم در رو ببندم که خیلی زود وارد اتاق شد. نفسم رو پرحرص به بیرون فرستادم و به سمتش برگشتم.

رو به ندا گفتم:

-اون شب هم تو بردیش اون قبرستون؟

به ندا نگاه کردم. گنگ و خاموش به من و جیکوب نگاه می کرد.

جیکوب ادامه داد:

-الان هم می خواید برید سرقرار .

به من خیره شد و ادامه داد:

-نه؟

اون از پریروزش این هم از الان! عصبی گفتم:

-ببین جیکوب من اصلا خوشم نمیاد توی تک تک کارای من سرک بکشی و فضولی کنی! هنوز رفتار مسخره‌ی پریروزت یادمه‌ها! بیا برو بیرون، اصلا به تو مربوط نیست که من می‌خوام چی کار کنم. این یکی از ماموریت‌های منه و اصلا نباید به تو یکی جواب پس بدم.

بی توجه به سخنانی من گفت:

-یا من رو هم با خودتون می‌برید یا میرم همه چی رو به همه می‌گم.

به طرف ندا رفتم و دست‌هاش و گرفتم.

رو به جیکوب گفتم:

-گمشو هرغلطی نکردی بکن.

منتظر به ندا نگاه کردم. ندا آرام گفت:

-اگه بگه نقشه به هم می‌خوره.

بی حوصله گفتم:

-من با اون نمیام. هیچ غلطی هم نمی‌تونه بکنه.

ندا کلافه گفت:

-خب میره به نریمان می‌گه.

با شنیدن اسم نریمان اخم‌هام گره خورد. با حرص گفتم:

-خب بگه!

اهی کرد و پرحرص گفت:

-الینا لجبازی درنیار. الان نمی‌تونم یک ساعت بهت توضیح بدم برگشتیم بهت میگم. باید این رو با خودمون ببریم.

عصبی دستم رو به صورتم کشیدم و به جیکوب که تمام مدت دست‌به‌سینه و با پوزخند نگاهمون می‌کرد، نگاهی انداختم. قدم بلندی به طرفش برداشتم و انگشتم رو تهدیدوار جلوش گرفتم و گفتم:

-اگه نقشه‌م رو به‌هم بزنی به‌جای باربد تو رو می‌کشم.

با خنده گفت:

-خب حالا قپی نیا!

شعله کشیدن چشم‌هام رو حس کردم و تغییر رنگ صورت جیکوب رو.

گفتم:

-باور کن که می‌کشمت.

توی آینه‌ی چشم‌هاش، رنگ سرخ چشم‌هام رو دیدم و علت تغییر رنگش رو فهمیدم. خیلی عجیب‌تر از همیشه رنگشون به قرمز تغییر کرد. با سر به ندا اشاره کردم. هر سه دست هم رو گرفتیم. چشم‌غره‌ای به جیکوب رفتم و چشم‌هام رو بستم.

صدای ندا به گوشم رسید:

-خیلی خب چشم‌هاتون رو باز کنید.

آروم لای چشم‌هام رو باز کردم. فضای دورم کاملا تغییر کرده بود و کنار جاده ظاهر شده بودیم. دستی به مانتوم کشیدم و با چشم اطراف رو گشتم؛ اما ماشین باربد رو ندیدم.

کلافه به ساعت‌نگاه کردم و با دیدن ساعت برق از سرم پرید. ساعت نه و ربع شده بود و مطمئنا دیر کرده بودیم. آره دیگه کاملا مشخصه که دیر کردیم و گرنه الان ماشین باربد رو می‌دیدم. همه‌ش تقصیر یک خوناشام بی‌شعوره که با مسخره‌بازیش باعث شد حیاتی‌ترین کاری که باید انجام می‌دادم، به‌هم بریزه.

چشم‌هام رو محکم بستم و دستی به سرم کشیدم. عصبی نفسم رو فوت کردم و به طرف جیکوب چرخیدم. موهای نسبتا بلندش توسط باد سرد به رقص دراومده بود. سعی کردم همین الان مجذوب قیافه‌ی نحسش نشم. عصبی گفتم:

-می‌بینی که چه قدر بی‌شعوری؟ به خاطر تو من از قرار به این مهمی که کلی نقشه برایش داشتم جا موندم.

اخم‌هاش رو گره زد و گفت:

-درست صحبت کن.

ندا به طرفم اومد و دستم رو گرفت. بلند گفتم:

-می دونستی چه قدر برنامه دارم؛ ولی جلوم رو گرفتی. اون نریمان آشغال فرستادت که بیای بالا نه؟

ندا گفت:

-الینا بسه.

بی توجه گفتم:

-چرا نمی ذارین کاری که می خوام رو بکنم. همه تون شدین بردهی نریمان. احمق چرا نمی فهمی که داره از تون سوءاستفاده می کنه. چرا جاسوسی من رو کردی براش؟

سیوشرتش رو به خودش پیچید و بلند گفت:

-الینا اگه هیچی بهت نمیگم نمی خوام حرمت بشکنم.

عصبانیتیم به خاطر از دست دادن باربد داشت آتیشم می زد. من قرار بود امروز ازش انتقام اون بلایی که سرم آورده بود رو بگیرم؛ ولی الان فهمیدم که نریمان نمی خواد حتی یک لحظه هم بی خیال کارای من بشه.

پرخشم جیغ کشیدم:

-خب بشکن ببینم. چه حرمتی اصلا بینمونه؟

قدمی به طرفم اومد. عصبانیت اون حتی از من هم ترسناک تر بود. مویرگ‌های کنار چشمش رنگ عوض کرده بود و قرنی‌های چشمش درشت شده بود.

پر خشم غرید:

-تو اصلا لیاقت این که این گروه رو رهبری کنی نداری. از اول که اومدی فقط گند زدی. اگه کنترلت نمی کردیم همه مون رو به کشتن داده بودی. با این حرکات مسخرت باعث شدی کسی رو جایگزینت کنیم؛ اما تو این قدر نفهمی که فقط به فکر از دست رفتن زندگیتی. قصدت اینه ماموریتت رو تموم کنی و اصلا اتفاقای اطرافت برات مهم نیست.

پوزخندی زد و ادامه داد:

-برای ایمان متاسفم که عاشق همچین موجوده ابله‌ی شد و هلیا رو ول کرد...

حرف آخرش چنان آتیشی به جونم زد که سوختنش رو با تمام وجود حس کردم. با تمام قدرتم از دست ندا که محکم من رو گرفته بود، جدا شدم و دستم رو مشت کردم. از بین مشت‌م حجم بسیار زیادی باد رو با تمام نیروم به طرف جیکوب آزاد کردم. قدرتش طوری بود که اگر به هر آدم معمولی زده بودم بی شک مرده بود؛ اما جیکوب دو سه قدمی رو به عقب پرت شد و افتاد.

با قدم‌های بلندی به طرفش رفتم و خم شدم توی صورتش. انگشتم رو به طرفش گرفتم و غریدم:

-وقتی حرف می‌زنی مواظب باش چی از دهن‌ت درمیاد.

با چشم‌های به خون نشسته نگاهم کرد. خواست حرفی بزنی که صدایی مانعش شد ...

-هی! این جا چه خبره؟

چشم‌هام رو روی هم فشردم. فقط همین رو کم داشتیم. صاف ایستادم و به ایمان که کنجکاو نگاهش بین من و جیکوب چرخ می‌خورد نگاه کردم.

پراخم گفتم:

-تو چرا این جایی؟

بدون این که ذره‌ای رنگ نگاهش عوض شه گفت:

-باید کجا باشم؟

ندا به‌جای من جواب داد:

-مگه برنگشتی؟

در حالی که به چشم‌های من خیره بود جواب داد:

-می‌خواستم برگردم که نیروی عنصر اول رو حس کردم.

دست‌هام رو مشت کردم و پرسیدم:

-چه قدر میشه که زیلوس رفته؟

لبش رو کج کرد و جواب داد:

-یه ۱۰ دقیقه‌ای میشه. چه طور؟

رو به جیکوب گفتم:

-پاشو برو پیداش کن.

از جاش بلند شد، دستی به لباسش کشید و نزدیکم شد.

با صدایی آرام و خش‌دار گفت:

-من هم می‌تونم کاری که کردی رو انجام بدم. خودت می‌دونی که قدرت من به مراتب از تو بیشتره؛ ولی

ما قسم خوردیم که روی خودمون سلاح نکشیم!

بعد هم از جلوی چشم‌هام غیب شد. متوجه حرف آخرش نشدم!

ایمان نزدیکم شد و گفت:

-چرا می‌خوای پیداش کنی؟ مگه نفرستادیش که بره باربد رو ببینه؟

نگاه ازش گرفتم و سرد گفتم:

-می‌خوام بکشمش.

روبه‌روم ایستاد و گنگ پرسید:

-می‌خوای چی کار کنی؟

ندا جلو اومد و گفت:

-ایمان میشه چند لحظه بیای؟

با اخم مسیر رفتن ایمان به طرف ندا رو دنبال کردم و دست هام رو توی جیبم فرو کردم. این طوری اصلا نمیشه. من باید این وضعیت مسخره رو درست کنم. باید درست و حسابی دست و پای نریمان رو از توی کارهام جمع کنم. واقعا خنده داره که برای من جاسوس گذاشته! ببین وضعیتمون رو. چطور می خوایم گروهی کار کنیم؟ توی خودم جمع شدم. هوا زیادی سرد بود. شروع کردم به قدم زدن تا هم گرم بشه و هم درست و حسابی فکر کنم.

چندتا کار خیلی مهم داشتم که حتما بعد از برگشتنم باید انجام بدم. اولش باید با سام یه بحث درست و حسابی بکنم. بعدش باید برم دنبال چیزی که از ذهن جیکوب خوندم. بعد باید بفهمم یعنی چی که کسی رو جایگزینم کردن. بعد هم باید سوره جن رو بخونم و آخرین کارم اینه که، آخرین سندی که از دانشگاه آوردم رو درست و حسابی بررسی کنم.

صدای ندا و ایمان باعث شد سرم رو به طرفشون بچرخونم. ایمان عصبی به طرفم اومد و روبه روم ایستاد. بازوم رو گرفت و محکم توی دستش فشرد. کلافه قدمی به عقب برداشتم و دستم رو با شدت از دستش کشیدم. توی چشم های یشمی قشنگش خیره شدم. توی دلم لعنتی به خودم که هنوزم چشم هاش رو می پرستیدم، فرستادم. نگاهی کلی به صورتش کردم و با دیدن صورت قرمزش فهمیدم شدیداً عصبیه.

با صدای بلندتر از حد معمول گفت:

-تو چرا این قدر دیوونه شدی؟

بی حوصله نگاهش کردم. جری تر از قبل گفت:

-چرا قبل از این که کاری بکنی فکر نمی کنی؟

تیز به ندا نگاه کردم. لبش رو گزید و روش رو برگردوند. دهن لق! دست هام رو از جیبم درآوردم و پشت کمرم گره زدم. کمی به اطراف نگاه کردم و گفتم:

-تو هم جاسوسی نریمان رو می کنی؟ داری نقش بازی می کنی، مگه نه؟

گیج نگاهم کرد و گفت:

-چی؟

به چشم هاش خیره شدم و گفتم:

-مگه نشنیدی؟ نشنیدی چی گفتم؟

لب هاش رو روی هم فشرد و غرید:

-نمی فهمم منظورت رو؟

کوتاه گفتم:

-آها!

ازش فاصله گرفتم و دوباره دست هام رو توی جیبم فرو کردم. فکر کردن با خر طرفن. اگه جاسوسش نبودى الان باید ویلا می بودى نه این جا! تو هم خودت رو فروختی. از تون بدم می اومد، دوزش بیشتر شد.

بدبخت‌های آدم فروش. نریمان آماده باش که برات شمشیر رو از رو بستم. منتظر باش تا برگردم. دارم برات!

دوباره روبه‌روم ایستاد و گفت:

-الینا درست حرف بزن تا متوجه شم.

صاف ایستادم و گفتم:

-چی میگی اصلاً تو؟ ها؟ مگه تو نباید الان سر کارت باشی؟ الان چرا این جایی؟

درمونده نگاهم کرد. جوری که حس کردم حرفی برای گفتن نداره.

جسم سیاهی که از دور نزدیکمون می‌شد تو جهم رو جلب کرد. نگاه از ایمان گرفتم. با دقت نگاه کردم.

قبل از این که بتونم تصمیمی بگیرم جیکوب جلوم ایستاد. منتظر بهش خیره شدم. با پوزخند گفت:

-شانس آوردی که تو نرفتی .

گنگ نگاهش کردم. ایمان و ندا هم نزدیکم ایستادن.

نگاهی سرسری بهمون انداخت و گفت:

-زیلوس رو دزدیده. نفهمیده که تو نیستی. نمی‌دونم داره کجا می‌برتش؛ ولی داره می‌برتش. خیلی هم با

سرعت میره.

هول دستی به شالم کشیدم و گفتم:

-خب باید بریم. کجان دقیقا؟

صورتش رو کج کرد و گفت :

-اگه بریم دامغان سر راهشون قرار می گیریم.

دست های ندا رو گرفتم و گفتم:

-خب میریم دامغان .

و چشم هام رو بستم.

نمی دونستم چه نقشه ای دارم و نمی دونستم دقیقا باید چی کار کنم، فقط باید می رفتم. حس عجیبی من رو به اون جا می کشید. ندا دستم رو فشرد. آروم چشم هام رو باز کردم. باز هم کنار جاده بودیم.

ایمان و جیکوب هم کنارمون بودن.

ایمان نزدیکم شد و گفت:

-به این فکر کردی که چه طور ماشین رو نگه داری؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم.

ندا گفت:

-اگه الینا خودش رو نشونش بده ۱۰۰ درصد می ایسته خودش!

جیکوب گفت:

-خب بعدش؟

نگاهش کردم .

ادامه داد:

-بعدش می خوام چی کار کنی؟

لب باز کردم و مصمم گفتم:

-می کشمش.

ایمان پر حرص گفت:

-باز گفتمی این حرف رو؟

نگاهش کردم و گفتم:

-چون واقعا می خوام این کار رو بکنم.

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

-فکر کردی اون هم به همین راحتی می میره؟

جواب دادم:

-راحت نه؛ اما می میره.

جیکوب گفت:

-اون از اعضای لشکر نارسوسه. آدم معمولی نیست که تو بتونی به همین راحتی بکشیش. در ضمن نارسوس خبر زنده بودن تو رو بهش داده. حالا که زیلوس رو دزدیده یعنی نقشهش اینه تو رو تحویل نارسوس بده.

ندا با استرس نزدیک شد و گفت:

-ما که نمی داریم!

جیکوب نگاهی به ندا و بعد به من انداخت و گفت:

-نه ما نمی داریم؛ اما اگه به فرض بخوای مثل ضربه ای که به من زدی بهش بزنی اون نمی ایسته نگاهت کنه. بعدش هم سه تا ضربه ای اون جووری بزنی نیروت کاملا افت می کنه. بعدش می خوای چی کار کنی؟

لبم رو گزیدم. نه این ها می خوان من رو منصرف کنن. از وسطشون رد شدم و دو سه قدمی ازشون دور شدم. من باید انتقام بگیرم. باید انتقام کاری که باهام کرده رو بگیرم. حسی درونم فریاد زد به چه قیمتی! چشم هام رو محکم روی هم فشردم. ریسکش خیلی بالاست. خودم هم از توانایی هایی که باربد می تونه داشته باشه خیلی آگاه نیستم؛ اما این رو خوب می دونم که اگه در خدمت نارسوس باشه خیلی قوی تر از اونیه که فکرش رو بکنم. خیلی خب! یک بار هم که شده دست از لجبازی برمی دارم. خب آخه زیلوس رو چی کار کنم؟ حتما اون الان منتظر منه! وای خدا چه گندی زدم. دستم رو روی صورتم گذاشتم.

صدای ندا که با جیغ صدام کرد باعث شد شوکه به طرفش بچرخم. چیزی با سرعت نور از فاصله میلیمتری صورتم رد شد. سوزشی روی پوستم حس کردم. کاملاً هنگ بودم و نمی‌دونستم باید چی کار کنم. ندا، ایمان و جیکوب به طرفم دویدن و از کنارم رد شدن. دستم رو روی صورتم گذاشتم و به طرفشون برگشتم. برای اولین بار توی عمرم خواستم تصمیم درست بگیرم که باز هم نشد.

باربد با فاصله‌ی نسبتاً دوری از من ایستاده بود و نگاهمون می‌کرد. چه قدر با آخرین باری که دیدمش فرق کرده بود. نه صبر کن ببینم! اصلاً این باربده؟
 فریاد زد:

-مگه نمی‌خواستی انتقام بگیری؟ مگه منتظر همچین موقعیتی نبودی؟

خدای من! این باربد با اونی که من می‌شناختم خیلی فرق داره. درسته همون موقع هم پلید بود؛ ولی قیافه‌ی الانش! لباس‌های یک‌دست مشکی به تن داشت. موهایش به قدری بلند شده بود که تا سرشونه‌ش می‌رسید. ته‌ریش همیشگی‌ش دیگه روی صورتش نبود و صورتش از تمیزی برق می‌زد. خط زخم بزرگی روی کل صورتش به صورت اریب جاخوش کرده بود که حتی از این فاصله هم کاملاً دیده می‌شد. پالتوی مشکی بلندش توی باد تکون می‌خورد. نمی‌دونستم باید چی کار کنم. روحیه‌ام رو کاملاً با حرف‌های جیکوب باخته بودم.

دوباره فریاد کشید:

-چیه؟ نکنه پشیمون شدی؟ پس چی می‌گن که خیلی قوی شدی؟ من که اقتداری توی تو نمی‌بینم! چرا خودت رو پشت اون‌ها قایم کردی؟

سعی کردم که دوباره آتش انتقامی که خاموش شده بود رو روشن کنم؛ اما واقعا نمی تونستم. نمی دونم چه مرگم شده بود. به طرف اون سه تا که مثل دیوار جلوی من ایستاده بودن حرکت کردم.

آروم بهشون گفتم:

-برید کنار.

جیکوب صورتش رو به طرفم چرخوند و گفت:

-دیوونه بازی درنبار. همه مون باهم می جنگیم.

جواب دادم:

-تو این جا رو میدون جنگ می بینی؟ بعدش هم این جوون مردانه نیست.

ایمان عصبی گفت:

-اون خیلی جوون مرده؟

لبهام رو روی هم فشردم. واقعا دلم نمی خواست به این بازی ادامه بدم.

آروم گفتم:

-نظرتون چیه سریع تلپورت کنیم و برگردیم؟

ندا برگشت و نگاه موافقی بهم انداخت. ایمان همون طور که به باربد خیره بود جواب داد:

-نمیشه. می تونه راحت ردمون رو بگیره. اگر احيانا نتونه هم بگیره وقتی داریم غيب ميشيم می تونه داغونمون کنه.

دوباره صدای باربد خطی به افکارم کشید.

صدای فریادش توی جاده‌ای که حتی یک ماشین هم رد نمی شد، پیچید:

-الینا! طرف حساب من تویی. اگه شکستت بدم با خودم می برمت؛ اما اگه تو شکستم بدی می تونی نابودم کنی!

با لحن منزجری ادامه داد:

-درست مثل یک نابودگر!

الان توی حساس ترین وضعیت، اصلا جای عقب کشیدن نیست. پس چشم هام رو بستم و مرور کردم. با خودم مرور کردم که این اولین نابودی من خواهد بود. مرور کردم که اگه من شکست بخورم سه نفر دیگه هم با من نابود میشن. مرور کردم که انتقام سوءاستفاده‌ای که باربد ازم کرده رو این جا و این لحظه نمی تونم ازش بگیرم. سعی کردم که حس مسئولیت پذیری که سعی در خاموش کردنش رو داشتم روشن کنم و این رو بپذیرم که جون سه نفر از اعضای گروهم در خطر. و باز مرور کردم که باید برگردم پیش ارشیا. من ازش خداحافظی نکردم و نمی خوام این طوری تنه‌اش بذارم.

مطمئن چشم هام رو باز کردم. از حالت مسخره‌ای که داشتم خارج شدم و ژست نابودگر، درونم زنده شد. با قدم محکمی از بین ندا و ایمان گذاشتم و جلوشون ایستادم. درست روبه روی مهرسام!

صدام رو بلند و رسا سر دادم طوری که بشنوه و اقتداری که ازم ندیده بود، توی گوشش بیچه.

-مطمئن باش که نابودت می کنم؛ اما نه به خاطر انتقامی که یک روز می خواستم ازت بگیرم. به خاطر این که خودت رو به کسی فروختی که مرتبه اش از مون خیلی پایین تره نابودت می کنم؛ چون دشمن من و دشمن فردای همه ی آدم ها هستی؛ چون پست شدی و می خوای جلوی خدای من بایستی.

موهای بلندش رو از صورتش کنار زد. حرف اون شب نریمان که گفت « الان با نقابه؛ چون به وجود تو نیاز داره. فقط کافیه که بفهمه تو شناختیش. اون موقع به قصد کشتن میاد نه ازدواج » توی ذهنم اومد. چه قدر قیافه ی بدون نقابش ترسناکه!

گفت:

-خیلی خب سخنرانی بسه.

دست هاش رو بالا آورد و گلوله های آتش بین دست هاش به وجود اومد. گلوله رو عقب برد و با تمام نیرو به سمتم پرت کرد. قبل از این که بتونم واکنشی نشون بدم گلوله ای دیگه از پشت سرم به گلوله ی آتیشی مهرسام برخورد کرد و با صدای مهیبی توی هم حل شدن.

هیجان زده به طرف جیکوب چرخیدم. موقعیت های استراتژی ای که توی اون یک هفته با نریمان تمرین کردیم رو توی ذهنم سروسامون دادم.

طوری که بشنون گفتم:

-پخش بشید دورش. از چهار نقطه محاصره ش می کنیم.

به دنبال حرف من دویدن و ازم دور شدن و من از این هماهنگی خیلی لذت بردم. قبل از این که نیروش تجدید بشه، پای راستم رو جلو بردم. پای چپم رو اهرم در نظر گرفتم و چرخه دایره‌ای زدم و حجم بزرگی از باد رو به طرفش پرتاب کردم. همزمان خودم زمین خوردم. روی زانو نشستم و بهش نگاه انداختم که روی زمین پرتاب شده بود.

بدون درنگ با دست به ندا اشاره کردم. مکعب بزرگی رو نزدیکیش به زمین زد که باعث شد گرد و خاک بزرگی به وجود بیاد و مهرسام بین اون گردوخاک گم بشه.

چند ثانیه‌ای نگذشت که گلوله‌ای نارنجی رنگ بین گرد و خاک دیده شد. وقتی متوجه قصدش شدم سریع از موقعیتم فاصله گرفتم تا هدف برخورد با گلوله‌ی آتشی قرار نگیرم. گلوله‌ی آتشی با سرعت به زمین برخورد کرد طوری که من هم همراهش به عقب پرت شدم.

نفر بعدی جیکوب بود که با گلوله‌های آتشی هدف قرار دادش. بعد از اون ایمان. ندا دوباره مکعب بزرگی رو پرتاب کرد و دوباره موقعیت قبلی تکرار شد. تیز به حجم گرد و خاک نگاه می‌کردم تا مهرسام رو ببینم. هرچی منتظر شدم اتفاقی نیفتاد. گردوخاک آروم از بین رفت و مهرسام اون بین نبود. گیج به روبه‌رو خیره بودم. به همین راحتی عقب کشید؟

ایمان با فریاد اسمم رو صدا زد و قبل از این که جیکوب بتونه کامل به‌دادم برسه، گلوله‌ی آتشی بزرگی از کنارم رد شد و مقدار کمی به دستم برخورد کرد. همراه جیکوب به کناری پرت شدم. درد شدیدی توی بدنم پیچید. چشم‌هام رو از درد روی هم فشردم. نمی‌دونستم قدرت عنصرها تا این حد زیاده! جیکوب کنارم زانو زد و پرسید:

-خوبی؟

تمام تلاشم رو به کار بردم تا صدام دردی رو که می کشیدم نشون نده.

محکم گفتم:

-آره من خوبم. تو برو.

تا خواست چیزی بگه بلندتر گفتم:

-برو. اون دو تا تنهان.

از جاش بلند شد و ازم دور شد. نگاهی به وضعیتم که نیم خیز روی زمین افتاده بودم کردم. لب هام رو روی هم فشردم و به دستم نگاه کردم. آستین پالتوم کاملا سوخته بود و فقط لاشه‌ای از پارچه‌ش باقی مونده بود. با دقت به دستم که به شدت ملتهب و قرمز بود نگاه کردم. درد شدیدی که تا مغز استخونم می رسید، امونم رو بریده بود؛ اما نهایت تلاشم رو می کردم که آه و ناله نکنم. نگاهم به میدون جنگی که درست کرده بودیم کشیده شد. مهرسام شعله‌ی بزرگی رو به طرف جیکوب پرت کرد و هدف بعدیش ندا قرار گرفت.

خواستم از جام بلند شم که درد شدیدی توی دستم پیچید و آخی از ته دلم کنده شد. اشک توی چشمم جمع شد. دستم ناقص شد. خدا لعنتت کنه.

نگاهم به ندا افتاد که از شدت گلوله‌ی آتیشی، به عقب پرت شد. لبم رو گزیدم و توی دلم خدا رو صدا زدم. تنها یک راه می‌تونست مهرسام رو مهار کنه. امیدوارم بتونم با این وضعیت دستم انجامش بدم. یعنی حتما انجامش میدم حتی اگه به قیمت خراب‌تر شدن وضعیت دستم باشه.

دست راستم رو ستون بدنم قرار دادم و از جام بلند شدم. دست چپم که دردش به شدت عذابم می‌داد رو محکم گرفتم. نفس سنگینی کشیدم. نگاهم رو به مهرسام که خستگی ناپذیر از عنصرش استفاده می‌کرد و کم‌کم داشت بچه‌ها رو از پا درمی‌آورد، دوختم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و از ته دل خدا رو صدا زدم. حس امیدی که توی دلم جوونه زد لبخندی رو روی لبم نشوند.

صاف ایستادم. پای راستم رو جلو بردم و هم‌زمان با پای چپم تکونش دادم و شکل عدد ۸ انگلیسی خطوطی تکراری کشیدم. با دقت به مهرسام نگاه کردم و موقعیتش رو زیر نظر گرفتم. کم‌کم شن ریزه‌های دورم شروع به چرخیدن کردن. سرم رو به طرف آسمون گرفتم و دست‌هام رو افقی کنار بدنم نگه داشتم. توی یک حرکت ناگهانی دور خودم چرخیدم. از بین حجم بادی که دورم می‌چرخید مهرسام رو تشخیص دادم و با تمام نیرو به طرفش حرکت کردم. به ثانیه نکشید که صدای فریادش بلند شد و چرخشش رو دور گردبادم حس کردم. تا تونستم چرخوندمش؛ اما با درد گرفتن سرم متوجه شدم زیادی دارم ازش استفاده می‌کنم. دست‌هام رو بالا بردم و خلاف جهت چرخیدم. وقتی باد با جهت دست‌هام هماهنگ شد، ناگهانی دست‌هام رو به طرف زمین گرفتم.

گردباد همون طور که آنی شروع شده بود آنی هم خاموش شد و مهرسام به طرفی پرتاب شد. دست چپم رو فشردم و آروم به طرفش قدم برداشتم. نگاهی به صورتش که از درد مچاله شده بود انداختم. با دیدنم نیم خیز شد و جوری نگاهم کرد که اصلا متوجه مفهوم نگاهش نشدم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-من شکستت دادم؛ اما نابودت نمی کنم. بلند شو و برو به صحبت بگو نابودگر گفت هنوز خیلی مونده که بخوای من رو نابود کنی. چینی به بینیم دادم و گفتم:

-پاشو از جلوی چشم هام گمشو سگِ نارسوس.

به دنبال این حرفم از جاش بلند شد و با قدم های تند و بلند خودش رو به ماشینش رسوند. خدا رو شکر زیلوس توی ماشینش نبود. ماشین با صدای بدی حرکت کرد. ندا و بقیه رو کنارم حس کردم. نگاهی به جاده که دیگه باربد توش دیده نمی شد کردم. لبخندی زدم و دیگه نتونستم مقاومت کنم. صدای ندا، ایمان و جیکوب که اسمم رو صدا می زدن گنگ شد و دیگه صدایی نشنیدم.

ارشیا

نقطه ی آخر متنی که نوشته بودم رو گذاشتم و بلند شدم تا برم آب بخورم. زیرچشمی به نریمان که به دیوار خیره شده بود و توی فکر بود نگاه کردم. شونه ای بالا انداختم و با خودم فکر کردم باید یه چیزایی

رو به الينا بگم. دو تا یکی پله‌ها رو پایین رفتم. وارد آشپرخونه شدم و از یخچال بطری آب رو برداشتم. لیوانی رو از سینک برداشتم و روی صندلی نشستم. لیوان رو پر کردم و یه کمش رو چشیدم. صدای صحبت کردن از بیرون باعث شد کنجکاو از جام بلند شم و دنبال صدا حرکت کنم. نگاهم به وسط سالن افتاد. تند به طرف الينا که بیهوش روی کاناپه افتاده بود و بقیه دورش بودن رفتم. کنارش زانو زدم و دستش رو گرفتم.

نگاهی به ندا که مغموم نگاهش می کرد انداختم. پرسیدم:

-چی شده؟ کی اومدین؟ من الان از این جا رد شدم نبودین!

لبخند تلخی زد و گفت:

-هیچی نیست! روش زیاد فشار اومده تا دو ساعت دیگه خوب میشه.

آوینا با سینی توی دستش کنار ندا نشست و گفت:

-بذار دستش رو ببندم!

سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد. سریع رد دست آوینا رو گرفتم و به بازوی الينا خیره شدم. شوک زده به دستش که سوخته و گوشت جمع شده بود، نگاه کردم. به سختی بازدمم رو بیرون فرستادم. بلند شدم و رو به ایمان که بالای سرش ایستاده بود، گفتم:

-میشه بگین چی شده؟ چرا دستش این طوری شده؟ شماها کجا بودین؟

نگاهش رو سخت از اینا گرفت. حس بدی از خیره شدنش به اینا پیدا کردم.

جواب داد:

-رفته بودیم سرقرار.

با چشم‌های گرد پرسیدم:

-درگیر شدین؟

دستی رو شونه‌م نشست. جیکوب زهرخندی زد و گفت:

-خبر نداری آبجی جونت می‌خواست بکشتش. به خیر گذشته تازه!

ایمان توبیخگرانه اسمش رو صدا زد.

بی‌حال دوباره کنارش زانو زدم. به صورت بی‌رنگش نگاه کردم. همیشه لجباز و خودسر بودی. مامان همیشه می‌گفت... می‌گفت که تو شبیه بابا شدی. همیشه یه‌دنده‌ای و کله‌خراب. می‌دونی؛ اصلا دلم نمی‌خواد شبیه تو باشم. من از این کله‌خرابی خوشم نمیاد. من دلم می‌خواد مثل مامان باشم. همیشه محتاط باشم. کارهام رو با برنامه‌ریزی انجام بدم. خیلی بدی که اصلا به من نگفتی می‌خوای چی کار کنی. واستا چشم‌هات رو باز کنی. کلی کارت دارم. تمام حرف‌هایی که گفتم هم نتونست یه‌کم از حس بد درونم کم کنه.

آوینا دستش رو پانسمان کرد و از جاش بلند شد. لبخندی زد و گفت:

-غصه نخور! از این به بعد از این اتفاق‌ها زیاد می‌افته. باید کم‌کم عادت کنی.

نگاه تلخی به الینا کردم. این اتفاق‌ها عادیه؛ اما نه برای الینا! کم‌کم همه به طبقه‌ی بالا رفتن. کسی پایین نبود و باهاش تنها شده بودم. به این فکر کردم که کی خوابیده بودم که الان این قدر خوابم می‌ادا! شدت خواب بهم اجازه فکر کردن نداد. سرم رو کنار سرش گذاشتم و خوابم برد.

توی عالم خواب و بیداری صدای پیچ پیچ، باعث شد هوشیار بشم. چشم‌هام رو باز نکردم. سعی کردم تشخیص بدم کیه که حرف می‌زنه.

جیکوب: خب حالا مثلا رفته باهاش چی شد؟ من گفتم این وقتی کاری رو بخواد بکنه، هزار نفر هم مانعش بشن باز هم انجام می‌ده .

نریمان عصبی گفت:

-من توی منگول رو فرستادم که چی کار کنی؟

-که نذارم با باربد درگیر شه!

-خب؟ نداشتی؟

-بابا اصلا تمام شرایط یهو به هم ریخت. باربد خودش ما رو دید. من سعی کردم منصرفش کنم. نشد دیگه!

-واقعا خیلی بی‌مصرفی جیکوب.

-ببین درست صحبت کن. بعدم اصلا من احمقم که حرف تو رو گوش کردم. دیوونه! فهمید که تو من رو فرستادی دنبالش. بعدش هم اصلا تو دیگه چی میگی؟ چرا تو کاراش سرک می کشی؟
 -بسه خفه شو. همون که گفتم، خیلی بی مصرفی.

صدای برخورد پاشون با پارکت‌های کف باعث شد آروم چشم‌هام رو نگره دارم تا نلرزه و نفهمم که بیدارم.

-یعنی چی هی میگی بی مصرف؟ مسخره‌ش رو در آوردی‌ها!

صدای نریمان خیلی نزدیک بود:

-واسه این میگم. ببین دستش رو!

-تقصیر من چیه؟ مقصر خودش بود بی احتیاطی کرد.

-کافیه. برو بالا تا نزدم شل و پلت کنم.

صدای قدم‌هاشون کم کم دور شد. لای پلکم رو باز کردم. از پله‌ها بالا رفتن و وارد طبقه دوم شدن. تکیه‌م رو از مبل گرفتم و صاف نشستم. معنی این فضولی‌های نریمان چیه؟ به الینا نگاه کردم. وای که بیدار شی
 یه خبرهای داغی دارم برات که فکرش رو هم نمی‌کنی.

الینا

«دشمنان خاموش»

آروم چشم‌هام رو باز کردم. سوزش شدید دستم اولین چیزی بود که حس کردم. لب‌هام رو محکم روی هم فشردم. نگاهی به اطرافم انداختم. توی ویلا بودنم آرامش خاصی رو بهم داد. این جا تنها جاییه که می‌تونه امن باشه! نگاهم رو دور سالن که هیچ‌کس نبود، چرخوندم. با یادآوری کاری که با باربد کردم، لبخندی زدم. آه راستی من بیهوش شدم. نگاهی به دستم انداختم. این قدر بیهوش بودم که حتی متوجه پانسمان شدن دستم هم نشدم؟ نگاهی به لباسم انداختم. دست چپم بدون آستین بود. پوفی کشیدم و آروم نشستم.

با دست راستم شالم رو مرتب کردم. تا اطلاع ثانوی از دست چپم نمی‌تونستم استفاده کنم. هر تکه ریزی که می‌خورد سوزشش شدیدتر می‌شد. نگاهی به پله‌ها انداختم. خواستم نگاهم رو بگیرم که ارشیا به پایین سرک کشید. با دیدن من خوشحال پله‌ها رو دو تا یکی پایین اومد.

-! الان می‌افتی!

بی‌توجه به حرفم به طرفم اومد و محکم بغلم کرد. صورتم از درد جمع شد؛ اما واکنشی نشون ندادم؛ چون خودم هم راضی به جداشدنش نبودم. آروم ازم جدا شد و پایین پام نشست.

با لحن دلخوری گفت:

-خیلی بدی که به من نگفتی می‌خوای چی کار کنی. حتی ازم خداحافظی هم نکردی.

لبخند بی‌جونی زدم و گفتم:

-اما فقط به خاطر تو برگشتم.

-اگه بر نمی گشتی چی؟

-حالا که برگشتم!

یکم نگاهم کرد. لبش رو گزید، به اطراف نگاهی انداخت و بلند شد کنارم نشست. به صورتش که مضطرب بود نگاه کردم.

متعجب پرسیدم:

-چی شده ارشیا؟

لبهاش رو روی هم فشرد و با آهسته ترین صدایی که می تونست از خودش دربیاره گفت:

-یه چیزهایی باید بهت بگم.

بی توجه به درد دستم به طرفش چرخیدم و پرسیدم:

-چه چیزهایی؟

جواب داد:

-می ترسم کسی بیاد.

نگاهی به در سالن انداختم.

رو بهش گفتم:

-پاشو.

خودم هم از جام بلند شدم. به طرف جالباسی رفتم. آه پالتوی خودم که از بین رفته! نگاهی به پله‌ها انداختم. بی‌معطلی یکی از ژاکت‌هایی که روی جالباسی بود، برداشتم و پوشیدم. آرام در رو باز کردم و وارد ایوان شدم.

از پله‌ها پایین رفتم و منتظر ارشیا ایستادم. نزدیکم ایستاد و گفت:

-خب.

دستم رو روی بینیم گذاشتم و گفتم:

-این جا نه! دنبالم بیا.

به طرف راهروی کنار ویلا که اصلا خاطره‌ی خوبی ازش نداشتم، حرکت کردم. پشت ویلا اگه جای امنی نبود، ایمان و نریمان واسه صحبت کردن اون جا نمی‌رفتن. نگاهی به فضای پشت ویلا کردم. مثل حیاطِ خونه‌های قدیمی بود، غیر از این که حوض وسطش نبود! گوشه‌ترین نقطه‌ش یه در بود که به نظرم انباری می‌اومد. دورتادورش هم باغچه‌ی بدون گل وجود داشت. بی‌خیال کنکاش اطراف شدم و به طرف ارشیا برگشتم. گفتم:

-خب بگو بینم چی شده؟

لبش رو گزید و گفت:

-یه چیزهایی فهمیدم که اصلا خوب نیست.

کنجکاو گفتم:

-من نبودم چیزی شده؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-اون که آره؛ اما یه چیز مهم تر در مورد نریمان فهمیدم.

تند گفتم:

-خب؟ چی فهمیدی؟

-الینا قول بده فعلا به روی خودت نیاری. نباید بفهمه که می دونیم.

پر حرص گفتم:

-باشه. بگو دیگه!

-بذار اول تمام چیزهایی رو که از اول جستجو کردم و فهمیدم و بهت نگفتم رو بگم.

کلافه دستی به صورت تم کشیدم و گفتم:

-خیلی خب بگو.

نگاهی به اطراف کرد و گفت:

-بریم اون گوشه بشینیم حرف هام زیاده.

دنبالش راه افتادم و روی سنگ های مربعی که گوشه ترین نقطه ی ممکن بود نشستیم.

گفت:

-خب.

به صورتش خیره شدم.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-می دونم اون قدر درگیر بودی که وقت سوال کردن و سر در آوردن از خیلی چیزها رو نداشتی. من الان
دونه به دونه برات میگم که وقتی باهاشون برخوردی گیج نزی.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم.

گفت:

-اصلا قضیه منفجر کردن ماشین و این خبرها رو می دونی؟

-اصلا به نظرت وقت کردم که بدونم؟

جواب داد:

-خب نه! به نظرم اون روز که شما تولد شاهرخ دعوت بودین همه چیز اتفاق افتاده. من اون روز نرفتم
مدرسه. خودم رو زده بودم به مریضی. خلاصه ش رو برات بگم که طول نکشه. ایمان اومد در خونه مون.

نمی‌دونم چی به مامان گفتم و چه‌طور مامان رو راضی کرد که مامان خودش من رو حاضر کرد و باهاش فرستاد. من اصلاً گیج شده بودم که اون کیه. با تلپورت بردم توی یه آپارتمانی پیش نریمان. اون جا حافظه‌م رو پاک کردن. بعد دیگه مطیعشون شده بودم. هیچی یادم نبود و الان هم چیز دقیقی یادم نیست و اطلاعاتی که دارم الان بهت میدم رو از دیاکو گرفتم. همون روزی که شما از دانشگاه اومدین، نریمان از صبحش داشته کارای مرخصیتون رو می‌کرده؛ اما باز هم نمی‌دونم با چه شگردی. خلاصه‌ی کلام این‌که، همون روز ظهر یه ماشین رو طرف دامغان منفجر می‌کنن و سام طوری برنامه‌ریزی می‌کنه که من، تو و ندا، توی ماشین بودیم و کامل از بین رفتیم. یعنی حتی جنازه‌هامون هم نمونده. فقط خاکستر پیدا کردن. این‌که چه‌طور ثابت کردن که ما اون تو بودیم کاملاً مجهوله.

دستم رو بالا گرفتم و گفتم:

-خب یک دقیقه صبر کن تا این رو هضم کنم. یعنی شبی که تولد شاهرخ بود، ما کاملاً مرده بودیم. همه‌چی آماده بوده بدون این‌که من خبر داشته باشم!

سرش رو تکیه داد و گفت:

-دقیقا. خیلی خب این بحث تموم. می‌ترسم سروکله‌ی یکی پیدا بشه نتونم همه‌چیز رو بهت بگم.

گفتم:

-باشه برو بعدی.

-شاید زیاد مهم نباشه؛ اما هست. برنامه‌ای که توی لپ‌تاپ همه‌مون هست، یک برنامه کاملاً فوق‌پیشرفته‌ست که نریمان، ایمان و جیکوب برنامه‌ریزی‌ش کردن. اصلاً همچین نمونه‌ای هیچ‌جا دنیا نمی‌تونن پیدا کنن که مثلاً به اتفاق توی بوشهر بیفته بعد ما که شمال کشوریم ده دقیقه بعد، ازش خبردار بشیم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-خب این رو خودم می‌دونستم. بقیه‌ش؟

لب‌هاش رو روی هم فشرد و گفت:

-نریمان داره خیلی چیزها رو از تو و بقیه مخفی می‌کنه. نمی‌خواد بذاره تو موفق بشی؛ یعنی همه‌ش سد راهت میشه. حتی امروز جیکوب رو فرستاده بوده که نقشه‌ات رو به هم بریزه؛ اما مثل این که موفق نشده. وقتی هم که تو رفته بودی، همه‌ش با خودش درگیر بود. دلیل این کارهاش رو نمی‌دونم؛ اما بعداً می‌فهمم.

-اینم می‌دونستم که برای من جاسوس گذاشته و همه‌ش تو کارام سرک می‌کشه.

نگاهی به اطراف کرد و صداسش رو آورد پایین:

-مطمئنم این رو حدسم نمی‌تونن بزنی. این خیلی مهمه و باید قول بدی که اصلاً به هیچ‌کس عنوان لو ندی. باید قول بدی کاملاً معمولی باشی تا ته‌وتوی قضیه رو دربیارم. باشه؟

حس کنجکاوی باعث شد چشم‌هام رو ریز کنم و تندتند سرم رو تکون بدم:

-باشه، باشه. قول میدم.

لبهاش رو با زبون تر کرد و آروم گفت:

-من یک ارتباط مخفی بین نریمان و فیلیس پیدا کردم. نپرس از کجا و چه جوری! مهم اینه که پیدا کردم. باید هنوز هم بگردم و ببینم چرا و چه چیزی بینشونه و حتما خبرش رو بهت میدم.

گیج پرسیدم:

-فیلیس کیه؟

سرش رو سرزنش بار تکون داد و گفت:

-فرماندهی چپِ نارسوس.

با چشم‌های گرد به ارشیا نگاه کردم. با خنده گفت:

-نریمان یک درصد هم فکرش رو نمی‌کنه که از همون نرم‌افزاری که خودش برنامه‌ش رو نوشته، همچنین اطلاعاتی علیه خودش درآورده باشم.

به‌طرفش خم شدم و پرسیدم:

-چه قدر از این حرف‌هایی که گفتمی مطمئنی؟

جواب داد:

-من از همه‌ش مطمئنم؛ اما باید دلیل و مدرک پیدا کنم. شاید دلیل ارتباطش منطقی باشه!

گفتم:

-سعی کن خیلی زود پیدا کنی و خبرش رو بهم بدی.

آروم گفت:

-باشه .

و به پشت سرم خیره شد. برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. جیکوب کلافه وارد شد؛ اما حواسش اون قدر پرت بود که متوجه ما نشد. به طرف انباری حرکت می کرد. از جام بلند شدم و بهش خیره شدم. به طرف در انباری رفت و کلیدی رو از جیبش درآورد. برگشت اطرافش رو نگاه کنه که نگاهش به ما افتاد. به طرفش راه افتادم.

کاملا معلوم بود که هول شده و قصد داره خودش رو آروم نشون بده.

گفت:

-شماها این جا چی کار می کنین؟

مشکوک بهش نگاه کردم و گفتم:

-خودت این جا چی کار می کنی؟

جواب داد:

-من از توی انباری چیزی می خواستم.

من که قانع نشده بودم گفتم:

-خب برو برش دار.

سرش رو به معنی باشه تكون داد و كلیدی كه دستش بود رو توی قفل انداخت. منتظر بهش خیره شدم. داخل رفت و بعد از چند دقیقه برگشت. متعجب به جسم توی دستش خیره شدم.

با لبخند مضحکی گفت:

-چیه؟

پرسیدم:

-این چیه؟

جواب داد:

-تانكه! می بینی كه منقله دیگه!

نگاه پر حرصی بهش انداختم و ازش دور شدم. حاضر م قسم بخورم كه قصدش چیزی دیگه ای بود؛ اما وقتی من رو دید، نظرش عوض شد. من نمی دونم چرا این ها من رو مخملی می بینن! نكنه واقعا مخملی ام؟ از راهرو رد شدم و خواستم از پله ها بالا برم كه جيكوب بلند گفت:

-چرا ژاكت من رو پوشیدی؟

برگشتم و بهش نگاه كردم. پرسیدم:

-من؟

سرش رو به معنی آره تکون داد. نگاهی به خودم انداختم و متوجه ژاکت مردونه‌ای که تنم بود، شدم. گفتم:

-خب که چی؟ حواسم نبوده حتما!

به چشم‌هاش که شیطون شده بود نگاه کردم. گفت:

-از این به بعد حواست رو جمع کن. من وسواس دارم.

لبهام رو روی هم فشردم. حیف که الان نمیشه وگرنه ژاکت رو درمی‌آوردم پرت می‌کردم توی صورتت. رو ازش گرفتم و وارد سالن شدم. بی توجه به اطرافم خودم رو به اتاق رسوندم. وارد شدم و نگاهی به خودم از آینه انداختم. با این ژاکت مسخره‌اش! ببین تو رو خدا شبیه احمق‌ها شدم. از تنم درش آوردم و پرتش کردم روی تخت. به طرف کمد رفتم و لباسی رو از توش برداشتم. نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به لباس توی دستم انداختم. جلوی آینه رفتم و پیراهن مردونه زرشکی رنگی که از کمد برداشته بودم رو، جلوی بدنم نگه داشتم. به چشم‌هام خیره شدم. یه چیزی نیاز دارم! یه چیزی که ضد آتش باشه. باید لباس مخصوص داشته باشیم. چیزی که توی دست و پا نیچه. لباس سوخته‌م رو از تنم بیرون کشیدم و لباس جدید رو پوشیدم. در حالی که از آینه به خودم نگاه می‌کردم، به این فکر کردم که به یه خیاط احتیاج دارم.

در رو باز کردم و از اتاق خارج شدم. آروم از پله‌ها پایین رفتم و به طرف سام حرکت کردم. از همین الان باید شروع می‌کردم و همه چیز رو سروسامون می‌دادم. خیلی چیزها تا الان من رو گیج و سردرگم کرده

بود و نتونسته بودم خوب اطرافم رو درک و هضم کنم. صندلی ای که کنارش بود رو عقب کشیدم و کنارش نشستم. برگشت و با تعجب بهم نگاه کرد.

پرسید:

-چیزی شده؟

به چشم‌هایم خیره شدم و گفتم:

-آره.

دوباره پرسید:

-خب چی شده؟

ابروم رو بالا دادم و نگاهش کردم. منتظر بهم خیره شد.

گلوب و صاف کردم و باختم پرسیدم:

-شاهرخ چه طوری بازسازی شد؟

گوشه‌های چشمش جمع شد و گفت:

-مگه ساختمونه؟

خندهم رو کنترل کردم و گفتم:

-منظورم اینه چه طور یک شبه عنصر و چشمش برگشت؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-آها! خب چرا از خودش نمی پرسی؟

-دارم از تو می پرسم!

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-من از کجا باید بدونم؟

دست هام رو به هم گره زدم و طلبکار بهش خیره شدم.

جواب داد:

-بابا چیه؟ چرا این جوری به من نگاه می کنی؟

تغییر حالت دادم. باید می فهمید که من خنگ نیستم.

سری تکون دادم و گفتم:

-الان بهت می گم .

صندلی رو جلوتر کشیدم و گفتم:

-من شب به شاهرخ میگم که اگه تا سه روز دیگه توانایی هات برنگرده، باید گروه رو ترک کنی! اون شب من توی ویلا نیستم و میرم قبرستون واسه پیدا کردن جسم. وقتی برمی‌گردم، می‌خوام که جادوی تغییر چهره رو انجام بدم. تو این کار رو انجام میدی و صدمه می‌بینی. ما برای نجاتت به عنصر آتش احتیاج داریم. چرا جیکوب که قوی‌تره داوطلب نمیشه و شاهرخ داوطلب میشه؟ چه دلیلی جز احساس دین؟

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-خوب داستانی برای خودت ساختی‌ها!

عصبی نگاهش کردم و گفتم:

-توانایی‌هاش رو با جادو برگردوندی! واقعا متاسفم برای تو و نریمان که برای نگه داشتنش دست به همچین کار احمقانه‌ای زدین. حتی نداشتین تلاش بکنه که خودش برگرده. می‌دونی که جادو همیشه عوارض خودش رو نشون میده. امیدوارم توی موقعیتی که بهش نیاز داریم نشون نده.

روم رو برگردوندم و خواستم از جام بلند شم که گفت:

-نه وایسا کارت دارم.

برگشتم و سوالی نگاهش کردم.

گفت:

-آره تو درست میگی. ما با جادو برش گردوندیم تا مجبور نشه که گروه رو ترک کنه.

لبخند پیروزی روی لبم نشست. نگاهی به اطراف انداخت و نزدیکم شد.

گفت:

-می‌دونی چی شد که من به اون وضعیت افتادم؟ نچ نمی‌دونی! توی بی‌مخ به من انرژی دادی که جلوی کحله قوی شدم. اون هم به محض رد و بدل کردن چهره، تو رو ازم درخواست کرد. انرژی‌ای که برای من فرستاده بودی رو گرفته بود. خواست که تو رو تحویلش بدم؛ اما من این کار رو نکردم و برای همین اون جووری شدم.

بی‌حرکت بهش نگاه می‌کردم. اصلا تصورش هم برام سخته!

پرسیدم:

-خب... خب چه لزومی داشت الان گفتنش؟

پوزخندی روی لبش نشست و گفت:

-خواستم بهت بگم که بعضی وقت‌ها خیلی نادون عمل می‌کنی. اصلا حواست به خیلی چیزها نیست.

مکثی کرد و گفت:

-همین الان هم حواست نیست.

اخمی کردم و پرسیدم:

-منظورت چیه؟

لب‌هاش رو روی هم فشرد و گفت:

-منظورم؟!!

نزدیکم شد و آرام گفت:

-می‌خوای منظورم رو بفهمی؟ برو توی باغ. از راهروی کنار ویلا رد شو و برو پشت ویلا. خوب نگاه کن تا همه چیز دستگیرت بشه. بعد می‌فهمی توی این گروه باید چه‌طور باشی.

مشکوک نگاهش کردم. لب زدم:

-پشت ویلا؟

سرش رو به معنی آره تکون داد و نگاه ازم گرفت. آرام از جام بلند شدم. من هر چه‌قدر هم سعی می‌کردم باز هم نمی‌تونستم سر از خیلی چیزها دربیارم. پشت ویلا؟ از پله‌ها پایین رفتم. پالتوی ندا رو از چوب لباسی برداشتم و پوشیدم. از در خارج شدم و از پله‌ها گذشتم. آرام وارد راهروی کنار ویلا شدم. به نیمه‌های راه که رسیدم، صدای گریه‌ی ریزی به گوشم خورد. نگاهی به دمپایی‌های پام انداختم. این دفعه ریسک کردم و نزدیک‌تر رفتم تا ببینم که چه خبره. صدای صحبت باعث شد سر جام بایستم و اول گوش بدم. صدای ایمن کوبش قلبم رو شدید کرد.

-عزیز من! چرا هر چی میگم متوجه نمیشی؟ کلمه مجبور می‌فهمی یعنی چی؟

صدای هلیا که به گوشم خورد، حس کردم حجم عظیمی آب سرد روم خالی شد. فهمیدم که از این راهرو با حال طبیعی خارج نخواهم شد...

-آره کلمه‌ی مجبور رو می‌فهمم؛ اما اجبارت واسه‌ی کشتن بچه‌م رو نه، نمی‌فهمم!

ایمان کلافه گفت:

-نمی‌بینی وضعیت رو؟ توی این موقعیت می‌خواستی بچه‌داری کنی؟ نمی‌فهممت هلیا. چرا این قدر لجبازی می‌کنی؟ تو که احساس من رو به خودت می‌دونی و می‌دونستی!

-تو چی؟ تو احساسم به خودت رو نمی‌دونستی؟ نمی‌فهمیدی معنی نگاه‌هام رو؟ نمی‌شنیدی صدای قلبم رو؟ چرا وابسته‌م کردی؟ چرا اون قدر بهم توجه کردی که تهش بشم این؟

خودم رو به کنار دیوار رسوندم و سرک کشیدم. خواستم قلب احمقم ببینه و بفهمه همچین آدمی ارزش نداره. بفهمه که نباید این قدر احمق و سرکش باشه.

ایمان دستی به صورتش کشید و چیزی زیر لب گفت.

به هلیا خیره شد و گفت:

-دختر چرا نمی‌فهمی؟ من دوستت داشتم. اینا که وارد زندگیم شد همه‌چی به هم ریخت. من تو رو می‌خواستم؛ اما نمی‌تونستم از اینا دست بکشم. بچه‌دار شدنت همه‌چیز رو به هم ریخت.

اون همین جور می‌گفت و من کمرم خم‌تر می‌شد. اون همین‌طور حرف می‌زد و قلب من بیشتر زار می‌زد. دستم رو به دیوار نگه داشتم تا نیفتم. یه آدم عوضی به تمام معنا. من وارد زندگیت شدم؟ من همه‌چیز رو به هم ریختم! ایمان هم مثل همه‌ی پسرهایی که باهاشون برخورد داشتم. مثل تمام پسرهایی که اطرافمون هستن. از یه طرف دلم برای هلیا می‌سوخت، از یه طرف ازش متنفر می‌شدم.

هلیا بعد از شنیدن حرف‌های ایمان بلندبلند گریه کرد. حالم از حالتش به هم خورد که چه قدر جلوی این موجود عوضی رقت‌انگیز شده بود. سرک کشیدم.

ایمان توی صورتش خم شد و گفت:

-هلیا گریه نکن. تو رو قرآن گریه نکن. همه چیز درست میشه .

گریه‌اش آرام که نشد هیچ، به ضجه تبدیل شد. ضجه‌ی اون باعث اتفاقی شد که من برای همیشه نابود شدم. یه نابودگر، امروز برای همیشه نابود شد. قلبم به هزار تیکه تقسیم شد و فرو ریخت. ایمان خم شد و آرام توی بغل گرفتش. مشت محکمی به قلبم کوبیدم تا خفه شه و از پشت دیوار کنار رفتم تا ببینتم. چشم‌هاش رو باز کرد و نگاه از هلیا که آرام شده بود گرفت و کم‌کم نگاهش من رو دید.

به وضوح رنگ باختن صورتش رو دیدم. سرم رو تکیه دادم و آرام گفتم:

-خیلی پستی.

روم رو برگردوندم و تمام راهی که اومده بودم رو بدون این که به پشت سرم نگاه کنم، با قدم‌های سنگین و بلند برگشتم. خواستم از پله‌های ویلا بالا برم که دستم کشیده شد. برگشتم با خشم به ایمان خیره شدم. چه خوب که می‌دونی کدوم دستم داغونه.

غریدم:

-دستم رو ول کن.

لب باز کرد تا چیزی بگه که صدای بوق ماشین و باز شدن در، متوقفش کرد. برگشتم و به دو ماشینی که وارد ویلا می شد نگاه کردم. وسط ویلا متوقف و دو مرد از شون خارج شدن. این ها همونایی هستن که قرار بود بیان؟ این ها سردسته های اصلی گروه هستن؟

نزدیک اومدن و به ما دوتا خیره شدن. دستم رو با شدت از دست ایمان کشیدم و صاف ایستادم. رو به هردوشون سلام کردم. هر دو با لبخند جوابم رو دادن. ایمان جلو رفت و هردوشون رو مردونه در آغوش گرفت. حالم از آغوشت به هم می خوره! چند دقیقه پیش هلیا اون تو بود. لب هام رو روی هم فشردم و داخل ویلا شدم. این دونفر چه قدر آشنا هستن! یه جایی دیده بودمشون. یه جایی بین خواب هام! سعی کردم چهره هاشون رو به یاد بیارم. مرد سمت چپی چه قدر شبیه نریمان بود.

«وقت مدیریته!»

چشم هام رو ماساژ دادم و به صفحه ی لپ تاپ خیره شدم. این گنگ بودن خبرها دیوونه م می کرد. این که حتی یه نقطه ی کور هم از آخرین اقامت نارسوس پیدا نمی کردم، خیلی عجیب و عذاب آور بود. چشم هام رو توی صفحه چرخوندم. یه منبع خبری باید باشه که ما وقتمون رو این جواری تلف نکنیم دیگه. راستی چرا بهاره برامون خبر نمی فرسته! صاف نشستم. اصلا بهاره رو به کل فراموش کرده بودم. اون هم عضوی از این گروه بود، پس باید یه کاری می کرد دیگه! آرام از جام بلند شدم و به طرف نریمان حرکت کردم.

از پدرهاشون که در حال صحبت بودن، عذرخواهی کردم و رو بهش پرسیدم:

-از بهاره خبر داری؟

صورتش جمع شد و گفت:

-بهاره؟

جواب دادم:

-آره. بهاره دخترخاله‌ی من!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-آها سلنا! نه دو هفته‌ای میشه که ازش بی خبرم.

اخمی کردم و گفتم:

-یعنی چی؟ اگه اتفاقی برایش افتاده باشه چی؟ مگه اون عضوی از این گروه نیست؟ اون که مهارت

دفاعی نداره!

دست به سینه نشست و ابرویی بالا انداخت. با پوزخند پیروزی گفت:

-شما رهبر گروهی! این‌ها از وظایف شماست.

نفس عمیقی کشیدم تا آتیش درونم خاموش شه. با لحن آرومی گفتم:

-آره درسته! آخرین خبری که ازش داری رو لازم دارم. آخرین ارتباطتون کی بود؟

جواب داد:

-آخرین دفعه قبل از این بود که بیایم این جا. قبل از این که برای تولد شاهرخ راه بیفتیم، بهم خبر داد که جاسوس های نارسوس دارن دربه در دنبال تو می گردن. بعدش دیگه هیچ خبری ازش بهم نرسید.

-می دونه که اومدیم این جا؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-آره بهش گفتم که شاید بیایم این جا.

به طرف لپ تاپم رفتم و از روی میز برش داشتم. صندلی روبه روی نریمان رو عقب کشیدم و روبه روش نشستم و به این فکر کردم که چه قدر خوب میشه که حرصش بدم! نوت پد رو باز کردم و نگاهم رو بالا آوردم.

گفتم:

-خیلی خب. بهم بگو چه طوری و از چه راهی بهتون اطلاعات می رسوند؟

دستش رو روی میز گذاشت و به صندلی تکیه داد.

با اخم ریزی جواب داد:

-واضحه با ایمیل! البته گاهی هم زنگ می زد.

زیرچشمی بهش نگاه کردم و گفتم:

- آدرس ایمیل؟

بی حوصله جواب داد. آدرس ایمیل رو یادداشت کردم و یک ایمیل به این مضمون برایش فرستادم: «سلام. امیدوارم بعد از سه ماه، حرف‌هایی که اون شب بهم گفتم رو یادت باشه. اگه ایمیل رو دیدی سریع برام آخرین اخبار رو ایمیل کن. فقط برای من! نمی‌خوام کس دیگه‌ای از این موضوع باخبر باشه. می‌خوام نریمان رو بهتر بشناسم. مطمئنم منظورم از آخرین اخبار رو متوجه شدی.»

با یادآوری گوشی از دست‌رفته‌م، یه لحظه از ذهنم عبور کرد که نریمان رو به قصد کشت بزنم. تمام شماره‌هام از دستم رفته بود.

گوشی جدید رو از توی جیبم درآوردم و رو به نریمان گفتم:

- شماره‌ش رو هم بده.

کلافه نگاهم کرد و شماره رو گفت. انگار که می‌خواد چی کار بکنه حالا! نکبت. ازش متنفر بودم، با حرف‌های ارشیا متنفرتر و شکاک‌تر شده بودم. از جام بلند شدم و به طبقه‌ی پایین رفتم.

شماره رو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم. امیدوارم که جواب بده و برایش اتفاقی نیفتاده باشه. دیگه داشتم از جواب دادنش ناامید می‌شدم که صدای الو گفتنش که تَن مشکوکی داشت توی گوشی پیچید.

نفسی از سرآسودگی کشیدم و گفتم:

- الو بهاره منم. شناختی؟

بعد از چند ثانیه متعجب گفت:

-الینا تویی؟

-آره. معلوم هست کجایی؟ چرا خبری ازت نیست؟

-من؟ تو خبری از من نگرفتی!

بحث رو ادامه ندادم که به گله و شکایت‌های خاله‌زنکی کشیده نشه!

-بین بهاره. خیلی سریع ایمیلت رو چک کن و جواب ایمیل رو برام بفرست. آخر اون ایمیل درباره‌ی این دو سه هفته غیب شدنت هم باید توضیح بدی.

صحبت زیادی باهاش نکردم و تلفن رو قطع کردم. به طبقه بالا برگشتم و سرجام نشستم. یکی از کارهای اشتباهم، ول کردن نریمان بود. باید زیر ذره‌بین نگهش دارم که دست از پا خطا نکنه. دستی به بینیم که می‌خارید کشیدم. دستم رو پایین آوردم و به دستم که خونی شده بود، نگاه کردم. فکر کردم که این خونریزی تموم شده! از جام بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم. وضعیت جسمیم روز به روز بدتر می‌شد و این خیلی بد بود. چرا این خون دماغ شدن‌ها تموم نمیشه؟ بقیه‌ی بچه‌ها خوب شدن و فقط منم که هنوز این شرایط رو دارم. شاید به خاطر ضعیف بودنم باشه! صورتم رو آب زدم و از توالت خارج شدم. پشت در با اشکان برخورددم. نگاهی به صورتم انداخت. دلم نمی‌خواست بهش نگاه کنم. این پدر و پسر برخلاف نریمان و پدرش هیچ شباهتی به هم نداشتن. تنها شباهتشون رنگ مشترک چشم‌هاشون بود. نمی‌خواستم به چشم‌هاش نگاه کنم و باز یاد پسر نکبتش بیفتم. خواستم از کنارش رد بشم که اسمم و صدا زد.

به طرفش برگشتم و گفتم:

-بله؟

با چشم‌های ریز به صورتم نگاه کرد و پرسید:

-خون دماغت طبیعیه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-نه! بعد از برگردوندن سام این طوری شدم.

گردنش رو خاروند و گفت:

-یعنی طلسمه؟

جواب دادم:

-نمی‌دونم؛ اما فکر نمی‌کنم طلسم باشه؛ چون بقیه خوب شدن و فقط وضعیت من ادامه پیدا کرده.

آهانی گفت و نزدیکم شد. دستش رو بالا آورد. دستش داشت رو صورتم می‌نشست که سرم رو عقب بردم. چشم‌هام گرد شد! مصمم‌تر دستش رو نزدیک آورد و من سرم رو عقب‌تر بردم. چه معنی داره؟! این هم مثل پسرشه!

اخمی کرد و زیر لب گفت:

-صبر کن دختر!

گیج و بی حرکت ایستادم. دستش رو روی بینیم گذاشت و چیزی زیر لب گفت. از انگشت اشاره‌اش نور صورتی رنگی خارج شد و بعد از یک ثانیه محو شد. عقب رفتم و متعجب بهش نگاه کردم. خنده‌ی مردونه‌ای کرد و وارد توالت شد. دستی به بینیم کشیدم. چی کار کرد دقیقا؟ اون نور عجیب چی بود! شونه‌ای بالا انداختم و سر جای قبلم برگشتم. وارد جعبه‌ی ایمیل شدم تا بینم بهاره پیامی فرستاده یا نه که با کمال خوشحالی ایمیل جدیدی ازش داشتم. سریع وارد شدم و پیامش رو خوندم:

«سلام الینای عزیز. آره حرف اون شبم، کاملا یادمه و خیلی خوشحالم که رهبری گروه رو به دست گرفتی.»

اول از همه درباره‌ی غیبتم توضیح میدم. روزی که تولد شاهرخ بود، من به نریمان خبر دادم که نارسوس به جایی حوالی خواب‌ها تورو پیدا کرده و دارن دنبال می‌گردن تا جایی که ساکن هستی رو پیدا کنن. اون هم گفت باشه و گفت که از خودم محافظت کنم؛ اما از بخت بدم همون موقعی که من به نریمان خبر دادم خودم هم هدف عوامل نارسوس بودم. متاسفانه دیر متوجه شدم و خیلی سخت تونستم خودم رو نجات بدم و قایم بشم. خیلی دلم خواست که پیام پیش شما؛ اما ترسیدم که هنوز در حال تعقیب باشم و براتون دردسر درست کنم.

درمورد نریمان نمی‌دونم دقیقا چی می‌خوای بدونی؛ اما همین قدر برات بگم که خیلی مشکوک و مرموزه. بعضی از دستوراتش و وظیفه‌هایی که بهم می‌داد مشکوک و عجیب بود. من هیچ‌وقت توی کارهایش دخالت نکردم و چون و چرا نیاوردم؛ چون حوصله‌ی درگیری باهاش رو نداشتم. الینا خیلی حواست بهش

باشه؛ شاید از این حضور یکهوویی تو زیاد خوشحال نباشه و بخواد توی کارهات گره بندازه. مواظبش باش و کنترلش کن تا نتونه بعدا از ضعفهات سواستفاده بکنه.

من از الان آماده به کار میشم و خبرهای تازه و داغ رو برات می فرستم. فعلا».

اون طور که شواهد نشون میده یه ریگی به کفش نریمان هست. منتظر خبر ارشیا می مونم تا با خیال راحت مچش رو بگیرم. به صفحه لپ تاپ خیره شدم و سعی کردم که به خاطر بیارم می خواستم چی کار کنم. فعلا با این همه جنگ اعصابی که داشتم سردر آوردن از جانشین، اصلا فکر خوبی نیست. پس بهتره فعلا سوره جن رو بخونم تا اطلاعات دقیق تری داشته باشم. آه! این بین، حواسم باید به جیکوب هم باشه. از جام بلند شدم تا به بچه ها سر بزدم ببینم چی کار می کنن و بعد برم سراغ قرآن. اول به طرف آوینا و آئیل و ارشیا که کنار هم نشسته بودن، رفتم. حواسم رفت پی آئیل که گهگداری یواشکی درگوش آوینا حرف می زد و آوینا هم لبخند ریز تحویلش می داد. با ابروی بالا رفته نگاهشون کردم. سرفه ای مصلحتی کردم و با اخم ریزی نگاهشون کردم. وقتی متوجه حضور من شدن، جمع و جور نشستن و به من خیره شدن.

پرسیدم:

-خب چی کارا کردین تا الان؟

رو به آوینا گفتم:

-محل شفق که لازم داشتم رو پیدا کردی؟

بعد رو به آئیل گفتم:

-تا الان چه اطلاعاتی در آوردی؟

رو به ارشیا ادامه دادم:

-نتیجه جمع بندیت چی شد؟

آوینا گفت:

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

-من چند مورد پیدا کردم. باید زمان دقیق جنگ یا اقدام خودمون روی بگی تا نزدیک ترین زمان و مکان رو بهت بگم.

آئیل بعد از اون گفت:

-نه چیزی پیدا نکردم. نمی دونم دیگه چرا خودشون رو نشون نمیدن. اصلا هیچ اقدام یا کاری نکردن.

سرم رو تکون دادم و به ارشیا نگاه کردم. چشمک محوی زد و گفت:

-آره جمع بندیم تموم شده. دارم روی یه چیز دیگه تحقیق می کنم.

نگاهی بهشون انداختم و گفتم:

-بسیار خب ادامه بدین.

ازشون دور شدم و به طرف سام و دیاکو و شاهرخ که جدی مشغول کار بودن، رفتم.

-خب به کجا رسیدین؟

همگی باهم سرهاشون رو بالا آوردن و بهم نگاه کردن.

سام گفت:

-یه چیزهایی دارم از نارسوس پیدا می کنم؛ اما هنوز کامل و جامع نیست.

دیاکو نگاهش رو از سام گرفت و گفت:

-نقاطی که همیشه بهشون نفوذ کنیم رو پیدا کردم. یعنی کسانی که همیشه راحت گولشون زد و ازشون اطلاعات گرفت.

نگاه مشتاقم رو از صورت دیاکو گرفتم و به شاهرخ نگاه کردم.

نگاهم کرد و گفت:

-رد یکی از فرمانده هاشون رو زدم. آخرین دفعه توی یکی از آتش کده های فارس بوده. حرکت کرده به طرف غرب و هنوز جایی مستقر نشده.

نه! خبرهایی خوبی درآورده بودن.

-خیلی عالی. ادامه بدین. هنوز هم به خبرهای بهتری احتیاج داریم.

ازشون دور شدم و به طرف ندا که تنها نشسته بود حرکت کردم. صندلی رو عقب کشیدم و کنارش نشستم.

گفتم:

-خب چه خبر! چی کار کردی تا الان؟

برگشت و پرحرص بهم نگاه کرد و گفت:

-مگه تو به من فرصت دادی که چیزی پیدا کنم؟ همش دنبال جنابعالی بودم.

لبهام رو جمع کردم و گفتم:

-خیلی خب. نزن من رو حالا!

خواستم از جام بلند بشم که گفت:

-وایستا .

نگاهش کردم. نگاهی به اطراف انداخت و آرام گفت:

-پسرها خیلی مشکوک بودن. همه ش یواشکی پیچ پیچ می کردن. من هم این اواخر به هر بهونه، الکی

نزدیکشون می شدم تا حرف هاشون رو یواشکی بشنوم. واسه این گفتم جیکوب رو ببریم که یه گند بزرگ

پیش نیاد. خودم شنیدم که نریمان گفت باهش برو و اگه نداشت برنامه اش رو تغییر میدم.

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم. این چیز تازه‌ای نیست که نریمان بدذات بازی دربیاره. تازه این هنوز یکی از بُعدهای اخلاقیشه. معلوم نیست چه جور آدمی باشه.

به طرف هلیا که نزدیکی میز پسرها نشسته بود رفتم و پرسیدم:

-به کجا رسیدی؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-من با دوتا از فرمانده‌هاشون برخورد داشتم. اطلاعات خوبی درموردشون دارم.

فرصت این که بشینم و توضیحاتش رو بشنوم نداشتم. کار مهم‌تری داشتم.

گفتم:

-بسیار خب. این کافی نیست، بیشتر از این نیاز داریم.

ازش دور شدم و به طرف تیم مغزهای متفکرمون راه افتادم.

کنار میزشون ایستادم و با اخم ریزی پرسیدم:

-چی کار کردین؟ به کجا رسیدین؟

جیکوب نگاهم کرد و گفت:

-شاید شب، شاید هم فردا تاریخ قطعی رو بهت می‌گم.

نگاه از ش گرفتیم و برگه‌ای که وسط میز بود رو برداشتم. نگاهی به نوشته‌های روش انداختم.

با اخم برگه رو به طرفشون چرخوندم و گفتم:

-این چیه؟

نگاهی به صورتهاشون که تغییر حالت داده بود کردم.

دستم رو روی میز گذاشتم و رو به نریمان گفتم:

-تو که می‌گفتی نباید زیاد از جادو استفاده کرد؛ پس معنی این کارها چیه؟ شاهرخ رو با جادو برمی‌گردونی که من بیرونش نکنم و به این فکر نمی‌کنی که امکان صدمه دیدنش زیاده، حالا هم که از این! این نتیجه به درد من نمی‌خوره. اصلا معلوم نیست که درست باشه.

-راست می‌گه. کار کردنتون به درد خودتون می‌خوره.

برگشتم و به فرامرز خیره شدم. این پدر و پسر، برخلاف اون یکی پدر و پسر، برخلاف این که کاملا به هم از لحاظ ظاهر، شبیه بودن، از لحاظ اخلاق و رفتار زمین تا آسمون باهم فرق داشتن. صندلی رو عقب کشید و روبه‌روی پسرش نشست.

با لحنی جدی گفت:

-ما از جادو استفاده نکردیم و راحت درون گروهمون نفوذ کردن. با استفاده از جادو فقط تک‌تک زحماتون رو به باد میدین.

کاغذی که دستم بود رو پاره کردم و گفتم:

-نتیجه رو فردا صبح می خوام، بدون استفاده از جادو.

ازشون دور شدم و به طرف طبقه‌ی پایین حرکت کردم. به طرف کشتو رفتم و قرآن رو از توش برداشتم. دستی به جلدش کشیدم و بوسیدمش. روی نزدیک‌ترین مبل نشستم و قرآن رو باز کردم... چشم‌هام رو روی هم فشردم و قرآن رو با احترام بستم. روی عسلی گذاشتمش و تکیه دادم. آه خدای من. گیج بودم و نمی‌دونستم که باید به چی فکر کنم و به خودم چی بگم. سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم. روزی که توی آپارتمان نریمان درمورد کارمون سوال کردیم، گفت «جهان از هفت آسمون تشکیل شده. توی آسمون هفتم، سرنوشت آدم‌ها بین فرشته‌ها بازگو میشه. قبلا اجنه راحت می‌تونستن خودشون رو به اون آسمون برسونن و از پشت درها سرنوشت آدم‌ها رو گوش کنن و بعد به زمین می‌اومدن و به این بهانه انسان‌ها رو گول می‌زدن. تا بالاخره خدا برای درهای آسمون هفتم نگهبانایی گذاشت تا با شهاب‌های آسمانی جن‌هایی که از محدوده‌شون عبور می‌کنن و قصد استراق‌سمع دارن رو نابود کنن. تا این‌که بعد از چندین هزار سال یه ارتش به سرکردگی نارسوس تشکیل میشه. اون توی این فکره که دوباره راهشون رو به آسمون هفتم باز کنه تا بتونه با دست‌کاری توی سرنوشت انسان‌ها، به تمام زمین فرمانروایی کنه».

من این داستان رو الان از توی قرآن خوندم. این داستان واقعیت داره...

«بازگشت طعمه»

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. نگاهی به غذای توی ظرفم انداختم. به این فکر کردم که تا الان هرچی خورده بودم، بدون اشتها بود. خیلی وقت بود غذام رو با اشتها نخورده بودم. دلم برای دست پخت مامان تنگ شده. سرم رو تکون دادم و قاشق رو برداشتم. برای این که از پا نیفتم مجبور بودم که حتما غذام رو بخورم. کمی قاشق رو اینور و اونور کردم .

سرم رو بلند کردم و گفتم:

-به یه خیاط احتیاج دارم.

آئیل که نمکدون بازیش گل کرده بود، گفت:

-عروسی دعوتی؟

جوری نگاهش کردم که ترجیح داد تا آخر غذاش سرش پایین باشه و حرفی نزنه.

جیکوب پرسید:

-توی این وضعیت خیاط می خوای چی کار؟

نگاهش کردم و گفتم:

-می خوام برامون لباس بدوزه. لباسی که ضد آتش و ضد آب باشه. توی دست و پامون نیچه و

دست و پاگیر هم نباشه.

آوینا گفت:

-این چیزی که تو گفتی یه پارچه‌ی مخصوص می‌خواد. گمون نکنم اصلا همچین پارچه‌ای وجود داشته باشه!

نریمان نگاهم کرد و گفت:

-برای ۱۲ نفر آدم می‌خواد لباس بدوزه. می‌دونی چقدر طول می‌کشه؟

دیاکو گفت:

-اون با من. امشب خیاط رو میارم. تا فردا عصر هم تحویل میده.

متعجب پرسیدم:

-چه طوری می‌خواد تحویل بده؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-به اونش کار نداشته باش. مهم اینه توی کمترین زمان بهمون بدشون.

خم شدم جلو و باخم گفتم:

-اگه بخواد با جادو کار کنه به درد من نمی‌خوره.

با لبخند مطمئنی بهم نگاه کرد و گفت:

-نه! اصلا نمی‌دونه جادو چی هست.

نگاهی به اجزای صورتش انداختم و سرم رو به غذای جلوم مشغول کردم. ایمان خدا لعنتت کنه. از من چیزی ساختی که روزی صدبار به این نتیجه می‌رسم که چه قدر رقت‌انگیز شدم. سعی کردم به زوایای پنهان مغزم زیاد مراجعه نکنم و همین الان موقع غذا خوردن، به چرت‌وپرت‌های فکریم اهمیت ندم. بشقابم رو آب کشیدم و توی جاذرفی گذاشتم. از آشپرخونه خارج شدم. نگاهی به سالن انداختم. دیاکو تنها روی مبلی نشسته بود و سرش توی لپ‌تاپش بود. نگاه ازش گرفتم و به طرف پله‌ها حرکت کردم.

-وایسا کارت دارم.

ایستادم و سرم رو به‌طرفش چرخوندم. سرم رو به معنی چیه تکون دادم.

گفت:

-همین امشب بگم بیاد؟

کمی فکر کردم و پرسیدم:

-کی؟

نگاه ناامیدانه‌ای بهم انداخت و گفت:

-خیاط دیگه!

آهانی زیر لب گفتم.

-آره بگو همین امشب بیاد. وضعیت ما معلوم نیست، شاید همین فرداشب این موقع، دیگه این جا نباشیم.

با ابروی بالا رفته جواب داد:

-بسیار خب. خیاط اصلی خانومه؛ اما برای اندازه گیری پسرها یه مرد هم همراهشون میاد.

اخم کم رنگی بین پیشونیم نشست.

پرسیدم:

-قابل اعتماد هستن؟ مشکوک نشن!

سرش رو تگون داد و گفت:

-قابل اعتماد که هستن. برای مشکوک نشدنشون جیکوب یه کاری می کنه.

گفتم:

-خیلی خب. بگو بیان یه کاری می کنیم. فوقش توی باغ چالشون می کنیم.

خنده‌ی مسخره‌ای تحویلیم داد. از همون خنده‌هایی که اون شب توی ماشینشون با جیکوب می کردن. از

همون خنده‌ها که من رو اون شب تا مرز سخته پیش می برد. نفس عمیقی کشیدم و از پله‌ها بالا رفتم.

به طرف لپ‌تاپم حرکت کردم و روی اولین صندلی نشستم. نگاهی کلی به سالن انداختم و چشمم روی

شاهرخ ثابت موند. صدایی از ته مغزم گفت اگه شاهرخ باشه دیگه به تو احتیاجی نداریم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به لپ تاپ دوختم. پس بگو! آقای جانشین! واسه ی دل خودش به شاهرخ کمک کرده. برای این که من رو کنار بذاره. خنده ی مستانه توی دلم به حال نریمان کردم. به همین خیال باش که من عقب بکشم. تازه جای پای خودت هم متزلزل شده آقای مغز متفکر.

لپ تاپ رو روشن کردم و کمی با اشاره گرش بازی کردم. وضعیت گروه اصلا مشخص نیست. درست مثل حرفی که به دیاکو زدم. شاید همین فردا به طرف شفق حرکت کنیم. اگه پسرها موفق بشن و تاریخ رو فردا صبح به من بگن، می تونم به برنامه ریزی درست و حسابی داشته باشم. دستی به صورتتم کشیدم و وارد فایل مورد نظرم شدم. فکر نمی کردم الان سراغت بیام؛ اما مثل این که زمان داره خیلی سریع پیش میره.

نگاهی به بچه ها که سرگرم کارشون بودن، انداختم. وقتی مطمئن شدم کسی متوجه من نیست فایل رو باز کردم و نگاهی کلی به خطوط اریب و کجی که کشیده شده بود، کردم. سرم رو جلوتر بردم و با چشم های ریز شده به اسکنی که به همه گفته بودم سوخته، خیره شدم. این فایل مخفی که نارسوس دنبالش بود، دست منه. این که این فایل دسته منه برای نارسوس خیلی بد و خطرناکه؛ چون علاوه بر خودش یک نفر دیگه هم هست که راه باز کردن آسمون و ورود بهش رو بلده. آسمون هفتم با شهاب های آسمانی محافظت میشه و اونا برای محافظت خودشون، از اون شهاب ها یه نقشه شوم کشیدن. برای همین طیکل رو فرستاده بود سراغم که فایل رو ازم بگیره و اگه موفق نشد، من رو بکشه که دیگه اون یک نفر توی این دنیا وجود نداشته باشه. لبخند پیروزی رو لبم نشست. به صورت عمودی کلمه هایی انگلیسی نوشته شده بود. واژه های انگلیسی گوشه ی صفحه رو سر هم کردم و نوشتم. دست اون کسی که این فایل رو نوشته درست .

جمله‌هایی که پشت هم نشسته بود روی کاغذ رو، تند تند از زیر نگاهم گذروندم و ترجمه کردم. سعی کردم کلمه به کلمه‌ای که می‌خونم رو توی ذهنم ثبت کنم. نگاهی به نقوش صفحه انداختم. نوشته‌ها رو حفظ کنم، این‌ها رو چی کار کنم؟ دستی به صورتم کشیدم. نیاز به فکر کردن نداشت. از توانایی چشمم می‌تونستم کمک بگیرم.

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم. با تمرکز زیاد، تونستم صفحه‌ی لغزان لپ‌تاپ رو پشت پلکم تشخیص بدم. صفحات تند تند از نظرم می‌گذشت و مثل عکس توی مغزم حک می‌شد. هشت صفحه‌ی سند توی ذهنم نقش بست و من واضح می‌دیدمشون. وقتی از اتمام کار مطمئن شدم، چشم‌هام رو با سردرد شدیدی باز کردم. سرم رو محکم بین دست‌هام فشردم. سردردم این قدر ناگهانی و شدید بود که خیلی خودم رو کنترل کردم تا ناله نکنم. دستم رو بین دو ابروم گذاشتم و فشار خفیفی بهش وارد کردم. بعد از چند ثانیه کم‌کم اون سردرد شدید و کشنده از بین رفت. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خاطر بیارم ببینم واقعا توی ذهن ثبت شده یا نه!

نفسم رو با شدت به بیرون فرستادم. خدا رو شکر توی ذهنم ثبت شده بود و دیگه نیازی به این کاغذ و این سند نداشتم. اول کاغذ رو تا جایی که می‌شد ریز ریز کردم. بعد هم فایل رو با فشردن دکمه دلیت، از لپ‌تاپ پاک کردم. توی جام، جابه‌جا شدم و متوجه اطرافم شدم. این قدر این اتفاق سریع برام گذشت که اصلا موقعیتم و جایی که نشسته بودم رو فراموش کرده بودم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و دستم رو روی میز گذاشتم. کشش پوستم باعث شد صورتم جمع بشه و تازه یادم بیفته که دستم نابود شده! فحش رکیکی زیر لب به باربد که مسبب این اتفاق بود، دادم و از جام بلند شدم.

کسی از پشت سرم گفت:

-چیزی شده دخترم؟

متعجب برگشتم و به اشکان نگاه کردم. چرا یکهو ظاهر میشه؟

گفتم:

-نه! چه چیزی؟

نگاهی به دستم انداخت و گفت:

-دستت درد می‌کنه؟

نگاه ازش گرفتم و به دستم خیره شدم. دستی به شالم کشیدم و دوباره بهش نگاه کردم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-نه خیلی.

دستی به چونه‌ش کشید و گفت:

-چه اتفاقی برایش افتاده؟

-سوخته.

نگاهی بی تفاوت به ایمان که به جای من جواب داده بود، انداختم.

اشکان نگاهی به جفتمون کرد و گفت:

-چرا؟

قبل از این که ایمان زبون من بشه و به جای من جواب بده گفتم:

-امروز صبح یه ماموریت داشتیم. با عنصرهامون می جنگیدیم. به خاطر حواس پرتیم این اتفاق افتاد.

سرش رو تکون داد و جلو اومد. متعجب بهش نگاه کردم. آروم گفت:

-تکون نخوری ها.

دستش رو دراز کرد و روی بازوی چپم که سوخته بود، گذاشت. نور صورتی رنگی از دستش خارج شد. آروم دستش رو از روی بازوم برداشت و ازم دور شد. متعجب و کنجکاو به دستم و اشکان نگاه کردم.

ایمان که هنوز نرفته بود، نگاهم کرد و گفت:

-اون یه درمانگره .

و سرش رو پایین انداخت و دور شد.

دوباره نگاهی به اشکان انداختم. دستم رو روی بازوم گذاشتم و بعد از این که هیچ سوزش و دردی رو احساس نکردم تازه متوجه معنی درمانگر شدم.

صدای آیفون حواسم رو به کلی پرت کرد. از وقتی اومده بودیم اینجا حتی یک بار هم این زنگ به صدا درنیومده بود. به طرف پله ها حرکت کردم و به طبقه همکف رفتم. دیاکو تنها نفری بود که این جا بود.

آیفون رو گذاشت و به طرفم برگشت.

گفت:

-دونفرن. یکیش که خیاط اصلیه، پسره هم از شاگرداشه. الینا یه فکری برای اون پسره بکن.

به طرف پنجره رفتم و گفتم:

-چرا؟

-چون خیلی فضوله. من می شناسمش. اون تهران بوده، نمی دونم چه طوری سر از این جا درآورده!

برگشتم و نگاهش کردم.

گفتم:

-منظورت رو نمی فهمم! من چی کارش کنم دقیقا؟

صدای در باعث شد دستش رو روی بینیش بذاره و به طرف در سالن بره. در رو باز کرد و شروع به سلام و احوال پرسی کرد. من پشت در منتظر بودم تا اون دونفر جلوتر بیان و من بتونم بهتر بینمشون. کم کم تعارف هاشون تموم شد و از جلوی در کنار رفتن. اول از همه خانوم جوونی جلو اومد. نگاه سرتاپایی بهم انداخت و شروع به سلام و احوال پرسی گرمی کرد. من هم سعی کردم مثل خودش جواب بدم و نمی دونم تا چه اندازه موفق شدم. خانوم جوون جلوتر اومد و بعد دیاکو در حالی که دستش رو روی شونه اون فرد گذاشته بود جلو اومد. پسر فضول، روش رو به طرفم برگردوند.

اون هم که مثل من شوکه شده بود، خودش رو از تکوتا ننداخت و شروع به احوال پرسی کرد! فقط به تکون دادن سر اکتفا کردم و تعارف کردم که روی مبل بشینن.

نزدیک دیاکو رفتم و آرام گفتم:

-به بچه‌ها بگو بیان پایین.

خودم هم روی یکی از مبل‌ها نشستم و نگاهی کلی به دو نفری که اومده بودن و حکم میهمان رو داشتن، انداختم. سعی کردم اصلا اظهار خوشبختی و خوشحالی با سهیل که برای بار سوم می‌دیدمش نکنم. نمی‌دونم چرا؛ اما حس خوبی به این کار نداشتم. مخصوصا که دیدار دفعه‌ی قبلمون خیلی مسخره بود. من رو راهنمایی کرده بود که برم و ایمان رو توی اون وضعیت اسفبار ببینم. خاطراتم رو پس زدم و به حال برگشتم.

رو کردم به خانومی که اسمش رو نمی‌دونستم و گفتم:

-دیاکو بهتون گفته که چه‌طور لباسی می‌خوایم؟

لبخندی زد و گفت:

-آره تقریبا.

-اوهمم تقریبا! ببینید. پارچه خیلی مهمه. اولین نکته‌ش اینه که کشی باشه و مانع تحرکاتمون نشه. این خیلی مهمه. دومین نکته اینه که حتی الامکان ضدآتش و ضدآب باشه. اگه این مورد توش رعایت بشه

خیلی عالی؛ اما اگر هم نشه؛ چون وجود همچین پارچه‌ای یه کم دور از واقعیته، مشکلی نیست. این که مانع حرکاتمون نشه توی الویته. لبخندی زدم و گفتم:

-تصور کنین دارین لباس رزم می دوزین! درمورد مدلش هم با هم مشورت می کنیم.

خانوم جوون بلند شد و با متری که توی کیف داشت، اندازه‌های من رو گرفت. دونه‌دونه بچه‌ها پایین اومدند و اندازه‌هاشون توسط این خانوم و سهیل گرفته شد.

طرح فرضی‌ای که کشیده بودم رو به فرانک دادم و مرتب نشستیم. روی مبل نشسته بودم و منتظر حضور نریمان بودم که تشریف فرما بشه تا اندازه‌هاش رو بگیرن.

رو به فرانک گفتم:

-سایز من یه دست لباس دیگه هم بی‌زحمت آماده کنید؛ اما نه به همون مدل. مدلش مثل بقیه باشه.

سرش رو با لبخند تکون داد و گفت:

-حتما.

لبخندش رو جواب دادم و از جام بلند شدم. بالاخره نریمان افتخار داد و تشریف فرما شد. پایین پله‌ها ایستادم و منتظر نگاهش کردم. نگاهی به من انداخت و سرش رو به طرف فرانک و سهیل چرخوند. با فرانک احوال پرس‌و‌پرسی کرد. به محض این که با سهیل چشم تو چشم شدن، من نور خاصی رو توی چشم‌های نریمان دیدم. حاضر بودم قسم بخورم که اون نور عجیب رو توی چشمش به وضوح دیدم. سرجام

ایستادم و حرکات نریمان رو زیر نظر گرفتم. جلو رفت و طوری ایستاد که سهیل بتونه اندازه اش رو بگیره.

فکری که از ذهنم گذشت باعث شد هاله‌ی سهیل رو بررسی کنم. گیج شده بودم و نمی‌دونستم دقیقا باید چی کار کنم. تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که از طریق تله‌پاتی موضوع رو به جیکوب بگم و ازش کمک بخوام. به دقیقه نکشید که همراه ایمان پایین اومد.

فرانک نزدیکم اومد و گفت:

-عزیزم لباساتون فردا آماده‌ست. فقط من تحویلشون بدم یا خودتون تحویل می‌گیرید؟

-دستتون درد نکنه. دیاکو میاد تحویل می‌گیره.

دستش رو که دراز کرده بود گرفتم و فشردم و همون بین هاله‌ی فرانک رو هم بررسی کردم. خدا رو شکر این یکی انسان بود!

فرانک جلو رفت و پشت سرش سهیل راه افتاد. جیکوب و ایمان هم پشت سر سهیل رفتن تا به موقع اقدام کنن. من جلوتر رفتم و شروع کردم به حرف‌های بی‌خودی زدن تا حواس فرانک رو پرت کنم و سهیل رو فراموش کنه. تا در باغ برای فرانک چرت و پرت گفتم و آخر هم بهش فهموندم که سهیل فعلا نمیاد و خودش تنها بره.

در رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. با قدم‌های بلند خودم رو به سالن رسوندم. در رو باز کردم و نگاهی به سالن برافروخته انداختم. سهیل رو هم مثل زیلوس مهار کرده بودن. فکرش برای تبدیل خودش به

سهیل، بی نظیر بود. خیلی جالب بود که به قیافه‌ی خودش برگشته بود و جالب تر این که سهیلی که بین تله‌ی آتش گیر کرده بود، طیکل بود!

به چهره‌ی برافروخته‌ی نریمان نگاه کردم و گفتم:

-از من چی می‌خوای؟ آزادش کنم؟

با چشم‌های خونیش بهم خیره شده بود و نمی‌دونست که باید چی جوابم رو بده. دستم رو به صورتم کشیدم و به طیکل نگاه کردم. عصبانی شدنم برای من یکی کاملاً قابل توجیهه؛ اما من نیاز به یه مدرک پایه و اساس دارم تا به این همه آدم که سه سال از تو دستور گرفتن، ثابت کنم که آنرمالی. دقیقاً همین پنج دقیقه پیش بود که جیکوب شک کرده بود و مشکوک نگاهش می‌کرد. پوفی کشیدم و به طرف طیکل حرکت کردم. با چشم‌های ریز شده بهش نگاه کردم. سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.

با لبخند پیروزی گفتم:

-چه احساسی داری؟

نیشخندی زد و گفت:

- احساس؟ دارم به این فکر می‌کنم که اگه پنج دقیقه دیگه زمان می‌بود کامل تسخیر شده بودی و من الان توی این وضعیت نبودم.

سرم رو با خنده تکون دادم. حس خیلی جالبیه. این که طی‌کلی که قرار بوده من رو تسخیر کنه و تحویل اربابش بده الان توی چنگالمه. حس خیلی نابیه! حسی مثل قدرت...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- تو زمان کم آوردی و نتونستی کارت رو به پایان برسونی؛ اما من کلی این‌جا زمان اضافی دارم.

دستم رو به حالت فکر جلوی صورتم گرفتم و ادامه دادم:

- شماها وقتی می‌میرید هیچی از تون باقی نمی‌مونه و من این شانس رو ندارم که جنازه‌ت رو برای اربابت بفرستم؛ اما می‌تونم جوری بکشم‌ت که خودم کیف کنم.

به چشم‌هایش خیره شدم و پرسیدم:

- مگه نه؟

پرحرص بهم خیره شده بود. این رو از ارباب شدن چشم‌هایم فهمیدم. اگه این تله‌ی آتش نبود، مطمئناً نمی‌تونستم این‌قدر راحت جلوش عرض اندام کنم. دو سه قدمی راه رفتم و ایستادم.

دستم رو پشت کمرم قلاب کردم و گفتم:

- مثلاً می‌تونم این تله‌ی آتش رو این‌قدر کوچیک کنم که ذره ذره جیلیز ویلیز کنی و بسوزی.

دو سه قدمی که اومده بودم رو برگشتم و گفتم:

-اممم... یا نه! ترجیح میدم مثل بادکنک بترکونم .

با خنده ادامه دادم:

-بترکی و بگی پق!

نریمان به سمتم اومد و گفت:

-می خوای بکشیش؟

سرم رو چرخوندم و گفتم:

-شما مشکلی داری؟

کنترل خشمش رو می تونستم احساس کنم و من امشب عجیب از عذاب دادنش، لذت می بردم!

از بین دندون هاش غرید:

-می تونه اطلاعات خوبی بهمون بده.

شونه‌ای بالا انداختم و بی خیال گفتم:

-یه فرمان بر که فقط دستور داشته من رو تسخیر کنه چه اطلاعات خوبی می تونه داشته باشه؟ واضحه که جونش هیچ ارزشی برای نارسوس نداشته که این قدر نزدیک من فرستادتش.

دستی به صورتش کشید و گفت:

-هر کار می‌خوای بکن .

و با قدم‌های بلند و عصبی به طرف مبل‌ها رفت و روی یکیشون نشست. پاش رو روی پای دیگه‌ش انداخت و به من خیره شد.

دستی به گردنم کشیدم و به طرف تله‌ی آتش رفتم. این‌که تله رو از بین ببرم ریسک خیلی بزرگی بود. پس ترجیحا این کار رو نمی‌کنم.

دقیقا روبه‌روش ایستادم و بهش نگاه کردم. لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم:

-حرفی نداری؟

-چرا!

مشتاق گفتم:

-خب بگو. دوست دارم بشنوم.

چشم‌هاش تنگ‌تر شد و گفت:

-ازت متنفرم.

با همون لحن مشتاق جواب دادم:

-منم همین‌طور.

پاهام رو به عرض شونه باز کردم و دست به سینه ایستادم. چشم‌هام رو بستم و به کاری که می‌خواستم انجام بدم فکر کردم و سعی کردم که روش تمرکز کنم.

چشم‌هام رو باز کردم و به طیکل نگاه کردم. لبخندی زدم و آرام لای دهنم رو باز کردم. این دفعه از راه دیگه‌ای از عنصرم استفاده می‌کردم. از طریق ارتباط چشمی‌ای که باهاش داشتم، بادی که از دهانم خارج می‌شد رو به درون بدنش فرستادم. تغییر رنگ و اندازه‌اش نشون می‌داد که دارم موفق میشم. چشم‌هام رو بستم و از گوش و دهانم با شدت بیشتری باد رو به بیرون فرستادم. بعد از چند دقیقه چشم‌هام رو ناگهانی باز کردم.

باز شدن یک‌هویی چشم‌هام، مساوی شد با ترکیدن طیکل و تیکه‌تیکه شدنش. اجزای بدنش که در حال دود شدن بود به تله‌ی آتش برخورد کرد و صدای بدی داد.

صاف ایستادم و تله‌ی آتش رو از بین بردم. اول صدای ترکیدنش بعد صدای سوختنش! خنده‌ای کردم. برگشتم و به نریمان نگاه کردم.

دستم رو به کمرم زدم و گفتم:

-چه‌طور بود استاد؟

دستی برام زد و گفت:

-عالی بود.

از جاش بلند شد و به طرف پله‌ها حرکت کرد. قبل از این که از پله بالا بره برگشت و نگاهی بهم انداخت. نگاهی که معنیش رو نفهمیدم. بعد هم سرش رو پایین انداخت و بالا رفت.

«بازیگر قهار»

پام رو روی پای دیگه‌ام انداختم و پیاله‌ای که دستم بود رو روی پام گذاشتم. نگاهی به انارهای دون‌شده‌ی توی ظرفم انداختم. انرژی که از نابود کردن طیکل به دست آورده بودم خیلی زیاد بود و حس غرور و مرموز بودن رو درونم تقویت کرده بود، طوری که گاهی با نگاه‌های خیره‌ام به نریمان، کلافه‌اش می‌کردم و مجبور می‌شد جاش رو عوض کنه تا از تیررس نگاهم خارج شه و این خیلی برام لذت‌بخش بود که نفوذ نگاهم حتی نریمان رو هم به تنگ آورده بود. خیلی از گذشته‌ام یاد نمی‌کردم و حال و آینده رو زندگی می‌کردم. دیگه برای گذشته‌ی از دست رفته‌ام غصه نمی‌خوردم. مثلا با این که الان دور هم نشسته بودیم و شب یلدامون رو به سر می‌کردیم اصلا خاطرات پارسال توی ذهنم نمی‌اومد. کسی که کنارم نشست حواسم رو پرت خودش کرد. نیم‌نگاهی به نیم‌رخ فرامرز انداختم و سرم رو به طرف پیاله‌ام چرخوندم. حتی این قدر خونسرد شده بودم که نشستن هلیا کنار ایمان و حرف زدن‌های گاه‌وبیگاهشون هم اذیتم نمی‌کرد. شاید یه بی‌حسی مطلق نسبت به اطرافیانم داشتم. نمی‌دونم؛ اما هرچی بود از لذت می‌بردم. فکر می‌کردم تازه دارم زندگی می‌کنم. از نابودی طیکل تا این نتایج درخشانم زمان زیادی نمی‌گذشت؛ اما انگار برای من یک ماه گذشته بود. گاهی این همه نتیجه یا تغییر متعجب و نگرانم می‌کرد. واقعا چرا یکهو این جور می‌شدم؟

-به خاطر نابودی طیگله.

متعجب سرم رو به طرف فرامرز چرخوندم. مطمئنم که من توی ذهنم حرف زده بودم و صدام درنیومده بود.

-به خاطر برداشتن سایه سنگینش از روی زندگیت که تازه داری یه کم نفس می‌کشی و از زندگیت لذت می‌بری.

گیج نگاهش کردم و گفتم:

-میشه واضح تر بگین؟ من واقعا متوجه نمیشم!

خم شد و استکان چایش رو روی میز جلوش گذاشت و دستش رو دور زانوش قلاب کرد.

-ظهر که با اشکان رسیدیم اولین نفر تو رو دیدیم. چشم‌هات اشکی بود و ایمان هم دنبالت راه افتاده بود. پی بردن به رابطه‌ی بینتون، کار زیاد سختی نبود. همون جا یه کم شک کردم. قرار بود هفته اولی که به ویلا میاین تمرینات نابودگر رو انجام بدی و تبدیل به یه نابودگر جدی و مرموز بشی؛ اما چیزی که می‌دیدم این رو نشون نمی‌داد. با نریمان حرف زدم و متوجه شدم که تمرینات رو انجام دادی و تا چند روز اول خوب بودی؛ اما بعد از برگشتنت از دانشگاه ماورا به کل تغییر کردی. از چشم‌هات می‌شد سنگینی رو دید. از مردمک لرزون چشم‌هات متوجه شدم که تسخیر شده بودی و بعد از اون هم باز کار سختی نبود تشخیص این که چرا چشم‌هات و روح سنگینه.

کامل به طرفش چرخیدم و گفتم:

- پس وجود طیکل باعث عذاب این چند وقتم بوده؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- وقتی نارسوس مامورش کرده که به طرف تو بیاد پشت سرش وردی رو خونده که، تا تو رو تسخیر نکرده برنگرده. برای همین همیشه و همه جا دنبالت بوده و تسخیر کردنت اجازه ورود بیشتری بهش داده .

مکثی کرد و ادامه داد:

- اصلا وجود اجنه هر جایی می تونه فضا رو به قدری سنگین کنه که قدرت نفس کشیدن رو از آدم بگیره. تو بعد از تمرینات باید چیزی فراتر از این می شدی و الان تازه به اون حس ناب دست پیدا کردی.

متفکر بهش خیره شده بودم و به حرف هاش گوش می دادم. به چشم هام نگاه کرد و گفت:

- هر بار با نابودی هر یک از اجنه این حس رو درونت پررنگ تر می کنه و هرچی اون جنی که می کشی قوی تر و نزدیک تر به عفریت باشه، این حس درونت قوی تره. گاهی اون قدر قوی که هر کسی نمی تونه تحملش کنه و خودش رو از بین می بره...

بی توجه به حرف آخرش با حالت متفکر گفتم:

- پس با نابودی نارسوس من تکمیل میشم. میشم یه نابودگر واقعی!

بی خیال سرش رو تکون داد و گفت:

- یه همچین چیزی.

قاشق پری از انارهای دون شده رو توی دهنم گذاشتم. اشتها با شنیدن این حرفها دوبرابر شده بود. تشنه شده بودم. تشنه‌ی اون قدرتی که بعد از کشتن نارسوس به دست می آوردم.

برگشتم سمت فرامرز و پرسیدم:

-شما چه طور متوجه حرفهای درونم شدین؟ من مطمئنم که بلند فکر نمی کردم!

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-درسته. تو توی ذهنت فکر می کردی .

با لبخند کجی نگاهم کرد و گفت:

-من می تونم توی ذهن آدمها پرسه بزنم.

بدون این که پلک بزنم نگاهش کردم. یعنی با این حساب تمام فکرم رو شنیده بود. خوب شد که فکر اضافه‌ای نکرده بودم.

رو ازش گرفتم و گفتم:

-به نظرتون کار بدی نیست؟

-چرا. کار بدیه؛ اما اختیارش دست من نیست. نزدیک شدنم به کسی یا خیره شدن به صورتش باعث این اتفاق میشه.

توی جام تکونی خوردم و گفتم:

- پس از این به بعد باید خیلی حواسم جمع باشه.

خنده مردانه‌ای کرد و چیزی نگفت. پوفی کشیدم و نگاهی به چهره بچه‌های توی سالن انداختم. فرامرز از کنارم بلند شد و نزدیک اشکان نشست. از حالت معذبی که داشتم خارج شدم و راحت تر نشستم.

قاشق دیگه‌ای از انارها رو خوردم. ارشیا همراه لپ تاپش کنارم نشست. نگاهش کردم و گفتم:

- امشب رو بیخیال لپ تاپت شو. از یلدا لذت ببر!

همون طور که با اخم به لپ تاپش خیره بود گفتم:

- من وقت این قرتی بازی‌ها رو ندارم.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم. قبل از این که بتونم حرف و تغییرش رو هضم کنم، گفتم:

- مدرک پایه و اساس داری که می‌خواستی!

نگاهم کرد و با لبخند یه‌وری ادامه داد:

- پیدا کردم.

از حالت شوکه خارج شدم و به‌طرفش خم شدم. قبل از این که لپ تاپش رو به‌طرفم بچرخونه، دیاکو داخل اومد و گفت:

- میز رو آماده کنید که شام سرد نشه.

کلافه سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم. ترجیح دادم توی زمان بهتری سند اسیری نریمان رو ببینم. حوصله‌ی کمک کردن به دخترها رو نداشتم. توی ایوون رفتم و نگاهی به سیاهی شب انداختم. سرم رو روی شونه چرخوندم و به جیکوب و آئیل که مشغول کباب کردن جوجه‌ها بودن، نگاه کردم. از این‌که شماها هم جاسوس یا نامرد از آب دربیاید نمی‌ترسم. ترسم از اینکه چشم‌هام رو باز کنم و ببینم هیچ‌کس پشتم نیست.

شام رو برخلاف همیشه توی فضای گرم و شادی خوردیم و من تمام این مدت سعی کردم از فضا لذت ببرم و حواسم، پرت اون چیزی که توی لپ‌تاپ ارشیا انتظارم رو می‌کشه، نشه.

آب دستم رو با لباسم خشک کردم و به‌طرف ارشیا حرکت کردم. بین راه نگاهی به هلیا که کنار ایمان نشسته بود و با لبخند براش حرف میزد، انداختم. ایمان متوجه نگاهم شد و نگاه عجیبی بهم انداخت. نگاهی که باعث شد ته دلم بریزه و تپش قلب بگیرم. رو ازش گرفتم و کنار ارشیا نشستم. لب‌هایش رو روی هم فشرد و بی‌حرف لپ‌تاپ رو باز کرد و به دستم داد.

نگاهی به مقاله‌ای که روبه‌روم بود انداختم. به ارشیا نگاه کردم و آرام پرسیدم:

-این چیه؟

با انگشت به خطی اشاره کرد و انگشتش رو تا سه خط پایین‌تر کشید.

-بخون.

با چشم‌های ریز شده شروع کردم به خوندن:

«در این میان فیلیس برای به اتمام رساندن نقشه‌های شومش احتیاج به یک طعمه و شاید هم یک جاسوس داشت. و در نهایت با توجه به مدارک و اسناد رو شده، فیلیس، نریمان را به عنوان جاسوس خود در بین گروه تیسراتیل برگزید.»

با صورت کج برگشتم طرف ارشیا و گفتم:

-همینه؟

با اخمی که نشون از جدی بودنش بود خم شد و به لپ تاپ نگاهی انداخت. گفت:

-آره دیگه!

خم شدم و در گوشش آروم گفتم:

-مدرکت تو سرت بخوره. من چیزی می خواستم که بتونم این ۱۱ نفر رو متقاعد کنم.

آروم برگشتم و سر جام نشستم. سرم رو چرخوندم و به لب‌های آویزونش نگاه کردم. از صبح من رو معطل کرده که تهش این رو تحویل بده! کلافه به بقیه نگاه کردم. هر لحظه باخبر شدن نریمان از نقشه‌هامون و اتفاقاتی که می‌افته، خطرناکه و من هیچ مدرک و دلیل قاطعی ندارم که حسابش رو برسم. اگه نریمان جاسوسه پس چرا من رو وارد گروه کرد؟ چرا به من آموزش داد؟ صدای زنگ موبایل باعث شد از فکر دریام.

با دیدن اسم بهاره به امید خبری جواب دادم.

-الو

-الینا سریع آنلاین شو. خبر مهمی برات دارم.

-باشه.

و گوشی رو قطع کردم. خودم رو به طبقه دوم رسوندم و وارد جعبه‌ی ایمیل شدم.

-باور نمی‌کنی چی برات پیدا کردم.

تند تند نوشتم:

-چی؟

کلافه دستم رو به پیشونیم کشیدم. ثانیه‌ها خیلی دیر برام می‌گذشت و داشتم عصبی می‌شدم. با دیدن پیام جدید، سریع روش کلیک کردم.

-من داشتم درمورد اخباری که کاملاً تا الان مخفی بوده تحقیق می‌کردم. نمی‌دونم چی شد که یک‌دفعه دستم روی صفحه‌ای خورد و باز شد. صفحه‌ی باز شده یه کاغذ رنگ و رو رفته‌ی اسکن شده بود. انگار که متن یک قرارداد باشه. پایین اون متن دو تا نشونه بود. امضای نریمان رو زود شناختم؛ چون چند بار دیده بودم و نشونه‌ی کنارش رد انگشت بزرگی بود. اصلاً طبیعی نبود و نمی‌شد به اثر انگشت آدمیزاد نسبتش داد. پس حدس زدم که قرارداد بین یه جن و نریمان بسته شده.

-خب؟ اون سند رو ذخیره کردی؟

-با عرض تاسف نه؛ اما برات یه سورپرایز دارم. عکسی که برات می‌فرستم یه سند محکم و پایه‌داره.

دو تا دستم رو محکم به صورتم کشیدم و منتظر عکسی که می‌گفت شدم.

پیام جدیدی که اومد رو باز کردم. عکس آروم آروم باز شد و صفحه لپ‌تاپ رو گرفت. پلکی زدم تا با دقت بیشتری عکس رو ببینم. تصویری که رو به روم بود، صفحه‌ی سبز و سیاه‌رنگی بود که چهره‌ی نریمان رو راحت می‌شد تشخیص داد که کاملاً جدی به فرد روبه‌روش خیره شده. فرد روبه‌رو قیافه‌ی ثابت و دقیقی نداشت و تشخیص این‌که آدم نیست و از اجنه‌ست کار سختی نبود. و حدس بعدی من این بود که اون جن کسی نیست جز فیلس.

نفس عمیقی کشیدم. دوباره اون حس قدرت و غرور درونم غلیان کرده بود. از جام بلند شدم و از پله‌ها پایین رفتم. نگاهی کلی به بچه‌ها انداختم و به‌طرف نریمان حرکت کردم. جلوش ایستادم و نگاهی بهش انداختم. لیوان چایش رو روی میز گذاشت و نگاهم کرد. فکر کنم از چشم‌هام خوند یا شاید هم چشم‌هام این قدرت رو پیدا کرده بود که بتونه حرف بزنه! روبه‌روم ایستاد و نگاه گنگی بهم انداخت. لپ‌تاپ رو باز کردم و روبه‌روش گرفتم. نگاهش رنگ باخت و خواست حرفی بزنه.

آروم گفتم:

-هیس.

دستم رو به طرف قلبش دراز کردم و زیر لب گفتم:

-برات متاسفم .

ورد مورد نظرم رو زمزمه کردم و چشم‌هام رو بستم. صدای برخورد جسمی به زمین نشون از موفقیتیم بود. چشم‌هام رو باز کردم و نگاه حقیری به نریمان که جلوی پام روی زمین افتاده بود انداختم. بازیگر خوبی هستی آقای راد...

وقتی از محکم بودن گره‌ها مطمئن شدم ازش فاصله گرفتم. یکی از مزیت‌های بسته شدن به تخت اینه که در هیچ صورتی نمی‌تونه خودش رو آزاد کنه. خب، حالا می‌تونم به هوش بیایم. نگاهی به قامت بلندش که بیهوش روی تخت افتاده بود انداختم. حسرتی به دلم نشست. تو می‌تونستی خیلی به دردم بخوری؛ اما افسوس که خودت رو فروختی. نفسم رو آه مانند به بیرون فرستادم.

از اتاق خارج شدم و به طبقه پایین رفتم. نگاهی به بچه‌ها که هر کدوم یه طرف نشسته و ماتم گرفته بودن، انداختم. کلافه سرم رو تکون دادم.

-میشه بگید که دقیقا چتونه؟ از الان به بعد زیاد از این نمونه‌ها داریم. از همون اول واضح بود که نارسوس و دارودسته‌ش نمی‌خوان بذارن که کار ما به سرانجام برسه. حالا یکی از اصلی‌ترین اعضا جاسوس از آب دراومده که اومده! نه تقصیر منه نه تقصیر شماها. پاشین به کارتون برسین وقتمون کمه. رو کردم به جیکوب و گفتم:

-یادتون هست که صبح باید زمان رو به من بدین؟

سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد. ایمان هم پشت سرش بلند شد و راه افتاد.

نزدیکی من ایستاد و گفت:

-می‌خوای باهاش چیکار کنی؟

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:

-هنوز تصمیمی نگرفتم. شاید کشتمش!

نفسی عصبی کشید و از کنارم رد شد. خنده‌ای توی دلم کردم. خودش نمی‌دونه چه قدر لذت می‌برم وقتی درمورد کشتن حرف می‌زنم و اون عصبی میشه. خب این که بکشمش از آخرین گزینه‌ها بود. فعلاً ترجیح میدم ازش استفاده کنم. می‌تونه اطلاعات رو اشتباهی به فیلیس بفرسته. این طوری خیلی کمکمون می‌کنه.

رو به بقیه که هنوز بی‌خیال نشسته بودن، بلند گفتم:

-هنوز که نشستین! بلند شین دیگه.

کم‌کم از جاشون بلند شدن و به طبقه بالا رفتن. پالتوی ندا رو از چوب لباسی برداشتم و دنبال فرامرز به بیرون از سالن حرکت کردم. از موقعی که عکس رو دید بیرون رفت و هنوز به داخل برنگشته بود. نگاهی به آستین‌های پالتوی فیروزه‌ای ندا انداختم. باید قبل از حرکتمون یه پالتو برای خودم جور کنم. در رو باز کردم و از سالن خارج شدم. اولین صحنه‌ای که دیدم، دود غلیظ سیگار بود که توی هوا بخار می‌شد! دست‌هام رو توی جیب‌های پالتو فرو کردم. نگاهی به آسمون که قرمز شده بود انداختم. بوی برف بینیم

رو نوازش كرد و به يادم آورد كه چه قدر دلم براي سفيدپوش شدن زمين تنگ شده بود. شمردۀ به طرف فرامرز كه به نردۀ هآي آيوون تكيه كرده بود، حركت كردم و كنارش ايستادم. من هم مثل خودش توي سكوت به باغ خشك و تاريخ خيره شدم.

- پدرها هميشه به دارايي هاشون افتخار مي كنن. دارايي يه مرد، پسرشه. وقتي پسرش جلوش راه مي ره و به قدوبالاش نگاه مي كنه، اون لحظه حس مي كنه كه ديگه چيزي از دنيا نمي خواد.

به دونه برفي كه رقصان از جلوي صورتم روي زمين مي افتاد نگاه كردم. سكوت فرامرز، من رو به اين فكر برد كه نريمان با اين كارش چه قدر پدرش رو شكست و خرد كرد. مي تونستم عمق غم اين مرد رو درك كنم.

نفس عميقي كشيد و گفت:

- نريمان از بچگي دنبال روح و روح بازي بود. چيزي كه براي من و مادرش واقعا نگران كننده بود. هيچ وقت نمي گفت كه فلان ماشين يا فلان تفنگ رو برام بخر. هيچ وقت مثل بقيه ي بچه ها نبود. اكثر اوقات دنبال برنامه ي كودك بود. وقتي هم كه خوندن و نوشتن ياد گرفت همه ش سرش توي كتاب بود. مي ترسيدم. مي ترسيدم كه تغييرات ژنتيكي بعد از كارهام توي جووني، روش تاثير گذاشته باشه؛ اما هميشه از اون چه كه مي ترسي گريبان گيرت ميشه. وقتي با ايمان راز من و اشكان رو فهميدن، خونه تبديل به ميدون جنگ شده بود.

سيگارش رو به پايين پرت كرد.

-پسر من خوب بود. شده بود تمام امید من. امید داشتم به این که کار ناتموم من رو تموم می کنه. امشب متاسف شدم برای داشتنش. امشب صدبار با خودم و خدا گفتم کاش به دنیا نمی اومد که این جور باعث سرافکندگیم نشه. امشب من پدر شرمم شد از داشتن همچین پسری .

برگشتم و به نیمرخش نگاه کردم. به قول خودش، مثل یک پدر برام قابل احترام بود. برام مهم نبود که پدر نریمان؛ یعنی اصلا ربطی نداشت. دلم برای شکستن غرورش می سوخت.

نفسم رو به بیرون فرستادم و گفتم:

-حساب شما از نریمان کاملا جداست. اصلا خودتون رو به خاطر اون سرزنش نکنین .

چرخیدم و لبه‌ی نرده نشستم و ادامه دادم:

-موضوع مهمی که ذهن من رو مشغول کرده اینه که نریمان از کی باهاشون همکاری داره؟ زمان زیادیه یا جدیدا؟

حرفم رو ادامه ندادم. دلم نیومد جلوش بگم که زمان زیادیه یا جدیدا جاسوسشون شده.

دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و با صدای گرفته‌ای گفت:

-این چیزی از گناهِش کم نمی کنه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-البته؛ اما برای من مهم اینه که از کی؟ می خوام ببینم چه قدر از اطلاع ما دست نارسوسه.

برگشت و نگاهم کرد. بعد از سکوت کوتاهی گفت:

-احتمالا زمان زیادی نمی گذره؛ چون اگه مال خیلی وقت پیش باشه با عقل جور درنمیاد. اون تک تکتون رو پیدا کرده، به این جا آورده و تو رو تعلیم داده. اگه جاسوس می بود هیچ وقت این کارها رو نمی کرد یا خیلی چیزها رو بهتون یاد نمی داد!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-درسته.

فکری از سرم گذشت. برام فرقی نمی کرد که متوجه بشه؛ چون مسلما قبل از این که من چیزی بگم خودش می شنید!

پس گفتم:

-نریمان روی شاهرخ خیلی حساس بود. با جادو برگردوندش تا توی گروه بمونه. باید مراقب اون هم باشیم؛ چون از همون اول خیلی بهش مشکوک بودم.

سرش رو به معنی باشه تکون داد.

به طرف سالن حرکت کرد. قبل از این که برسه، پرسیدم:

-قبلا مثل این گروه بوده.

برگشت و بهم خیره شد. ادامه دادم:

- شما توی اون گروه چه نقشی داشتید؟

لبخند کجی زد و گفت:

- تو چه نقشی توی گروه داری؟

جواب دادم:

- همیشه اسمش رو گذاشت رهبر!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- من هم مثل تو رهبر گروهم بودم؛ اما با یه اشتباه همه رو نابود کردم .

آهی کشید و ادامه داد:

- خیلی مواظب باش الینا. اولین اشتباه می تونه آخرین اشتباهت باشه.

بعد از تموم شدن حرفش در رو باز کرد و داخل شد. و من رو با کلی سوال و ابهام تنها گذاشت.

عصبی دست ندا رو کشیدم و بیرون آوردم.

رو بهش توپیدم:

-معلوم هست چه غلطی داشتی می کردی؟

مردمک چشم‌هاش تکونی خورد و گفت:

-گفت که دوستم داره. دلم برآش سوخت، خواستم کمکش کنم.

مبهوت به چشم‌هاش نگاه کردم. از مردمک‌های لرزونشون متوجه شدم که قضیه از چه قراره. ببخشیدی گفتم و با تمام وجود یک سیلی جانانه به گوشش زدم. به همون طرفی که بهش سیلی زدم چرخید و فوری دستش رو روی گوشش گذاشت. گرفتمش و برش گردوندم. نگاهی به چشم‌هاش انداختم و نفس راحتی کشیدم.

خنثی بهم نگاه می کرد. با همون حالت پرسید:

-چرا زدی تو گوشم؟

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

-خواستم برق سه فاز از چشم‌هاش بپره تا دفعه‌ی دیگه گول اون هیولا رو نخوری.

سرش رو کج کرد و گفت:

-یعنی چی؟

پوف کلافه‌ای کردم و گفتم:

-یعنی نریمان از الان به بعد از هر حربه‌ای استفاده می‌کنه تا خودش رو نجات بده. خیلی راحت تو رو جادو کرده بود و بهت گفته بود دوستت دارم. تو هم؛ چون جادو شده بودی، غریدم؛
 -داشتی نجاتش می‌دادی.

با چشم‌های گرد نگاهم کرد و گفت:

-جدی؟

سرم رو تکون دادم و باتاسف گفتم:

-بله.

دستی به صورتش کشید و از کنارم رد شد. گردنم رو ماساژ دادم. نمی‌تونستم تصمیم قطعی بگیرم. هر لحظه امکان داشت نریمان خودش رو از دست ما نجات بده و بعدش معلوم نبود که چی کار خواهد کرد. واسه‌ی اولین بار که نه! مثل همیشه گیج بودم و نمی‌دونستم باید چی کار کنم. نگاهی به ساعت که عقربه‌اش روی ۱۲ گیر کرده بود، انداختم. پوفی کشیدم و در اتاق رو باز کردم. آروم وارد شدم و به نریمان که عین جنازه رو تخت پهن بود، نگاه کردم. تشبیهش به جنازه باعث شد خنده‌ام بگیره. تکونی خورد و نگاهم کرد.

دستم رو به هم گره زدم و چند قدمی توی اتاق راه رفتم.

-اصلا فکر خوبی نبود که با جادو ندا رو گول بزنی.

ایستادم و نگاهش کردم. گفتم:

- ما يه مدت تقريباً طولانى هم ديگه رو مى شناسيم. نمى خوام با زور و لجبازى ازت حرف بگشتم. پس خيلى قشنگ خودت جواب سوال هام رو بده.

نزديك رفتم و پرسيدم:

-چند وقته كه با فبيلس همكارى مى كنى؟

منتظر بهش كه قصد حرف زدن نداشت، نگاه كردم.

دستى به روسريم كشيدم و گفتم:

-خب خودت مى دونى ما مثل آدمائى معمولى شكنجه نمى كنيم. يه كم مدلمون فرق داره.

نزديكش رفتم و دستم رو به طرفش گرفتم. قبل از اين كه بخوام شكنجه رو شروع كنم، گفت:

-خيلى نيست.

سرم رو تكون دادم و گفتم:

-من جواب واضح مى خوام.

نگاهى بهم انداخت و گفت:

-يك هفته.

با چشمهاى گرد نگاهش كردم و گفتم:

-توی این یک هفته همه‌ش اینجا بودی. کی وقت کردی بری دیدن فیلیس؟
 نیشخندی زد و گفت:

-از کجا این قدر مطمئن حرف می‌زنی؟ تو که تمام مدت توی ویلا نبودی!

وقتی به کارهایی که توی این مدت انجام داده بودم فکر می‌کردم، فقط دنبال یه دیوار می‌گشتم تا مغز سرم رو متلاشی کنم. با فکر به این که همه‌ش به خاطر طیکل بوده خودم رو آروم کردم و رفتم سراغ سوال بعدیم.

-چه قدر از اطلاعاتمون رو بهشون دادی؟

به سقف خیره شد و جواب داد:

-تقریبا همه‌ش رو.

نفس عمیقی کشیدم تا نزنم بکشمش. عوضی تمام زحمات خودش رو هم به باد داده بود.

دست‌هام رو به سرم گرفتم و گفتم:

-یعنی نارسوس الان تمام اطلاعات من رو داره و می‌دونه که من توی چه مرحله‌ای هستم.

نگاهش کردم و گفتم:

-خدا لعنتت کنه. تو حتی زحمتهای خودت رو هم نابود کردی.

پوزخندی زد و هیچی نگفت.

عصبی به طرف در رفتم و از اتاق خارج شدم. در رو محکم پشت سرم بستم. از صدای برخورد در همگی برگشتن و نگاهم کردن.

عصبی گفتم:

-ریز تمام کارهایی که تا الان کردیم، دست دشمنه.

همه متعجب بهم خیره شدن. به طرف فرامرز رفتم و به طرفش خم شدم.

آروم توی گوشش گفتم:

-می خوام که وارد ذهن شاهرخ بشید و سر از کارش در بیارید؛ یعنی ببینید که...

وسط حرفم گفت:

-می فهمم.

راست ایستادم و با نگاه ازش تشکر کردم.

سه چهار ساعتی می شد که همه ساکت بودن و سرشون مشغول کارهاشون بود. این زمان لعنتی تمام کارهای من رو مختل کرده بود. فکرم رفت پی نیم ساعت پیش که فرامرز بهم اطمینان داد شاهرخ جاسوس نیست. خیالم راحت شده بود و دیگه نگران اون نبودم. از جام بلند شدم که به نریمان سر بزنم. نباید زیاد از حد تنها می موند و این سه چهار ساعت واقعا ازش غافل شده بودم.

نزدیک ندا بودم که پرسید:

-کجا میری؟

به اتاق اشاره کردم.

از جاش بلند شد و گفت:

-من هم میام.

نگاهی زیرچشمی بهش انداختم. نزدیک در ایستادم. حس ششم سعی داشت چیزی رو بهم بفهمونه. منتظر نشدم و سریع دستم رو روی دستگیره گذاشتم و در رو باز کردم.

نگاهی به اتاق خالی انداختم. دستم رو به پیشونیم کوبیدم. لعنتی، لعنتی، بلند گفتم:

-لعنتی.

برگشتم بیرون و نگاهی به بچه‌ها که همه نگران نگاهم می‌کردن، انداختم.

ایمان پرسید:

-چی شده؟

پر حرص گفتم:

-بردنش.

«کمتر از دو روز»

به صورت هاشون که سعی می‌کردن خوشحالیشون رو مخفی کنن نگاهی انداختم و دوباره به برگه توی دستم خیره شدم.

اخمی کردم و گفتم:

-مطمئنن دیگه؟

سرشون رو تکون دادن و هر دو با هم جملاتی رو گفتن که من فقط «مطمئن» و «خیالت راحت» رو شنیدم. نفسم رو با شدت به بیرون فرستادم و به طرف میز گرد وسط حرکت کردم. کاغذها رو روی میز چیدم و نگاه دقیقی بهشون انداختم. هیچ حس مخالفی نداشتم و خودم هم یقین داشتم که این تاریخ کاملاً درسته.

دستم رو زیر چونه‌م گذاشتم. خب با این حساب ما دو هفته تا این تاریخ فاصله و فرصت داریم و من تنها دو روز برای شروع کارم وقت دارم.

کاغذ آچهاروی رو به قسمت‌های مساوی تقسیم کردم و کارهایی که نیاز داشتم رو روش نوشتم. لبخند مسخره‌ای زدم. حداقل این طوری براشون مشخصه که من ازشون چی می‌خوام. چاره‌ای جز این ندارم که باهاشون مثل بچه‌ها رفتار کنم!

از جام بلند شدم و کاغذها رو بینشون تقسیم کردم. دوباره برگشتم سرجام و نشستم. نوت‌پد لپ‌تاپ رو باز کردم و چیزهایی که باید ازشون تحویل می‌گرفتم رو یادداشت کردم. سرم توی لپ‌تاپم بود که دو تا

صندلی عقب کشیده شد و اشکان و فرامرز روبه‌روم نشستند. نگاه کوتاهی بهشون انداختم و لپ‌تاپ رو بستم.

دست‌هام رو روی هم گذاشتم و پرسیدم:

-چیزی شده؟

اشکان لبخندی زد و گفت:

-به ما وظیفه نمیدی؟

چشم‌هام گرد شد. خجالت‌زده گفتم:

-معلومه که نه! شما استراحت کنید. آخه من چه وظیفه‌ای بهتون بدم؟!

فرامرز تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

-خجالت می‌کشی یا فکر می‌کنی چون سنمون زیاده کاری ازمون برنمیاد؟

تند گفتم:

-نه! نه من این‌جوری فکر نکردم.

نگاهی به هم‌دیگه انداختم و خندیدن. فکری به سرم زد. چه کاری مهم‌تر و پرفایده‌تر از این؟

جلوتر رفتم و دست‌هام رو به هم قلاب کردم. نگاهی به جفتشون انداختم و گفتم:

- کار مهم تری باهاتون دارم.

مشتاق بهم خیره شدن.

ادامه دادم:

- می خوام که بیشتر بشناسمتون و کمی هم از گذشته بدونم. به اطلاعات بیشتری در مورد کاری که باید بکنم احتیاج دارم.

فرارمز دست به سینه تکیه داد و گفت:

- متولد آذر. تو به عنوان یک رهبر باید از روی ماه تولد بتونی عنصر فرد مورد نظرت رو تشخیص بدی. این دفعه رو بهت میگم. عنصرم آتسه. یکی از کارهام ورود به ذهنه که خودت فهمیدی. قابلیت پرواز و تغییر شکل رو هم دارم.

چشم هام رو روی هم فشردم. سرم رو خاروندم و گفتم:

- اگه شما یک هفته پیش این جا بودید من درگیر یه قضیه خیلی بزرگ نمی شدم.
 به اشکان خیره شدم. گفت:

- این که درمانگر هستم رو فهمیدی. یه قابلیت خیلی عجیب دیگه هم دارم.

منتظر و کنجکاو بهش نگاه کردم. می خواستم به خودم یاد بدم که هیچ وقت حدس نزنم؛ چون حدس زدن هام اصلا به درد نمی خورد.

خم شد به جلو و آروم طوری که کسی نشنوه گفت:

-می توئم نامرئی بشم.

لبم رو گزیدم. من هم مثل خودش به جلو خم شدم و آروم گفتم:

-نمی خواین این رو کسی بفهمه؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-به هیچ وجه.

سرم رو بااطمینان تکون دادم. برگشت و تکیه داد و گفت:

-عنصرم هم آبه.

بیشتر از این اطلاعات، می خواستم درمورد نارسوس و گذشته بدونم. از این مطمئن بودم که این دونفر

پاسخ خیلی از سوالات من رو می دونستن. دستم رو روی میز کشیدم و گفتم:

-من اون اوایل خواب یک باغ رو می دیدم. توی خوابم یه میز گرد بزرگ وجود داشت. نگاهی به میز

روبه روم انداختم و گفتم:

-درست مثل همین. چند نفر پشت اون میز نشسته بودن و حرف می زدن. اول آروم صحبت می کردن.

کم کم انگار دعواشون شد؛ چون با هم بحث می کردن و بعد بحثشون به فریاد می رسید. آخر همه شون هم

شعله‌ور می‌شدن و می‌سوختن و خاکسترهاشون از کنارم می‌گذشت. توی این ماجراها نارسوس هم بود. به من نگاه می‌کرد و می‌خندید.

سرم رو بالا آوردم و نگاهشون کردم. هر دو گرفته و ناراحت بهم نگاه می‌کردن. پرسیدم:

-چیزی شد؟

فرامرز نفس عمیقی کشید و گفت:

-اون میز گردی که توی خوابت دیدی میز گرد ما بود. به قول خودت درست مثل این میز. اون آدم‌های دورش هم ماها بودیم. دقیقا توی همین وضعیتی که الان هستیم، بودیم که فهمیدیم باید بریم فرانسه. فهمیدیم که نارسوس اون جا اتراق کرده. تمام بچه‌ها مخالفت کردن؛ اما من می‌گفتم می‌تونیم همون جا کلکشون رو بکنیم.

منتظر به فرامرز که ساکت شد خیره شدم. اشکان نگاهی به فرامرز انداخت و دنبال حرفش رو گرفت:
 -نزدیکی‌های اون بیابون اتراق کردیم. ما حدود بیست نفر بودیم که همگی با استفاده از عنصرهامون یک‌دفعه به نارسوس و لشکرش حمله کردیم. بچه‌ها فقط ۳ نفر رو می‌کشتن و سریع زخمی می‌شدن. برای این‌که از پا درنیان مجبور بودم تند تند زخم‌هاشون رو درمان کنم. جنگمون خیلی طولانی شد. اون قدر که انرژی من تموم شد و دیگه نتونستم کاری بکنم. حدود پونزده نفرمون همون جا کشته شدن. به هر بدبختی بود خودمون رو به قرارگاه رسوندیم. توی قرارگاه اتفاقی که نباید می‌افتاد افتاد...

نگاه کلافه‌ای کردم. چرا یکهو حرفشون رو قطع می‌کنن؟ فرامرز درحالی که سرش رو به دستش تکیه داده بود گفت:

-توی قرارگاه پنج نفری که مونده بودیم با هم بحثمون شد. اون قدر روانی شدیم که به جون هم افتادیم و جنگ عناصر کردیم. بین خودمون! نفهمیدیم چی شد. وقتی به خودمون اومدیم...

نگاهش کردم و ادامه دادم:

-وقتی به خودتون اومدین دیدین که از پنج نفر فقط دو نفر باقی موندن.

هر دو با هم آه جگرسوزی کشیدن. نگاه از شون گرفتم. شاید اگر نریمان با ما می‌موند به همین سرنوشت دچار می‌شدیم! وقتی یادم میاد که تونست حتی با دست‌های بسته هم حصار رو از بین بیره تا بیان و نجاتش بدن، مصمم‌تر می‌شدم که وقتی دیدمش بهش فرصت برگشت ندم و قطعه‌قطعه‌اش بکنم.

نگاهی به چهره‌هاشون انداختم و گفتم:

-اون موقع هم نارسوس توی همین وضعیت بود؟ یعنی یه لشکر هفت هزار نفری داشت؟

فرامرز سرش رو تکون داد و گفت:

-نه! اون موقع سعی داشت قبيله‌های جن‌های از تبار خودش رو متحد کنه.

دستم رو به چونه‌م گرفتم و گفتم:

-و الان موفق به انجام این کار شده!

اشکان گفت:

-این خیلی بده. اون شش قبيله‌ای که باهاش متحد شدن از قماش خودشن. شاید یک مقدار هم بدتر؛ چون هیچ جن عاقلی نمياد این کار احمقانه رو انجام بده و خاکستر بشه!

دستم رو بالا آوردم و گفتم:

-نه! این کار از نظر ما احمقانه‌ست. اون‌ها برای انجام این کار نقشه‌ی بزرگی رو ترتیب دادن. تازه یادم اومد که این یه راز بود و نباید به هیچ کس بگم. نفسم رو سنگین بیرون فرستادم.

فرامرز با دقت نگاهم کرد و گفت:

-چه نقشه‌ای؟

سعی کردم که خراب کاریم رو جمع کنم:

-من نمی‌دونم چه نقشه‌ای؛ اما حتما یه نقشه‌ای دارن که این قدر روی تصمیمشون مصمم هستن.

اشکان نگاهی به فرامرز انداخت و گفت:

-اما آخه چه نقشه‌ای؟!

نگاهی به آوینا که با عجله به سمتم می‌اومد انداختم. لب تاپش رو جلوم گذاشت. نگاه دقیقی به نقشه‌ی روبه‌روم انداختم.

انگشتش رو روی نقطه‌ای گذاشت و گفت:

-چهار روز دیگه توی این نقطه دو تا شفق اتفاق می افته. اولین شفق طلوع چهارمین روز و دومین شفق هم غروب اتفاق می افته.

بادقت نگاهی به لپ تاپ انداختم. باید هرطور شده خودمون رو به اون جا برسونیم.

به صورتش نگاه کردم و گفتم:

-خب این جا کجاست؟

ابروهاس رو بالا انداخت و گفت:

-ترومسا.

با چشم جمع شده پرسیدم:

-ترومسا؟ کجاست؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-یکی از شهرهای شمالی نروژ.

با چشم های گرد گفتم:

-چی؟

لیوان آب توی دستم رو روی میز گذاشتم و پاسپورتی که توسط جیکوب به طرفم گرفته شده بود رو گرفتم. نگاهی بهش انداختم. تا حالا پاسپورت رو از نزدیک ندیده بودم؛ اما خب این رو می دونستم که دو ساعته صادر نمیشه!

بهش نگاه کردم و گفتم:

-جعلی که نیست؟ حوصله‌ی در دسر ندارم ها!

دستش رو روی میز گذاشت و گفت:

-نکنه توقع داری بریم همگی درخواست بدیم و منتظر بمونیم که برامون بفرستن؟ حداقل باید سه روز منتظر بمونیم.

پاسپورت رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-خب اگه گیر بیفتیم چی؟ مگه مسخره‌بازیه؟

نچی کرد و گفت:

-نترس گیر نمی‌افتیم. این قدر آدم‌ها هستن که همین مدلی مسافرت میرن.

سرم رو تکون دادم و انگشتم رو تهدیدوار تکون دادم:

-وای به حالت اگه گرفتار شیم.

ندا کنارم نشست و گفت:

-خب چرا تلیپورت نکنیم؟

نگاهش کردم و گفتم:

-اگه بخواین این مسیر طولانی رو تلیپورت کنین دیگه براتون نیرو نمی‌مونه. من تلیپورت رو جای دیگه
احتیاج دارم.

رو به جیکوب گفتم:

-اصلا صبر کن ببینم! این‌ها چه‌طور یک ساعته آماده شدن؟ تو که از ویلا خارج نشدی!

-از قبل ممکن بود که بخوایم از کشور خارج بشیم. این‌ها مال الان نیست. چند وقت پیش نریمان
ترتیبش رو داده بود.

پرحرص نگاه ازش گرفتم. نگاهی به قیافه‌هاشون که منتظر نگاهم می‌کردن، انداختم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-چی؟

آئیل گفت:

-خب ما چی کار کنیم الان؟

از جام بلند شدم و گفتم:

-مگه نمی بینین این چی میگه؟ مسئولیتش با ایشون. برید وسایلتون رو جمع کنید. لباس گرم هم بردارید.

کم کم متفرق شدن. رو به جیکوب گفتم:

-خب بلیط هواپیما چی میشه؟

روی صندلی نشست و گفت:

-باید بریم تهران. سه روز طول می کشه تا به خود ترومسا برسیم.

با اخم گفتم:

-چرا این همه؟

جواب داد:

-چون از تهران میریم استانبول. از استانبول به طرف اسلو و بعد هم ترومسا. هر کدام از این ها یک روز طول می کشه.

آهانی گفتم و پرسیدم:

-خب پول این بلیطها رو از کجا می خوام بیاریم؟

-یه جوری جور میشه.

به طرفش خم شدم و پرسیدم:

-قیمت هر کدومش چه قدره؟

-همه مون با هم ۷۰ تومن.

با چشم‌های گرد گفتم:

-رفت و برگشت؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-نه بابا! فقط رفت.

گفتم:

-چه جوری جور میشه؟ حالت خوبه؟

صدایی گفت:

-غصه نخور دختر، پول هست.

برگشتم و به اشکان نگاه کردم. لبخندی زد و روی نزدیک‌ترین صندلی نشست.

نگاه دقیقی به صورتم انداخت و گفت:

-غصه‌ی اون ۷۰ میلیون رو نخور. چون ۱۳ نفر توی دست توئه. مواظب نقشه‌هایی که کشیدی باش. اولین

اشتباه می‌تونه آخرین اشتباهت باشه.

اخم ریزی کردم و سرم رو تکون دادم. از جام بلند شدم و به طرف طبقه‌ی بالا رفتم. باید وسایل مورد نیازم رو جمع کنم تا هرچه زودتر به طرف تهران حرکت کنیم و بلیط بخریم. در رو باز کردم و داخل شدم. کوله‌پشتی بزرگ مشکی رنگی که روی تخت بود رو برداشتم. کشوه‌ای میز رو گشتم و تمام چیزهایی که توش بود رو توی کوله خالی کردم. به طرف کمد لباس رفتم و دو دست لباس راحتی برداشتم. می‌دونستم که به دردم نمی‌خوره؛ اما خب برمی‌دارم. دستم رو روی پیشونیم گذاشتم. لباس‌ها!

تندتند از پله‌ها پایین رفتم و دیاکو رو صدا کردم.

از اتاق بیرون اومد و پرسید:

-چیزی شده؟

-زنگ بزن به فرانک بین لباس‌ها آماده شده یا نه!

جیکوب دست در جیب به طرفم اومد و گفت:

-واقعا توقع داری آماده شده باشه؟

دیاکو نگاهی به جفتمون انداخت و گفت:

-آماده شده.

گوشیش رو به طرفم گرفت. پیامکی از طرف فرانک با این مضمون که لباس‌ها آماده شده، بود. لبخندی زدم و نفس راحتی کشیدم.

پرسیدم:

-چه طور این قدر زود آماده کرده؟

نگاهم کرد و گفت:

-کار خاصی نمی خواد انجام بده. حدود ۵۰ نفر خیاط براش کار می کنن. الگوهاش رو هم کامپیوتری آماده می کنه. زیاد کاری نداره براش.

زیر لب گفتم:

-خب خدا رو شکر .

و بلند ادامه دادم:

-زود آماده بشین، امشب باید تهران باشیم.

رو به دیاکو گفتم:

-سر راه لباس ها رو ازش تحویل می گیریم.

نگاهی به بچه ها که بهم خیره شده بودن، کردم. نفس عمیقی کشیدم.

رو به همه گفتم:

-امروز که از این ویلا خارج بشیم معلوم نیست که چه طور برمی گردیم. بالاخره جنگه و من نمی تونم پیش بینی کنم که چه اتفاقاتی خواهد افتاد؛ اما نهایت تلاشم رو می کنم تا اتفاق بدی نیفته. آینده معلوم نیست. حدود ۲۰ سال پیش، تلاش برای از بین بردن نارسوس بی نتیجه موند و بعد از ۲۰ سال نارسوس تا این حد قوی شده. ما هرگز به اندازه ی ۲۰ سال فرصت برای جبران نداریم. اگه موفق نشیم معلوم نیست که دوماه دیگه چه اتفاقی خواهد افتاد. پس باید موفق بشیم حتی به قیمت جونمون. در هر حال امیدم به خداست؛ چون این کارشون رو بی پاسخ نمی ذاره و من مطمئنم که هر لحظه معجزه ای رخ خواهد داد. دستم رو دراز کردم و گفتم:

-حتی اگه الان یه درصد پشیمونید و ته دلتون لرزیده می تونید برید. شما هیچ مسئولیتی ندارید و باید با قلبتون با من بمونید. اگه الان دستتون رو روی دست من بذارید باید تا آخرش با من بمونید. در غیر این صورت بعد از نارسوس، اونی که جا خالی کرده رو به جهنم می فرستم.

اولین نفر ندا بود که دستش رو روی دستم گذاشت. بعد از اون به ترتیب ارشیا، آوینا، آئیل، ایمان، جیکوب، هلیا، سام، دیاکو، شاهرخ، اشکان و آخر از همه هم فرامرز.

به چشم های فرامرز نگاه کردم و لبخند عمیقی زدم. دستم رو از زیر برداشتم و عقب رفتم. ساک هاشون رو برداشتن و کم کم به طرف در رفتن. به کوله مشکی کنار پام نگاهی انداختم. خم شدم تا برش دارم که دستی بلندش کرد. از انگشترش با سنگ اونیکس توی دستش، شناختم که کیه.

دستی کوله رو گرفتم و کشیدم.

گفت:

-ميارم.

نگاهي به چشم‌هاي يشميش كه روشن تر شده بود، انداختم و گفتم:

-لازم نكرده.

لب‌هاش رو روي هم فشرد. محكم تر دسته كوله رو كشيدم. نگاه عميقي به صورتم كرد و رهاش كرد. با اخم به رفتنش خيره شدم.

اشكان نزديكم ايستاد و با شوخي گفت:

-مي‌داشتي ببره خب. الان مجبوري خودت اين بار سنگين رو ببرى.

با همون اخمي كه داشتم، گفتم:

-خودم مي‌برم.

نگاهي به صورتم انداخت و گفت:

-چرا با ايمان مشكل داري؟

پوزخند محوي زدم. برگشتم و به چهره‌اش نگاه كردم. جواب دادم:

-من با پسرتون مشكل ندارم. من فقط نمي‌خوام به قول خودش از اين بيشتري زندگيش رو به هم بريزم.

خم شدم و دسته‌ي كوله رو گرفتم و با زوري كه نمي‌دونم يكهو از كجا اومد بلندش كردم. از در خارج شدم. با لبخند عميقي به زمين كه سفيدپوش شده بود خيره شدم. نفسم رو هامااند خارج كردم و از

بخاری که از دهانم خارج شد کلی کیف کردم. نگاهی به ماشین‌ها انداختم. دو تا پاترول ایده‌ی خوبیه. از هم جدا نیستیم. به طرف ماشینی که ایمان توش نبود حرکت کردم. کوله رو به دیاکو دادم. به طرف جیکوب گرفتمش و جیکوب هم روی باربند ماشین بستش. دستی به پالتوی ندا کشیدم. اصلا دوست نداشتم که لباس کسی رو بپوشم. منتظر شدم که بچه‌ها تقسیم و سوار بشن. نگاهی به ماشین‌ها انداختم. ماشین اول راننده‌اش اشکان بود و ایمان، آوینا، آئیل، دیاکو و شاهرخ همراهش بودن. ماشین بعدی راننده‌اش فرامرز بود و ارشیا، جیکوب، ندا، سام، هلیا و خودم همراهش بودیم. نگاهی بهشون که راحت توی ماشین‌ها نشسته بودن، انداختم. بی‌شخصیتی زیر لب نثارشون کردم و به طرف در راه افتادم. آخه من می‌تونم در به این بزرگی رو باز کنم؟

نفسم رو به بیرون فرستادم و قفل پایین در رو بالا کشیدم. در روی پاشنه چرخید و به آرومی باز شد. نگاهم رو بالا آوردم. شوکه به کسی که پشت در بود، خیره شدم.

متعجب گفتم:

-تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

به جای این‌که جوابم رو بده، نگاهی به ماشین‌ها انداخت. لبخندی زد و بی‌حال روی زمین افتاد. گیج برگشتم و به فرامرز که پشت فرمون نشسته بود خیره شدم.

در ماشين رو باز كردم و بهاره رو روى صندلى نشوندم. نگاهى اجمالى به بچه‌ها انداختم. از فكرى كه كردم پوزخندى روى لبم نشست.

رو به هليا گفتم:

-تو برو تو اون يكى ماشين.

حالا كه اين دو نفر اين قدر هم ديگه رو دوست دارن و هم رو مى پرستن چرا من همه چيز رو به هم بريزم؟ اجازه ميدم تا لحظات بيشترى رو پيش هم باشن و به عشق پاكشون برسن. از ماشين پياده نشد.

نگاه ناراحتى بهم انداخت و گفت:

-من همين جا مى مونم.

با اخم گفتم:

-يعنى چى؟ وقتى ميگم برو يعنى برو!

حواسم به ندا كه با ايما و اشاره مى گفت نه پرت شد. متوجه منظورش نشدم؛ اما رو به سام كردم و گفتم:

-پاشو.

نگاه خيره‌اى به هليا انداخت و از ماشين پياده شد. ارشيا جاى سام رو تصاحب كرد و من تونستم کنار بهاره بشينم. در رو بستم و رو به فرامرز گفتم:

-حركت كنيد.

وقتی از ویلا خارج شدیم، نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم. خدایا فقط ازت می‌خوام که همگی سالم به این ویلا برگردیم. چشم‌هام رو باز کردم و به بهاره‌ی بیهوش نگاه کردم. رو به بچه‌ها گفتم:

-آب همراهتون هست؟

نگاه نکردم که کیه، فقط بطری آب رو گرفتم. دستم رو خیس کردم و به صورت بهاره پاشیدم. چشم‌هاش تکون ریزی خورد و کم‌کم باز شد.

نگاهی بهم انداخت. آروم خودش رو بالا کشید و صاف نشست.

قبل از این که چیزی ازش پرسم، گفت:

-نریمان فهمیده که من خبر جاسوسیش رو بهت دادم.

با اخم نگاهش کردم.

-من این چند وقت همین نزدیکی‌ها بودم. جام رو پیدا کرده بود. صبح برای نماز که بیدار شدم ایمیل‌هام رو چک کردم. تهدیدم کرده بود و گفته بود میاد سراغم. سریع آماده شدم که پیام پیشت. از در خونه که خارج شدم سایه‌ای رو پشت دیوار دیدم. به هر بدبختی خودم رو بهت رسوندم. در رو که باز کردی نجاتم دادی. اگه یک ثانیه دیرتر دیده بودیم معلوم نبود الان چه بلایی سرم اومده.

نفس عمیقی کشیدم و بطری آب رو به دستش دادم که بخوره.

رو به فرامرز گفتم:

-باید لباس‌ها رو تحویل بگیریم. دنبال اون یکی ماشین برید.

بهاره گفت:

-می‌دونم دست‌وپا گیرتون میشم، ببخشید.

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و نگاهش کردم:

-حالا که اومدی. دیگه حرفش رو نزن.

نگاهم کرد و دیگه حرفی نزد. پوف کلافه‌ای کشیدم و از پنجره به بیرون خیره شدم. فضای دور و اطراف به خاطر برفی که دیشب اومده بود کاملا سفید شده بود. به احتمال زیاد نروژ هم سرد باشه؛ چون نزدیک قطبه! تا حالا از کشور خارج نشده بودم. به پاسپورت‌های جعلی فکر کردم. حالا برای اونا چه خاکی توی سرم بریزم! اگه گیر بیفتیم چی؟ لبم رو گزیدم. خدایا ازت خواهش می‌کنم خودت هومون رو داشته باش. مغزم از این همه فکری که توش چرخ می‌خورد درد گرفت.

ماشین از حرکت ایستاد. به بیرون نگاهی انداختم. فکر کنم رسیده بودیم. از ماشین پیاده شدم و منتظر دیاکو شدم. به طرفم اومد و بی حرف از کنارم رد شد. دنبالش راه افتادم. جلوی دری شیشه‌ای ایستاد. نگاهی بهم انداخت و در رو هل داد. منتظر شد تا من داخل بشم. آرام حرکت کردم و وارد شدم. به محض ورودم با فرانک چشم تو چشم شدیم. لبخند عمیقی زد و شروع کرد به احوال‌پرسی. آخه دختر خوب مگه من چه قدر تو رو می‌شناسم که انقدر احوال می‌پرسی!

دیاکو گفت:

-فرانک جان بی زحمت لباس‌ها رو میاری؟

سرش رو تکون داد و با لبخند گفت:

-آره عزیزم .

و به طرف دری حرکت کرد.

با لب‌های کج شده به رفتنش نگاه کردم. چه معنی می‌ده که به یه پسر بگه عزیزم؟! مگه این عزیزته آخه؟
 ایشی زیر لب گفتم. چه قدر پررو! اصولاً از این مدل آدم‌ها زیاد خوشم نمی‌اد.

دیاکو نگاهی به صورتم انداخت. گوشه‌های چشمش جمع شد و با خنده گفت:

-فرانک عادت داره به همه می‌گه عزیزم.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و گفتم:

-عادت خیلی بدیه! چه معنی داره!

لحظاتی بعد فرانک از در خارج شد و جعبه بزرگی همراه خودش آورد. فکری به سرم زد.

گفتم:

-این‌جا پالتوی آماده ندارین؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-چرا. این هفته فروشمون به خاطر سردی هوا زیاد بود. قراره یه سری دیگه آماده کنیم. فقط یه دونه از قبلی‌ها هست که متاسفانه سایزت نیست.

لبم رو از داخل گزیدم و پرسیدم:

-کوچیکه یعنی؟

لبخند گشادی زد و گفت:

-نه! بزرگه!

خب چاره‌ای نبود. از هیچی که بهتر بود! گفتم:

-میشه بیوشمش؟

گفت:

-البته .

و باز دوباره رفت.

چرخی دور سالن زدم. دیاکو گفت:

-همین پالتو که خوبه!

ایستادم و گفتم:

-مال خودم سوخت. این مال نداست.

نگاهم به سمت فرانک کشیده شد. پالتوی خاکستری رنگی رو به طرفم گرفت. دست دراز کردم و گرفتمش. پالتوی ندا رو در آوردم و پوشیدم.

نگاهی به خودم انداختم. آرام خندیدم. نگاهی به فرانک انداختم و گفتم:

-بزرگه!

-می تونم تنگش کنم ها!

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

-چه قدر طول می کشه؟

-پنج دقیقه ای حاضره.

چاره ای نبود. اجبارا از تنم درش آوردم و به طرف فرانک گرفتم. به طرف جعبه ی بزرگی که روی میز گذاشته بود رفتم و درش رو باز کردم. لباس که رو بود رو، بیرون کشیدم. لبخند بزرگی زدم. همونی بود که می خواستم. دستی به پارچه زمخت و محکمش کشیدم. رنگ لباس رو سرمه ای انتخاب کرده بودیم. یه لباس سرهم و چسب بود. توی بعضی از درزهاش مغزی های آبی رنگی کار شده بود. لباس رو تا کردم و به داخل برگردوندم. لباس خیلی چسب و بدن نما بود و پیشنهاد داده بودم که برای دخترا یه شنل تا نزدیکی زانو هم دوخته بشه؛ چون اولین نفر خودم معذب بودم.

نگاهی به در که فرانک ازش خارج شد، انداختم. پالتو رو به طرفم گرفت و گفت:

-اندازه شد.

پوشیدمش. خب از حالت قبلش خارج شده بود. زیادی اندازه‌ام نبود؛ اما از حالت ضایع قبلش خارج شده بود و می‌شد تحملش کرد. قبل از این که به خودم پیام، دیاکو گفت:

-بریم؟

نگاهی به جعبه‌ی توی دستش انداختم و سرم رو تکون دادم. پالتوی ندا رو از روی صندلی برداشتم. از فرانک خداحافظی کردم و خارج شدم. به طرف ماشین حرکت کردم. بارش برف شروع شده بود. دیاکو به طرف ماشین خودشون رفت و لباس‌ها رو توی صندوق گذاشت. در رو باز کردم و نشستم.

نگاهی به فرامرز که بهم خیره شده بود انداختم و گفتم:

-خیلی دیر شد. راه بیفتین.

سرش رو تکون داد و دنده رو جا زد.

سرم رو به شیشه تکیه دادم. بهتره یه کم استراحت کنم تا یه کم فکرم آروم شه. آروم چشم‌هام رو روی هم گذاشت و نفهمیدم کی خوابم برد.

نریمان

نگاه عمیقی به در بزرگ و سفید رنگ ویلا انداختم.

نالوس کنارم ایستاد و با صدای عجیب و غریبش پرسید:

-این جا هستن؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم. حوصله‌ی صحبت کردن باهاش رو نداشتم. همراه با چند جن دیگه‌ای که همراهمون اومده بودن جلو رفت و توی در غیب شد. با اخم به رفتنش نگاه کردم. الینا حصار رو از بین برده؟

دست به سینه ایستادم و منتظرشون شدم. مطمئنم که از این جا رفتن؛ چون این قدر احمق نیستن که حصار رو از بین ببرن. با از بین بردن حصار صدمه می‌دیدن. شاید یه تله باشه! یک دقیقه‌ای گذشته بود که نالوس عصبی جلوم ظاهر شد.

پوزخندی زدم و گفتم:

-نبودن؟

جواب داد:

-نه.

چشم‌هام رو بستم و گفتم:

-چیز عجیبی نیست.

با استفاده از جادو تليپورت كردم و توي چادر فبيلس ظاهر شدم. من همون كسي بودم كه الينا رو به خاطر استفاده از جادو توبيخ مي كردم!

فبيلس عصبى نگاهم كرد و گفت:

-نبايد توي چادر من ظاهر بشي.

روي زمين نشستم و گفتم:

-يادت رفته؟ از شرطهاي عهدنامه بود كه من براي ورود به چادرها، از كسي اجازه نمي گيرم.

خشمگين به صورتم خيره شد.

دستي به لبم كشيدم و گفتم:

-نابودگر نبود.

خم شد به جلو و پرخشم گفت:

-يعني چي كه نبود؟

-يعني اون اون قدر احمق نيست كه بمونه تا ما بريم سراغش.

تكيه ي گوشتي كه جلوش بود رو برداشت و با نيشخندي گفت:

-پس خودت برو اين حرف رو به نارسوس بگو.

تکه‌ای از گوشت رو با دندان کند و با دهان پر ادامه داد:

-البته اگه جرأتش رو داری.

از جام بلند شدم و از چادر خارج شدم. نگاهی به جمعیت انداختم. دلم نمی‌خواست به این زودی لو برم. همه‌ش مقصر بهاره‌ی احمق بود. مگه دستم بهش نرسه. کنار تخته سنگی نشستم و به رفت‌وآمد تند لشکر فبیل‌س نگاه کردم. باید خودم رو پیش نارسوس برسونم و بهش بگم. چشم‌هام رو از خشم روی هم فشردم. اصلاً حوصله‌ی ملاقات با اون موجود کریه‌المنظر رو نداشتم. چشم‌هام رو باز کردم و به لاسا که روی هوا چهارزانو نشسته بود، خیره شدم. از این‌که بهم خیره شده بود تعجب کردم.

سری تکون دادم و گفتم:

-چی؟

با صدای خشمناک گفت:

-چرا نابودگر رو با خودت نیاوردی؟

چشم‌ازش گرفتم و گفتم:

-فکر می‌کنی نابودگر احمق‌ه که راحت گیر من بیفته؟

روی سم‌هاش ایستاد. نگاهی به قامتش انداختم. موهای مشکی بلندش توی باد می‌رقصید.

به افق خیره شد و گفت:

-مطمئن باش خودم نابودگر رو می کشم و قلبش رو از سینه اش بیرون می کشم. قسم می خورم که انتقام
 طیکل رو بگیرم.

من سعی ام رو کردم تا الینا اون حماقت رو انجام نده؛ چون از لاسا می ترسیدم؛ چون عشقی که بینشون
 بود نشون می داد که لاسا از مرگ طیکل، ساده نمی گذره. حقیقتش از خشم توی صداش ترسیدم و برای
 الینا نگران شدم. صدایی ته مغزم فریاد زد تو بین این ها چی کار می کنی؟

دستی به پیشونیم کشیدم و از جام بلند شدم. به خاطر فضای سنگین اینجا، اصلا نمی تونستم اون
 اقتداری که داشتتم رو کامل حفظ کنم. حتی نفس کشیدن برام مشکل بود. سایه های منحوسشون واقعا
 سیاه و سنگینه. گاهی واقعا بدنم می لرزه. چشم هام رو بستم و توی چادر نارسوس ظاهر شدم.

گردنش رو خاروند و گفت:

-چی شد؟ نابودگر رو آوردین؟

رو ازش گرفتم و گفتم:

-نه .

دوست نداشتم به صورتش نگاه کنم. حسابی زشت و بی ریخت بود.

-یعنی چی که نه؟

دست به سینه ایستادم و گفتم:

-یعنی نبود!

با صدای زمختش پرسید:

-فکر می کنی کجا رفته باشه؟

سرم رو پایین انداختم. یقینا الینا در حال سفر به طرف شفق و من بر اساس نقشه م نباید چیزی بهش بگم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم. زود لو رفتم و فرصت نکردم از قدم بعدیشون با خبر بشم.

حواسم به ستاره های که روی دیواره ی چادر حک شده بود، پرت شد.

صدای مسخره ای از خودش درآورد و گفت:

-حالا کدوم گوری دنبالش بگردم.

عصبی گفت:

-برو پیش یزقیل و بهش بگو بیاد پیشم.

برگشتم و پراخم نگاهش کردم.

-یادت رفته؟ من سرباز تو نیستم.

نگاهی به صورتم انداخت و قهقهه زد. بعد از این که قهقهه‌های مسخره‌اش تموم شد، گفت:

-راست میگی. اصلا یادم نبود .

با دست به بیرون اشاره کرد و گفت:

-می تونی بری .

نگاه منزجری بهش انداختم و از چادر خارج شدم. نریمان مطمئن باش که این‌ها وقتی کارشون باهات تموم بشه، می‌کشنت. به این شک نداشتم. باید هرطور شده الینا رو پیدا کنم و خودم رو بهش برسونم. دستنی به صورتم کشیدم. با اون اخلاق گند الینا حتما وقتی ببینتم زنده‌ام نمی‌گذاره. پوفی از سر بیچارگی کشیدم. باید برم پیش بابا. ۱۰۰ درصد بابا هم از دستم شاکیه. نگاهی به پشت سرم انداختم. یزقیل همراه چند نفر به طرف چادر می‌اومد. از فکرم گذشت که حالا حالاها این‌جا کار دارم. برگشت و نگاه خیره‌ای بهم انداخت. از کنارش رد شدم. باید یه کم این اطراف دور می‌زدم. ده دقیقه‌ای مشغول گشتن بودم. نگاهی به اطرافم انداختم. تقریبا می‌شد گفت که از چادرها دور شده بودم. نگاه دقیقی به روبه‌روم انداختم. توی فاصله‌ی نسبتا دوری از جایی که من ایستاده بودم، اتاقکی شیشه‌ای بود که چند نفر از اجنه توی صف ایستاده بودن و نوبتی داخل می‌رفتند. با دقت نگاهش کردم. میله‌ی مسی بلندی روی سقفش قرار داشت. به آسمون خیره شدم. پس این‌جاست اون خوشه‌ی ستاره‌ای!

دوباره با دقت به اتاقک نگاه کردم. سردرد شدید مجبورم کرد بشینم. فکر کنم انرژی‌ش خیلی زیاده!

صدای ایمان توی سرم پیچید:

-معلوم هست کدوم گوری هستی؟

سرم رو محکم بین دست فشردم و گفتم:

-هی! آدم باش. سرم داره منفجر میشه.

بعد از چندثانیه سردردم از بین رفت. اشتباه می کردم، انرژی از اون نبود. پوفی کشیدم. تله پاتی با این دیوونه دردسره!

گفت:

-کدوم جهنم دره ای رفتی؟ تو جاسوس بودی؟ خاک برسرت. خدا لعنتت کنه نریمان. حالم ازت به هم می خوره.

نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به چرت و پرت هاش گفتم:

-من توی صف افراد نارسوسم. در حال انجام یک ماموریت خیلی مهمم.

دیگه صدایی نشنیدم. پوزخندی زدم. می تونستم حدس بزنم که چه قدر متعجب شده و داره حرفم رو تجزیه و تحلیل می کنه. فقط خداکنه پیش الینا دهن لقی نکنه.

از جام بلند شدم و به اتاقک شیشه ای خیره شدم. از فکری که کردم، نیشخندی کنار لبم نشست.

ایمان

سام تکونم داد و گفت:

-چته؟

گیج نگاهش کردم و جواب دادم:

-هیچی.

منظور نریمان رو متوجه نشدم. چه ماموریتی؟ اگه ماموریت بود که الینا اون قدر عصبی نمی شد.

دوباره با تکون سام از فکر خارج شدم.

عصبی به طرفش برگشتم و گفتم:

-چیه؟

پرسید:

-خب چته؟

-خب به توچه؟ اصلا کی گفت تو بیای این جا؟

سینه سپر کرد و گفت:

-الینا.

پرحرص نگاه ازش گرفتم و گفتم:

-این قدر که پرحرفی نمی تونه تحملت کنه.

خم شد و در گوشم گفت:

-نه اتفاقاً. می خواست هلیا رو بفرسته؛ اما هلیا قبول نکرد. اجباراً من رو گفت بیام.

با فک قفل شده برگشتم و نگاهش کردم. پوزخندی زد و روش رو به طرف مخالف چرخوند. کلافه دستی به صورتم کشیدم.

همون یک ذره اعتماد و علاقه ای که الینا نسبت بهم داشت با اون حرفم از بین رفت. راستی چی شد که اون حرف رو زدم؟ دست خودم نبود، بود؟ لعنتی به خودم و هلیا فرستادم.

کاش می شد یک روز برای همیشه جادو رو از بین برد. از همون روز اول با دونستن ساحره بودن هلیا اصلاً نباید بهش توجه می کردم. این چه حماقتی بود که کردم؟ نریمان عوضی هم راحت استفاده اش رو از این قضیه برد. چشم هام رو بستم. چشم های الینا پشت پلکم نقش بست.

سعی کردم باهش ارتباط برقرار کنم. روشی که از این به بعد زیاد باهش سروکار داشتیم. حداقلش اینه که این طوری اگر نخواد هم مجبوره که حرف هام رو بشنوه.

صداش زدم:

-الینا؟

جواب نداد. ادامه دادم:

-می دونم که می شنوی و مجبوری که بشنوی.

دوباره جوابی نگرفتم. گفتم:

-هلیا فقط جن گیر نیست. هلیا یه ساحره ست.

جواب داد:

-خب که چی؟ مثلاً می خوای بگی جادوت کرده؟ ببین آقای شهسوار دیگه این موضوع، ذره ای برام اهمیت نداره. فهمیدی؟ و دیگه اصلاً به هیچ وجه نمی خوام حرفش زده بشه. بعد از این که این ماموریت رو تموم کنیم هر کی میره سر کار خودش و همه مون خلاص میشیم. بعد از اون راحت زندگیت رو بکن و مطمئن باش که من زندگیت رو به هم نمی ریزم.

-الینا گوش کن. من فکر می کنم اون قضیه نقشه ی سام و هلیا بود.

-هه! چرا فکر می کنی اون قدر مهمی که بخوان تصویر خرابت رو خراب تر کنن؟ عشق تو خیلی وقت پیش برای من مرده؛ پس دست و پای بیهوده نزن.

از این همه سنگدلیش دلم گرفت.

عصبی گفتم:

-مطمئن باش یه روز پشیمون میشی.

جواب داد:

-من همین الان از این که یه مدت توی زندگیم بودی، پشیمونم. خیالت راحت از این پشیمون تر نمیشم.

ارتباط رو قطع کردم. خیلی خوش خیالم که فکر کردم به حرف هام گوش میدی.

صدای بابا حواسم رو پرت کرد. سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

با اخم گفت:

-میگم چرا الینا با تو این طوریه؟

دندون هام رو روی هم فشردم. سرم رو برگردوندم و به بیرون خیره شدم. مطمئن باش پشیمونت می کنم.

جواب دادم:

-نمی دونم. مشکل داره!

سام برگشت و به صورتم نگاه کرد. پراخم برگشتم و به چشم هاش زل زدم. بی تفاوت رو ازم گرفت.

بابا دوباره پرسید:

-یعنی چی که مشکل داره؟

-یعنی روانیه. خوددرگیری داره. میشه تمومش کنین؟

چشم غره ای بهم رفت و به روبه روش خیره شد. از اون چشم غره ها که یعنی بعدا حسابت رو می رسم.

به بیرون خیره شدم. مطمئن باش اینا، با رفتار سردت حوصله‌م رو سربردی و قسم می‌خورم که از رفتارت پشیمون میشی.

اینا

دستی به صورتم کشیدم و به هوای برفی خیره شدم. یک ساعتی می‌شد که از رشت رد شده بودیم و فکر می‌کنم تا یک ساعت دیگه به فرودگاه برسیم. حواسم رفت پی حرف‌های ایمان. یه دروغ دیگه رو شد. البته دروغ که نه! یه راز. هلیا یه ساحره‌ست. مثل سام؛ اما با دوز بیشتر!

اعتماد به نفس ایمان ستودنیه. چه قدر خودش رو دست بالا گرفته. مثلاً هلیا و سام نقشه بریزن که ایمان رو پیش من خراب کنن. خنده‌ای تحویل خودم دادم.

ندا کامل به طرفم خم شد و با صدای بسیار آرومی گفت:

-ایمان با هلیا بحثش شد.

برگشتم و کنجکاو به چشم‌هاش که توی میلیمتری چشم‌هام بود نگاه کردم. خم شد و توی گوشم گفت:

-ایمان حرف‌های خوبی به هلیا نزد؛ یعنی بهتره بگم فحش و فحش کاری شد.

پرسیدم:

- پس من کجا بودم؟

آروم جواب داد:

- نمی دونم! فکر کنم درگیر طیكل بودی. خلاصه که دعواشون شد. برای همین هلیا نرفت توی ماشین اون‌ها.

زیرچشمی به هلیا که به بیرون خیره بود نگاه کردم و پرسیدم:

- نفهمیدی برای چی؟

وقتی جواب نداد نگاه از هلیا گرفتم و به صورتش خیره شدم.

گفت:

- چرا راستش!

پرسیدم:

- خب واسه چی؟

- سر تو بود. یه کم از بحثشون اسم تو رو هم می بردن.

دقیق نگاهش کردم و پرسیدم:

- به من هم فحش دادن؟

نچی کرد و گفت:

-نه بابا.

سرم رو تکون دادم و به پشتی صندلی خیره شدم. معنی کارهای ایمان رو نمی فهمم. خدایا از شرش به تو پناه می برم. این موجود خیلی عجیبه! مثلا چه بحثی بوده که من هم بودم؟ یعنی ایمان به خاطر من باهاش دعوا کرده؟ سرم رو به صندلی تکیه دادم و به سکوت جاده خیره شدم.

از ماشین پیاده شدم و پالتوم رو مرتب کردم. جیکوب پیاده شد و رفت لبه‌ی ماشین ایستاد تا وسایل رو از باربند باز کنه. یه کم به خاطر پاسپورت‌های جعلی استرس داشتم. تهران برف نیومده بود؛ اما سوز سردی داشت.

نیم ساعت بعد همه توی سالن پروازهای خارجی منتظر بودیم. جلو رفتم و به جیکوب که به طرفمون می‌اومد خیره شدم.

جلوم ایستاد و گفت:

-شانس آوردیم. توی این هفته تنها پروازش امروز بوده. شانس دیگه مون اینه که ۲۰ نفر به خاطر هوای اون جا سفرشون رو کنسل کردن؛ اما ساعت ۵ پروازه.

-مهم نیست. یه ۴ ساعتی معطلی داره فوقش.

برگشتم و روی صندلی نشستم. چشمم به ایمان افتاد که اخم بزرگی بین ابروهایش نشسته بود. یک لحظه دلم از اخمش ریخت. کمی ترسیدم. تا حالا این طور ندیده بودمش. چشم ازش گرفتم و حواسم رفت به مکالمه‌ی بین آئیل و آوینا...

آئیل گفت:

-تو مطمئنی که اون جا شفق میشه؟

-آره مطمئنم.

آئیل با خوشمزگی گفت:

-من تا حالا خارج نرفتم. حالا با تو میرم.

آوینا خنده‌ی ریزی کرد و چیزی نگفت.

آئیل با لحنی جدی گفت:

-نمی‌دونم چرا استرس دارم. به این علنی شدن کارمون حس خوبی ندارم.

آوینا جواب داد:

-دلت رو بد نکن. چیزی نمیشه.

-مگه من گفتم چیزی میشه؟

مکثی کرد و گفت:

-پس تو هم حس کردی مگه نه؟

-حقیقتش من هم یه حس دارم؛ اما نمی تونم براش اسم بذارم. نمی دونم چیه؛ اما خوب نیست.

جیکوب نزدیکم شد و گفت:

-بیاین بریم بارها رو تحویل بدیم. تا گیت بسته نشده کارهامون رو بکنیم.

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم. دستش رو توی کیفی که روی سرشونهش بود کرد و پاسپورتی رو به طرفم گرفت.

بازش کردم و نگاهی بهش انداختم. نفس عمیقی کشیدم و کوله‌م رو برداشتم. فقط امیدوارم که اتفاق بدی نیفته.

توی صف کنترل گذرنامه‌ها ایستاده بودیم. منتظر به فرامرز که جلوتر از همه بود و حالا نوبتش شده بود خیره شدم. زیر لب صلوات فرستادم. وقتی گذرنامه‌ی مهر خورده رو تحویل گرفت نفسم رو به شدت به بیرون فرستادم.

پاسپورت رو جلوی افسر خانمی که منتظر بهم خیره شده بود گذاشتم. می‌شد گفت که آخرین نفری بودم که رد می‌شدم. نگاه دقیقی به صورتم انداخت و بعد به عکس. با اخم گنده‌ای مهر خروج رو زد و پاسپورت رو بهم برگردوند. با خودش هم دعوا داشت. نفس عمیقی کشیدم و رد شدم. روی صندلی‌های انتظار نشستیم و منتظر شدیم تا شماره‌ی پرواز رو اعلام کنن.

سه ساعتی گذشته بود و تا اعلام پروازمون چیزی نمونده بود. تازه بعد از ۳ ساعت داشت خوابم می برد که ندا تکونم داد و گفت:

-پاشو.

دستی به چشم هام کشیدم و از جام بلند شدم. کارت پرواز رو به افسری که ایستاده بود دادم و رد شدم. همراه بچه ها سوار اتوبوس شدیم و منتظر شدیم. به قیافه هاشون نگاه انداختم. مسئولیت جون این آدم ها به گردن منه. واقعا مسئولیت سنگینیه. اتوبوس حرکت کرد و نزدیکی هواپیما ایستاد. نگاهی به هواپیما انداختم. حدود ۵ ماه پیش با مشهد خداحافظی کردم و دیگه نشد که برگردم و حالا باید با ایران خداحافظی کنم و امیدوارم این دفعه بشه که برگردم. نگاه آخر رو به ایران انداختم و وارد هواپیما شدم. از حسی که داشتم خنده ام می گرفت. نگاهی به شماره صندلی کردم و نشستم. متاسفانه صندلیم وسط بود. متنفرم از این صندلی های چهارنفره. پوفی کردم و نشستم. منتظر به بچه ها که دونه دونه از کنارم رد می شدن نگاه می کردم تا ببینم کی کنارم میشینه. نگاه از انگشتر مشکیش گرفتم و به چشم های یشمیش خیره شدم.

پرسیدم:

-چیزی شده؟

ته بلیط دستش رو نشونم داد. وای بلندی توی دلم گفتم و از جام بلند شدم. از جلوم رد شد و دقیقا صندلی کنارم نشست. برگشتم و به ندا که صندلی موازی من نشسته بود نگاه زاری انداختم. لبش رو

گزید و روش رو به طرف پنجره چرخوند. نفس عمیقی کشیدم و کمر بندم رو بستم. سرم رو به صندلی تکیه دادم و به مهماندارها خیره شدم.

خلبان صحبت کوتاهی با مسافرها کرد و هواپیما شروع به حرکت کرد. چشم هام رو بستم و سعی کردم بخوابم. این طوری کمتر اذیت می شدم. اون قدر زیاد خوابم می اومد که به ثانیه نکشید خواب در آغوشم کشید.

نریمان

دست به سینه جلوی نارسوس ایستاده بودیم. یعنی من و شش فرمانده لشکرش.

با عصبانیت روی زمین نشست و نگاه خشمناکی بهمون انداخت. گفت:

-تعمیر اون مرکز چه قدر طول می کشه؟

أمیس نگاهی به بقیه انداخت و گفت:

-حداقل یک ماه.

نارسوس نعره ای کشید و گفت:

-لعنتی. ما اون قدر وقت نداریم.

مکثی کرد و دوباره پرسید:

-با جادو چه طور؟

وراکوز جواب داد:

-متاسفم. با استفاده از جادو، خوشه دیگه اثری نداره.

یکهو بلند شد و ایستاد و گفت:

-پس چه غلطی بکنیم؟

سمکلی آروم پرسید:

-اصلا چه طور اون اتاق خراب شد؟

نارسوس اخمی کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

-نمی‌دونم.

فیلِس گفت:

-نمیشه هیچ راه دیگه‌ای پیدا کرد؟ ما فردا به اون جا احتیاج داشتیم.

لمانریز قدمی جلو رفت و گفت:

-بهتر نیست دنبال کسی که این کار رو کرده بگردیم؟

اوضاع داشت خطرناک می شد. از گوشه‌ی چشم نگاهی به همه انداختم و رو به نارسوس گفتم:

-مگه افراد به اندازه کافی از اون استفاده نکردن؟

نگاه دقیقی بهم انداخت که باعث شد مو به تنم سیخ بشه. جواب داد:

-خب چرا!

سرفه‌ای کردم و گفتم:

-خب چه اصراری داری؟ فکری برای بقیه اقداماتون بکن.

لبخندی زد و شروع به کف زدن کرد. واقعا که دیوانه‌ست. البته توقعی هم از مغز پوچش ندارم.

خوشحال رو به شش فرماندهش گفت:

-برید سراغ کارهاتون، صداتون می‌کنم.

سر تعظیمی فرود آوردن و خارج شدن. من هم پشت سرشون از چادر خارج شدم. باید حتما اقدام

بعدیشون رو هم بفهمم. پوزخندی گوشه‌ی لبم نشست.

اون اتاق شیشه‌ای برای دریافت انرژی بود. فردا یا شاید هم پس فردا، خوشه طوری قرار می‌گرفت که

بیشترین مقدار انرژی رو می‌شد ازش دریافت کرد. هرچی بیشتر از این انرژی بهره می‌بردن در برابر

شهاب‌های آسمانی مقاوم‌تر می‌شدن. بالاخره ما تا یه جایی می‌تونیم جلوگیری کنیم و حتما بعد از یه

جاییش باید چشم امید به کمک خدا داشته باشیم. من فقط سنگ سفیدی پیدا کردم و بین میله‌ی مسی و اتاق شیشه‌ای گذاشتم. کاری که به عقل جن هم نمی‌رسه! نیشخندی زدم.

سنگ جلوی پام رو پرتاب کردم. فکرم کار نمی‌کرد. نمی‌دونستم که باید دنبال چه چیز دیگه‌ای بگردم. باید تا موقع گردهمایی نارسوس منتظر می‌موندم. نگاهی به خورشید که در حال غروب بود انداختم. کاش می‌دونستم الینا کجاست.

الینا

دستی به گردنم کشیدم و سوالی به ایمان که به چشم‌هام خیره شده بود، نگاه کردم.

اشاره‌ای به جلوم کرد و گفت:

-شامت رو بخور.

سر چرخوندم و به غذای جلوم نگاه کردم. توی این تکون خوردن‌ها مگه آدم دلش چیزی برمی‌داره؟ صدای شکمم که دراومد فهمیدم دلم می‌خواد چیزی برداره. با آرامش غدام رو خوردم و سعی کردم که یادم بره ایمان کنارم نشسته و زیرچشمی حرکاتم رو کنترل می‌کنه. داشتم از نگاه خیره‌اش کلافه می‌شدم. لبم رو با دستمال پاک کردم و برگشتم نگاهش کردم.

بدون این‌که غافلگیر بشه همون‌طور خیره به نگاه کردنش ادامه داد.

حالت معمولیم رو حفظ کردم و پرسیدم:

-توی صورت من دنبال چی می گردی؟

لبخند کجی زد که بیشتر به پوزخند شبیه بود.

جواب داد:

-دنبال اون عشقی که توی چشم‌هات گم کردم.

لبم رو از داخل گزیدم.

رو ازش برگردوندم و گفتم:

-تلاش بی خود نکن. چیزی گیرت نییاد.

و تکیه دادم. نیشخند صداداری زد و به صدلش تکیه داد.

آروم گفتم:

-چی شد که به این جا رسیدیم؟

راستش نمی دونم که چرا یکهو این تصمیم رو گرفتم؛ اما گرفته بودم. تصمیم گرفتم یک بار برای آخرین بار باهاش جروب‌ت نکند و کار به توهین و بی احترامی نکشه. می خواستم خیلی عاقلانه بهش بفهمونم که دیگه صحبت درموردش فایده‌ای نداره.

گفتم:

-یعنی خودت نمی دونی؟

دستش رو روی دسته‌ی صندلی مشترکمون گذاشت و گفت:

-نمی دونم.

نمی دونم! کلمه‌ای که یک نوع راه فرار از سوال طرفته. این نمی دونم کاملا دروغه؛ چون می دونی؛ اما نمی خوام بدونی. دلت می خواد اون چیزهایی که می دونی دروغ بود. همه‌ش الکی و غیر واقعی بود؛ اما نیست...

سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:

-می دونی. تو با وجود هلیا نباید دلبسته‌ی من می شدی و من رو دلبسته‌ی خودت می کردی.

عینکش رو از چشمش برداشت. این طوری رنگ چشم‌هاش رو واضح تر می تونستم ببینم. تکیه‌ی سرش رو از صندلی گرفت و به سمتم چرخید.

گفت:

-هلیا توی زندگی من نبود.

پوزخندی زدم و گفتم:

-اما دیروز چیز دیگه‌ای می گفتمی.

عصبی گفتم:

-دیروز چرت گفتم.

نگاه چند نفر به سمتون چرخید. با اخم گفتم:

-اگه می خوای سروصدا کنی همون بهتره که حرف نزنیم.

دستش رو به صورتش کشید و گفت:

-دیروز حرف مفت زدم. باور کن نمی خواستم که اون حرفها رو بزنم.

نیش اشک توی چشمهام نشست. گفتم:

-اما اون حرفها، من رو شکست.

دستی به چشمهام کشیدم تا نم اشک از بین بره. ادامه دادم:

-حرفها مفت بود؟ قبول. حرکت آخرت چی؟ مفت نبود. اون زیادی می ارزید. مگه نه؟

چشمهاش رو روی هم فشرد. گفت:

-کی بهت گفت بیای پشت ویلا؟

جواب دادم:

-چه فرقی می کنه؟

-اگه فرق نمی کرد نمی پرسیدم.

با اخم گفتم:

-می‌خوای به کجا برسی؟ به این که سام و هلیا دست به یکی کردن که تو رو پیش من خراب کنن؟ مثلاً چه چیزی بهشون می‌رسه؟

نگاهی به پشت سر انداخت و نزدیکم شد و آرام گفت:

-چی بهشون می‌رسه؟ تو بی‌خیال من میشی و هلیا با آرامش بیشتری بهم نزدیک میشه. سام هم که ... به مسخره ادامه داد:

-علاقه‌ی شدید قلبی به شما داره به هدفش نزدیک‌تر میشه.

با چشم‌های گرد دستم رو جلوش گرفتم و گفتم:

-واستا واستا! معلوم هست چی میگی؟

-نفهمیدی؟ نگو که نفهمیدی؛ چون از تو بعیده. دیگه از سام ضایع‌تر که پیدا نمیشه.

اخم کردم. چیزی که شنیده بود رو نمی‌تونستم هضم کنم. چه علاقه‌ای؟ چه کشکی؟ من و سام حتی صحبت کردن معمولی‌مون هم با جر و بحث بود. این اصلاً امکان نداره. باز ایمان مخش عیب پیدا کرده و برای گندی که زده داره بهانه‌تراشی می‌کنه!

رو ازش گرفتم و گفتم:

-ایمان بزرگ شو. چرا می‌خوای با اتهام به دیگران، گناه خودت رو کوچیک جلوه بدی؟

بازوم رو گرفت و کشید و با صدایی که از خشم می لرزید، گفت:

-من نمی خوام خودم رو بی گناه جلوه بدم. خودم خوب می دونم که چه اشتباه بزرگی کردم که به هلیا اجازه دادم پا به دنیام بذاره؛ اما تو من رو باور نداری. فکر می کنی چرت می گم؟ برو از شاهرخ پیرس. نه! از جیکوب و دیاکو پیرس که حرفشون پیش از ارزش داره. سام و هلیا هر دو جادوگرن. قبل از این که وارد گروه بشن هزارتا گند زدن. نریمان واردشون کرد؛ چون به قدرتشون احتیاج داشت. حالا با اون هزارتا گندی که زدن این بلایی که سر زندگی من و تو آوردن به نظرت کار سخته؟

پلکی زدم و به چشم هاش که قرمز شده بود نگاه کردم. گفتم:

-مثلا چه گندهایی زدن؟

چشم هاش رو روی هم فشرد و گفت:

-پاشو.

گیج نگاهش کردم. دوباره گفت:

-یه لحظه بلند شو.

از جام بلند شدم. بلند شد و از صندوق بالای سر، کیف دستیش رو برداشت و سر جاش برگشت. بی حرف کنارش نشستیم و منتظر بهش خیره شدم. لپ تاپش رو در آورد و روشن کرد. وارد فایلی شد و عکس هایی رو نشونم داد.

-این دختر که می‌بینی به خاطر پول زیادی که همسایه‌شون داده بختش توسط سام بسته شده و تا آخر عمر باز نمیشه.

عکس دیگه‌ای آورد و گفت:

-این پسر به خاطر این که به هلیا نگاه نمی‌کرده الان توی تیمارستان بستریه!

شوکه به صورتش خیره شدم. بی توجه عکس دیگه‌ای رو باز کرد و گفت:

-این دونفر عاشق هم‌دیگه بودن و توی فامیلشون یه اسطوره‌ی عشق محسوب می‌شدن و سام زحمت به هم ریختن زندگیشون و طلاقشون رو کشیده.

برگشت و نگاهم کرد و گفت:

-بسه یا بازم بگم؟

لبم رو به دندون گرفته بودم و به صورتش خیره شدم. اعتراف می‌کنم که هیچی از بچه‌ها نمی‌دونم. اعتراف می‌کنم که می‌ترسم از آینده‌ی پیش روم. می‌ترسم که هر لحظه خنجرشون از پشت توی قلبم بشینه! نمی‌دونستم به ایمان چی بگم. یعنی نمی‌تونستم درک کنم و به خودم بقبولونم که ایمان اصلاً مقصر نیست.

چشم‌هام رو با دست ماساژ دادم و گفتم:

-تمام حرف‌ها قبول؛ اما ایمان بفهم. نمی‌تونم به خودم بقبولونم که تو هیچ تقصیری نداشتی. نمی‌تونم اون صحنه‌هایی که دیدم رو فراموش کنم. قلب شکسته‌م دیگه بند نمی‌خوره.

ناامید به چشم‌هام خیره شده بود. ادامه دادم:

-باور کن صحبت درموردش بی فایده‌ست.

با چشم‌های غمگینش جیگرم رو می‌سوزوند. گفت:

-عمل چی؟ همه چیز رو درست کنم چی؟ اگه قلبت رو درست کنم چی؟

قطره اشکی از چشمم چکید.

زمزمه کردم:

-من به زمان احتیاج دارم. بهم فرصت بده.

نریمان

برگشتم و سوالی به لمانریز نگاه کردم.

با حالتی غیرعادی نگاهم کرد و گفت:

-جلسه داریم. بیا چادر نارسوس.

پشت سرش حرکت کردم. تلاش بی‌وقفه‌م برای پیدا کردن الینا بی‌فایده بود. این‌طور که معلومه الینا نمی‌خواد به اون قسمت از ذهنش که جادو بهش مغلوبه وارد بشه و تلاش‌های من بی‌نتیجه‌ست. باید با سام یا هلیا ارتباط برقرار کنم. نگاهم به هفت فرمانده که دور آتش نشسته بودن افتاد.

با تعارف نارسوس به این‌که بشینم نزدیکی‌شون نشستم. روی سام اصلا نباید حساب کنم؛ چون صددرصد از ذهنش درمیره و نقشه‌م رو به باد میده. چرا با ایمان در ارتباط نباشم؟ صدای نارسوس از فکر خارجم کرد.

-اون خوشه‌ی ستاره‌ای رو فراموش کنید. قریب به ۱۰ روز دیگه زمان دقیق اجرای نقشه‌مونه. لشکرتون رو سروسامون بدید. نمی‌خوام هیچ اتفاق و شورش‌ی توی لشکرهاتون بشه. و نکته مهم دیگه اینه که دونفرتون باید داوطلب بشید و دنبال نابودگر بگردید. نمی‌خوام حالا که همه چیز روبه‌راهه یه دختر کوچولو سد راهم بشه و نقشه‌های چند ساله‌ام رو بهم بریزه. زنده‌اش رو می‌خوام؛ چون باهش کارهای زیادی دارم.

نگاهی به همه انداخت و روی من مکث کرد:

-رایبدا! ازت می‌خوام دونفر رو انتخاب کنی و دنبال نابودگر بگردی. مطمئنم موفق میشی.

مردد نگاهم رو به زمین دوختم. فکر می‌کنم الان بهترین تصمیم اینه که خودم بگردم دنبالش، در غیر این‌صورت پیداش می‌کنن و نقشه‌هامون نقش بر آب میشه.

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

-بسیار خب. نفرات انتخابیم رو بعدا بهت اعلام می کنم.

قهقهه‌ی مستانه‌ای سر داد و دستور داد گوشت بریون شده رو بیارن. از جام بلند شدم. اصلا دلم نمی خواست که باهاشون همسفره بشم و به قولی نمک گیرشون شم. همین مونده نمک گیر اجنه بشم! به طرف مسیر بین چادرها، حرکت کردم. تا جایی که می تونم باید دست و پا چلفتی ترین و خنگ ترینشون رو انتخاب کنم تا نتونن از ردگم کنی هام مطلع بشن.

یه مرتبه جلوی چشمم دو نفرشون به هم برخورد کردن و به شکل مسخره‌ای یکیشون پخش زمین شد. بلند شد و با تته پته از طرف مقابله عذر خواهی کرد. سر به آسمون بلند کردم و لبخند پررنگی زدم.

نزدیک رفتم و گفتم:

-برای انجام ماموریتی بهت احتیاج دارم.

اون که از توجه من به خودش خوشحال شده بود، با لحن شادی گفت:

-برای خدمتگزاری حاضرم.

اخمی کردم و گفتم:

-منتظر باش تا خبرت کنم.

می دونستم اون قدر کودن هست که کسی باهاش کاری نداره و از توجه من این قدر خوشحاله که خودش دنبال می گرده و نیازی نیست من پشاش بگردم.

ایستادم و عقب‌گرد کردم. نگاهی به صورت شادش انداختم. می‌تونم اعتراف کنم که قیافه‌ش از تمام اجنه‌ای که تا حالا دیدم قابل تحمل‌تره.

-اسمت چیه؟

سرش رو خم کرد و گفت:

-آینس. (Ayens)

اخمی کردم و گفتم:

-دوستی چیزی داری که مثل خودت باشه؟

نگاهم کرد و گفت:

-از چه لحاظی مثل خودم باشه؟

نخواستم ضایعش کنم تا از همکاری باهام پشیمون نشه.

گفتم:

-مثل خودت کسی باهات کاری نداشته باشه.

خوشحال گفتم:

-خواهرم تیجا. (Tija)

راه افتادم و گفتم:

-می خوام ببینمش.

این نهایت خوش شانسی من رو می رسونه که نمی خواد دیگه دنبال کسی بگردم. تا موقعی که برسیم کلی حرف زد و فهمیدم که پر حرفی فقط مختص آدم‌ها نیست و جن پر حرف هم داریم.

دست توی جیب ایستادم و به صحنه‌ی روبه‌روم خیره شدم. فرق نمی‌کنه کجای دنیا و بین چه موجوداتی باشی، همه جای دنیا یک رنگه. حتی جن‌ها هم هم‌دیگه رو مسخره می‌کنن!

دور یک جن دختر رو چند جن گرفته بودن و بین خودشون حرف می‌زدن و بهش می‌خندیدن. نگاه ترحم آمیزی بهش انداختم. متوجه عصبانیت آینس شدم. نیشخندی زدم. این یکی از آینس هم چلفتی‌تره!

به‌طرفشون راه افتادم. به محض دیدنم به‌طرفم برگشتن و سرهاشون رو زیر انداختن. لباس رزمی به جنس مفرغ که به دست خود نارسوس تنم شده بود، نسبت به بقیه اجنه متمایز کرده بود و می‌تونستن بفهمن که یکی از بزرگ‌ها به حساب میام! زیرچشمی به زره نقره‌ایم نگاه می‌انداختم.

سر بلند کردم و نگاه تاسف‌باری بهشون انداختم.

با صدایی معمولی گفتم:

-برید سر کارتون.

به سرعت از کنارم گذشتن. آینس به طرف خواهرش رفت و دستش رو گرفت و بلندش کرد. خوشحال زیر گوشش چیزی گفت.

تیجا جلو اومد و سر تعظیم خم کرد.

چرخیدم و به طرف خیمه‌ی نارسوس حرکت کردم. آینس خودش رو به کنارم رسوند و پرسید:

-ارباب کجا میریم؟

بدون این که نگاهش کنم، گفتم:

-پیش نارسوس.

خوشبختانه این دفعه زیاد پر حرفی نکرد و دنبالم راه اومدن. هنوز دور آتش نشسته و در حال صحبت و خنده بودن. خاک بر سر شادتون! یادم نمیاد من یا الینا همچین فضای شادی رو برای گروه ایجاد کرده باشیم. با این حساب فقط زندگی رو برای خودمون زهر کردیم!

نارسوس با دیدنم سری تکون داد تا جلوتر برم.

پشت شعله‌ی آتش ایستادم و گفتم:

-تیجا و آینس من رو توی پیدا کردن نابودگر همراهی می‌کنن.

نگاهی به آینس و تیجا انداخت. متوجه نگاه تمسخرآمیز فیلیس و آمیس شدم. اصلا نگاهشون برام مهم

نبود. مهم نقشه‌ای بود که باید اجرا می‌کردم.

با لحن منزجری پرسید:

-دست و پا چلفتی تر از این‌ها نمی‌تونستی پیدا کنی؟

نیشخندی زدم و جواب دادم:

-اگه قراره لشکر تو برای فتح آسمان همراه تو باشن باید از دست و پا چلفتی‌ها فرمانده بسازی.

و این تعجب و تحسینش کاملاً طبیعی بود؛ چون من از نقطه ضعفش، که همون مغز معیوبش باشه استفاده می‌کردم.

دستی برام زد و گفت:

-برو رایبند. بدون نابودگر برنگرد.

نگاه بی‌تفاوتی انداختم و جواب دادم:

-برگشتن یا برنگشتن من توی شرایط عهدنامه نبوده و نیست.

خنده‌ی مسخره‌ای کرد و با دست اشاره کرد که برم. با قدم‌های محکم ازش دور شدم. من هی این موجود رو جلوی افرادش ضایع می‌کردم و اگه بهم احتیاج نداشت، زنده زنده من رو می‌خورد. از چادر نارسوس دور شده بودیم. ایستادم. حالا باید الکی دور دنیا رو بگردم، توی اولین فرصت هم با ایمان ارتباط برقرار کنم. برگشتم و نگاهی به چهره‌ی شاد آینس و تیجا انداختم.

الینا

مثل این که ما کلا به شرایط سخت عادت کردیم. یعنی من خودم واقعا عادت کردم. به این که از ۲۴ ساعت فقط ۲ ساعت بخوابم. یک ساعتی میشه که روی صندلی های فرودگاه آتاتورک استانبول خشک شدیم. نه می تونیم بخوابیم نه می تونیم چشم هامون رو از خستگی باز نگه داریم. سرم رو چرخوندم و به ارشیا که سرش رو شونه گذاشته و خوابیده بود، نگاه کردم. لبخندی زدم. نگاه از چهره ی آرومش گرفتم و به بقیه خیره شدم. فرامرز کنار اشکان نشسته بود و در حال صحبت بودن. آوینا، آئیل و دیاکو کنار هم نشسته بودن و به ظاهر خواب بودن. هلیا، سام و شاهرخ کنار هم بودن و با چشم های بسته حرف می زدند. بهاره سرش توی لپ تاپش بود و با دقت چیزی رو می خوند و ندا هم همراهیش می کرد. نگاهم روی جیکوب که کلافه قدم می زد ثابت موند. اون هیچ وقت به خواب نیاز نداره.

دستی به چشم هام کشیدم. به لیوان پلاستیکی که توش چای بود و جلوم گرفته شده بود، نگاه کردم. سرم رو بالا آوردم و به ایمان که سینی ای پر از چای دستش بود خیره شدم. تشکری زیر لب کردم و لیوان رو از دستش گرفتم. نگاهی به ساعت که عدد ۷ رو نشون می داد، انداختم. از تهران تا استانبول تقریبا دو ساعت و نیم توی راه بودیم. حدود ۸ ساعت دیگه تا پرواز بعدیمون به اسلو مونده. وای خدا تا ۸ ساعت دیگه از بدن درد می میرم! تازه ۵ ساعت تا اسلو هم روی هواپیما. نفس خسته ای کشیدم و لیوان چای رو سر کشیدم.

داغیش گلوم رو سوزوند. لیوان رو پایین نگه داشتم. سرم رو بلند کردم و با ایمان چشم تو چشم شدم. من از این چشم تو چشم شدن ها بیزارم؛ چون چشم ارتباطی قوی با دل داره و باعث لرزشش میشه. به

حرف‌های یک ساعت پیشمون فکر کردم. یعنی این فرصت دادن ایمان بهم همه چیز رو درست می‌کنه؟ نمی‌دونم. باید فکر کنم. لاقلاً تا موقعی که هلیا و سام باشن هیچ امکان نداره که افکارم درمورد ایمان مثبت باشه.

حواسم به بهاره که با هیجان کنارم نشست پرت شد.

نگاهم کرد و گفت:

-یه خبر بد.

لبهام رو روی هم فشردم و گفتم:

-چی؟

لبش رو گزید و یه نفس عمیق کشید. یعنی این خبر این قدر بده؟ نکنه نارسوس حمله‌اش رو شروع کرده؟

-نارسوس نریمان رو مامور کرده تا دنبالت بگرده و پیدات کنه.

آروم‌تر ادامه داد:

-گفته زنده‌ات رو می‌خواد.

به چشم‌هایش خیره شدم. لبهام کش اومد و پوزخندی روش نشست.

گفتم:

-بذار بگرده. اگه می تونه پیدام کنه.

ندا نگران گفت:

-اما الینا...

تیز نگاهش کردم و گفتم:

-بذار بیاد. اون خودش می دونه که اگه چشمم بهش بیفته، چه بلایی سرش میاد.

جیکوب نزدیکم شد و کلافه گفت:

-الینا باید چیزی رو بهت بگم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-خب بگو!

دستی به صورتش کشید و گفت:

-هلیا و سام دارن دنبال نریمان می گردن.

اخم هام توی هم رفت. این دونفر چرا ابن قدر سر خود شدن؟ چه دلیلی داره که دنبال اون خائن بگردن!

بی توجه به افکار منفی ای که توی ذهنم نقش بست، گفتم:

-خب بگردن. چه بهتر!

نگاهي بهشون انداخت و به طرفم خم شد. گفت:

-اما خيلي مشكوكن. وقتي من فهميدم گفتن كه مي خوان پيداش كنن و تحويل تو بدنش؛ اما در حقيقت قصدشون اين نيست.

با دقت نگاهش كردم. پرسيدم:

-خب قصدشون چيه؟

لب پايينش رو تو كشيد و بعد از مكثي گفت:

-مي خوان با نريمان متحد شن.

چشمم رو جمع كردم و گفتم:

-يعني چي؟

ندا از کنارم گفت:

-يعني خـ يانت!

عصبي از جام بلند شدم. استفاده از جادو بهشون قدرت مسخره‌اي داده كه فكر مي كنن باهاش مي تونن هر كاري كه دلشون بخواد، انجام بدن. شايد من به اندازه نريمان اقتدار نداشته باشم و حرفم ارزش چنداني براشون نداشته باشه؛ اما من مثل نريمان خيلي با سياست رفتار نمي كنم. اون‌ها تعهد دادن كه پشتم بمونن.

از قدم‌های سنگینم متوجه حضورم شدن. خشمگین بهشون چشم دوختم. آب دهنشون رو قورت دادن و مرتب نشستن.

سام پرسید:

-چیزی شده؟

از بین دندون‌هام غریدم:

-امروز صبح توی ویلا با من عهد بستین که تا آخر با من بمونین و کنار من بجنگین و من قسم خوردم، کسی که پاش رو کج بذاره بعد نارسوس به جهنم می‌فرستمش. بعد شما این قدر گردنتون کلفتی که از صبح تا الان می‌خواین عهدی که بستین رو بشکنین؟
 هلیا ترسیده نگاه از چشم‌های قرمز گرفت و گفت:

-کی گفته که ما عهد شکستیم؟

تیز نگاهش کردم و گفتم:

-من نه احمقم نه کودن. خبرها خیلی خوب و زود به دستم می‌رسه. اون از قضیه اون روز پشت ویلا که اون طور با اون نقشه‌ی مزخرفتون خواستید من و ایمان رو بشکنید...

نگاهم رو بینشون چرخوندم و ادامه دادم:

-این هم از الان!

سام نگاهم کرد و گفت:

-میشه واضح حرف بزنی تا بفهمیم؟

سرم رو کج کردم و قصدم رو توی نقطه‌ی روشن ذهنم فرستادم. من نمی‌تونم در برابر گستاخی‌ها تون ساکت بمونم حتی اگه زورگو و مزخرف بشم. نور سبزی از چشمم خارج شد و خیلی سریع تموم شد.

سام نیم‌خیز نشست و گفت:

-چی کار کردی؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-تا اطلاع ثانوی حق استفاده از جادو رو ندارید.

سام

محکم نشستم و پوف کلافه‌ای کشیدم. نگاه سنگینی به الینا که از کنارم رد شد تا روی صندلیش بشینه انداختم. با این کارش کاملاً دستم بسته شد؛ یعنی اگه الان ایمان بره و کنارش بشینه کار تمومه. برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. نفسم رو به آسودگی به بیرون فرستادم. بعد از دیدن ندا که کنار الینا نشست با خیال راحت برگشتم و مرتب نشستم.

نگاهی به هلیا که خشمگین به روبه‌رو خیره بود، کردم.

پرسیدم:

-چته؟

برگشت و نگاهم کرد و گفت:

-یعنی تو الان کاملا ریلکسی؟

لبم بالا پرید. جواب دادم:

-معلومه که نه. با این کارش گند زد به همه‌ی نقشه‌هام؛ اما من مثل تو جوری رفتار نمی‌کنم که بفهمه حق داشته.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-می‌دونی که اگه نیم ساعت با ایمان تنها باشه تمام رشته‌هامون پنبه میشه.

-آره می‌دونم؛ اما دیگه برام مهم نیست. الان برام مهم، پیدا کردن نریمانه.

برگشت و با چشم‌های گرد نگاهم کرد. گفت:

-یعنی چی دیگه برات مهم نیست؟ الینا اگه با ایمان حرف بزنه برای همیشه از دستش میدی!

زیرچشمی نگاهش کردم و جواب ندادم.

با اكراه روش رو برگردوند و گفت:

-فكر نمي كردم اين قدر سنگي باشي! امروز عاشق ميشي فردا فارغ.

-از كار امروزش اصلا خوشم نيومد.

-اين دليل نميشه كه براي هميشه بذاريش كنار! بعد هم خودت رو بذار جاي اون. اگه خـيانت مي كرد راحت ازش مي گذشتي؟ اون نمي دونه؛ ولي لااقل خودمون كه مي دونيم مي خواستيم چي كار كنيم.

-مثل اين كه خودت هم باورت شده كه كارمون خيانته؟

با خشم برگشت طرفم و گفت:

-پس چي؟ نريمان پشت كرده به گروه و همه چي رو گذاشته پشت سرش. حالا تو كه داري دربه در دنبالش مي گردی چي محسوب ميشي؟ واسه اين كه دنبالش نمي گردی. مي خواي باهاش متحد بشي.

ميشه چي؟ هان؟

عصبي گفتم:

-صدات رو بيار پايين.

با غيظ نگاهم كرد و به پشتي صندليش تكيه داد. دستي به صورتم كشيدم.

آروم گفتم:

-اگه من خائتم، پس تو چرا خودت رو با کار من قاطی کردی؟ الان یادت اومده و قصه لیلی و مجنون برای من می خونی؟ اون موقع لال بودی؟ ما توی قضیه الینا و ایمان هم دست بودیم. این رو چرا بهم کمک کردی؟

سرش رو چرخوند و نگاهم کرد. با بغض گفت:

-چون ترسیدم اگه کمکت نکنم بری همه چیز رو به الینا بگی.

پوزخندی زدم و گفتم:

-اون که فهمیده!

لبش رو گزید و گفت:

-خب به ایمان بگی.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-فکر می کنی کی به الینا گفته؟!

نگاهش رو ازم دزدید. تکیه دادم و منتظر بلند شدن هواپیما شدم. اگه نریمان ترجیح داده که این گروه رو ترک کنه پس حتما موندن هیچ فایده ای نداره. اگه داشت حداقل اون نمی رفت، با اون همه تلاشی که برای برپایی این گروه کرد! پس من چرا باید بمونم؟ حتما اجنه ارزش جادوهای من رو بیشتر می دونن.

نگاهی به اطرافم انداختم. حواسم به جلوم پرت شد.

فرامرز برگشت و نگاه بدی به من و هلیا انداخت و روش رو برگردوند.

ضربان قلبم کند شده بود و نمی تونستم راحت نفس بکشم. وای خدایا! چرا نفهمیدم که فرامرز و اشکان جلومون نشستند. چشم هام رو محکم روی هم فشردم. حالا چی کار کنم! فرامرز تمام حرف های من رو شنیده بود؛ حتی هرچی توی زوایای پنهان مغزم بود. به فنا رفتیم...

ایمان

سرم رو چرخوندم و به اینا که مشغول صحبت کردن با سلنا و ندا بود، نگاه کردم. صحبت هاش امیدوارکننده بود؛ اما از فاصله گرفتن هاش عصبی می شدم. و یه چیزی که بیشتر عصبیم می کرد این بود که نمی تونستم هیچ کاری با سام و هلیا بکنم؛ چون اولین نفر ایناست که جلوم می ایسته. از این بلاتکلیفی متنفرم. کاش حداقل یه زمان دقیق رو مشخص می کرد. نمی دونم چرا؛ اما حاضر نشد که توی این مسیر کنارم بشینه. زیرچشمی نگاهش کردم. هی فاصله بگیر تا ببینم چی کار می خواد بکنی.

-شاید بهتر باشه کمی صبر کنی.

برگشتم و به چشم های بسته ی جیکوب نگاه کردم.

گفتم:

-الان پس توی چه حالی ام؟ همه ش در حال صبر کردنم که!

نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش رو باز کرد. سرش رو چرخوند و نگاه تمسخرآمیزی بهم انداخت.
 لبش رو کج کرد و گفت:

-این همیشه صبر کردنته که این وضعیت رو برات ساخته. اون موقعی که فهمیدی سام حواسش روی
 ایناست نباید صبر می‌کردی و نگاه می‌کردی. اون موقع که هلیا جلوت گریه می‌کرد نباید جلوش صبر
 می‌کردی که نتونی خودت رو کنترل کنی و بغلش کنی. اون موقع که اینا زود زود برای خودش می‌برید و
 می‌دوخت نباید صبر می‌کردی که دیدش هر روز نسبت بهت عوض شه.

با دست موهایش رو مرتب کرد و ادامه داد:

-الان هم نباید توقع داشته باشی که اینا دوباره بهت فرصت بده.

عصبی پرسیدم:

-چرا؟

نگاه خونسردی بهم انداخت و گفت:

-اینا یک‌بار بهت فرصت جبران داده بود. مگه چندبار به یه آدم فرصت میدن؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-کی؟ کی بهم فرصت داد! اون اصلا نمی‌داشت من حرف بزنم!

تکیه‌اش رو از صندلی گرفت و گفت:

-توی تولد شاهرخ من اولین نفری بودم که بهت گفتم با هلیا نرقص. بعد آئیل گفت و بعد نریمان؛ اما تو گوش ندادی و خام چشم‌های هلیا شدی. توی ویلا الینا جیغ‌هاش رو سرت کشید و گفت ازش دور شی. این ازش دور شی یعنی چی؟ یعنی دور شو تا هضمت کنه؛ یعنی دوباره همون ایمان قبلی برگرده. فهمیدی؟ اما متاسفانه تو یه کم خنگ تشریف داری و رفتی بیشتر گند زدی.

چشم‌هام رو توی حدقه گردوندم و گفتم:

-اما الینا قضیه‌ی بارداری هلیا رو از تو شنید.

پوزخندی زد و گفت:

-توقع نداشته باش که من دروغ بگم. در ضمن وقتی یک نفر رو از دست میدی زمینه رو برای بقیه فراهم می‌کنی که به دستش بیارن.

با اخم نگاهش کردم و گنگ پرسیدم:

-یعنی چی؟

آروم جواب داد:

-یعنی سام! یعنی خیلی‌های دیگه. همه که مثل تو احمق نیستن!

سرش رو به روبه‌رو چرخوند و شعری رو زیر لب زمزمه کرد:

-دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید.

چشم‌هام گرد شد. برگشتم و به لبخند محو روی لبش نگاه کردم. خشمگین دست بردم و محکم یقه‌ی پیراهنش رو گرفتم. فرصت ندادم از خودش دفاع کنه و مشت محکمی توی صورتش کوبیدم...

نریمان

کلافه نگاهی به اطرافم انداختم. آینس و تیجا بهم نزدیک شدن و سر خم کردن. پوزخندی توی دلم زد. آینس گفت:

-تمام جنگل رو گشتیم؛ اما نبودن.

دستم رو توی جیب شلوارم فرو بردم و گفتم:

-خیلی خب. برید استراحت کنید من یه جا کار دارم.

دوباره تعظیم کردن و از کنارم رد شدن. نگاه دقیقی به جنگل انداختم. باید یه جایی برم و با ایمان تله‌پاتی کنم. چشم‌هام رو بستم و توی شهر ظاهر شدم. نگاهی به اطرافم انداختم. هوا تاریک بود و مسلما غیر از رستوران جای گرم دیگه‌ای نمی‌تونستم پیدا کنم. با دیدن رستوران بزرگ روبه‌روم لبخند کجی زدم و به طرفش حرکت کردم.

صاف ایستادم و وارد شدم. گارسونی که دم در بود بهم خوش آمد گفت. سری تکون دادم و به طرف گوشه‌ترین صندلی حرکت کردم. منتظر شدم که گارسون بیاد و بره تا مزاحم تله‌پاتی نشه. گارسون

قرمزپوشی به طرفم اومد و بعد از گرفتن سفارش کوبیده، راه اومده رو برگشت. نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

-ایمان صدام رو میشنوی!

-چی می‌خوای؟

لب‌هام رو روی هم فشردم.

-می‌خوام که آدم باشی و به حرف‌هام گوش بدی!

-نریمان فعلا اصلا توی موقعیتی نیستم که با یه آدم جاسوس و از قضا دشمن سروکله بزنم یا بخوام به حرف‌هاش گوش بدم.

-امیدوار بودم که فهمیده باشی من جاسوس نیستم.

جوابی نشنیدم. دقت کردم! نه، تماسمون قطع نبود و انرژی‌ش رو هنوز حس می‌کردم.

-ایمان در حال حاضر کسی غیر از تو نیست که بخوام این چیزها رو بهش بگم. من بدون این‌که چیزی بهتون بگم وانمود کردم که دارم با نارسوس همکاری می‌کنم. نیاز داشتم که پیششون برم و از کارهاشون سر در بیارم و اون‌ها اون قدر احمق نبودن که با نقش بازی کردن شماها باورشون بشه. که الان این‌ها اصلا مهم نیست. نارسوس من رو فرستاده که دنبال الینا بگردم و ببرمش پیشش. من می‌دونم که شماها الان توی راه شفقت و این‌که فعلا من ندونم کجا یید خیلی بهتره. من این دونفری که دنبال هستن رو دست به سر می‌کنم؛ اما همسر طیکل دست به سر بشو نبود! لاسا قسم خورد که الینا رو می‌کشه. مطمئنا جرأت

این رو نداره که رو در روی الینا بشه و حتما غیرمستقیم بهش ضربه می‌زنه. مراقب الینا باشین. نباید یک ثانیه هم تنها بمونه. باشه؟

-اگه من هم بخوام تنه‌اش بذارم بقیه هستن...

-یعنی چی؟ منظورت چیه؟

-یعنی این که الینا این جا کلی هواخواه داره. نریمان من نمی‌دونم چی کار کنم! با الینا حرف زدم و بهش فهموندم این فاصله‌ی عمیق بینمون رو سام و هلیا ایجاد کردن. اون هم ازم فرصت خواست تا فکر کنه؛ اما این فکر کردنش داره گرون تموم میشه. این فاصله گرفتنش خوب نیست.

-ایمان مثل آدم حرف بزن. اصل مطلب رو بگو!

-جیکوب امروز علنا جلوی من به عشقش به الینا اعتراف کرد.

خون توی رگ‌هام یخ بست.

-تو چی کار کردی؟

-هیچی با یه دعوای حسابی تمام هواپیما رو به هم ریختم. به معنای واقعی گند زدم. صندلیم رو جدا کردن و کنار یه نره‌غول نشستیم. توی فرودگاه حسابم رو می‌رسن.

-مهم نیست. وقتی رسیدین به الینا بگو و تلیپورت کن. قبل از این که بگیرنت پاسپورتت مهر بخوره تا بیشتر از اون خراب‌کاری نشه.

-باشه.

تماس رو قطع کردم و به گارسون که در حال گذاشتن غذام بود نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم و با دست چشم‌هام رو ماساژ دادم. جیکوب لعنتی! من تمام سعیم رو کردم که الینا از ایمان دور بمونه و غافل از بقیه شدم. پیشونیم رو به دستم تکیه دادم. اگر اتفاقی که نباید بیفته، بیفته من همه چی رو باختم. چشمم به ظرف روی میز افتاد. امیدوارم پول همراهم باشه. دستی به جیب‌های شلوارم کشیدم. پوف کلافه‌ای کشیدم. مثل این که باید جیم بزنم! به بخاری که از کوبیده‌ام بلند می‌شد خیره شدم.

جیکوب

نگاهی به اطرافم انداختم.

-با تو حرف نمی‌زنم من؟

چشم‌هام رو روی هم فشردم و گفتم:

-الینا بی خیال دیگه.

بی حرکت به صورتم خیره شد. بعد از سکوت کوتاهی گفت:

-می‌دونی تا جوابم رو نگیرم بی خیال نمیشم.

زیر لب گفتم:

-بله می دونم.

-خب منتظرم. قضیه چی بود؟

دستم رو آوردم بالا و گفتم:

-مطمئن باش چیز قشنگی نیست که بخوای بشنوی وگرنه بااشتیاق برات تعریف می کردم.

لبخند مسخره‌ای زد و گفت:

-ببین... من کم کم دارم عصبی میشم.

صورتتم رو برگردوندم و گفتم:

-عصبی بشی خیلی بهتره تا اعتراف چیزی رو بخوای که هنوز آمادگیش رو ندارم بهت بگم.

پوف محکمی کرد و گفت:

-می فرستم پیش ایمان ها!

برگشتم و به چشم‌هایش خیره شدم. از هیچ راه دیگه‌ای نمی‌تونم منصرفت کنم. چشم‌هایش در نظرم

بزرگ‌تر شد.

موقعش بود. با تحکم و شمرده گفتم:

-نمی‌خوام درموردش حرفی بزنم.

نور سفیدی از وسط پیشونیش خارج شد و به پیشونیم خورد. سرم به عقب پرت شد. متعجب نگاهش کردم.

پوزخندی زد و سرش رو کج کرد.

-چی با خودت فکر کردی واقعا! میگی یا نه؟

کلافه و عصبی دستم رو به صورتتم کشیدم. زیر لب گفتم:

-باشه.

صاف نشستم و کامل به طرفش چرخیدم. گردنم رو خاروندم. منتظر به حرکاتم خیره بود.

گفت:

-برای بار هزارم، قضیه چی بود؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-ابراز علاقه به تو بود.

بی حرکت به صورتتم خیره بود. کم کم لبش به پوزخندی باز شد. با انگشت کنار بینیش رو خاروند و گفت:

-خیلی مسخره پیچوندی.

جدی شدم و گفتم:

-نیچوندم. مگه نمی خواستی واقعیت رو بدونی؟! خب من واقعیت رو گفتم. حسم رو جلوش اعتراف کردم، عصبی شد.

لبخند روی لبش ماسید. چندبار پلک زد و گفت:

-چی میگی!؟

-دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا جان رسد به جانان یا جان ز تن درآید.

مردمک چشم‌هاش لرزید و گفت:

-جیکوب دیوونه شدی؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

-فکر کنم آره.

گیج دستی به صورتش کشید و گفت:

-می دونی که من ایمان رو دوست دارم!

نگاهم رنگ باخت. با صدای تحلیل رفته پرسیدم:

-چی؟

نگاهش مصمم شد و گفت:

-نگو که نمی دونستی!

-اما من فکر می کردم...

-مگه میشه علاقه رو کشت؟ بعدش هم ایمان به من فرصت داده و من دارم بهش فکر می کنم. خصوصا وقتی که فهمیدم تمام بلاهایی که سرمون اومده زیر سر سام و هلیا بوده.

آب دهانم رو با درد قورت دادم و گفتم:

-با اون بچه هم کنار اومدی؟

لبه اش رو روی هم فشرد و گفت:

-اون دیگه وجود نداره. پس برام مهم نیست.

-از کجا مطمئنی وجود نداره؟

مکشی کرد و گفت:

-از اون جایی که هیچ نشونی ازش نیست، از اون جایی که هیچ چیزی وجودش رو اثبات نمی کنه.

حالا نوبت من بود که نیشخند بزنم.

بی رحمانه گفتم:

-اون بچه شیش ماهه به دنیا اومده و الان تو دستگابه. مطمئن باش تا اون موقعی که ما از این ماموریت برگردیم اون حالش خوب میشه و ایمان مجبور میشه با هلیا ازدواج کنه .

گیج نگاهش بین چشم هام و لب هام چرخ می خورد.

-پس چرا...

-چرا چی؟ تو اون قدر حالت اون روز بد شد که نتونستم ادامه ی واقعیت رو بگم. توقع هم نداشته باش که خود ایمان بهت بگه! غیر از من و نریمان و اون دوتا، کس دیگه ای هم نمی دونست که بخواد بهت بگه. آروم نگاهش رو ازم گرفت و تکیه داد. نگاه غمگینی بهش انداختم.

ده دقیقه ای گذشته بود که نه حرفی زده بود و نه اشکی ریخته بود. سرم رو چرخوندم و به نیم رخش خیره شدم.

همون طور که به روبه رو خیره بود گفت:

-مطمئن باش همون طور که ایمان رو برای ورود به زندگیم انتخاب نمی کنم، تو رو هم انتخاب نمی کنم. اخم ناخود آگاهی وسط پیشونیم نشست.

برگشت و نگاهم کرد:

-اما یه کاری ازت می خوام.

الینا

سرم رو به پشتی صندلی تکیه داده و چشم هام رو بسته بودم. تقریباً نیم ساعت دیگه هواپیما توی فرودگاه اسلو فرود می اومد. این حجم اذیت و آزاری که از سمت ایمان به من وارد شده، می تونه نگاه دائلود درام رو اون قدر جذاب کنه که خواننده هاش هر روز برای مصیبت های من اشک بریزن؛ اما خوشبختانه نویسنده ای سراغ ندارم و مهم تر این که دیگه اون قدر ضعیف نیستم که ساعت ها بشینم اشک بریزم و ناخن به صورت بکشم و اصلاً مشتاق نیستم که زندگیم بره زیر قلم یک نویسنده. تنها چیزی که اذیت می کنه اینه که همیشه یک قدم عقبم و از این عقب بودن ها می ترسم. بچ های ریز آوینا و آئیل روی مخم بود. با خشم برگشتم و گفتم:

-یه نیم ساعت لال بشین دیگه.

آوینا لبش رو گزید و ریز خندید.

چشم غره ای به آئیل که پررو نگاه می کرد، رفتم. نفس عمیقی کشیدم و دوباره سر جام برگشتم. هلیا چرا این قدر نگرانه؟ باید بدونه من اون قدر احمق نیستم که بخوام ایمان رو با کمال میل بپذیرم و تا آخر عمر، با عشقی وافر باهاش زندگی کنم.

اه کلافه ای زیر لب گفتم. دارم از اصل کارم دور میشم. این عشق و عاشقی رو باید همین جا تمومش کنم. به موقعش تمام کارهاش رو جبران می کنم.

صاف نشستم و به بهاره که کنار ندا نشسته بود نگاه کردم. همراه ندا سرشون توی لپ تاپ بود و چیزی رو نگاه می کردن.

خم شدم به طرفشون و گفتم:

-امیدوارم که مشغول تماشای فیلم نباشین.

ندا برگشت و گفت:

-نه فیلم نیست. یه اتفاق خوب افتاده.

سرم رو به معنی خب تکون دادم.

گفت:

-نارسوس برای دریافت انرژی از اون خوشه‌ی ستاره‌ای یک پایگاه رو تشکیل داده بوده که خوشبختانه چند ساعتیه از کار افتاده.

لبخند خوشحالی زدم و گفتم:

-این طوری انرژی‌شون نصف میشه.

بهاره سرش رو بلند کرد و گفت:

-نصف نه! همه‌شون فرصت این رو نداشتن که از اون خوشه استفاده کنن پس اصلا انرژی‌ای ندارن؛ اما

نمی دونم که چه درصدیشون.

-خب سرعتشون بالاست .

مکشی کردم و ادامه دادم:

-باید مدتی که اون پایگاه پابرجا بوده رو پیدا کنی و مقدار زمانی که برای تامین انرژی لازم داشتن.
این طوری میشه یه تعداد تقریبی ازشون درآورد.

سرش رو تگون داد و صفحه رو عوض کرد.

ندا نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چی شد؟ جیکوب گفت چی شده؟

نگاهش کردم و گفتم:

-آره.

-خب؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

-بهم ابراز علاقه کرده؛! ایمان هم مثلا غیرتی شده؛ اما ندا الان اصلا نمی خوام درموردش حرف بزنم. یک
ربع دیگه توی اسلوییم و بعدش هم به طرف ترومسا، بعد هم این داستان رو برای همیشه تمومش
می کنم.

با لبهاش جمع شده گفت:

-خیلی خب! من که چیزی نگفتم.

نگاه از اش گرفتم و به گفته‌ی مهماندار کمر بندم رو بستم. سرم رو تکیه دادم و به روبه‌رو خیره شدم.

صدایی توی سرم پیچید.

-الینا؟

چشم‌هام رو بستم و گفتم:

-بله؟

-وقتی هواپیما بشینه اول شماها پیاده میشید. من تا تحویل پاسپورت تلپورت می‌کنم و بعد از مهر خوردن پاسپورت‌م دوباره تلپورت می‌کنم بیرون فرودگاه. نزدیک ماشین‌هایی که به طرف ترومسا میرن می‌بینمتون.

-از کجا مطمئن می‌تونم پاسپورت‌ت رو مهر کنی؟

-مطمئن نیستم؛ اما امیدوارم.

-چرا همین الان نمیری؟

-هم این که برای شما بد میشه، هم این که هنوز تو هواپیما و برام سخته.

-باشه.

نفس عمیقی از برخورد چرخ‌های هواپیما با زمین کشیدم. به فرامرز که صندلی کنارم بودم نگاه کردم. نگاه جدی بدون خنده‌ای بینمون ردوبدل شد. کم‌کم مسافرها برای خروج بلند شدن.

-فعلا

-مواظب باش.

تماس رو قطع کردم. از جام بلند شدم و با حرکت دست فهموندم که زودتر پیاده شیم. منتظر به ماموری که قیافه‌م رو با پاسپورت چک می‌کرد نگاه کردم. پاسپورت رو بالا پایین کرد و نگاهی کلی بهش انداخت.

- Hvor kommer du fra Iran?

گیج نگاهش کردم. انگلیسی حرف نزد تا لاقلاً یه کم بفهمم. برگشتم و به جیکوب نگاه کردم. سرش رو به معنی چیه تکون داد.

لب زدم:

- نمی‌فهمم چی میگه!

جلو اوامد و گفت:

- Hva skjer, sir?

- Jeg spurte hvor er stedet fra Iran?

- Fra Teheran.

سری تکون داد و مهر رو زد. نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم و پاسپورت رو ازش گرفتم. منتظر بقیه شدم. نگاهم به جیکوب خیره شد که به طرفم می اومد. پرسیدم:

-چی می گفت؟

-پرسید اهل کجای ایرانی منم گفتم تهران.

آهانی گفتم و به اشکان نگاه کردم. آروم گفتم:

-ایمان گفت جای اتوبوس هایی که به طرف ترومسا میرن می بینتمون.

سرش رو تکون داد و کیفش رو برداشت. کوله م رو از روی چرخ برداشتم و روی دوشم انداختم.

به طرف بهاره و ندا رفتم و پرسیدم:

-خب چی شد؟

ندا جواب داد:

-چه قدر هولی! بذار بریم یه جا بشینیم که بشه لپ تاپ رو در آورد!

آره خیلی هولم! نگاه ازش گرفتم و به طرف در خروج راه افتادم. نگاهی به آوینا که حجابش رو برداشته بود انداختم. خب اون برایش طبیعی. بالاخره پدرش خارجیه و احتمالا زیاد توی این موقعیت بوده. نگاه از آوینا گرفتم و به زن خارجی که به شالم نگاه می کرد انداختم. پوف کلافه ای کشیدم و کوله ی سنگینم رو بالا پایین کردم.

از فرودگاه خارج شده بودیم و محو تماشای اطرافم بودم. زمین کامل پوشیده از برف بود و برف ریزی از آسمون پایین می ریخت. لبخند بزرگی زدم. می تونستم حدس بزنم که مردم این جا دارن خودشون رو برای کریسمس آماده می کنن.

جیکوب به طرفم اومد و گفت:

-یه کم پیاده روی کنیم به اتوبوس ها می رسیم.

سرم رو تکون دادم و دنبالش راه افتادم. سرم رو چرخوندم تا یه انگشت شماری کنم. ندا، بهاره و دیاکو با هم راه می رفتن، همین طور آوینا و آئیل، هلیا و سام، فرامرز و اشکان. نگاهم روی ارشیا که کنار شاهرخ راه می رفت ثابت موند. وای خاک عالم. از ارشیا به کل غافل شده بودم. به طرفش راه افتادم و باهاش هم قدم شدم. برگشت و لبخند خوشحالی زد و گفت:

-الینا تو عمرت این همه برف دیده بودی؟

از این که بچه ی لوسی نیست و فکری که درموردش کردم درست از آب درنیومد، لبخند گشادی زدم و گفتم:

-نه!

نفسش رو ها مانند بیرون فرستاد تا از دهانش بخار خارج بشه و با همون خنده ی روی لبش گفت:

-آدم دلش می خواد برف بازی کنه.

زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم:

-نه این جا جاشه و نه توی موقعیتی هستیم که بخوایم برف بازی کنیم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-می دونم.

به سختی می تونستم راه برم. خداروشکر حداقل ایران یه کم هوا سرد بود، مجبور شدیم لباس گرم بپوشیم وگرنه الان می مردیم! وای من واقعا دارم منجمد میشم.

-الینا دلت برای مامان بابا تنگ نشده؟

برگشتم و به نیم رخش که به روبه رو خیره بود نگاه کردم.

زیر لب گفتم:

-چرا خیلی.

یکهو با تعجب گفت:

-تو هم دیدیش؟

برگشتم و به روبه رو خیره شدم. پرسیدم:

-چی رو؟

شاهرخ نزدیکم ایستاد و گفت:

-من یه سوالی دارم.

با دست به جایی اشاره کرد و گفت:

-اون نریمان نیست؟

سریع سرم رو به طرف جایی که اشاره کرد چرخوندم. با دیدن نریمان که روبه روی فرامرز ایستاده بود، موقعیتم رو فراموش کردم و به طرفش دویدم. اشکان که متوجه من شده بود، سریع جلوم ایستاد و گفت:

-آروم باش. صبر کن ببین چی می خواد بگه.

چشم هام شده بود دوتا گلوله ی آتیش و از حرارت می سوخت. می تونستم حدس بزنم که صورتم چه قدر ترسناک شده. قدم بلندی برداشتم و روبه روش ایستادم.

لحظه ای به چشم هام نگاه کرد و سریع نگاه گرفت. گفت:

-لاسا دنبالته.

عصبی پرسیدم:

-لاسا کیه؟

-همسر طیگل. می خواد انتقام شوهرش رو ازت بگیره.

پوزخند عمیقی زدم و گفتم:

-برای چند نفر جاسوسی می کنی؟ از مایی یا علیه ما؟

سر بلند کرد و درست مثل دوماه پیش با همون غروری که من ازش متنفر بودم و همیشه توی چشم‌هاش هویدا بود، به صورتم خیره شد.

-یک ساعت اون دو تا جن احمق رو سرگرم نکردم که از تو دری وری بشنوم. مطمئن باش اون قدر احمق نیستم که زحمات ۳ ساله‌ی خودم رو نابود کنم و همه‌چی رو بسپرم به تو که فقط ۲ ماهه از قضیه باخبر شدی. اگه این جام، نگرانم. نارسوس من رو فرستاده دنبال تو و من برای این که لو نرم مجبور شدم دو تا احمق رو با خودم همراه کنم و هر دقیقه با اون دو تا کله‌پوک سروکله بزنم. مطمئنم که بیکار نمیشینه و باز هم دنبالت می‌فرسته. لاسا جلوی خودم قسم خورد که می‌کشتت و قلبت رو از سینت بیرون می‌کشه. می‌فهمی وقتی یه جن باهات دشمن بشه یعنی چی؟

گیج نگاهش کردم. ادامه داد:

-یعنی یا خودت باید بمیری یا اون.

گونه‌م رو خاروندم و گفتم:

-این داستانی که تو گفتی برای آدم‌های معمولیه.

-چرا فکر می‌کنی اون میاد و خیلی جوانمردانه با تو می‌جنگه نابودگر؟

سکوت کردم و بهش خیره شدم.

-چرا رفتی بینشون؟

به فرامرز که با اخم غلیظی به تمام داراییش از این دنیا نگاه می‌کرد، خیره شدم.

سرش رو بلند کرد و به پدرش خیره شد.

جواب داد:

-چون باید می دیدم نقشه شون چیه. خیلی از کارها هست که از این جا همیشه انجام داد.

-مختل کردن پایگاه انرژی کار تو بود؟

همون طور که به پدرش خیره بود زیرچشمی نگاهم کرد و سرش رو تگون داد.

دستم رو به کمرم زدم و گفتم:

-خیلی خب. پیشنهادت چیه؟

برگشت و با اخم نگاهم کرد.

«کابوس بچگانه»

از پنجره به زمین های پوشیده از برف خیره شده بودم. نیم ساعتی می شد که اتوبوس راه افتاده بود. نگاهم رو به آسمون که به طرف تاریکی می رفت، چرخوندم. طلوع چهارمین روز! طلوع فردا شفق اتفاق می افته و من می تونم با نقشه ای که از نارسوس گرفته بودم، به آسمون اول برم و مدارهایی که روش برنامه ریزی کرده بود رو تغییر بدم و با خیال راحت برگردم. برگردم؟ حتی به این برگشتن هم مطمئن

نیستیم. نمی‌دونم بعد از تغییر دادن مدارها اصلا توان برگشتن داشته باشم یا اصلا حتی بتونم اون مدارها رو پیدا کنم. توی عالم طبیعت دست می‌زدم و این مسلمان مجازاتی خواهد داشت. با انگشت چشم‌هام رو ماساژ دادم. من تمام تلاشم رو می‌کنم تا با نارسوس روبه‌رو نشم؛ اما یه حسی نقضش می‌کنه.

حتی اگه اون مدار رو پیدا هم نکنم می‌تونم به این خوشبین باشم که با کاری که نریمان کرده، دیگه قدرت مقاومت در برابر شهاب‌ها رو ندارن و از یه حدی که بالاتر برن، جزغاله میشن. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

ارشیا به طرفم خم شد و گفت:

-الینا؟

-هوم؟

-نقشه‌ت چیه؟

پلکم رو باز کردم و گفتم:

-می‌خوام قبل از این‌که وارد آسمون بشه جلوش وایستم.

خم شد و از کیف جلوی پاش لپ‌تاپش رو درآورد. روشنش کرد و وارد صفحه‌ای شد و گفت:

-بهتره یه‌کم با فضای اطراف نارسوس آشنا کنم.

صاف نشستیم و دستی به صورتم کشیدم. منتظر به صفحه‌ی لپ‌تاپ خیره شدم.

-خب اول با سردسته گروه شروع می کنیم. نارسوس پسر فُضیل از قبیله ی بنی قماقم. قبیله ای که خیلی قوی هستن و عفریت شدن توی قبیله شون موروثیه. این قبیله بیشترشون کنار رودها زندگی می کنن و از همون جا هم تغذیه می کنن. میشه گفت با آب آشنا هستن و با بچه هایی که عنصر آب دارن برابری می کنن.

مشتاق به صورتش که تند تند حرف می زد خیره شدم.

-امیس پسر خَلید از قبیله بنی غیلان و دست راست نارسوس. ظاهرا قبیله ی قوی و دارای اعتباری ان؛ چون نارسوس اولین پیشنهادش رو به امیس میداد و جواب رد نمی شنوه. قبیله ی بنی غیلان اهل بیابون هستن و با عنصر خاکمون برابری می کنن.

-که این برابری کردن هیچ فایده ای نداره؛ چون طبیعتا قدرت اون ها بیشتره.

سرش رو تگون داد و گفت:

-البته که نه. قدرت ما بیشتره؛ چون ما روی این مهارت ها کار کردیم. می رسیم به فیلیس. پسر طَماط و جانشین پدرش توی قبیله بنی الاحمر. قبیله ی بنی الاحمر از اسمشون پیداست که پوستشون قرمزه و خودشون میگن شباهت زیادی به شیطان دارن. فیلیس دسته چپ نارسوسه. اصولا جای مشخصی زندگی نمی کنن؛ اما خودشون میگن که نزدیک کوه های آتشفشان زندگی می کنن. میشه این برداشت رو کرد که با عنصر آتشمون برابری می کنن.

سمکلی پسر مَهات از قبیله ی میمون ابانوخ. این قبیله جزو کریه ترین گروه از اجنه محسوب میشن. سمکلی خودش این قبیله رو تشکیل داده و اعتماد به نفس زیادی هم داره. یکی از دلایلی که با نارسوس

همكاري مي كنه اينه كه خودش رو مغز متفكر مي دونه و به نظر خودش لياقتش بيشتري از اين هاست. نارسوس بيشتري كارهاش رو با مشورت اين انجام ميده و اكثر پيشنهادها رو ايشون ميده. يزقيل پسر طفال و از قبيله ي سكان الخرابات. اسمشون كاملا مشخصه و نياز به توضيح نداره. يزقيل خودش نقش راهنما يا قطب نما رو بازي مي كنه؛ اما لشكرش براي فدا كردن جونشون اومدن. خم شد و از توي كيفش بطري آبي درآورد و سرش رو باز كرد. منتظر به حركاتش خيره بودم. برگشت بهم نگاه كرد و خنديد.

-چيه؟

آب رو سر كشيد و با خنده گفت:

-قيافه ت خيلي بامزه شده.

بي خيال گفتم:

-خب بقيه ش رو بگو.

لبخندش رو خورد و گفت:

-خب. ميريم سراغ لمانريز از قبيله ي بني مصطلق. مصطلق ۸ تا پسر داره كه اين بچه ي ناخلفشه. اون ۷ تاي ديگه مسلمونن و اين اسلام نياورده. از اون جا، ديگه زياد باهاشون نيست و بودنش با نارسوس براي انتقام گرفتن از برادرشه. اين قبيله توي غارها يا چاهها زندگي مي كنن. خودش رو كشته تا تونسسته هزار

نفر از افراد قبیله‌ش رو با خودش متحد کنه و پیروزی برایش، حتی از نارسوس هم مهم‌تره. با عنصر ما برابره.

سرم رو تکون دادم و به ادامه‌ی حرفش گوش دادم.

-می‌رسیم به بزرگترین مشکلمون. وُراکوز پسر عاث از قبیله‌ی الشماشقه الغاؤون. قبیله‌ی مسخره‌ای به نظر می‌رسه نه؟ اما نیست. از هزار نفری که باخودش آورده، پونصد نفرشون جادوگرن. قبیله‌ی مرموزی‌ان و اطلاعات زیادی ازشون ندارم فقط می‌دونم از جادوی سیاه قوی‌ای استفاده می‌کنن و غول مسابقه محسوب میشن.

برگشتم و چپ‌چپ نگاهش کردم. پیشونیم رو به دستم تکیه دادم و به هفت هزار نفری که ارشیا برام گفت، فکر کردم. یاد چیزی که از نریمان خواستم افتادم. نمی‌دونم باربد جرأت این رو داره که دوباره باهام روبه‌رو بشه یا نه. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم...

با اشتیاق به درخت‌های بلند و پرمیوه نگاه می‌کنم. حواسم پرت شده و سرم به این طرف و اون طرف می‌چرخه. باغ عمو از چیزی که فکر می‌کردم خیلی قشنگ‌تر و بزرگ‌تره. حواسم به کل پرت شده و از خونه دور شدم. دیگه صدای خنده‌های عمه فاطمه و مامان رو نمی‌شنوم. برام مهم نیست. این قدر اطرافم قشنگه مهم نیست که گم بشم. سیب بالای درخت بهم چشمک می‌زنه. با ذوق به طرفش میرم. کسی در گوشم میگه:

-خیلی دور شدی الینا.

برمی گردم و به چشم‌هایم نگاه می‌کنم. دوستش ندارم. ازش بدم می‌آید.
مجلس نمیدم و راهم رو به طرف درخت ادامه میدم.

میگه:

-فکر کنم دایی گفت تنها توی باغ نچرخ!

حرفش باعث میشه چند لحظه وایسم و نگاهش کنم. لبخندی می‌زنه و از کنارم رد میشه. دست دراز
می‌کنه و همون سیبی که نشون کرده بودم رو می‌چینه. یه کم نگاهش می‌کنه و به طرفم می‌گه. دودل
نگاهش می‌کنم. ازش خوشم نیامد. پشتم رو بهش می‌کنم و به طرف درخت زردآلو میرم. عصبی میشه.
مچ دستم رو میگیره و می‌چسبونتم به درخت سیب.

سیب رو جلوی صورتم میگیره و میگه:

-چرا نمی‌خوری؟

میگم:

-چون ازت بدم می‌آید.

می‌خنده و میگه:

-از من بدت می‌آید چرا سیب رو نمی‌خوری؟

لگد محکمی به پاش می‌زنم و از دستش فرار می‌کنم. بی‌توجه به پشت سرم، می‌دوم. می‌فهمم که کار اشتباهی کردم. نمی‌دونم کجام. به درختی تکیه میدم و ترسیده به اطرافم نگاه می‌کنم. سرم رو به راست می‌چرخونم. باربد داره نزدیکم میشه. می‌دوه و محکم نگهم می‌داره. بلندم می‌کنه و می‌کوبتم به زمین. کمرم درد میگیره. چشم‌هام پر از اشک شده. کنارم میشینه و دستش رو روی صورتم می‌ذاره. آرام میگه:

-ازم متنفر نباش. چند سال دیگه باید باهام ازدواج کنی.

می‌خوام جیغ بکشم که دستش و روی دهنم می‌ذاره و میگه:

-اگه جیغ بکشی...

اشک‌هام می‌ریزه و صدام درنمیاد. نزدیکم میشه. نزدیک‌تر... اون قدر نزدیک که نفس‌هاش به صورتم می‌خوره. گریه‌م شدیدتر میشه.

صدای فریاد بلند بابا توی باغ می‌پیچه:

-الینا...

چشم‌هام رو باز کردم و دستم رو روی گلوم گذاشتم. سوزش شدیدی توی گلوم حس می‌کردم. نگاهی به اطرافم انداختم. نفس عمیقی کشیدم که سرفه‌ام گرفت. دستم رو جلوی دهنم نگه داشتم و با تمام توان

سرفه کردم. نمی دونم چرا این قدر گلوم می سوخت. اون قدر سرفه کرده بودم که دیگه پیشونیم تیر می کشید. ارشیا نگران بطری آبی رو جلوم گرفت تا بخورم. حس کردم دستم خیس شد. دستم رو از دهنم دور کردم و نگاهش کردم. متعجب به خونی که کف دستم بود خیره شدم.

ارشیا با صدای نگران و نسبتا بلندی گفت:

-الینا؟ چی شدی؟

آروم گفتم:

-دستمال بده چیزی نیست.

صدای بلند ارشیا باعث شد فرامرز متوجهم بشه. به طرفم خم شد. نمی دونم صورتم چه شکلی شده بود که با بهت گفت:

-الینا خوبی؟

خون کف دستم رو با دستمال تمیز کردم و سرم رو تکون دادم. چند ثانیه بعد تمام بچه‌ها سرشون چرخیده بود و به قیافه‌م خیره شده بودن.

کلافه گفتم:

-سرتون به کار خودتون باشه.

ارشیا خم شد به طرفم و نگران گفت:

-پیشونیت چی شده؟ چرا این طوری شدی یکهو؟

دستی به پیشونیم کشیدم. درد شدیدی توی سرم پیچید که باعث شد چشمهام رو ببندم. چشمهام فقط برای چند ثانیه بسته شد. چند تصویر مبهم به سرعت از پشت پلکم رد شد. فقط تونستم از توش نارسوس و باربد و آوینا رو تشخیص بدم.

نمی دونستم چی شده. آخه این سه نفر چه ربطی به هم دارن؟ دستهام رو روی صورتم گذاشتم. اصلا کلا از هم دیگه دورن. نمی تونه به هم ربط داشته باشه. ارشیا بلند شد و جاش رو به کس دیگه ای داد. برگشتم و به اشکان نگاه کردم. لبخندی زد و دستش رو به طرف گردنم دراز کرد. می دونستم می خواد چی کار کنه و مثل دفعه های پیش سرم رو عقب نکشیدم. نور صورتی رنگی از دستش خارج شد و از بین رفت. نگران به اطرافم نگاه کردم که کسی متوجه نشده باشه. به خاطر نشستنمون آخر اتوبوس زیاد توی دید نبودیم. با اخم نگاهی به پیشونیم انداخت و گفت:

-چشم کار می کنه؟

چشمهام رو بستم و روی چشم سومم تمرکز کردم. آره کار می کرد! چشمهام رو باز کردم و سرم رو به معنی آره تکون دادم.

با همون اخم پرسید:

-خوابیده بودی؟

-آره.

-چی خواب می دیدی؟

نگاهی به صورتش انداختم و گفتم:

-کابوس بچگیم رو.

نگاه ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم. سرم رو به پنجره تکیه دادم. سردی شیشه لبخند تلخی روی لبم نشوند. اگه می دونستم قراره همچین خوابی ببینم اصلا نمی خوابیدم. چشم هام می سوخت و دلم می خواست گریه کنم. سرم رو چرخوندم و به ایمان که یک صندلی جلوتر و توی اون ردیف نشسته بود نگاه کردم. نگرانی های ایمان به خاطر باربد برام لذت بخش بود و الان عجیب دلم می خواست سرم رو روی شونهش بذارم و گریه کنم. سرش رو چرخوند و با دقت به صورتم خیره شد. قبل از این که چیزی بفهمه سرم رو چرخوندم. ای دل لعنتی!

کولم رو برداشتم و از اتوبوس پیاده شدم. نگاهی به اطرافم انداختم. هنوز از تمدن دور بودیم!

نزدیک جیکوب شدم و پرسیدم:

-چرا این جا پیاده شدیم؟

در حالی که به آوینا اشاره می کرد که بیاد، گفت:

-شفق وسط شهر که رخ نمیده، کجا باید بریم!

سرم رو تکون دادم و به آوینا که نزدیکم ایستاد نگاه کردم. گفتم:

-کجا بریم الان؟

سرش رو چرخوند و آئیل رو صدا زد. آئیل نزدیک شد و تبلتی رو به دستش داد. وارد نقشه‌ای شد و گفت:

-توی این مختصات شفق توی بهترین حالته.

روی اون نقطه زوم کرد و عدد مختصات رو واضح کرد. ایمان و فرامرز هم نزدیکمون شده بودن.

دستم رو به کمرم گرفتم و گفتم:

-حالا چطور اون مختصات رو پیدا کنیم!

ایمان نگاهم کرد و گفت:

-اول بگو چرا این قدر به شفق احتیاج داری؟

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم. آرام گفتم:

-بعدا می‌گم.

عینکش رو از روش چشمش برداشت و گفت:

-نه اتفاقا الان بگو ببینیم اصلا ارزش داره این قدر گشتن.

اخمی بین پیشونیم نشست.

فرامرز هم دنبال حرفش رو گرفت و گفت:

-آره اینا. من هم واقعا می خوام بدونم.

سرم رو عقب بردم و به سام و هلیا که مشغول صحبت با شاهرخ و ارشیا بودن نگاه کردم. حساب کار شما دونفر رو هم دارم. فرامرز رد نگاهم رو گرفت و نگاه عجیبی بهم انداخت.

صدام رو پایین آوردم و گفتم:

-نارسوس بر اساس یک سری مدارهای خاصی که طراحی کرده می خواد راه آسمون رو باز کنه تا بتونه با هفت هزار نفر لشکرش به آسمون بره. من اون مدارها رو از دانشگاه علوم ماورا پیدا کردم و می خوام از راه شفق، که راه کم دردسریه به آسمون اول برم و اون مدارها رو از بین ببرم تا حداقل نتونه با هفت هزار نفرش وارد آسمون شه.

ایمان عصبی گفت:

-بعد چه قدر احتمال داره که خودت با به هم زدن مدارها بتونی برگردی؟

رو ازش گرفتم و گفتم:

-نمی دونم.

-پس اصلا روش حساب نکن.

برگشتم و به چشم‌هایم خیره شدم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-شبی که اومدم واحدتون گفتین ما از جونمون می‌گذریم تا سال دیگه یا دو سال بعد یا چمدونم، بیست سال دیگه ما بنده‌ی دست اجنه‌ی نشیم. نریمان کارش رو انجام داده، از جونش گذشته و داره بین هفت هزار تا جن زندگی می‌کنه و هر لحظه امکان لو رفتنش هست. اون برای چی این کار رو می‌کنه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-ما همه‌مون توی یه چیز مشترکیم و اون نفرتمون از نارسوسه و من برای این نفرت حاضریم هر بهایی رو بدم. من از اول با موندن باهاتون مخالف بودم و نمی‌خواستم باشم، خودت از همه بهتر می‌دونی که از اول مخالف بودم!

سعی کردم بهش نتیجه‌ی افکارم رو بفهمونم و با حرفم ضربه‌ی آخر رو بهش زدم:

-اما الان که این‌جا ایستادم هیچ‌کس رو به غیر از ارشیا ندارم. چیزی هم برای از دست دادن ندارم. نگاهی به چشم‌های گیجش انداختم. حالا دیگه بقیه‌ی بچه‌ها هم دورم جمع شده بودن و به حرف‌هام گوش می‌کردن.

بغضم رو قورت دادم و دستی به بینیم کشیدم. گفتم:

-ما قهرمان‌هایی نیستیم که بعدها برامون کتاب بنویسن و بخوان ازمون تجلیل کنن یا حتی برامون مراسم باشکوهی بگیرن. حتی معلوم نیست وقتی بمیریم چیزی از جسممون بمونه یا حتی قبری و

جایگاهی توی این دنیا داشته باشیم؛ اما مطمئن باشین که خدا ایستادگی اشرف مخلوقاتش رو در برابر اجنه رو می‌بینه .

برگشتم و به ایمان نگاه کردم و گفتم:

-پس، من فردا قبل از طلوع خورشید به آسمون اول میرم...

لبخند تلخی زدم و زیر لب زمزمه کردم:

-رفتم دست خودمه و برگشتم با خدا .

فرامرز گفت:

-من مختصات رو پیدا می‌کنم.

به صفحه‌ی تابلت نگاه کرد و عدد رو به خاطر سپرد. چند قدم از مون دور شد و چشم‌هاش رو بست. هاله‌ی بنفشی دورش رو گرفت و کم‌کم از زمین کنده شد. لبخندی روی لبم نشست. کم‌کم از دیدم محو شد و غیب شد.

یک ربعی می‌شد که توی ایستگاه بین راهی که هیچی توش نبود منتظر فرامرز بودیم. به آسمون که کم‌کم قرمز می‌شد و رو به تاریکی می‌رفت خیره شدم. دست‌هام رو جلوی دهنم گرفتم و سعی کردم کمی گرمشون کنم. نگاهی به جیکوب که کنارم ایستاد انداختم. منتظر بهش خیره شدم.

ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-تو نقشهت رو خراب نکردی؟

-نمی فهمم!

روبه روم ایستاد و گفت:

-با گفتن هیچ کس رو توی این دنیا ندارم.

سرم رو به معنی آهان تکون دادم و دستم رو توی جیبم فرو بردم.

-نه. من نقشه‌های نکشیده بودم. من فقط یه تصمیم گرفته بودم.

به چشم‌های خیره شدم و گفتم:

-نمی‌خوام برای تلافی کردن کارش، هم خودم رو درگیر کنم هم تو رو.

با اخم اجزای صورتم رو از نظر می‌گذروند.

-می‌خوام فردا رو بدون هیچ دغدغه‌ای باشم تا بتونم کارم رو درست انجام بدم.

-من هم باهات میام.

لبخندی زدم و گفتم:

-می‌دونستی که اصلا بهت نمیداد احساساتی باشی! مثل بچه‌های دبیرستانی رفتار نکن.

تک خنده‌ای کرد و چیزی نگفت. نگاهی به ایمان که بهم خیره شده بود انداختم. چشم چرخوندم تا بیشتر از اون صورت مشکوکش توی ذهنم نمونه. نگاهم رفت پی هاله‌ی بنفشی که به زمین نزدیک می‌شد. منتظر شدم تا کامل روی زمین فرود بیاد. نزدیک رفتم و نگاهش کردم.

-پیداش کردم. فعلا بریم توی شهر تا شام بخوریم، بعد میریم.

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

-چه طوری بریم شهر؟

ندا دستم رو گرفت و گفت:

-تلپورت می‌کنیم.

ندا و ایمان مسئولیت تلپورتمون رو به عهده گرفتن. همه دست هم‌دیگه رو گرفتیم و چشم‌هامون رو بستیم. همه می‌دونستیم که نباید حرف بزنینم و چشم‌هامون رو باز کنیم. با یادآوری تلپورت قبلیم با ندا لبخندی زدیم.

با گفتن ایمان، چشم‌هام رو باز کردم. از کوچهای که توش ظاهر شده بودیم خارج شدیم و به طرف نزدیک‌ترین فست فودی که سرراهمون بود رفتیم.

آروم در رو هل دادم و وارد شدم. گرمای لذت‌بخشی به صورتم خورد که باعث شد به خاطر سردی صورتم، پوستم سوزن سوزن بشه. کوله‌م رو از پشتم برداشتم و پشت میز بزرگی که جلوی راهم بود،

نشستم. کم کم بچه‌ها هم دورش نشستند و صندلی‌های میز پر شد. جیکوب برای دادن سفارش رفته بود و بهاره لپ تاپش روی میز بود و در حال توضیح دادن به من بود. بقیه هم به حرف‌هایش گوش می‌دادند:
 -خوشبختانه اون قدر فرصت نداشتن که بتونن از اون انرژی استفاده کنن. حداقل زمانی که نیاز داشتن یک ربع بوده و با تمام سرعتشون باز هم نتونستن؛ چون فرماندها و سرلشکراشون بیشترین استفاده رو کردن. در کل می‌تونیم امیدوار باشیم که همه‌شون مقاوم نیستن.

اشکان نگاهی به فرامرز کرد و رو به من گفت:

-فردا که به آسمون اول بری، قبل از این که بتونی دنبال چیزی بگردی با یه فرشته روبه‌رو میشی.
 با دقت نگاهش کردم. منتظر شدم که حرفش رو ادامه بده؛ اما همون طور به صورتم خیره بود.

-خب؟!!

لبخندی زد و گفت:

-خب نداره! ما نمی‌دونیم که اون فرشته کیه؛ اما احتمال میدم که فرشته‌ی نگهبان باشه.

-یعنی مانع میشه؟

آوینا نگاهی به اشکان انداخت و گفت:

-احتمالا.

به صندلی تکیه دادم و گفتم:

-خب باید چی کار کنم؟

همه شون غرق در فکر شدن. لبم رو گزیدم و به فرامرز خیره شدم. چونه‌ای بالا انداخت و سرش رو تکون داد. کلافه سرم رو تکون دادم و دستم رو زیر چونه‌م گذاشتم. یعنی اون‌ها خبر ندارن که ما داریم چی کار می‌کنیم! خب البته اگه اون فرشته بفهمه که قصد من به هم زدن مدارهاست، مسلما به من اجازه نمیده. شام رو آوردن و مشغول خوردن شدیم.

تیکه‌ی پیتزایی که سس زده بودم رو به دهنم نزدیک کردم و گاز بزرگی ازش گرفتم.
 هلیا سرش رو بلند کرد و گفت:

-یعنی فرشته‌ها نمی‌دونن کار ما چیه؟

برگشتم و نگاهش کردم. دهن پرم نداشت جوابش رو بدم. ندا نگاهی به بقیه انداخت و گفت:
 -راست می‌گه. یعنی خبردار نشدن؟

فرامرز با دستمالی دهنش رو پاک کرد و گفت:

-قطعا خبر دارن که داره چه اتفاقی می‌فته و دارن خودشون رو آماده می‌کنن؛ اما توی آسمون اول نیستن. نمی‌دونم شاید از کار ما خبر نداشته باشن.

لقمه‌ی بزرگی که خورده بودم رو قورت دادم و گفتم:

-بهتره که نفهمه قصد من چیه؛ چون نمی‌ذاره من کارم رو انجام بدم.

نگاهم روی ایمان ثابت موند که بهم خیره شده بود. سرش رو پایین انداخت و گفت:

-چه بهتر.

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

نفس عمیقی کشیدم و مشغول خوردنم شدم. شامم تموم شده بود و مشغول جمع کردن وسایلم بودم. نمی‌دونم کدوم کار درسته و کدوم کار غلط. مغزم دیگه واقعا به جایی قد نمیده. پوفی کشیدم. از جام بلند شدم. کوله رو برداشتم و انداختم روی شونه‌م. پیش میرم ببینم چی میشه.

جلوتر از بقیه از در خارج شدم. نگاهی به اطراف انداختم. شهر شلوغ بود و مردم در رفت‌وآمد بودن. فکر می‌کنم پس فردا جشن کریسمسشون باشه. لبخند غمگینی زدم و منتظر بقیه شدم. دوباره به همون کوچه رفتیم. فرامرز توضیح مختصری به ندا و ایمان برای تلپورت به مختصات مورد نظر داد. دوباره همه دست هم‌دیگر رو گرفتیم و چشم‌هامون رو بستیم. پنج دقیقه‌ای بود که چشم‌هام بسته بود که بالاخره با گفتن ایمان چشم‌هام رو باز کردم. به اطرافم نگاه کردم. کنار دریاچه‌ی بزرگی بودیم و پشت سرمون پر از درخت بود. دور خودم چرخیدم. چشمم به کلبه‌ی چوبی که کمی دورتر بود افتاد. بقیه هم متوجه‌اش شده بودن. به طرف کلبه راه افتادیم. وارد کلبه شدم و به در و دیوارش نگاه انداختم. چیز زیادی توش نبود غیر از چندتا پتو و یه شومینه‌ی کوچیک. کلبه کوچیک‌تر از اون بود که آشپزخونه یا اتاقی داشته باشه.

جیکوب نزدیک شومینه شد و گفت:

-باید روشنش کنیم وگرنه تا صبح از سرما می میریم .

بی توجه به حرف هایی که می زدن از کلبه خارج شدم. هوا واقعا سرد بود. کمی توی خودم جمع شدم و به آسمون خیره شدم. ابری دیگه توی آسمون دیده نمی شد و هوا صاف شده بود! ستاره ها شفاف تر از همیشه می درخشیدن. لبخندی زدم. آسمون داشت خودش رو برای پدیده ی قشنگ نزدیک طلوع آماده می کرد. متوجه حضور یک نفر شدم. برگشتم و به فرامرز که نزدیکم ایستاده بود نگاه کردم.

نگاهم کرد و گفت:

-فکر کنم نباید تنها بمونی .

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-البته تا زمانی که لاسا زنده باشه .

چیزی نگفت و به دریاچه خیره شد. سرم رو چرخوندم و دوباره به آسمون خیره شدم. یعنی الان مامان و بابا دارن چی کار می کنن؟ حتما خیلی حالشون بده. خیلی براشون سخته که بخوان دوتا بچه شون رو یکهو از دست بدن. آخ که چه قدر دلم برای چشم های کهربائی بابا، چشم های معصوم مامان، لپ های گل گلی مامانی و یک دنده ای های خاله تنگ شده بود. نفس عمیقی کشیدم تا اشک دلتنگی از چشمم نچکه.

-الینا باید یه چیزی بهت بگم .

نگاه از آسمون گرفتم و به صورت جذاب فرامرز خیره شدم. خب ميشه گفت نریمان جذابیت چهره‌ش رو از باباش به ارث برده بود. اخم‌ها و پوزخندهاش و نگاه مغرورش دقیقاً کپی باباشه. از فکر آنالیز قیافه‌شون خارج شدم و با دقت منتظر حرفش شدم.

دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-باید یه فکری برای سام بکنی.

اخمی کردم و گفتم:

-متوجه نمیشم! چه فکری؟

سرش رو کج کرد و گفت:

-توی هواپیما حرف‌های خوبی ازش نشنیدم.

کنجکاو پرسیدم:

-مثلاً چه حرف‌هایی؟!

-مثلاً این که رابطه‌ی تو و ایمان رو سام و هلیا خراب کردن.

سر تکون دادم و گفتم:

-آره متاسفانه! این رو می‌دونستم.

-یا مثلاً این که داشتن دنبال نریمان می‌گشتن تا بهش ملحق شن.

-اینم می دونستم.

لبخند صداداری زد و گفت:

-مطمئنا این رو نمی دونستی که سام می خواست با پیدا کردن نریمان تمام جادوهایی که ما بهش یاد دادیم رو برای خودمون استفاده کنه.

با دقت بهش نگاه کردم.

لبخند پیروزی زد و گفت:

-اون می دونه که اعضای یکی از لشکرهای نارسوس جادوگرن. برای همین تصمیم گرفته بود که نریمان رو پیدا کنه و خودش رو به نارسوس برسونه. هدف بعدیش ابراز علاقه به تو و جادو کردن و تحویل دادنت به نارسوس بود که البته من این رو از ذهنش خوندم. هلیا زیاد باهاش موافق نیست و قصدش فقط نگه داشتن ایمان برای خودش؛ اما خب اینها مال وقتی که فکر می کرد نریمان واقعا جاسوسه و نمی دونم الان نقشهش چیه ...

نفسش رو به بیرون فوت کرد و بعد از مکثی گفت:

-اگه همین طور پیش بره، برات دردسر درست می کنه.

عصبی از کنارش رد شدم و به طرف کلبه حرکت کردم. می دونم باهات چیکار کنم. در کلبه رو محکم باز کردم که محکم به دیوار خورد و صدای بدی ایجاد کرد. با صدای در همه برگشتن و بهم خیره شدن. با چشم دنبالش گشتم و ایستاده کنار شومینه ی روشن پیداش کردم.

محکم به طرفش رفتم و گفتم:

-از آدم‌هایی که تعهد می‌بندن و بعد به هر دلیلی زیرش می‌زنن...

قبل از این که بهش برسم با نیروی چاکرای ششم (چشم سوم) ضربه‌ی محکمی بهش زدم که روی زمین پرت شد. از بین دندون‌هام غریدم:

-متنفرم.

خشمگین به چشم‌هایش خیره شدم و گفتم:

-می‌دونی چیه؟ اشتباه کردم که اون روز چون سه نفر دیگه رو به خاطر تو به خطر انداختم تا نجات بدم. باید می‌داشتم همون طوری بمونی تا بمیری.

راست ایستادم و عصبی ادامه دادم:

-برای بار آخر بهتون میگم! با همه‌تونم. اگه الان بمونید یعنی تا آخر، یعنی تا لحظه‌ای که کنار من بمیرید باید باشید. اگه یک‌بار و فقط یک‌بار اشتباه کنید و قصد خ—یانت داشته باشید به خدایی که شاهد این صحنه‌ست قسم می‌خورم که خودم، با دست خودم می‌کشمتون. پس اگر احتمال داره یا ممکنه که جا بزیند، همین الان از این جا برید.

دوباره به سام نگاه کردم و گفتم:

-آخه تو چه قدر می‌تونی احمق و کودن باشی؟ تو از احضار کحله می‌ترسیدی، الان با چه اعتماد به نفسی می‌خوای بری بین ۷ هزار تا جن زندگی کنی؟ فکر می‌کنی با گندهایی که زدی اون‌ها تو رو قبول می‌کنن؟

برگشتم به طرف هلیا که ترسیده گوشه‌ای ایستاده بود و گفتم:

-این در مورد تو هم صدق می‌کنه.

ترسیده به سام نگاه کرد و گفت:

-من... من فقط می‌خواستم ایمان رو برای خودم نگه دارم.

ساکت و مبهوت بهش خیره شدم. یعنی همه ساکت شدن. با نهایت بی‌فکری این حرف رو زد. غیر از نفس‌های عمیق ایمان و صدای هیزم‌های توی شومینه صدای دیگه‌ای نمی‌اومد.

پوزخندی زدم و سرم رو تکون دادم. نگاهی به ایمان که به هلیا خیره شده بود، انداختم. متوجه نگاهم شد. سر چرخوندم و به چشم‌های عسلی پر از اشک هلیا خیره شدم.

قدمی به طرفش برداشتم و گفتم:

-چرا فکر می‌کنی من این قدر بدبختم که با وجود اون بچه، بخوام ایمان رو از تو بگیرم؟

ایمان خشمگین گفت:

-عوضی!

و به سمت جیکوب حمله کرد. برگشتم و بلند گفتم:

-وایسا سر جات.

قدم بلندی به طرفش برداشتم و روبه‌روش ایستادم. عصبی شده بودم و مثل تمام وقت‌هایی که عصبی بودم و کارهام دسته خودم نبود، با کف دست محکم به تخت سینه‌ش زدم و گفتم:

-چرا می‌خوای بزنیش؟ برای این که حقیقتی که تو سعی کردی ازم مخفی کنی رو بهم گفته؟ چون بیشتر از تو دوستم داره؟

عصبی جیغ زدم:

-دیگه کی می‌خواستی بهم بگی؟ چه قدر دیگه می‌خواستی احساستم رو به بازی بگیری؟
نزدیکم شد و گفت:

-الینا آروم باش با هم حرف می‌زنیم.

عقب رفتم و گفتم:

-نزدیک من نیا. من بهت گفته بودم نزدیک من نشی. بهت گفته بودم دیگه بهم فکر نکنی.

-الینا...

دست‌هام رو روش گوشم گذاشتم و گفتم:

-بسه.

چرخیدم و به طرف شومینه رفتم. سر چرخوندم. همه از کلبه خارج شده بودن. لعنتی‌ها! من و با این عوضی تنها گذاشته بودن.

دستم رو روی دیوار گذاشتم. چشم‌هام رو محکم بستم.

آروم گفتم:

-می‌دونی چیه ایمان؟ فاصله‌ی عشق و تنفر از تار مو باریک‌تره .

سرم رو به‌طرفش چرخوندم و به صورتش خیره شدم:

-من همین الان اون فاصله رو از بین بردم.

-الینا تو الان عصبانی هستی. باور کن من می‌خواستم واقعیت رو توی یه موقعیت مناسب بهت بگم.

برگشتم و دست به سینه ایستادم.

گفتم:

-می‌دونی من از این‌که چیزی رو کتمان نمی‌کنی خیلی خوشم میاد.

لبخند تلخی زدم و ادامه دادم:

-من امشب اون فاصله رو از بین بردم و همین امشب برای همیشه ازت متنفر شدم. چیزی که این چند

وقت نبود؛ اما الان شد. نباید کس دیگه‌ای رو مقصر بدونی؛ چون خودت از همه بیشتر متهمی.

دستش رو محکم به صورتش کشید و از کلبه خارج شد. مسکوت به در بسته خیره شدم. آخ که چه قدر

سخت بود که زخم قلبم سر باز کرده بود و ماورا اجازه‌ی تراوش به احساساتم رو نمی‌داد. نفس عمیقی

کشیدم و قطره اشکی که از چشمم چکید رو پاک کردم و من هم بیرون رفتم. کارم هنوز با سام تموم نشده بود.

منتظر کنار در کلبه ایستاده بودم تا داخل بشن. بعد از ورود آخرین نفر که شاهرخ بود وارد شدم و در رو محکم بستم و اصلا برام مهم نبود که ایمان نیومده.

به طرف سام و هلیا رفتم و برخلاف عصبانیت چند دقیقه پیشم، آرام گفتم:

-خیلی دلم می خواست اون قدر شکنجه تون کنم تا دلم خنک بشه؛ اما با تمام گندکاری هایی که کردید، دلم نمیاد. دلم می خواد مثل چهار هفته پیش که خالصانه برای این هدف تلاش می کردید، الان هم به تلاشتون ادامه بدید. لاقل به این فکر کنید شاید مورد رحم خدا قرار بگیرید و خدا از کارهایی که توی قدیم انجام دادید، بگذره.

نگاهی به صورت های پشیمونشون انداختم.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-من الان نه جای الینا، در جای اصلیم؛ یعنی به عنوان یه نابودگر، یعنی به عنوان مافوقتون از تون می خوام که خالصانه برای خودتون، برای آدم های هم جنستون بجنگید.

دستم رو دراز کردم. نگاهی به هردوشون انداختم. هلیا دستش رو دراز کرد. مکثی کرد و دستش رو روی دستم گذاشت. بعد اون سام دستش رو روی دستم گذاشت. چشم هام رو بستم. شاید برام خطرناک باشه؛ اما می خوام برای آخرین بار از جادو استفاده کنم.

توی ذهنم قولى كه ازشون گرفته بودم رو مرور كردم و طلسمى خوندم. چشم‌هام رو باز كردم و به نور قرمزى كه از دست‌هامون خارج مى‌شد نگاه كردم.

-طبق اين طلسم هر كدوم از شما اگه بخواد زير قول و قرارى كه گذاشته بزنه...

لبخند كجى زدم:

-توى آتيش نفرت من مى‌سوزه.

دستم رو از دستشون خارج كردم. قدرت جادو رو بهشون برگردوندم. قدمى به هليا نزديك شدم و آروم طورى كه كسى نشنوه، گفتم:

-ايمان به خاطر اون بچه مجبوره كه با تو ازدواج كنه، پس نگران نباش. من از چنگت درش نميارم.

عقب اومدم و لبخند حرص درارى بهش زدم. نزديك شومينه رفتم و کنار ارشيا نشستم.

همه لپ‌تاپ‌هامون رو جلومون گذاشته بوديم و دقيقه به دقيقه، آخرين اخبار رو مى‌گرفتيم و اعلام مى‌كرديم. واسه‌ى اولين بار بود اين هماهنگى و همكارى عميق. نفس عميقى كشيدم و دستى به چشم‌هام كشيدم.

آئيل گفت:

-بچه‌ها یه خبر داغ.

همه سرهاشون رو از لپ‌تاپ بالا آوردن و بهش خیره شدن. با دقت نگاهش کردم.

-البته خبر خوبی نیستش؛ اما باید بگم که متاسفانه تونستن اون دستگاہ منبع انرژی رو درست کنن.

صاف نشستم و عصبی گفتم:

-مطمئنی؟

-آره مطمئنم.

بهاره نگاهی به من کرد و گفت:

-این طوری خیلی بد شد.

پوف کلافه‌ای کشیدم و چشم‌هام رو روی هم فشردم.

ارشیا با هیجان گفت:

-اما من یه خبر بهتر دارم.

برگشتم و نگاهش کردم.

-فردا صبح لشکر حرکت می‌کنه و به طرف چشمه‌ی آفتاب حرکت می‌کنن.

آوینا گفت:

-خب این چه خبر خوبیه؟

-خوبیه خبر اینکه فردا باید حرکت کنی و درست شدن اون پایگاه فایده‌ای نداره؛ چون حتما امشب فرمانده‌هاشون ازش استفاده می‌کنن و بقیه‌شون فرصت استفاده از اون رو پیدا نمی‌کنن.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-به هر حال استفاده کردن از اون دیگه براشون فایده‌ای نداره. به ساعت مچیم نگاهی انداختم و ادامه دادم:

-حدودا چهار ساعت دیگه راهشون به طرف آسمون بسته میشه.

ندا برگشت و به صورتم خیره شد. آرام گفتم:

-واقعا می‌خوای بری؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم.

-حتی با این که می‌دونی ممکنه نتونی برگردی؟

لبخندی از سر آرامش زدم و گفتم:

-چه بهتر که به این زمین که همه‌ش نفرت و سنگ‌دلیه، برنگردم.

بی‌حالت نگاهم کرد. آرام گفتم:

-پس من و ارشیا چی؟ نمی‌خوای بعدا برگردی پیش مامان و بابات؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من برای همین شماها می خوام برم.

لبهاش رو روی هم فشرد و روش رو برگردوند. دستی به پیشونیم کشیدم و به لپ تاپ خیره شدم. دلم نمی خواست به برنگشتنم فکر کنم؛ اما همه ش همین رو بهم یادآوری می کردن. پوف کلافه ای کشیدم و لپ تاپ رو بستم. از جام بلند شدم و پالتوم رو پوشیدم. از کلبه خارج شدم و به طرف دریاچه رفتم. نفس عمیقی کشیدم و به نیلی دریاچه خیره شدم. خدایا میگن اگه آدم ها نصف شب دعا کنن، حاجتشون برآورده میشه. میگن که نصف شبها تو به زمین نزدیک تری. خدایا ازت می خوام بهم اون قدر قدرت و توانایی بدی تا بتونم این ماموریت رو با موفقیت پشت سر بذارم و بعدا بتونم دوباره با ارشیا، مامان و بابا زندگی کنم.

-فکر کنم نباید تنها می موندی!

برگشتم و متعجب به نریمان نگاه کردم. پرسیدم:

-تو چه طوری این جا رو پیدا کردی؟

پوزخندی زد و گفت:

-کار سختی نبود.

اومد و کنارم ایستاد و به آسمون خیره شد. برگشتم و رد نگاهش رو گرفتم. گفتم:

-اون دو تا رو چی کار کردی؟

-پیچوندمشون.

-شک نمی کنن که همه ش غیبت می زنه؟

برگشت و نگاهم کرد. نگاهی به چشم های مشکیش که توی این تاریکی می درخشید، انداختم. روش رو به طرف آسمون برگردوند و گفت:

-نه.

نفس عمیقی کشیدم.

-برنامه ت چیه؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-واقعا فکر می کنی بهت اعتماد می کنم؟

زیرچشمی نگاهم کرد و گفت:

-مهم نیست.

مکثی کردم و گفتم:

-اگه لاسا الان من رو پیدا کنه و تو رو این جا ببینه، می فهمه که تو درواقع جاسوس مایی.

دست هاش رو توی جیبش فرو کرد و به طرفم برگشت. کمی به پیشونیم خیره شد و بی توجه به حرفم گفت:

-باید یه چیزی رو بهت بگم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-می شنوم.

شال گردن دور گردنش رو محکم تر کرد و گفت:

-کاری به این ندارم که نمی تونیم هم دیگه رو تحمل کنیم و شاید از هم متنفر باشیم؛ اما خب امشب می خوام این رو بهت بگم. برام هم مهم نیست که بعدش چه فکری می خواد بکنی.

با دقت به صورتش خیره شدم.

-حتما این رو فهمیدی که بچه‌ی ایمان و هلیا توی دستگاره و وقتی برگردیم اون قدر حالش خوب میشه که بتونه زندگی کنه. ایمان از اولش هم به درد این نمی خورد که بخواد باهاش رویاسازی کنی و به زندگی در آینده باهاش فکر کنی و من هر بار خواستم بهت این رو بفهمونم؛ اما خودت نخواستی. قضیه سام رو هم فکر می کنم متوجه شده باشی که واقعیت نداره و اون زودتر از تو فهمیده بود که من دارم جاسوسی می کنم؛ اما خب اون ابله به منافع خودش فکر کرد و با ابراز علاقه به تو می خواست کاری کنه که دنبالش رو نگیری؛ اما می رسیم به جیکوب. می دونی که جیکوب یه خوناشامه و الان که به هیچ کدوممون کار نداره و می تونه خیلی راحت توی روز بین بقیه ظاهر بشه، یه جادوئه. وقتی این مسئله تموم شه، اون طلسم رو باطل می کنیم و اون دوباره یه خوناشام وحشی میشه. خوناشامی که تشنه به خون انسان هاست. نگاهی به چشم هام انداخت و گفت:

-تو می تونی با یه خوناشام زندگی کنی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-من به هیچ کدوم از این آدمهایی که گفتم فکر نمی کنم.

سرش رو تکون داد و گفت:

-امیدوارم .

مکشی کرد و گفت:

-راستی اون دوست خل و چلت چه طوره؟

کنار لبم رو دست کشیدم و گفتم:

-اگه منظورت نداست که اولاً باید بهت بگم خودت خل و چلی، دوما خوبه، سوماً تو چرا احوال پرس ندا شدی؟!!

لبخند محوی زد و گفت:

-من باید برم. تو هم برو تو، بهتره تنها نمونی.

چشم هاش رو بست و غیب شد. مشکوک به حرفهایی که بینمون ردوبدل شد فکر کردم. لبخند مسخره ای زدم و به عکس العمل ندا بعد از فهمیدن این موضوع فکر کردم.

«رفیع»

به قیافه‌های شل و وارفته‌ی بچه‌ها که هرکدام طرفی لم داده بودن، نگاهی انداختم. سرم رو به طرف ارشیا که کنارم به خواب رفته بود، چرخوندم. خم شدم و بوسه‌ی کوتاهی روی پیشونیش نشوندم. به ساعت مچیم نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم. به آوینا اشاره کردم که همراه من از کلبه خارج بشه. از جام بلند شدم و پالتوم رو پوشیدم. به طرف در رفتم و از کلبه خارج شدم. به آسمون نگاه کردم.

شوکه به آوینا گفتم:

-تو که گفתי نیم ساعت دیگه میشه!

لبخندی زد و گفت:

-آروم باش. بین هنوز هاله‌های کم‌رنگی توی آسمونه. تقریباً نیم ساعت دیگه پررنگ‌تر میشه و حتی تا نزدیکی این دریاچه دیده میشه.

سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم.

-خب حالا چه‌طوری می‌خوای بری؟!

دست‌هام رو توی جیب پالتو فرو بردم و گفتم:

-وقتی شفق اتفاق بیفته یه هاله‌ی کم‌رنگی از اون شفق به زمین راه پیدا می‌کنه که من می‌تونم با چشم سومم اون رو ببینم.

سرش رو کج کرد و گفت:

-خب بعدش؟! -

-هیچی دیگه بعد با استفاده از چشم سومم و انرژی که از اون هاله می‌گیرم وارد رفیع میشم.

-رفیع چیه؟ -

لبخندی زدم و گفتم:

-آسمون اول.

آهانی زیر لب گفتم. برگشتم و به هاله‌های رنگی که توی هم پخش می‌شدن و حرکت موجی وار داشتن، خیره شدم. هنوز اون قدر پررنگ نشده بودن که بتونم هاله‌ی اتصال رو ببینم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو برای هرچیزی آماده کنم که حرف آوینا حواسم رو پرت کرد.

با خوشحالی گفتم:

-خب اگه میشه با چشم سوم اون رو دید پس شاهرخ هم می‌تونه بیاد.

برگشتم سمتش و گفتم:

-اصلا حرفش رو نزن.

لبخند بزرگی زد و به طرف کلبه دوید. با دست محکم روی پیشونیم کوبیدم و پشت سرش دویدم؛ اما متاسفانه دیر رسیدم. نفسم رو به بیرون فوت کردم، به در تکیه دادم و به قیافه‌های امیدوارشون نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-امکان نداره .

دیاکو که از همه به در نزدیک تر بود، ایستاد و گفت:

-چرا؟ خب این طوری تنها نیستی!

چشم‌هام رو روی هم فشردم و گفتم:

-اون با جادو برگشته و من اصلا اجازه نمیدم که با من بیاد.

فرامرز نگاهی به شاهرخ انداخت و گفت:

-فکر نمی‌کنم این زیاد مهم باشه الینا! اون فقط چشمش با جادو برگشته، کافیه که بتونه اون هاله رو ببینه.

با چشم‌های از تعجب درشت شده به آوینا نگاه کردم. چه‌طور تونسته بود این قدر زود همه چی رو بگه! شیطونه می‌گه خفه‌ش کنم.

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:

-ببینید، من حتی از برگشت خودم مطمئن نیستم برای همین نمی تونم اون رو با خودم ببرم.
 اشکان سرفه‌ای کرد و گفت:

-لجبازی نکن دختر.

پوف کلافه‌ای کشیدم و از آخرین فرصتم استفاده کردم و گفتم:

-شاید اصلا خودش نخواد بیاد!

همه برگشتن و به شاهرخ خیره شدن. بعد از گفتن اون حرف بهم خیره شده بود.

لبخندی زد و گفت:

-نه اتفاقا دوست دارم که پیام. تجربه‌ی جالبیه.

سرم رو به در تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. لعنتی!

در حالی که سرم به طرف لپ‌تاپم بود، زیرچشمی به فرامرز و اشکان که با شاهرخ حرف می‌زدن نگاه کردم. وای خدایا حالا این رو کجای دلم بذارم! پوفی زیرلب کردم و به صفحه‌ی لپ‌تاپ نگاه کردم. دوباره مدارهایی که لازمشون داشتم رو شمردم و به عدد مورد نظرم رسیدم. عدد رو به خاطر سپردم و آخرین یادداشتی که داشتم رو حذف کردم. لپ‌تاپ رو بستم و به ساعت نگاه کردم. برگشتم و به ارشیا که کنارم نشسته بود نگاه کردم. نگرانی توی چشم‌هاش موج می‌زد. لبخند عمیقی زدم و دست دراز کردم. بهم نزدیک شد.

دستم رو روی گونه‌ش گذاشتم و گفتم:

-می‌دونم که خیلی نگرانی؛ اما حداقل تو یکی نگران نباش؛ چون من به هر ترتیبی که شده برمی‌گردم و این برگشتنم فقط و فقط به خاطر توئه.

کمی به چشم‌هام خیره شد. لبخند کم جونی زد و سرش رو تکون داد. به طرف خودم کشیدمش و توی آغوشم فشردمش. با تمام وجود عطر تنش رو بوییدم. یک درصد هم باید احتمال بدم که نتونم برگردم. پس سعی کردم بوی تنش رو جوری به خاطر بسپارم که انگار آخرین باریه که می‌بینمش. از خودم جداش کردم و از جام بلند شدم.

به طرف در رفتم. قبل از این که خارج بشم، برگشتم و نگاهشون کردم. لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

-شاید توی این موقعیت، این یکی از بهترین و مهمترین ماموریت‌هایی باشه که می‌تونیم انجام بدیم؛ اما حالا به هر دلیلی اگر نتونستم برگردم، از دو حالت خارج نیست، یا نمی‌ذارن که برگردم یا هم که ...

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-به هر حال اگه نتونستم هم برگردم شما نباید مطمئن باشین که من موفق شدم .

به فرامرز نگاه کردم و گفتم:

-نریمان اگه این رو بفهمه فوراً برمی‌گرده و جای من رو پر می‌کنه.

نفس عمیقی کشیدم و به چهره‌هاشون نگاه کردم. دیاکو همراه بهاره نزدیکم شدن. به چشم‌هاش که در عین قرمزی مهربون بود، خیره شدم.

دستش رو روی شونه‌م گذاشت و گفت:

-این رو یادت نره که سرنوشت نابودگر به این سادگی تموم نمیشه.

کمی نگاهش کردم. جمله‌ی قشنگی گفته بود و چیزی رو ته دلم تکون داد. لبخند عمیقی زدم و پلک‌هام رو روی هم فشردم. دستش رو برداشت و من چرخیدم. از در خارج شدم.

بهاره پشت سرم تند تند می‌اومد و حرف می‌زد:

-الینا خیلی مراقب خودت باش. مخصوصا که می‌دونی معلوم نیست با چه چیزهایی روبه‌رو بشی. البته اون جا جای ترسناکی نیست؛ اما خب یه نگهبان‌هایی هست که شاید خیلی ترسناک به نظر برسند؛ ولی تو ازشون نترس، اونا نگهبان‌های استراق‌سمع نیستن که بهت آسیب برسوند؛ ولی خب در هر صورت این لازمت میشه.

روبه‌روم ایستاد و دستش رو به‌طرفم دراز کرد. به شیء توی دستش نگاه کردم. با تعجب گفتم:

-این چیه؟!

با عجله گفت:

-نپرس که چه جوری، فقط این رو بدون که این زمرد از طاق آسمون هفت برداشته شده. این رو که همراهت داشته باشی کاریت ندارن و بهت کمک می‌کنن.

دستم رو دراز کردم و زمرد اشک مانندی که کف دستش بود رو برداشتم. اندازه اش طوری بود که کف دست رو پر می کرد. به نور سبز کمرنگی که ازش خارج می شد خیره شدم. چه قدر شگفت انگیز. خیلی قشنگ و حیرت آور بود .

شاهرخ نگاهی به کف دستم انداخت و گفت:

-دیر میشه ها!

نگاه کردم و سرم رو تکون دادم. زمرد رو توی جیب پالتوم گذاشتم و چشم هام رو بستم. سرم رو چرخوندم. خیلی طول نکشید تا تونستم نور کمرنگ سبز رنگی که از آسمون تا زمین ادامه داشت رو پیدا کنم. به طرفش حرکت کردم. امیدوار بودم که طرف دریاچه نباشه که پرت بشم توش! یک قدمی به اون نور ایستادم و چشم هام رو باز کردم. به اطرافم نگاهی انداختم. نزدیک ورودی جنگل بودم. سرم رو چرخوندم و به شاهرخ نگاه کردم. سرم رو تکون خفیفی دادم و چشم هام رو بستم. قدم بلندی به طرف نور برداشتم. حالا دقیقا توی همون نور ایستاده بودم. کم کم درد شدیدی توی چشمم حس کردم و بعد از اون سوزش شدیدتری رو توی قلبم. بین زمین و هوا معلق شده بودم. با تمام تلاش فراوونم نمی تونستم چشم هام رو باز کنم. سوزش قلبم این قدر شدید شده بود که حس می کردم داره مویرگ های اطرافش یکی یکی پاره میشه و خونریزی می کنه. یک لحظه حس کنده شدن چیزی رو توی قلبم حس کردم و دردش این قدر شدید بود که دیگه هیچی نفهمیدم .

ندا

پیشونیم رو ماساژ دادم. بعد از شنیدن صدای بدی که از پشت کلبه اومده بود همه به هم ریخته بودیم. صدا از جایی اومد که بهاره گفته بود الینا و شاهرخ به اون طرف رفتن. دلشوره و اضطراب شدیدی داشتم. اون قدر زیاد که باعث سردرد شدیدی شده بود. سرم رو بالا آوردم و به جیکوب که بهم خیره بود، نگاه کردم. نگاه ازش گرفتم و به ارشیا نگاه کردم. با لبخند داشت با فرامرز و اشکان حرف می زد. چشمش که به من افتاد، به طرفم اومد.

لبخند آروم و ملیحی روی لبهاش بود. لبخندی که توی تمام این ۷ سالی که می شناختمش، هیچ وقت ازش ندیده بودم. لبخندی که باعث یه عالمه آرامش و حس خوب شد.

روبه روم نشست و گفت:

-آروم باش ندا.

نگاه گیجی به حالتش که هیچ ازش سر در نمی آوردم، انداختم. دستش رو روی دستم گذاشت و چشمهاش رو بست.

خیلی عجیبه اگه بخوام قبول کنم که یکهو سردردم از بین رفت. متعجب بهش نگاه کردم. لبخند دیگه ای زد و از جاش بلند شد.

توی حال خودم بودم و داشتم سعی می کردم اتفاقی که افتاد رو درک کنم که کسی با مشت به در کلبه
کوبید. ترسیده و عصبی برگشتم و به در نگاه کردم؛ چون به در نزدیک تر بودم از جام بلند شدم و عصبی
چفتک پشت در رو برداشتم و آماده شدم که هرچی از دهنم در میاد به کسی که پشت دره بگم.

در روی لولا چرخید و قامت منحوس ترین فرد زندگیم پشتش نمایان شد. به صورت خشمگینش نگاه
کردم. قبل از این که چیزی بگم، کنارم زد و داخل شد. به طرف پدرش رفت و گفت:

-الینا کجاست؟

باباش جواب داد:

-رفت.

عصبی گفت:

-شماها می دونستین می خواد چی کار کنه و گذاشتین بره؟

کنجکاو نگاهش کردم.

اشکان گفت:

-آره خب! اون خودش می خواست که بره.

محکم دست توی موهایش کشید و گفت:

-اصلا می دونستین که اون در اصل می خواد چی کار کنه !

برگشت طرف باباش و نالید:

-بابا! من فکر کردم شما حداقل نمی‌ذارین که بره.

باباش بلند شد ایستاد و گفت:

-متوجه منظورت نمیشم! اون گفت می‌خواد مدارهایی رو تغییر بده که راه ورود به آسمون رو ببندد.

کلافه گفت:

-بله! اون خودش هم فکر کرده که همین کار رو می‌کنه؛ اما این نیست. اون گزارشی که از دانشگاه پیدا کرده بود، درسته که در ظاهر مدارهایی رو کشیده که میشه با به هم زدن یه سری رشته‌های ماورایی راه ورود رو بست؛ اما در اصل این جوری نیست. نارسوس از عمد اون نقشه رو اون‌طور کشیده و غیر از خودش و سمکلی هیچ‌کس از اصل اون نقشه باخبر نیست. اگه اون مدار رو تغییر بده؛ چون یه مدار اصلی و پایه است بقیه هم تغییر می‌کنه و اتفاقاً برعکس راهشون تا آسمون سوم بدون هیچ دردسری باز میشه.

گیج پرسیدم:

-چی میگی؟ اون طوری که بدبخت میشیم.

زیرچشمی نگاهم کرد و سرش رو تکون داد. بی‌حال به دیوار تکیه دادم. چی کار کردی اینا!

ارشیانگاهی جدی بهش انداخت و گفت:

-الان باید چی کار کنیم؟

اشکان نیشخندی زد و گفت:

-دعا کنیم که اون رو پیدا نکنه.

الینا

پام رو تکونی دادم. باد ملایمی روی صورتم رو نوازش می کرد. آروم چشم هام رو باز کردم. چیز واضحی نمی دیدم. یعنی اصلا من کجام؟ هیچ درکی از موقعیتم نداشتم. پلکی زدم. یک دسته مو از شالم بیرون زده بود و همراه باد به صورتم می خورد. گیج به روبه روم نگاه کردم. ابرهای نارنجی رنگی بالای سرم بودن. اون قدر نزدیک به نظر می رسیدن، که اگه دست دراز می کردم می تونستم بگیرمشون. متوجه شدم طاق باز روی زمین افتادم. کم کم مغزم شروع به فعالیت کرد. نور سبز رنگ، ورودی جنگل، درد، سوزش قلبم، آسمون اول! چشم هام گرد شد و سریع نشستم. سرم رو تند چرخوندم و به اطرافم نگاه کردم. هیچ چیزی اطرافم نبود، یعنی بهتره بگم هیچ انتهایی دیده نمی شد. فقط ابرهای نارنجی رنگ که آروم بالای سرم حرکت می کردن رو می دیدم. روی دو زانو نشستم و با چشم دنبال شاهرخ گشتم. سرم رو به پشت چرخوندم. چشمم به جسم سیاه رنگی که بافاصله‌ی نسبتا دوری ازم بود، افتاد. چشم هام رو ریز کردم. انگار آدمه! از جام بلند شدم. سرگیجه‌ی شدید باعث شد دوباره بشینم. سرم رو تکون دادم و این دفعه با

احتیاط از جام بلند شدم. با قدم‌های بلند خودم رو بهش رسوندم. نگاهی به صورتش انداختم. نشستم کنارش و چندبار صداش زدم.

عصبی گفتم:

-الحمدالله مُردی؟!!

اخم کم‌رنگی بین ابروهاش نشست. نفسم رو با شدت به بیرون فرستادم.

پرسیدم:

-خوبی؟

لای چشم‌هاش رو باز کرد و یه جوری نگاهم کرد. کمی عقب رفتم و شالم رو مرتب کردم. لبخند محوی روی لبش نشست. با صدای گرفته و مسخره‌ای گفت:

-یه لحظه فکر کردم تو بهشتم.

با چندش نگاهش کردم. مشت محکمی به شونه‌ش زدم و گفتم:

-پاشو خودت رو جمع کن. نیاوردمت که مسخره‌بازی دربیاری. بلند شو کار داریم.

چشم‌هاش رو بست و تک‌خنده‌ای کرد و بعد با چشم‌های بسته نشست. پوف کلافه‌ای کشیدم و ایستادم. دستم رو روی چونه‌م گذاشتم و به اطرافم نگاه کردم. هیچی دورم نبود. یعنی دقیقا وسط هیچی ایستاده بودم. خدای من! حالا من چه‌طور اون مدارها رو پیدا کنم؟!!

نگاهی به شاهرخ که کنارم ایستاده بود و به اطرافش نگاه می کرد، انداختم.

کلافه گفتم:

-حالا چه طوری جای اون مدارها رو پیدا کنیم؟!-

دستم رو انداختم. متعجب به جیبم دست زدم. خالی بود. نگران دستم رو توی جیب چپم فرو بردم و نفس راحتی کشیدم. آرام بیرون آوردمش و نگاهی به زمرد درخشان کف دستم انداختم. خدا رو شکر سالم بود. لبخندی زدم و دوباره توی جیبم برش گردوندم .

-هی یه چیزی پیدا کردم.

سرم رو بالا بردم و سوالی نگاهش کردم.

دستش رو بالا آورد و گفت:

-با چاکرا ببین. اون نقطه یه چیزی دیدم.

رد دستش رو گرفتم و چشم هام رو بستم. پایه ی محوی رو توی فاصله خیلی طولانی با خودمون،

می دیدم. چشم هام رو باز کردم و گفتم:

-خیلی خب. به طرفش بریم؟-

شونه‌ای بالا انداخت. به طرف اون پایه که دیده بودیم حرکت کردم. سرم در گردش بود. خب ما اومده بودیم رفیع و مسلما هر آسمون یه سری نگهبان داره برای خودش دیگه! پس چرا چیزی به چشمم نمی خورد.

تقریبا نیم ساعتی می شد که به طرف اون پایه راه می رفتیم. هنوز خیلی بهش نزدیک نشده بودیم. نفس کلافه‌ای کشیدم. کاش می شد تلپورت کنم!

همون طور که به روبه روم خیره بودم، پرسیدم:

-تو هم وقتی وارد نور شدی، حالت بد شد؟

منتظر جواب بودم. به حول قوه الهی ناشنوا شد. برگشتم و نگاهش کردم. صورتش رو به کبودی بود. نگران به صورتش خیره شدم. آروم آروم ایستاد. به سختی نفس می کشید. کنارش رفتم و گفتم:

-چت شد؟

دستش رو روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشته بود و نفس نفس می زد. روبه روش ایستادم و گفتم:

-چرا این جور شدی؟ چته؟!

راست ایستاد و نفس عمیقی کشید. باحرص گفتم:

-بابا لااقل یه کلمه حرف بزن مُردم از نگرانی!

با صدای تحلیل رفته‌ای گفت:

-حالم خوب نیست. نمی تونم جایی رو ببینم.

نزدیکش شدم و گفتم:

-یعنی من رو نمی بینی؟

سرش رو به معنی نه تکون داد. توی صورتش دقیق شدم. نگاهم رفت به سمت بینیش. نگران گفتم:

-داره از دماغت خون میاد.

دستش رو روی گوشش گذاشت و روی زانو افتاد. نگران و مضطرب بهش خیره شده بودم و دقیقا نمی دونستم که چه کاری ازم بر میاد. گوش هاش و بینیش هردو با هم خون ریزی می کردن. دستم رو روی صورتش گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

آروم گفتم:

-تو برو. باید اون مدارها رو پیدا کنی.

عصبی گفتم:

-نمی تونم که تو رو همین جوری این جا ولت کنم.

بعد از تموم شدن حرفم بی حال روی زمین افتاد. عصبی کنارش زانو زدم. صدایش زدم، تکونش دادم؛ اما جواب نداد. بیهوش شده بود و من مسلما نمی تونستم این هیكل رو کول کنم. آه کلافه ای گفتم و از جام بلند شدم. عصبی به طرف پایه راه افتادم. مشتت به پیشونیم زدم. آخه چرا باید دقیقا همین الان همچین

بلایی سرش بیاد؟ ما باهم اومده بودیم و اگه کار اشتباهی انجام داده بودیم من هم باید همون طوری می شدم. تازه من ضعیف تر از اون هم هستم، اگه انرژی ای از من کم شده باشه! بینی و گوش هاش هم زمان خون ریزی می کرد. اگه الینای یکسال پیش بودم الان من هم کنارش غش کرده بودم. پوف کلافه ای کشیدم. گفت چشم هام نمی بینه! قدم هام رو آروم کردم. گفت نمی بینه! عصبی داد زدم: -گفت نمی بینه.

اون لعنتی با طلسم برگشته بود و با همون طلسم تونسته بود که هاله رو ببینه و به این جا بیاد. قدم هام رو تند کردم. من گفتم اون نباید با من بیاد. وای خدایا تو آروم کن. داشتم از شدت عصبانیت خفه می شدم. نباید می اومد، نباید.

فکر می کنم تقریبا یک ساعتی بود که داشتم به طرف اون پایه می رفتم. چشم هام رو بستم و نگاه کردم. خیلی دیگه فاصله نبود تا برسم. چند قدمی پایه ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. پاهام درد گرفته بود. صدای ترسناک و عجیبی سرجام میخکوبم کرد. مثل صدای شیشه بود! فکر کنم صدا رو از پشت سرم شنیدم. لبم رو گزیدم و در حالی که از ترس می لرزیدم، برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. ترسیده به قیافه ی موجودی که روبه روم ایستاده بود نگاه کردم. اصلا زبونم نمی چرخید که حتی توی ذهنم فرشته صداش کنم.

هیکل درشت و زمختش با اون چشم های درشت و سبز و گوش های بزرگ و پهنی که تا روی شونه هاش کشیده شده بود، هیچ سنخیتی با پوست سفیدتر از برفش و بال های بزرگی که از کنار دوکتفش روییده بود، نداشت. و فقط از بال هاش می شد فهمید که یک فرشته ست. ترسیده یک بار دیگه نگاهش کردم.

با صدای خشمگینی پرسید:

-این جا چه کار می کنید؟

گیج و مبهوت نگاهش کردم. اصلاً زبونم نمی چرخید که حرف بزنم. این حجم ترس خیلی برام غیرطبیعی بود!

دوباره با صدای بلندتری پرسید:

-این جا چه کار می کنید؟

تکونی خوردم و هول دستم رو توی جیبم فرو بردم. بهاره گفت اگه زمرد رو ببینن بهم کاری ندارن. زمرد رو درآوردم و رو بهش گرفتم. نوری ازش خارج شد که باعث شد چشمهام رو ببندم. آروم لای چشمم رو باز کردم. مضطرب لبم رو تر کردم که چیزی بگم؛ اما با کارش متعجب بهش خیره شدم.

با چشمهای گرد به فرشته‌ی بزرگی که جلوم تعظیم کرد نگاه کردم. خشک شده بودم! به حالت اولش برگشت و گفت:

-خواستم مطمئن بشوم که از اجنه نباشید.

لبخند شیرینی از لحن کتابیش روی لبم نشست. نگاهی به زمرد انداختم و گفتم:

-این زمرد چیه که وقتی دیدیش اون خشم و هیبت از بین رفت؟

نگاهی خالی از لبخند بهم انداخت و گفت:

-این زمرد متعلق به طاق آسمان هفتم است و کسی که این زمرد را به همراه داشته باشد قطعاً از طرف بهترین بندگان خدا آمده است.

گیج نگاهش کردم و پرسیدم:

-من این زمرد رو از کسی گرفتم که فکر نمی‌کنم اون قدر خوب باشه که بهش بگم بهترین بندگان خدا! همیشه یه کم واضح تر بهم بگی؟
 به چشم‌هام خیره شد و گفت:

-فقط کسانی می‌توانند به این زمرد دست بزنند که از امت بهترین بندگان خدا باشند و تو از امت محمد (ص) هستی.

مطمئنم چشم‌هام برق زد. لبخند بزرگی زدم و پرسیدم:

-تو کی هستی؟

بدون این که صورتش هیچ تغییری بکنه جواب داد:

-اسم من آمابیل است و از نگهبانان آسمان اول هستم.

لبخند عمیق تر شد. پس از الان به بعد باید مراقب تک تک حرف‌هایی که از دهنم خارج می‌شد، می‌بودم. به پشت سرم اشاره کردم و گفتم:

-این پایه‌ی پشت سر برای چیه؟

نگاه سبزش رو به پشت سرم کشید و گفت:

-این پایه‌ی نگهدارنده‌ی زمین و آسمان است.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-ببینم می‌تونی به من مدارهای نگهدارنده‌ای که توش هست رو نشون بدی؟

اخم‌هاش رو در هم کشید و گفت:

-چرا می‌خواهید آن‌ها را ببینید؟

سعی کردم ملایم‌ترین لحن ممکن رو به کار ببرم.

-خب در واقع من دلیل خاصی ندارم فقط می‌خوام ببینمشون! خواهش می‌کنم به من نشونشون بده.

با لحن جدی و خشنی گفت:

-امکان پذیر نیست. هیچ‌کس حق نزدیک شدن به آن‌ها را ندارد.

با التماس گفتم:

-خواهش می‌کنم. قول میدم بهشون نزدیک نشم. من فقط می‌خوام ببینمشون.

خشمگین گفت:

-هرگز!

ترسیده و عصبی بهش نگاه کردم. قیافه‌ش خیلی خیلی ترسناک شده بود؛ اما خب دیگه بهش عادت کرده بودم و ازش نمی‌ترسیدم. خب الان من چه‌طور این فرشته‌ی بدجنس و مقرراتی رو متقاعد کنم؟! صدای خنده‌ی زیبایی که طنین‌وار توی فضا پیچید باعث شد سرم رو به طرفین بچرخونم و دنبال صاحب صدا بگردم.

صدای آروم و زیبایی گفت:

-آما بیل! چندبار باید بگویم که آن قدر خشن با مهمانان آسمان رفتار نکنی؟

به فرشته‌ی زیبایی که نزدیکمون می‌شد خیره شد. واقعا فرشته بود. لطافت و سفیدی صورتش اولین چیزی بود که به چشم می‌اومد. با لبخند به صورتش نگاه کردم. گونه‌های صورتیش می‌درخشیدن و با دو گوی مشکی رنگ بهم نگاه می‌کرد. به لب‌های سرخش که لبخند زیبایی روش بود خیره شدم. بال‌هایش رو تکونی داد و نزدیکم شد. روبه‌روم فرود اومد و تعظیم کرد. ناخودآگاه آیاتی از سوره‌ی حجر توی ذهنم پیچید: «وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي خَالِقٌ بَشَرًا مِّنْ صَلْصَالٍ مِّنْ حَمَإٍ مَّسْنُونٍ ﴿٢٨﴾ فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِن رُّوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ ﴿٢٩﴾ فَسَجَدَ الْمَلَائِكَةُ كُلُّهُمْ أَجْمَعُونَ ﴿٣٠﴾»

لبخند بزرگی صورتم رو پوشوند. حتی می‌تونستم لحن دیاکو رو بشنوم و به خاطر بیارم. این آیات رو زمانی که داشتم توسط طیكل تسخیر می‌شدم، شنیده بودم و ناخودآگاه ذهنم برام یادآوری می‌کرد. حتی می‌تونستم بفهمم که این آیات قبل از سوره‌ی جن خونده شده.

به زمان حال برگشتم و حواسم رو متوجه فرشته‌ی زیبای روبه‌روم کردم. منتظر نگاهش کردم.

لبخند عضو جدایی‌ناپذیر صورتش بود. با آرامش خاصی گفت:

-به رفیع خوش آمدی. بابت رفتار آمابیل پوزش می طلبم. او به خاطر مسئولیتی که دارد، زیادی خشن و نامهربان است.

نگاهی به آمابیل که با اخم های درهم به فرشته ی روبه روم نگاه می کرد انداختم.
گفتم:

-خیلی خشنه واقعا داشتتم از ش می ترسیدم.
خنده ی دلنشینی کرد و گفت:

-بانوی زیبا تو از زمین آمده ای، درست است؟
سرم رو به معنی آره تکون دادم.

ادامه داد:

-می توانم اسمی که برایت انتخاب کرده اند را بدانم؟

از مدل سوال پرسیدنش خوشم اومد. نگفت اسمت چیه یا نگفت اسمی که مامان و بابات برات گذاشتن
چیه.

جواب دادم:

-الینا.

کمی چشم هاش گرد شد؛ ولی سریع پنهونش کرد و گفت:

-آهان. الینا به معنای نعمت و فراوانی. اسم من آئییل است. من فرشته‌ی آینده هستم.

با گفتن اسمش یاد آئییل افتادم. لبخندی زدم. چی گفت؟ گفت فرشته‌ی آینده‌ست؟

متعجب نگاهش کردم. پس ۱۰۰ درصد فهمیده که من برای چی این جام. لبم رو گزیدم و منتظر نگاهش کردم.

نگاهی به آمابیل انداخت و سرش رو تکون خفیفی داد.

رو به من گفت:

-می‌توانم بدانم که چرا به رفیع آمده‌ای؟

کمی این پا و اون پا کردم و گفتم:

-واقعیتش من فقط می‌خوام مدارهای این پایه رو ببینم. به آمابیل هم گفتم؛ اما نداشت و عصبانی شد.

نگاهی به چشم‌هام انداخت و گفت:

-با من بیا. من آن مدارها را نشانت می‌دهم.

آروم بال‌هاش رو موجوار تکون داد و جلو رفت. خوشحال به رفتنش نگاه کردم. خنده‌ی بزرگم رو قورت

دادم و پشت سرش حرکت کردم. هنوزم نمی‌تونستم با چشم‌هام پایه رو ببینم و باید از چاکرا کمک

می‌گرفتم. آئییل متوجه شد که من برای چی این جام و چرا مانعم نشد؟ درسته کار من کار خطایی نیست؛

اما من دارم توی این نظام بزرگ دخالت می‌کنم! شاید می‌خواد بهم کمک کنه! شاید هم فقط قصدش نشون دادن اون مدار باشه!

برای لحظه‌ای حواسم پرت شد و قدم بعدی رو که برداشتم، انگار از دنیایی وارد دنیای دیگه‌ای شدم. متعجب به اطرافم نگاه کردم. فضای اطرافم تم آبی رنگی داشت. انگار توی یه فضای استوانه‌ای بودم. دورتادور این فضای استوانه‌ای پله‌ای بود که مارپیچ بالا می‌رفت. آبیئل نزدیک اولین پله فرود اومد و به من نگاه کرد. لبخندی زد و به بالا نگاه کرد. وای نه! تمام این پله‌ها رو باید بالا برم؟

به آما بیل که کنارم ایستاد نگاه کردم. با اخم‌های درهمش گفت:

-بر پشت من سوار شوید، به بالا می‌رویم.

لبم رو گزیدم و نگاهش کردم. پشتش رو بهم کرد و بال‌هاش رو از هم باز کرد. بین دو بالش، استخوانی بیرون زده بود که شبیه یه پله بود. نه! شاید هم جایی برای نشستن! جلو رفتم و روی همون لبه‌ی استخوانی نشستم؛ طوری که پشتش تکیه داده شد. بال‌هاش رو تکون داد و بالا رفت. چرخ نمی‌زد و جهتش رو تغییر نمی‌داد، فقط بال‌هاش رو به هم میزد و بالا می‌رفت. چیز زیادی نمی‌دیدم و فقط همون پله‌های مَدُوری که به دیواره‌ی سالن چسبیده بود دیده می‌شد. لحظه‌ای ایستاد و بعد به طرف جلو حرکت کرد. چرخید تا من بتونم پیاده شم. خودم رو تکون دادم و از پشتش پیاده شدم. انتهای پله‌ها ایستادم و به آبیئل که منتظر بهم خیره شده بود، نگاه کردم.

آروم گفت:

-من آن چیزی که می‌خواهید ببینید را به شما نشان می‌دهم.

به دری اشاره کرد و ادامه داد:

-این در را که باز کنم ممکن است کمی چشمانتان به خاطر نور زیاد اذیت شود.

سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم. دستش رو عمودی روی در کشید و به داخل هل داد. به محض باز شدن در، نور شدیدی به بیرون تابید و پشت سرش صدای عجیبی توی گوشم پیچید. صدای سوت خاصی از اتاق خارج می شد. انگار وارد خلاء بشی و از این که هیچ صدایی نباشه گوش هات سوت بکشه. چشم هام رو محکم روی هم فشردم و با استفاده از چاکرام به جلو نگاه کردم. غیر از هاله های رنگی چیزی دیده نمی شد. جلو رفتم و داخل نور شدم. سرم رو چرخوندم و آئیئل رو پیدا کردم. ایستاده بود و به من نگاه می کرد. جلوتر رفتم و نزدیک گوی بزرگی که وسط فضا بود شدم. نگاهی به اعداد عجیب و غریبی که روی رشته های توی هم پیچیده، نوشته شده بود، انداختم. سرم رو بالا آوردم و دوباره به آئیئل نگاه کردم. بی حرکت به من خیره شده بود. انگار منتظر بود ببینه که من چی کار می کنم! لبم رو گزیدم و به رشته های به هم تابیده نگاه کردم. سرم رو کمی تکون دادم و تونستم سمت راست گوی، اون مداری که دنبالش بودم رو پیدا کنم. دستم رو به طرفش دراز کردم. مداری که کنارش چسبیده بود، دقیقا اون مداری بود که باید با این یکی عوض می شد. انگشتم رو از گوی رد کردم و نزدیک مدار نگهش داشتم. به آئیئل نگاه کردم. چرا هیچ کاری نمی کنه؟ متعجب و ترسیده انگشت دست راستم رو روی مدار گذاشتم. لب پایینم رو محکم به دندان گرفتم و انگشت اشاره ی دست چپم رو به طرف مدار کنارش دراز کردم. به کم دیگه مونده بود که دستم بهش برسه که خیلی ناگهانی صدا قطع شد. چشم هام رو باز کردم. اون نور شدید هم خاموش شده بود.

گیج و متعجب سرم رو بالا آوردم و به چهره‌ی عبوس آما بیل نگاه کردم. چوب بلندی دستش بود که سرش یه مهره‌ی آبی بزرگ بود. چوب رو بالا آورد و از طرفی که مهره بود، ضربه‌ی محکمی به قفسه سینه‌م زد. قدمی به عقب پرت شدم و با چشم‌های گرد نگاهش کردم.

بلند گفت:

-از همان اول که تقاضای دیدن مدارها را کردی، حدس زدم که نیت شومی در سر داری.

چوب دستش رو تکونی داد. مهره‌ی آبی‌ای که سرش بود روشن شد. این قدر شوکه شدم بودم که نمی‌تونستم درست نفس بکشم و بریده بریده نفسم رو به بیرون می‌فرستادم.

-بگو بدانم که چرا می‌خواستی به این مدار مهم دست بزنی؟ تو واقعا که هستی؟ زود جواب بده وگرنه با این چوب چنان ضربه‌ای به سینه‌ات خواهم کوفت که برای همیشه قلبت از کار بیفتد.

سعی کردم نفس عمیقی بکشم و به خودم مسلط بشم. با تنه پته گفتم:

-م... من... می... خواستم...

آبیئل جلو او آمد و گفت:

-کافی است آما بیل! آرام باش. من فکر کنم بدانم که او چه قصدی داشته است.

نزدیکم شد و دستش رو روی شونه‌م گذاشت. به محض برخورد دستش با شونه‌م، از اون اتاق خارج شدیم و دوباره توی فضای آسمون ظاهر شدیم.

نگاهی به اطراف انداختم. لبخندی زد و به صورتم نگاه کرد.

می‌دانم که چرا به این جا آمده‌ای و می‌دانستم چرا اصرار به دیدن مدارها داشتی. به همین خاطر مانعت نشدم؛ اما تو داشتی همه چیز را خراب می‌کردی. تمام آن مدارهایی که دیدی توسط ذات اقدس خداوندی برنامه‌ریزی شده است و تو قصد هر کدام را بکنی، گناه کبیره مرتکب شده‌ای؛ چرا که در نظام خداوندی دخالت می‌کنی. الینای عزیز، آن مدار که قصدش را کرده بودی مدار «سُحایی» نامیده می‌شود. مداری که به واسطه‌ی آن راه برای ورود اجنه به آسمان بسته شده است و با جابه‌جا شدنش با مدار «طاهی»، تو آن را مختل می‌کردی و راه بسته شده را باز می‌کردی. تو تا آسمان ماروم*، فرشتگان را فلج می‌کردی و اجنه بدون هیچ مشکلی می‌توانستند تا مرکز فرماندهی بروند. حال خود تصور کن که چه فاجعه‌ای به بار می‌آوردی؟!

بدون پلک زدن بهش خیره شده بودم. لبخند گیج مسخره‌ای زدم و گفتم:

-اما من این رو جایی پیدا کرده بودم که با جابه‌جا کردن اون دو تا راهشون بسته میشه. راستش، راستش می‌دونستم که این کار اصلا خوب نیست و به خاطرش تنبیه میشم اما...

با چشم‌های گرد نگاهش کردم. من داشتم همه چی رو خراب می‌کردم. وای خدای من. باید حدس می‌زدم که اون چیزی که پیدا کردم همه‌ش سیاه‌کاریه! حتی فرستادن طیکل دنبال اون نقشه هم همه‌ش بازی بود.

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم. وای نه! نارسوس من رو گول زده بود. شاید اصلا بقیه‌ی چیزهایی هم که از اون دانشگاه لعنتی پیدا کردیم، همه‌ش الکی باشه.

- آرام باش! حال که اتفاقی نیفتاده است. شکر خدای سبحان کن و دیگر بی آن که از چیزی مطمئن باشی، در آن باره اقدام نکن.

دستش رو روی شونه‌م گذاشت. لبخند ملایمی زد و ادامه داد:

- باید برگردی. چند روز دیگر باز دوباره به رفیع برخواهی گشت.

لبم رو تر کردم و گفتم:

- تو گفتی که فرشته‌ی آینده هستی، پس از آینده خبر داری .

مکشی کردم و گفتم:

- پس می‌دونی که چرا من این‌جام. حتما هم می‌دونی که آخر این جنگ چی میشه. مگه نه؟

خنده‌ی زیبایی کرد و گفت:

- نه تا آن حد! نمی‌دانم که نتیجه‌ی آن جنگ چه خواهد شد و فقط خداوند است که می‌داند؛ اما می‌دانم که تو نهایت تلاشت را می‌کنی.

خیلی سعی کردم دهن کجی نکنم؛ اما نشد.

- خب معلوم است که من نهایت تلاشم را می‌کنم! می‌خواستم بدونم که چه اتفاقی می‌افته. من می‌میریم یا زنده می‌مونم؟!

لبخندی زد و به چشم‌هام خیره شد.

-این که چه کسی می‌میرد را من باخبر نیستم. آن رازی است بین الله و فرشته‌ی برترش و من نمی‌توانم همه چیز را به تو بگویم. این اجازه را ندارم.

با لحن التماسی گفتم:

-خواهش می‌کنم. می‌خوام بدونم که به آخرهای زندگیم نزدیک میشم یا نه!

سرش رو تکونی داد و غمگین گفت:

-نه! آینده‌ی روشنی از پس این اتفاق در انتظار توست.

به چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم:

-پس چرا این قدر غم انگیز؟

دوباره لبخندی زد و گفت:

-گفتم که نمی‌توانم بیشتر از آن برایت بگویم!

*آسمان سوم، ماروم نامیده می‌شود که یک آسمان قبل از مرکز فرماندهی فرشتگان است. مرکز فرماندهی فرشتگان ارفلون نام دارد.

چشم‌هام رو روی هم فشردم و گفتم:

-خیلی از اتفاق‌هایی که قراره این جا بیفته می‌ترسم.

دستش رو روی شونه‌م گذاشت و گفت:

-الینای عزیز، هیچ نگران نباش؛ چراکه اقدام تو از خدای عزوجل پنهان نیست و این اطمینان را داشته باش که خداوند تو را یاری می کند. کافی است به او اعتماد داشته باشی. **اَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ.**

لبخند عمیقی زدم و چشم هام رو روی هم فشردم. نگاهش کردم و پرسیدم:

-پس نمیگی نه؟

خنده ی کوتاهی کرد و جواب داد:

-متاسفم.

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

-خیلی خب، به کمکت احتیاج دارم. من با کسی اومدم؛ اما اون وسط راه از هوش رفت. حالا که می خوام برگردم باید اونم با خودم ببرم.

سرش رو تکون داد و گفت:

-بسیار خب .

دستش رو به طرف صورتم دراز کرد و روی چشم هام گذاشت. مکث کوتاهی کرد و دستش رو برداشت. نگاهی به بدن شاهرخ که بی حرکت افتاده بود انداختم. فرشته ها هم تلیپورت می کنن! نزدیکش شد و گفت:

-او به خاطر سحر این طور شده است.

نگاهم کرد و ادامه داد:

-اگر همین طور بماند، نمی تواند دوباره به این جا بازگردد.

فحشی توی دلم نثار نریمان و سام کردم و گفتم:

-خب باید چی کار کنیم؟

کنارش نشست و گفت:

-آن سحر با ورود به رفیع باطل شده است. من می توانم چشم را دوباره به او بازگردانم.

دستش رو روی سر شاهرخ گذاشت و چشم هاش رو بست. نور طلایی رنگی از دستش خارج شد و بعد از چند ثانیه ناپدید شد.

کنارش نشستم و پرسیدم:

-الان به هوش میاد؟

سرش رو به معنی آره تکون داد. مشتی به شونه ی شاهرخ زدم و گفتم:

-هی! بلندشو باید برگردیم.

پلکش رو تکون داد. وقتی مطمئن شدم داره به هوش میاد بلند شدم و به آئیل نگاه کردم و گفتم:

-حالا ما چه طوری باید برگردیم؟

به شاهرخ که نشست نگاه کردم. دستی به گردنش کشید و بلند شد ایستاد. متعجب به آئییل خیره شده بود. کلافه سرم رو تکون دادم و منتظر جواب آئییل شدم. دستش رو توی آستین لباس حریرش برد و میله‌ی کوتاه و نقره‌ای رنگی رو خارج کرد.

نگاهی به جفتمون انداخت و گفت:

-میله را بگیرید تا من خارجتان کنم.

دست دراز کردم و میله رو گرفتم. سر دیگه‌ش رو به طرف شاهرخ دراز کردم. هنوز توی عالم هیروت بود. میله رو گرفت و سوالی بهم نگاه کرد.

آئییل دستش رو وسط میله گذاشت و چشم‌هاش رو بست. چیزی رو زیر لب زمزمه می کرد. کم کم نوری دورمون رو احاطه کرد. انگار داشتیم حرکت می کردیم. آئییل دستش رو برداشت و گفت:

-فراموش نکن که چه گفتم. به او اعتماد کن.

صدای سوت بلندی توی گوشم پیچید که مجبور شدم چشم‌هام رو ببندم. بعد از چندثانیه با حس سرما، چشم‌هام رو باز کردم. روبه‌روی کلبه ظاهر شده بودیم. لبخندی زدم و به آسمون نگاه کردم. سرم رو پایین آوردم و به شاهرخ که نگاهم می کرد خیره شدم. میله دیگه توی دستمون نبود.

اخم کردم و گفتم:

-می‌دونی چرا اون طوری شدی؟

سوالی نگاهم کرد. پرحرص گفتم:

-برای این که قلب کردی. برای این که با جادو برگشتی. برای این که ...

نفسم رو به بیرون فوت کردم و گفتم:

-هرچی می کشیم از دست کله خری های اون نریمان احمقه.

-خجالت نکش باز هم بگو!

نفسم رو حبس کردم و برگشتم به نریمان نگاه کردم. دستش توی جیبش بود و با اخم بهم خیره شده بود.

قدمی به جلو برداشتم و گفتم:

-چرا باید خجالت بکشم وقتی حقیقته؟! باید قبول کنی که اون موقع می خواستی از دستم راحت شی
 ...

به شاهرخ اشاره کردم:

-این رو با جادو برگردوندی تا جایگزین من بشه؛ اما اون فقط چشمش برگشت و اگه موفق می شدی از دست من راحت شی، یه چیز بزرگ رو از دست داده بودی.

نیشخندی زد و چیزی زیر لب گفت. به شاهرخ که به طرف کلبه رفت نگاه کردم. دوباره به نریمان نگاه کردم و عصبی گفتم:

-اصلا تو چرا همهش اين جايي؟ مي خواي اون دو تا دنبالهات رو هم بكشوني اين جا؟ اگه مي خواستي همهش اين جا باشي پس چرا رفتي؟

اخم بزرگي بين ابروهاش نشست بود. به طرفم راه افتاد و نزديكم ايستاد. با اخم به چشم هاش خيره شدم. گفت:

-منتظر بودم از يه چيزي مطمئن بشم.

-چي؟

-اون مدار! تونستي جابه جاش كني؟

سرم رو به سمت چپ چرخوندم و گفتم:

-آره! مي تونستم جابه جاش كنم؛ اما نكردم.

نفس عميقي كشيد و گفت:

-حتما فهميدي كه نارسوس از تو خيلي زرنگ تره!

برگشتم و خشمگين نگاهش كردم و غريدم:

-زرنگ نيست؛ ولي خوب بلده نقش بازي كنه.

با گفتن اون حرف يه جورى شده بودم. رو ازش گرفتم و به طرف كلبه راه افتادم. خيلي سنگينه كه بهت بگن يه جن از تو زرنگ تره، نه؟! پوف كلافه اي كشيدم و به طرفش برگشتم. منتظر بهم خيره بود.

-نيلافوس امروز به طرف چشمه‌ي آفتاب راه مي‌افتن. بهتره برگردى پيششون و ببيني اون جا چه غلطي مي‌خوان بكنن. احتمالاً فردا يا پس فردا توي نقشه‌شونه كه رفيع رو بشكافن.

گفت:

-نارسوس من رو فرستاد دنبال تو تا زنده تحويلت بدم. به نظرت اگه همين طوري برگردم، قبول مي‌كنن؟! دستم رو به كمرم زدم و گفتم:

-منظور؟

لبخندي زد و با لحن خنده‌داري گفت:

-تو را به مبارزه دعوت مي‌كنم.

لبخند مغروري روي لبم نشست. راه رفته رو برگشتم و توي فاصله‌ي يك مترش ايستادم.

گفتم:

-وقتي زدم شل و پلت كردم يادت باشه اون لباسي كه دوختيم رو بهت بدم؛ چون معلوم نيست كي هم رو ببينيم.

تك خنده‌اي كرد و گفت:

-اعتماد به نفست ستودنيه! قرار نيست كه تو فقط من رو شل و پل كني.

لبخندم رو خوردم و مبهوت نگاهش كردم. نكنه اين جدى جدى مي‌خواد بچنگيم!

-منظورم دقیقا همینه.

نفس عمیقی کشیدم و اولین رجز رو خوندم:

-امیدوارم فراموش نکرده باشی که کی روبه روت ایستاده! من نابودگرم همونی که هرکی اسمش رو می شنوه، چهار ستون بدنش می لرزه!

پاهاش رو به عرض شونهش باز کرد و گفت:

-من هم امیدوارم فراموش نکرده باشی که کی استادت بوده.

یه لحظه جدی شدم و گفتم:

-نریمان راستی راستی می خوای بجنگی؟ می میریم که!

مکشی کرد و گفت:

-به قصد مرگ نجنگ! بالاخره من یه دروغی باید برای نارسوس سرهم کنم.

آهانی زیر لب گفتم و پای راستم رو همراه دست راستم عقب بردم و توپ بادی که کف دستم درست کرده بودم رو به طرف صورتش نشونه رفتم. توپ مستقیم توی صورتش خورد و به عقب پرتاب شد. هم زمان چیزی محکم به پام خورد و به صورت روی زمین افتادم. آخی زیر لب گفتم. دماغم له شد! دستم رو تکیه گاه بدنم کردم و از جام بلند شدم. با دست محکم بینیم رو فشردم. برف هایی که به پالتوم چسبیده بود رو تگوندم و به طرف نریمان که هنوز روی زمین بود رفتم.

کنارش نشستم و دستش رو از روی صورتش برداشتم. خم شدم توی صورتش و با دیدنش، هین کوتاهی کشیدم. یه طرف صورتش کبود شده بود. با ناله گفت:

-خوبه گفتم به قصد مرگ نجات.

لبم رو گزیدم و گفتم:

-بخشید نباید به طرف صورتت می زدم.

نگاهم کرد و لبخند دردناکی زد. گفت:

-مهم نیست. نارسوس این طوری خودش متقاعد میشه.

-چه خبره این جا؟

سرم رو بالا آوردم و به چهره‌ی برافروخته‌ی ایمان نگاه کردم.

نگاهم روی بقیه که پشت سرش ایستاده بودن چرخید و دوباره روی ایمان ثابت شد. گوشه‌ی چشمم رو جمع کردم و بلند شدم ایستادم.

-بخشید متوجه نشدم؟!!

با اخم به صورت ایمان خیره شدم که نریمان دستش رو قلاب دستم کرد. شوکه برگشتم و نگاهش کردم. منظورش رو فهمیدم. دستش رو گرفتم و کشیدم تا ایستاد. نگاهم اخم آلودی به ایمان انداخت. نمی دونم چرا حس دخترونه‌م بهم می گفت که نریمان از عمد دستم رو گرفت. می تونست از آئیل و یا از بقیه‌ی

پسرها کمک بگیره. موقعی که رفتم بالای سر نریمان توی صورتش خم بودم و اگه کسی از دور می دیدمون فکر بد می کرد و ایمان برای همین این طور عصبی شده و من اصلا بهش حق نمیدم؛ چون اون اصلا هیچ جایی تو زندگیم نداره که بخواد باز خواستم بکنه.

فرامرز جلو اومد و رو به نریمان گفت:

-صورتت چی شده؟

سرش رو تگون داد و گفت:

-چیزی نیست.

نگاهی به جفتمون انداخت و گفت:

-با عنصرتون به جون هم می افتمین؟ مگه بچه این!

یادم اومد موقعی که دنبال بارید رفته بودم، وقتی با جیکوب درگیر شدم، ایمان فهمیده بود و گفت نیروی

عنصر رو احساس کرده. پس تعجبی نداشت که الان بدون دیدن چیزی، متوجه شده باشن که با

عنصرمون درگیر شدیم.

نریمان جواب داد:

-دارم برمی گردم پیش نارسوس. باید یه توجیهی برای دست خالی برگشتنم می آوردم.

فرامرز نگاهی به من انداخت و سرش رو تگون داد و همراه بچه‌ها که به طرف کلبه برمی‌گشتن، به طرف کلبه راه افتاد. آئیل ضربه‌ای دوستانه به پشت ایمان زد و به طرف کلبه هدایتش کرد.

به نریمان نگاه کردم و گفتم:

-ازت یه چیزی می‌خوام.

سوالی نگاهم کرد.

-می‌خوام کسی رو پیدا کنی و بهش نزدیک بشی.

سرش رو تگون داد و گفت:

-کی؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

-باربد.

«یک آسمان تا سرنوشت»

به دیوار کلبه تکیه دادم و به تک‌تک‌شون نگاه کردم. بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:

-از الان به بعد باید هر لحظه آمادگی این رو داشته باشیم که به رفیع بریم. نیلافوس به طرف چشمه‌ی آفتاب راه افتادن و ۱۰۰ درصد توی برنامه‌شونه که از اون جا رفیع رو باز کنن. باید بفهمیم که چرا اون جا رو انتخاب کردن. طبق تاریخی که به دست آوردیم توی همین هفته آغاز حمله‌شونه؛ ولی نباید به اون تاریخ اعتماد کنیم. لباس‌هایی که آماده کردیم رو زیر لباس‌هاتون بپوشین. فکر کنم کم کم هم باید از این جا بریم.

فرامرز گفت:

-اون طور که معلومه اون مدارکی که شما پیدا کردین، همه‌ش برای رد گم کنی بوده و شاید نقشه‌ی اصلیش این بوده که تو رو بکشونه اون جا تا گیرت بندازه. البته این مهم نیست و گذشته، می‌خوام بگم حالا که مشخص نیست کی قراره برن، بهتر نیست ما توی رفیع منتظرشون بشیم؟
 تکیه‌ام رو از دیوار گرفتم و دست به سینه ایستادم:

-یعنی از الان بریم رفیع؟ تا چند روز! هیچ چیزی مشخص نیست. اگه بخوایم چند روز اون جا باشیم نیازهای حیاتیمون رو چی کار کنیم؟!

ندا تک سرفه‌ای کرد و گفت:

-نیازهای حیاتی چیه؟

-منظورم غذا و خواب و اون یکی دیگه‌ست.

آهانی زیر لب گفت.

به آوینا که بهم خیره شده بود، نگاه کردم. همون طور که متفکر بهم خیره بود گفت:

-خب اگه بریم آسمون امکانش نیست که اون نیازها خودبه خود خاموش بشه؟

دیاکو برای تایید حرف آوینا گفت:

-من هم همین نظر رو دارم. شاید به خاطر نیروی ماورائی که اون جا باشه، بی نیاز بشیم.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی‌دونم، شاید! اما این یه احتمالیه. درباره‌ی این مورد یه کم تحقیق کنین اگه درست باشه امشب میریم.
 و بعدش هم دنبال یه راهی برای دوباره رفتن پیدا کنین.

آوینا گفت:

-باز هم از راه شفق میریم. غروب دوباره یه شفق دیگه اتفاق می‌افته.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-فکر می‌کنم اگه همه‌مون توی همون هاله که من ببینم بایستیم بتونیم بریم.

چیزی یادم اومد و گفتم:

-آها! اما یه چیز خیلی مهمه. از همین الان هرچی جادو روی خودتون پیاده کردین باطل می‌کنین؛ چون
 وقتی وارد رفیع بشیم اون سحر باطل میشه و معلوم نیست چه بلایی سرتون بیاد.

نگاهی به جیکوب که گردنش رو ماساژ می‌داد، انداختم و گفتم:

-اولین نفر تو!

ایمان با لحن بدجنسی گفت:

-اگه اون رو باطل کنیم وحشی میشه و معلوم نیست چه بلایی سرمون بیاره.

جیکوب با خشم به طرفش برگشت. با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-می تونه خودش رو کنترل کنه.

ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-تو تضمین می کنی؟

به جیکوب نگاه کردم. واقعا نمی دونستم که می تونم بی تفاوتی یه خوناشام رو نسبت به خون تضمین کنم

یا نه؛ اما گفتم:

-آره من تضمین می کنم.

نگاهم روی لبخند قدردان جیکوب چرخید. امیدوارم که پشیمونم نکنی. به سام نگاه کردم و گفتم:

-هرچی سحر روی بچه ها انجام دادی رو باطل کن. اگه چیزی خیلی مهم بود من حلش می کنم.

سرش رو به معنی فهمیدن تکون داد.

-خیلی خب. فعلاً درمورد اون موضوعی که گفتم تحقیق کنین.

آروم روی زمین سر خوردم و نشستم. باید با نریمان حرف بزنم. نگاه کلی به بقیه انداختم و چشم‌هام رو بستم.

-به کمکت احتیاج دارم. یعنی کمک نیست، مشورت!

-چی شده؟

-امروز که رفتیم رفیع، وسط‌های راه شاهرخ حالش بد شد. یکی از فرشته‌ها گفت به خاطر سحری که روش بوده این‌طوری شده. من گفتم همه‌ی سحرها رو باطل کنن؛ اما تو گفتی جیکوب با جادو این‌طور آرومه. اگه باطل شه...

-آها، می‌خوای بدونی بعدش چی میشه!

-آره.

-از دو حالت خارج نیست. یا خودش رو کنترل می‌کنه یا همه‌تون باید یه جرعه خون بهش بدین .
 و تک خنده‌ای کرد.

-خیلی بامزه‌ای. فکر کنم خودم باید مشکلم رو حل کنم.

خواستم ارتباط رو قطع کنم...

-الینا؟

منتظر گوش کردم.

-ببین تا قبل از این که خوی وحشی گرش رو با جادو کاملا قطع کنم، جیکوب اون قدر حالش بد نبود که نتونه خودش رو کنترل کنه. اون ۵ سال بعد از اون اتفاق داشت با خانواده اش زندگی می کرد. یعنی اون قدر غیرقابل کنترل نمیشه که نگران چیزی باشی. بهش اعتماد کن، اگه متوجه اعتمادت بشه هیچ وقت از اعتمادت سواستفاده نمی کنه.

-باشه. ممنون از کمکت .

تماس رو قطع کردم و چشم هام رو باز کردم. با حرفی که زدم بهش فهموندم که بهش اعتماد دارم. پس ۱۰۰ درصد هیچ کاری نمی کنه. نگاه کوتاهی بهش انداختم. با دست چشم هام رو ماساژ دادم. از جام بلند شدم و نزدیک شومینه رفتم. کنار بالشت و رواندازی که نزدیک شومینه بود نشستم. به ندا که نگاهم می کرد لبخند زدم. آروم گفتم:

-خیلی خسته ام.

لبخندم رو جواب داد و گفت:

-یه کم استراحت کن، بیدارت می کنم. سرم رو روی بالشت گذاشتم و پتوی مسافرتی ای که نمی دونم از کجا اومده بود رو روی خودم کشیدم. چشم هام رو بستم و خودم رو به گرمای شیرین خواب سپردم. کلافه توی جام تکون خوردم. هنوز نیم ساعت نشده که خوابیدم. دلم می خواست دستی که تکونم میده رو قطع کنم. بی حوصله با صدای دورگه گفتم:

-چیه!

صدای ارشیا توی گوشم پیچید:

-پاشو الینا کار داریم.

دست هام رو روی چشم هام گذاشتم. آه کلافه ای زیر لب گفتم و نشستم. به ارشیا نگاه کردم. با لبخند کجی بهم خیره شده بود. بهاره کنار ارشیا نشست و گفت:

-باید بریم.

آب دهنم رو با درد قورت دادم و گفتم:

-کجا به سلامتی؟

دستش رو به شونه ام کوبید گفت:

-به خودت بیا! باید بریم، نارسوس فردا رفیع رو می شکافه.

با چشم های گرد نگاهش کردم و گفتم:

-چی؟

مستم رو به پیشونیم کوبیدم و گفتم:

-چرا این قدر زود!

تیز به ایمان نگاه کردم و پرسیدم:

-تو مطمئنی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-نریمان گفت چون خوابی نمی تونه باهات ارتباط برقرار کنه. توی نقشه شونه که فردا وارد رفیع بشن. اون تاریخی که ما پیدا کردیم، تاریخ فتح آسمون چهارمه.

زیر لب زمزمه کردم:

-ارفلون...

چشم هام رو محکم روی هم فشردم. آییئل گفت به خدا توکل کن. خدایا من بهت اعتماد دارم؛ ولی نمی دونم چرا این قدر دست و پام می لرزه. چشم هام رو باز کردم و گفتم:

-خیلی خب. لباس هاتون رو بپوشین. امشب میریم رفیع.

دستم رو روی زانوم گذاشتم و از جام بلند شدم. به طرف جعبه ای که لباس ها توش بود رفتم و بازش کردم. لباس های شبیه به هم رو کنار زدم تا به لباس خودم رسیدم. آرام برداشتم و بیرون کشیدمش. نگاه عمیقی به مغزی های نقره ایش انداختم. تنها فرق لباس من با بقیه، مغزی های نقره ای رنگش بود و البته شنل خاکستریش.

نگاهی به بچه ها انداختم و گفتم:

-پسرها برید بیرون تا لباس بپوشیم.

با اکراه از جاشون بلند و از در خارج شدن. نفس عمیقی کشیدم و شالم رو از سرم کشیدم. دستم رو توی موهام بردم و کش رو کشیدم. وای چه حس خوبی بود. به ندا نگاه کردم و گفتم:

-می‌بافی؟

سرش رو با لبخند تکون داد. شونه‌ای که به‌طرفم گرفت رو گرفتم و مشغول شونه کردن موهام شدم.

بهاره لباسی که دستش بود رو نگاه کرد و گفت:

-من هم باید بپوشم؟ منظورم اینه من هم باید به رفیع بیام؟

به ندا اشاره کردم. نزدیکم شد و مشغول بافتن موهام شد. نگاهی به بهاره کردم و گفتم:

-خب آره دیگه! می‌خوای این جا بمونی؟

لبش رو گزید و گفت:

-آخه اینا، من مهارت دفاعی ندارم. وبال گردنتون می‌شم. من همین جا منتظر تون می‌مونم تا برگردین.

چشم‌هام رو گرد کردم و گفتم:

-نمیشه دختر! من که نمی‌تونم تو رو همین جوری این جا تنهات بذارم.

لب‌هاش رو روی هم فشرد و گفت:

-یه کم منطقی فکر کن. اومدن من دیگه فایده‌ای نداره. وقتی هم که اون جا درگیر بشید کسی دیگه فکر من نیست که بخواد به من آسیب برسونه.

نگاه کلافه‌ای بهش انداختم. ندا آروم گفت:

-تموم شد.

بعد رو به بهاره ادامه داد:

-این جا موندت هم زیاد خوب نیست. این کلبه حتما یه صاحبی داره، وقتی برگرده چی می‌خوای بگی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-نمی‌دونم.

نگاه مصممی بهش انداختم و گفتم:

-لباس رو بپوش.

اخمی بین پیشونیش نشست. سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد.

لباس، کشی و کاملاً راحت بود. دستی به آستین‌هام کشیدم. شنلم رو برداشتم و روی شونه‌م انداختم.

بندی که جلوش بود رو گره زدم. نگاهی به بقیه کردم.

هلیا با لبخند گفت:

-چه قدر باحاله.

لبخندی زورکی بهش زدم. نگاهم روی آوینا چرخید. شیطون نگاهش کردم.

به خودش نگاه کرد و پرسید:

-چیه؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

-هیچ! خیلی بهت میاد.

موهای بافته شده رو از پشت داخل شل دادم و کلاهش رو سرم کردم. نگاهی به دخترها که آماده بودن کردم و به طرف در رفتم. در رو باز کردم و بیرون رفتم. پشت سرم دخترها خارج شدن. با اخم نگاهی به پسرا که با لبخند نگاهمون می کردن و به هم دیگه نشون می دادن، انداختم.

پرحرص گفتم:

-زود باشین دیگه!

با خنده از کنارم رد شدن و در کلبه رو بستن. نفس عمیقی کشیدم. لباس اون قدر ضخیم بود که سرما رو حس نمی کردم. لبخند تلخی زدم و به آسمون خیره شدم. خدایا من بهت اطمینان دارم. خدایا می دونم که تنهام نمی داری. نفس عمیقی کشیدم و به طرف دریاچه یخ زده رفتم. بی صدا گوش به سکوتش سپردم. کاشکی می شد آدم از آینده هم خبردار می شد! اگه حداقل می دونستم فردا چه اتفاقی می افته شاید یه کم آروم تر می بودم. نه! اگه می دونستم که فردا من شکست می خورم الان سخته کرده بودم که! نه ولش کن. همین ندونستن باعث میشه به آینده امیدوار باشم.

-الینا نمیای تو؟

برگشتم و به ندا که دم در کلبه ایستاده بود، نگاه کردم. گفتم:

-نه. بعدا میام.

شونه‌ای بالا انداخت و در رو بست. نفس عمیقی کشیدم و دست به سینه ایستادم. می‌تونستیم بهاره رو با جادو، فعال کنیم؛ اما خب باطل شدن سحر توی رفیع دستم رو می‌بنده؛ اما جادو آخرین راه نیست. لبخند مطمئنی گوشه‌ی لبم نشست.

-نابودگر

بی حرکت ایستادم. نه این تن صدا مال بچه‌ها نبود. کسی من رو به اسم نابودگر صدا نمی‌زنه! برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. من نباید تنها می‌موندم.

نگاهی به جنی که توی فاصله‌ی نسبتا دوری ازم ایستاده بود، انداختم. لباس درب و داغونی به تن داشت. آروم به طرفم حرکت کرد. موهای مشکی لطیف و بلندش همراه با قدم‌هایی که به سمتم می‌اومد، تکون می‌خورد. نریمان گفت اسمش چیه؟ باید اعتراف کنم که حتی اندازه‌ی سرسوزن هم ازش نمی‌ترسیدم. باید حتما بکشمش و گرنه اگه بخواد زنده از این جا برگرده اصلا پیامد خوبی برام نخواهد داشت.

دستم رو به کمرم زدم و گفتم:

-تو باید زن طیکل باشی!

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-و برای انتقام شوهرت این جا اومدی.

قدمی به طرفش برداشتم:

-و این شهامت واقعا ستودنیه.

به چشم‌های زردش که غضبناک بهم خیره شده بود، نگاهی انداختم. نیشخندی زدم و گفتم:

-می‌خوای بدونی شوهرت رو چه‌طور کشتم؟

آب دهانش رو قورت داد. از این همه سنگدلی خودم متعجب بودم.

لبخند پرغروری زدم و گفتم:

-مثل یه بادکنک ترکوندمش .

بشکنی زدم:

-گفت پَق.

خنده‌ی احمقانه‌ای کردم. با صدای دورگه‌اش گفت:

-خفه شو.

تا خواست به‌طرفم حمله کنه، کف دو تا دستم رو به طرفش گرفتم و حجم زیادی باد به طرفش فرستادم. باد بهش برخورد کرد و روی زمین پرتاب شد. از فرصت استفاده کردم و نزدیکش رفتم. همون بلایی رو سرت میارم که سر اون شوهر کودنت آوردم. روی پنجه‌ی پا کنارش نشستم. اون قدر سرعتم زیاد بود که

با توجه به سرعت بالای اجنه نتونه خودش رو جمع و جور کنه. دستم رو به طرف گردنش بردم و محکم گرفتمش. به چشم‌های خیره شدم و از راه گلوش باد رو به درون بدنش فرستادم. نگاهی به بدنش که متورم شد انداختم و ازش دور شدم. بیچاره حتی نتونست دو کلمه باهام اختلاط کنه. تک خنده‌ای کردم و توی فاصله‌ی دوری ازش ایستادم. دستم رو بالا بردم و با استفاده از باد حبابی دورش درست کردم. حبابی که توش خلا باشه.

چشم‌هام رو بستم. وقتی یه نفر تمام بدنش پر از باد باشه و توی خلا قرار بگیره، جایی که هیچ فشاری نباشه، به خاطر فشاری که از بدنش به بیرون وارد میشه و فضای بیرون اون فشار رو جواب نمیده، چشم‌هام رو با خنده باز کردم، اون نفر می‌ترکه.

به دودی که توی حباب بود نگاه کردم. به طرفش حرکت کردم.

-معلوم هست داری چی کار می‌کنی؟

برگشتم و به ایمان که اون حرف رو با فریاد زده بود، نگاه کردم. پشت سرش بقیه هم از کلبه خارج شدن. بی‌خیال به طرف حباب رفتم و از بین بردمش. دود کمتر از چند ثانیه از بین رفت.

به طرف ایمان حرکت کردم و گفتم:

-یه تسویه حساب ساده بود.

عصبی بهم خیره شده بود. از جلوش رد شدم و شونه‌به‌شونه‌ش ایستادم. سرم رو روی شونه چرخوندم و نگاهش کردم. برگشت و بهم خیره شد.

آروم طوری که فقط خودمون بشنویم گفتیم:

-دفعه‌ی آخرت باشه سر من فریاد می‌کشی. کارهای من اصلا به تو مربوط نیست.

و از کنارش رد شدم. بچه‌ها زودتر از من وارد کلبه شدن. نزدیک در کلبه ایستادم و نگاهش کردم. دستی بین موهای کشید و نفسش رو کلافه به بیرون فرستاد. وارد کلبه شدم و در رو محکم پشت سرم به هم کوبیدم.

به طرف جیکوب رفتم. انگشتم رو به طرفش گرفتم و گفتم:

-امیدوارم بدونی بهت اعتماد کردم که گفتم جادو رو از بین ببرن، نمی‌خوام هیچ اثری از پشیمونی در برابر ایمان داشته باشم.

اخم بزرگی بین ابروهایش داشت. سرش رو تکون داد و گفت:

-می‌فهمم .

دستم رو انداختم و نگاه ازش گرفتم. نزدیک شومینه روی زمین نشستیم و پاهام رو در آغوش گرفتم. کسی کنارم نشست. برگشتم و به فرامرز که جدی بهم خیره شده بود، نگاه کردم.

-برنامه‌ت چیه؟

با انگشت چشم‌هام رو ماساژ دادم و گفتم:

-نمی‌دونم. امشب که بریم باید منتظر بمونیم تا نارسوس بیاد.

سرش رو تکون داد و گفت:

-یعنی فقط تا این جا فکر کردی؟

به طرفش چرخیدم و گفتم:

-خودتون می دونید که چه قدر اوضاع یکهویی به هم ریخت.

-آره؛ اما تو باید همون اول که انتخاب شدی به همچین روز و فرداهایی که در پیش داری فکر می کردی.

صامت به چشم‌هایش خیره شدم. آرام گفتم:

-آره. حق با شماست.

نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

-فکر می کردم به تعداد لباس سفارش داده باشی.

رد نگاهش رو گرفتم و به بهاره خیره شدم.

-راستش به فرانک گفتم یه دست لباس اضافه سایز خودم بدوزه. شاید فکر همچین روزی رو کردم...

چونه‌ای بالا انداختم:

-نمی دونم!

نگاهم کرد و گفت:

- اما سوال اصلی این جاست که چرا بهاره لباس رو پوشیده؟ مگه نمی دونی که اون فقط منبع اطلاعاتی بوده و هیچ نوع مهارت دفاعی نداره؟

نگاه از بهاره گرفتم و گفتم:

- چرا می دونم. نه می تونم این جا رهش کنم و نه می تونم تنها راهیش کنم که بره. با جادو هم کارم پیش نمیره؛ پس یه کاری توی سرمه که اگه عملی بشه، میشه با خودمون ببریمش.

بی توجه به بحث قبل پرسید:

- قضیه ی اون تسویه حساب چی بود؟

پاهام رو توی شکم جمع کردم و گفتم:

- زن طیکل بود. همونی که نریمان گفت دنبالمه.

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت. به ساعت مچیم که ساعت ۱۱ ظهر رو نشون می داد نگاه کردم.

آئیل لپ تاپش رو بست و گفت:

- من گشتمه! نهار رو چیکار کنیم؟

از گوشه چشم نگاهش کردم. ندا حرصی گفت:

- یعنی یه وعده رو نمی تونی به اون شکم استراحت بدی؟

آوینا در جوابش گفت:

-آخرین غذای زمینی رو قبل از رفتن به آسمون نخوریم؟

-یعنی چی غذای آخر؟

به خاطر حالت تهاجمیم همه ساکت شدن. آوینا با لبهای آویزون جواب داد:

-خب معلوم نیست که چه اتفاقی بیفته!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چرا عزیزم، معلومه که چه اتفاقی می افته. همه مون بعد از شکست دادن نارسوس مثل آدم برمی گردیم

به زندگیه عادیمون! آکی؟

لبش رو گزید و سر تکون داد.

جیکوب گفت:

-من میرم شهر غذا میارم.

نگاهش کردم. از جاش بلند شد و به طرف در رفت. با دو انگشت چشم هام رو محکم فشار دادم. صدای در

نشون از رفتنش بود. این جو سنگین رو دوست نداشتم. داشتم اذیت می شدم. این سنگینی نشون از

استرس شدید همه مون بود.

-وای خدا!

سرم رو بالا بردم و به بهاره نگاه کردم که متعجب و ناراحت به لپ تاپ خیره بود. صورتش طوری بود که هر لحظه امکان داشت گریه اش بگیره.

ارشیا دوید طرفش و کنارش نشست. اشکان نگران پرسید:

-چی شده؟

توی جام نیم خیز شدم و منتظر جوابش شدم.

ارشیا هم دست کمی از بهاره نداشت. نزدیک بود قلبم بایسته از اون خبری که اون قدر وحشتناکه، که اون دوتا رو به این روز انداخته.

بهاره با بغض گفت:

-یه اتفاق بد افتاده...

دیاکو عصبی و کلافه گفت:

-حرف بزنی دیگه!

با اخم به بهاره خیره بودم و حتی یه کلمه هم از دهانم خارج نمی شد.

نگاهم کرد و با چشم های لبالب پر گفت:

-فهمیدم چه طور آسمون رو می خوان بشکافن...

سرم رو به معنی ادامه بده تکون دادم.

لبش رو گزید و با صدای لرزون گفت:

-باید یه انسان رو قربونی کنن...

گنگ بهش خیره شدم.

ادامه داد:

-یه انسان پیششونه.

فرامرز داد کشید:

-کی؟ کیه اون؟

اشکش چکید و گفت:

-نریمان.

مبهوت به لبهاش خیره شده بودم.

-توی وضع بدیه.

سرم رو محکم بین دست هام می فشردم. اصلا فکرش رو هم نمی کردم که نقشه‌ی نارسوس این باشه وگرنه نمی گذاشتم که برگرده. نارسوس عوضی اون قدر پسته که براش مهم نیست با کسی قول وقرار

گذاشته یا نه. بعد از شنیدن خبر از زبون بهاره، جو کلبه از قبل هم بدتر شد. تا اون موقع همه ساکت بودن و هرکی توی لاک خودش بود؛ اما بعد از اون خبر از هر سر یه صدایی درمیومد. جالب این که همه با هم حرف می‌زدن و نمی‌گذاشتن که فکر کنم باید چی کار کنم. مسلما نمی‌گذاشتم که نریمان قربانی این اتفاق مسخره بشه. اگه نریمان از دسترسشون خارج بشه حتما یه آدم دیگه پیدا خواهند کرد. و من باید بین بد و بدتر، باید بد رو انتخاب کنم؛ اما موضوع اصلی اینه که چه‌طور بدون این که متوجه بشن، نجاتش بدیم!

آئیل:

-من می‌تونم نجاتش بدم. قول میدم.

سام با لحن مسخره‌ای گفت:

-بشین بابا! دوسوت گیر می‌افتی.

دیاکو گفت:

-بچه‌ها بهتره احساساتی نشین. باید با برنامه جلو بریم.

آوینا دست آئیل رو کشید و چیزی توی گوشش گفت.

هلیا رو به سام گفت:

-با جادو همیشه نجاتش داد؟

ایمان عصبی گفت:

-قرار بود فعلا جادو رو حذف کنیم.

با این نظرات مزخرفشون همهمه ایجاد کرده بودن. تنها کسانی که کمتر نظر می دادن ندا و ارشیا و اشکان و فرامرز بودن. اشکان؟

در باز و جیکوب وارد شد. متعجب به وضع داغون کلبه نگاه می کرد.

نمی دونم چی شد که یه دفعه آئیل فریاد زد:

-فکت رو میارم پایین ها. برو خودت رو مسخره کن!

و فحش بی تربیتی داد.

سام از جاش بلند شد و بلند گفت:

-زر زر اضافی نکن. توپ تو خالی فقط حرف می زنه. این کارها جنم می خواد.

یاد خواب هایی که چندماه پیش می دیدم افتادم. به آئیل و سام که دست به یقه شده بودن نگاه کردم.

فرامرز از روبه رو بهم خیره شده بود. شاید منتظر بود که یه کاری بکنم.

عصبی از جام بلند شدم و گفتم:

-خفه شین.

با چاکرا ضربه‌ی محکمی به هردوشون زدم. هردو با هم روی زمین افتادن. عصبی قدم بلندی برداشتم و روبه‌روشون ایستادم. انگشتم رو به طرفشون گرفتم و گفتم:

-قرارمون این نبود که مثل حیوون‌ها به جون هم بیفتین و به هم بی‌احترامی کنین.

از جاشون بلند شدن و روبه‌روم ایستادن. عصبی گفتم:

-اگه ازتون کمک خواستم باید کمک کنین؛ اما من الان از کسی چیزی خواستم؟

بلند گفتم:

-با همه‌تونم. اصلا و اصلا و اصلا، دیگه نمی‌خوام همچین اتفاقی بیفته. دیگه نمی‌خوام ببینم که با هم بحث کنید و درگیر شید. وای به حالتون اگه این صحنه تکرار بشه.

آیل دستی به صورتش کشید و برگشت سر جاش. سام نگاهش رو ازم گرفت و اون هم برگشت سر جاش. نگاهی به هردوشون انداختم و سر جام نشستم.

جیکوب تک سرفه‌ای کرد و گفت:

-حالا اگه معرکه‌گیری تموم شد، غذا آوردم!

ندا نفس عمیقی کشید و بلند شد و پلاستیک‌ها رو ازش گرفت. غذا رو بین بچه‌ها پخش کرد و همراه ارشیا به طرفم اومدن و کنارم نشستن. لبخند غمگینی به هردوشون زدم.

ندا غذا رو به طرفم گرفت و گفت:

-می خوای چی کار کنی؟

نگاهش کردم و گفتم:

-نمی دونم.

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-به نظر من ولش کن، بذار بکشش.

با چشم های گرد اسمش رو صدا زدم. خندید و گفت:

-می خواستم حال و هوات رو عوض کنم.

ظرف غذا رو باز کردم و به دو تا تیکه استیک که به اشتهای کورم دهن کجی می کردن، نگاه کردم.

لقمه ی توی دهنش رو قورت داد و گفت:

-حالا واقعا می خوای چی کار کنی؟ می دونم چیزی توی سرت هست.

در ظرف رو بستم و گفتم:

-نمی دارم که قربونی کار کثیف نارسوس بشه. حقش نیست اون طور بمیره.

سرش رو تکون داد و گاز بزرگ تری از استیکش گرفت.

خندیدم و گفتم:

-گشنته‌ها !

چشم‌هاش رو لوچ کرد که باعث شد بیشتر خندهم بگیره.

ارشیا تکونم داد و گفت:

-چرا نمی‌خوری؟

لبم رو به یه طرف کشیدم و گفتم:

-اشتها ندارم.

نگاهش کردم و جدی گفتم:

-راستی! تو کارت رو درست انجام نمیدی‌ها.

نگاهم کرد و پرسید:

-کدوم کار؟

اخم کم‌رنگی کردم و جواب دادم:

-تو آرام‌کننده‌ی گروهی؛ ولی تا الان هیچ‌وقت ندیدم که چیزی رو آرام کنی!

لقمه‌ی توی دهنش رو به زور پایین داد و گفت:

-من که نمی‌تونم یه گروه رو آرام کنم! قابلیت من روی یه نفر انجام شدنیه!

سرم رو تکون دادم و با لبخند حرصی گفتم:

-بله! می تونی دونه دونه آروم کنی. نمی تونی؟

یکم فکر کرد و گفت:

-چرا میشه. به این فکر نکرده بودم!

نفس عمیقی کشیدم و نگاه ازش گرفتم. کم کم بساط غذا تموم شد و هرکی برگشت به حالت قبلش. نگاهی به فرامرز که کنار اشکان نشسته بود و نگران باهش حرف می زد، انداختم. آروم از جام بلند شدم و به طرفشون رفتم و نزدیکشون نشستم. برگشتن و بهم خیره شدن. نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم:

-فکر کنم فهمیدم که باید چی کار کنیم.

اشکان زودتر پرسید:

-چی؟

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

-ما باید طوری نریمان رو پیدا کنیم که نارسوس نفهمه. یعنی اگه متوجه بشه، مطمئنا جنگ قبل از آسمون همین جا انجام میشه. پس باید مخفیانه این کار رو کرد.

نگاهی به جفتشون انداختم و ادامه دادم:

-ما به کسی احتیاج داریم که بتونه نامرئی بشه.

به اشکان نگاه کردم که متفکر بهم خیره شده بود. فرامرز زیرچشمی به اشکان نگاه کرد. به شاهرخ که نزدیکم نشست نگاه کردم.

آروم گفت:

-از کجا مطمئنی که این خبر یه تله نیست؟

مثل برق گرفته‌ها نگاهش کردم. واقعا! شاید این یه نقشه باشه. مثل تمام نقشه‌هایی که کشیده و من دیر فهمیدم.

-پس اگه نقشه باشه؛ نریمان لو رفته.

با نگاهشون حرفم رو تایید کردن. بهاره با لپ تاپش کنارم نشست و گفت:

-پس دو حالت داریم. یا واقعا برای شکافتن رفیع باید یه انسان رو قربونی کنن و مراسم خاصش رو انجام بدن، یا هم نریمان لو رفته و این یه تله‌ست.

ایمان از بالای سرم سوال کرد:

-چرا فکر می‌کنین لو رفته؟

مثلا خواستم یواشکی با اشکان و فرامرز صحبت کنم! جواب دادم:

-چون در غیر این صورت نارسوس می‌دونه که من الان به خون نریمان تشنه‌ام و طعمه قرار دادنش بی‌معنیه.

آهانی زیر لب گفت. ارشیا گفت:

-تنها یه راه هست.

برگشتم و نگاهش کردم. گفت:

-باید باهاش تله پاتی کنی.

چشم هام رو بستم و صداش زدم.

-چی شده؟

-تو حالت خوبه؟

-توقع داشتی خوب باشم؟

-سوالم رو با سوال جواب نده. شنیدم نارسوس برای شکافتن آسمون باید یه انسان رو قربونی کنه، اون

آدم تویی، نه؟

با حالتی عصبی جواب داد:

-احمق بی شعور وقتی دید بدون تو برگشتم گفت باید یه نفر رو قربونی کنیم و مراسم خاصش رو انجام

بدیم. همه ی اون دارودسته ی احمق تر از خودش، من رو پیشنهاد دادن.

-یعنی چی الان؟

-یعنی این که من دارم راست راست راه میرم و منتظرم که فردا قربونی کاری بشم که خودم تلاش داشتم جلوش رو بگیرم.

-پس یعنی قفل و زنجیر نیستی؟

-نه خودشون می دونن احمقانه‌س این کار؛ چون فایده‌ای نداره.

لبخندی روی لبم نشست.

-من نمی‌ذارم این طوری بمیری. تا قبل از غروب آفتاب منتظر باش، اشکان میاد دنبالت. امشب همه باهم میریم رفیع.

و ارتباط رو قطع کردم.

چشم‌هام رو باز کردم و به صورتهایی که منتظر حرف زدن من بود، نگاه کردم. نگاهم روی اشکان بود. گفتم:

-تا قبل از غروب باید بیاریمش! تحت مراقبت هست؛ اما غل و زنجیر نیست. باید قبل از این که از اون جا غیب بشین ردتون رو پاک کنین تا نتونن این جا رو پیدا کنن.

سرش رو تکون داد. نگاهی به ساعت مچیم انداختم. خدایا کاش یه کم زمان زودتر بگذره. اشکان بلند شد و از کلبه خارج شد. به فرامرز که با نگاه دنبالش کرد، نگاه کردم.

برگشت و نگاهم کرد. آرام گفتم:

-نگران نباشین. حالش خوب بود.

سرش رو تکون داد. از جلوش بلند شدم و از کلبه خارج شدم. نزدیک اشکان شدم و گفتم:

-خیلی مراقب باشین؛ چون معلوم نیست که وضعیت الان اون جا چه طوریه.

لبخندی زد و گفت:

-نگران نباش.

لبم رو گزیدم و گفتم:

-به نریمان بگین طلسم لطحه (محو کردن) رو بخونه.

نگاهم کرد و پلک‌هایش رو به معنی باشه روی هم فشرد. لبخند کوتاه و نگرانی زدم و ازش دور شدم. نزدیک کلبه ایستادم و نگاهش کردم. چشم‌هایش رو بست و چیزی زیر لب گفت. از پاهاش شروع شد و در نهایت سرش ناپدید شد. در کلبه رو باز کردم و داخل شدم.

نزدیک شومینه نشستم و توی خودم جمع شدم. دوباره به ساعت نگاه کردم. ساعت ۲ بود. مثلاً می‌تونم امیدوار باشم که ده دقیقه‌ای برگردن! چشم‌هام رو بستم و به خودم امید دادم که ده دقیقه‌ی دیگه میان. کم‌کم صداهای اطراف برام گنگ شد.

با صدای در کلبه، چشم‌هام رو باز کردم و گیج به اطرافم نگاه کردم. صاف نشستم و گردنم رو چرخوندم! نشسته خوابم برده بود؟ با عجله از جام بلند شدم و در رو باز کردم. با لبخند کجی بهم نگاه کرد. نفسی با خیال راحت کشیدم و از جلوی در کنار رفتم. وارد شد و پشت سرش اشکان داخل اومد. لبخند قدردانی

زدم و ازش تشکر کردم. برگشتم و به نریمان و فرامرز که گرم و مردونه هم‌دیگه رو بغل کرده بودن نگاه کردم. این صحنه واقعا لایق اسکار گرفتن بود.

نفس عمیقی کشیدم و به ساعت نگاه کردم. باورش برام سخت بود که یک ساعت نشسته خوابیده باشم و یک ساعت آوردن نریمان طول کشیده باشه. نزدیک رفتم و پرسیدم:

-چرا این قدر طول کشید؟

نریمان نگاهم کرد و گفت:

-کار آسونی نبود که نیم ساعته تموم شه!

سرم رو به معنی باشه تکون دادم. به آوینا نگاه کردم و گفتم:

-ساعت چند شفق میشه؟

به ساعت مچیش نگاه کرد و گفت:

-تقریبا دو ساعت دیگه.

به سام نگاه کردم و پرسیدم:

-ابطال جادوها چی شد؟

زیرچشمی به جیکوب نگاه کرد و جواب داد:

-فقط یکیش مونده.

به جیکوب نگاه کردم. حالتش طوری بود که واقعا دلم برایش سوخت. توی نگاهش یه دلخوری آشکار دیده می‌شد. دلخور از بی‌اعتمادی!

همون طور که به جیکوب خیره بودم گفتم:

-همین الان باطلش کن.

به بهاره و آئیل اشاره کردم و گفتم:

-با من بیاین.

از جاشون بلند شدن و همراه من از کلبه بیرون اومدن.

نزدیک کلبه ایستادم و به طرفشون برگشتم. رو به بهاره گفتم:

-من نمی‌ذارم تو این جا بمونی. نمی‌خوام از جادو استفاده کنم که عنصرت رو فعال کنم، پس یه نقشه‌ی دیگه دارم؛ اما ممکنه که یه کم اذیت شی.

سرش رو تندتند تکون داد و گفت:

-عیبی نداره مهم نیست.

به آئیل نگاه کردم و گفتم:

-بهاره عنصرش آبه برای همین به کمکت احتیاج دارم.

معذب نگاهم کرد و گفت:

-خب چرا از بچه‌های دیگه نخواستی؟

چشم‌هام گرد شد! جواب دادم:

-چون حس کردم داری زیادی بی‌مصرف میشی.

از فرم صورتش متوجه شدم حرفم زیاد جالب نبود. نفسم رو به بیرون فرستادم و گفتم:

-می‌دونی که عنصر از راه دست خارج میشه. پس باید عنصر موجود توی دستش رو فعال کنیم.

-خب؟

-انگشت‌های هر دو تا دستتون رو به هم تکیه میدین، سعی کن انرژی عنصرت رو پشت انگشت‌ها نگه داری، بقیه‌اش با من.

با اکراه سرش رو تکون داد و سر انگشت‌هاشون رو به هم متصل کردن. من نمی‌تونستم خودم این عنصر رو به تنهایی فعال کنم؛ اما به خاطر برتری عنصر باد، می‌تونستم تمرکز عنصر آب رو اون قدر زیاد کنم که محرک‌های عنصر بهاره رو فعال کنه. چشم‌هام رو بستم و با استفاده از چشمم هاله‌ی انرژی دور دست‌هاشون رو تشخیص دادم. روی کاری که باید می‌کردم تمرکز کردم. نور آبی کمرنگی توی دست‌های آئیل می‌درخشید و تند تند جهش می‌زد. انگار سعی داشت خودش رو به دست‌های بهاره برسونه؛ اما نمی‌تونست. می‌تونستم دردی که بهاره الان می‌کشه رو حس کنم. سعی کردم نیروی خاموشی که بین دست‌هاشون بود رو از بین ببرم. زیاد طول نکشید که موفق شدم و بعد، اون نور آبی وارد دست‌های بهاره

شد و کم کم توی کل بدنش پخش شد. چند ثانیه بعد تمام انرژی عنصر توی دستش جمع شد و نور آبی به شدت درخشید و خاموش شد.

چشم هام رو باز کردم. به آئیل که منتظر بهم خیره بود نگاه کردم. سرم رو تکون دادم. دست هاش رو از دست بهاره جدا کرد. نگاهم رو روی بهاره چرخوندم.

توی صورتش دقیق شدم و پرسیدم:

-خوبی؟

لبخندی زورکی زد و گفت:

-آره .

و بعد روی زانوهای افتاد. خب مرض و آره !

پوف کلافه ای کشیدم. خم شدم و زیر بغلش رو گرفتم. آئیل هم به ناچار همراهم شد. برگشتم و لبخند مرموزی حواله اش کردم. می دونستم چرا این قدر بی میله.

نگاهی بهم انداخت و سریع روش رو برگردوند. خنده ام رو قورت دادم و گفتم:

-من به آوینا توضیح میدم. نترس!

با نیش شل نگاهم کرد. لبخند کم رنگی به عشقشون زدم و آه حسرت باری کشیدم. در رو با پام هل دادم و وارد کلبه شدیم. دیاکو با عجله نزدیک اومد و پرسید:

-چی شده؟

بهاره رو نشوندم و به دیوار تکیه دادمش. نگاه مشکوکی به دیاکو انداختم و گفتم:

-هیچ! خوب میشه.

نریمان نزدیکم ایستاد و گفت:

-چرا این طوری شده؟

نگاهش کردم و گفتم:

-نتونست مقاومت کنه. خواستم از عنصر به عنصر فعالش کنم.

-یعنی نشد؟

سرم رو تکون دادم و به بهاره نگاه کردم:

-چرا شد؛ اما درد زیاد بهش فشار آورد.

-می تونیم امیدوار باشیم که تا قبل از رفتنمون سر پا شه.

حواسم پی اول حرفش بود. به تیکه‌ای که خودم یک ساعت پیش استفاده کرده بودمش «می تونم امیدوار باشم که ده دقیقه‌ای برگردن» نگاهش کردم و تحت تاثیر این تصادف، لبخند عمیقی زدم. برای اولین بار توی تمام مدتی که نریمان رو می‌شناختم، لبخندم رو جواب داد و به طرف فرامرز رفت. و من خشک شده محو لبخند جادویش بودم. تا به حال دقت نکرده بودم که چه قدر صورت مردونه و جذابی داره. آب دهنم

رو قورت دادم و به خودم تشر زدم. لعنتی دارم دچار کمبود محبت میشم. نفس عمیقی کشیدم و کنار بهاره نشستم. سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشم هام رو بستم. یکی بیاد بزنه توی گوش من تا به خودم پیام! صدای ناله‌ی آروم بهاره باعث شد سرم رو بچرخونم و نگاهش کنم.

چشم هاش رو باز کرد و نگاهم کرد. پرسیدم:

-چه طوری؟

خواست جواب بده که گفتم:

-چرت و پرت نگی! واقعیت رو بگو.

جواب داد:

-خیلی خوب نیستم؛ اما از قبل بهترم. سرم خیلی درد می‌کنه.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم و تکیه از دیوار گرفتم. به اشکان نگاه کردم و گفتم:

-این جا یه مریض داریم.

فرارمز و اشکان نگاهم کردن و خندیدن. لبخند کمرنگی زدم. از جاش بلند شد و نزدیک بهاره نشست. داشت ازش می‌پرسید چشه که من از جام بلند شدم و به طرف سام رفتم.

چشمم رو در جست‌وجوی جیکوب دور کلبه چرخوندم و در همون حال ازش پرسیدم:

-سحر جیکوب چی شد؟

جواب داد:

-باطلش کردم.

-الان کجاست؟

نگاهش کردم. شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-رفت بیرون.

از جام بلند شدم. به طرف در حرکت کردم. چرا متوجه نشدم؟ در رو باز کردم و با چشم دنبالش گشتم. کنار دریاچه دست به سینه ایستاده بود. نفس عمیقی کشیدم و به طرفش حرکت کردم. نزدیکش ایستادم. برگشت و نگاهم کرد. نفسش رو ها مانند بیرون فرستاد. گوش‌ها و بینیش به خاطر سردی هوا قرمز شده بود.

-بودن با یه خوناشام خیلی مسخره به نظر می‌رسه، نه؟

برگشتم و به نیم‌رخش نگاه کردم. منتظر ادامه‌ی حرفش شدم.

-می‌دونی من هیچ تقصیری توی تبدیل شدنم نداشتم؛ اما خودم رو مقصر می‌دونم. می‌دونی چرا؟

سرش رو چرخوند و نگاهم کرد. اخم کوچیکی بین ابروهایش بود که نشون از جدی بودنش و یا شاید هم از ناراحتیش بود! سرم رو به معنی نه تکون دادم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-به خاطر بی‌اعتمادی‌ای که الان همه‌ش حسش می‌کنم. به خاطر ترس بی‌موردی که ازم دارن و مهم‌تر
 به خاطر این که باید تا روزی که بمیرم حسرت کسایی که دوست داشتیم کنارم باشن و نیستن رو بخورم.
 -تو الان خیلی آدم دوروبرت هستن که دوستت دارن. پدر و مادر آدم که هیچ‌وقت آدم رو ترک...

پرید تو حرفم و با پوزخندی گفت:

-نگو که اصل حرفم رو نگرفتی.

لب‌هام رو روی هم فشردم.

-جیکوب تو شرایط من رو خوب می‌دونی. می‌دونی من، چه‌طور بگم...

-لازم نیست چیزی بگی! من خودم قبل از این که تو بخوای توضیحی بدی همه چیز رو می‌دونم. اون قدر
 هم خودخواه نیستم که نخوام قبول کنم که‌ها هم بودنمون چه عواقبی داره. پس لازم نیست چیزی بگی.

نگاهش کردم و گفتم:

-متاسفم.

لبخند کوتاهی زد و چیزی نگفت. روی زمین به خاطر برف دیشب پر از برف بود. نمی‌خواستم اصلاً به غم
 بزرگی که الان جیکوب توی دلش داره فکر کنم؛ چون بیشتر از خودش ناراحت می‌شدم. روی پاشنه پا
 چرخیدم و تا خواستم پام رو بردارم، به عقب لیز خوردم. حرکتیم اون قدر سریع بود که این لیز خوردن
 روی شاخش بود. تموم شد الان می‌افتم توی دریاچه و از سرما می‌میرم. درست همون لحظه‌ای که ناامید
 بودم جیکوب بازوم رو گرفت و نگاهام داشت. نفس عمیقی کشیدم و صاف ایستادم. به پشت سرم نگاه

کردم و از فکری که کرده بودم، توی دلم ریسه رفتم. هنوز کلی با دریاچه فاصله داشتیم و اگه می‌افتادم فقط سوژه‌ی خنده‌ی جیکوب می‌شدم. دستش رو عقب کشید. نگاهش کردم. لبم رو گزیدم و تک خنده‌ای کردم. آروم گفتم:

-ببخشید .

و به طرف کلبه پا تند کردم. چه قدر اون لحظه شبیه الینای دو سال پیش شده بودم، خنگ و لوس! در کلبه رو باز کردم و داخل شدم. نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:
 -آخرین کارهاتون رو بکنین، یک ساعت دیگه میریم.

«تا ارفلون»

-توی زمان‌های قدیم بعضی‌ها این پدیده رو شوم می‌دونستن، اگر چه اکثرا از اون به عنوان یک پدیده غیرعادی یاد می‌کردن. توی مناطقی که ظهور این نورها خیلی کم اتفاق می‌افتاد اغلب اون رو به عنوان نشونه‌ای نحس در نظر می‌گرفتن.

یونانی‌های باستان دلیل به وجود اومدن شفق‌های قطبی رو ارواح سرگردون چراغ به دست توی آسمون می‌دونستن و ازش وحشت داشتن. اون‌ها از خونه‌هاشون بیرون نمی‌رفتن تا زمانی که شفق‌های قطبی ناپدید بشن.

تو نیم‌کره‌ی جنوبی، اقوام مائوری و بومی‌های استرالیا این نورها رو نشونه‌ی سوختن روح جهان می‌دونستن. زمانی که هنوز انسان‌ها به گرد بودن زمین پی نبرده بودن، وایکینگ‌ها این نورها رو ناشی از آتش‌سوزی در لبه‌ی جهان، صدور شعله از یخ‌های شمالی یا بازتاب خورشید از سمت دیگه‌ی زمین می‌دونستن، البته این توضیحات مافوق‌طبیعی، توی زمان‌های قدیم کاملاً منطقی و قابل قبول بوده. نگاه از هاله‌های رنگ و وارنگی که به زیبایی هرچه تمام‌تر توی هم پخش می‌شدن گرفتیم و به بهاره که این متن بلند بالا رو گفته بود خیره شدم.

-به نظر خیلی چرت میاد!

نگاهم کرد و خندید. به بقیه که محو این پدیده‌ی زیبا بودن نگاه کردم. همه آماده‌ی رفتن بودیم. برای آخرین بار به آسمون نگاهی انداختم و چشم‌هام رو بستم. نور سبز ارتباطی با زمین رو پیدا کردم. بلند گفتم:

-دنبال من بیاین.

چشم‌هام رو باز کردم و به طرف نوری که دیده بودم، راه افتادم. مثل دفعه‌ی پیش نزدیک ورودی جنگل بود. فکر می‌کنم به حد کافی بهش نزدیک شدم. چشم‌هام رو بستم و دوباره نگاه کردم. بله نزدیک بودم. ایستادم و به طرفشون برگشتم. نگاه کلی بهشون انداختم.

-یک قدم دیگه که جلوتر بریم وارد نور میشیم، و اون نور به جایی منتقلمون می کنه که سرنوشت این ماجرا اون جا مشخص میشه. من نمی دونم اون جا چه اتفاقاتی خواهد افتاد، فقط می خوام بدونید که برای تمام برخوردهای بدی که باهاتون کردم، متاسفم؛ چون معلوم نیست وقتی برگردیم، چند نفر باشیم.

آئیل گفت:

-یعنی داری حلالیت می طلبی؟

لبخند تلخی زد و گفتم:

-یه همچین چیزی.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-وارد نور که شدین، به هیچ وجه و به هیچ وجه چشم هاتون رو باز نگه نمی دارید. خیلی اذیت میشین؛ اما از جاتون تکون نخورید؛ چون اگه با اشتباهتون این جا جا بمونید راهی برای برگشت نیست.

عقب عقب رفتم و توی نور سبز رنگ ایستادم. بقیه هم نزدیک اومدن و همه دورم ایستادن. چشم هام رو بستم و چک کردم که کسی خارج اون نور نباشه. مثل دفعه ی پیش کم کم درد شدیدی توی چشمم حس کردم و بعد سوزشی رو توی قلبم. بعد از چند ثانیه بین زمین و هوا معلق شدم. سوزش قلبم طاقت فرسا شده بود. حس کردم چیزی از قلبم کنده شد و درد و سوزشش اون قدر شدید بود که مثل دفعه قبل

بیهوش شدم...

حس کردم چیزی روی صورتم کشیده میشه. کسی صورتم رو نوازش می کرد. آروم چشم هام رو باز کردم. چشم هام تار می دید و دید خوبی نداشتم. چندبار پلک زدم. کم کم لبخند آبییل رو تشخیص دادم.

-خیلی وقت است که منتظرت بودم مُدَمَرَة.

دستم رو تکیه گاه کردم و نشستم. پرسیدم:

-چی؟ مدمرة؟

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

-همان نابودگر به زبان خودتان است.

سرم رو تکون دادم و دوباره پرسیدم:

-من امروز صبح این جا بودم، تو به من گفتی چند روز دیگه برمی گردم! چه طور خیلی وقته منتظر می؟
یه کم گیج شدم.

جواب داد:

-آری من به تو گفتم که چند روز دیگه می آیی. برای من از وقتی که تو رفته ای، پنج روز گذشته است.
زمان این جا خیلی زودتر از آن پایین می گذرد.

ابرو هام بالا پرید. امروز چندم بود؟ اه یادم نیست؛ یعنی وقتی کارمون تموم بشه و برگردیم، احتمالا فردا شده!

سرم رو چرخوندم و به ۱۴ نفری که درازبه‌دراز افتاده بودن نگاه کردم. از جام بلند شدم و به طرف نریمان حرکت کردم. هنوز بهش نرسیده بودم که نشست و سریع به طرفم برگشت. تحت تاثیر حرکت یهویی سر جام ایستادم. حس کردم نفس راحتی کشید. نزدیکش رفتم و روی پنجه پا کنارش نشستم.

-خوبی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-آره فقط سرم درد می‌کنه.

-خب این طبیعیه .

به بقیه نگاه کردم. دونه‌دونه بیدار می‌شدن و می‌نشستن.

-حالا این‌جا باید چی کار کنیم؟

برگشتم و نگاهش کردم:

-فردا صبح نارسوس می‌رسه این‌جا. باید یه نقشه‌ی درست و حسابی بکشیم. تعداد ما خیلی کمه و باید

یه نقشه‌ی استراتژیک طراحی کنیم که توی اولین مرحله شکست نخوریم.

سرش رو تکون داد و دستی به صورتش کشید.

از جام بلند شدم و به اطرافم نگاه کردم. برخلاف صبح که این‌جا خیلی خلوت بود و به قولی پرنده پر

نمی‌زد، الان حسابی شلوغ بود. یه عالمه فرشته در رفت‌وآمد بودن و به غیر از آئیل کسی حواسش به ما

نبود. بچه‌ها همه بیدار شده بودن و به اطرافشون نگاه می‌کردن. به طرف ارشیا رفتم و نگاهی بهش انداختم.

-خوبی؟

لبخند بزرگی زد و گفت:

-هیچ وقت این قدر خوب نبودم.

به ذوقش لبخند کم‌رنگی زدم و نگاه کلی به بقیه انداختم. همه دورم جمع شدن و منتظر شدن که ببینن باید چی کار کنیم.

آب دهنم رو قورت دادم. باورش خیلی سخت بود که تمام تئوری‌های ذهنم داشت عملی می‌شد؛ ولی من هنوز آماده نبودم. شاید هم بودم و این گیج بودن به خاطر استرس باشه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-زمان این جا خیلی زود می‌گذره و میشه گفت به زمان این جا، پنج شیش روز دیگه نارسوس می‌رسه. ما باید یه فکری کنیم که همین جا غافلگیر بشه. نمی‌خوام به آسمون‌های بالاتر برسه.

آیئیل جلو اومد و گفت:

-نه اشتباه نکن. تو نمی‌توانی با هفت هزار نفری که وارد رفیع می‌شوند مقابله کنی. تو و یارانت باید به ماروم یا ارفلون بروید. این فرشتگانی که می‌بینی این چنین در تکاپو هستند، برای مقابله با اجنه آماده می‌شوند. ما می‌توانیم تقریباً نیمی از آن‌ها را تا ماروم از بین ببریم و گروه اصلیشان به شما می‌رسند.

فرشتگان با تمام نیرو می‌توانند بجنگند و از آسمان‌ها محافظت کنند؛ اما آن چند تن اصلی که به ماروم می‌رسند آن قدر پلید هستند که کاری از دست ما بر نمی‌آید.

برای اولین بار بود که دیگه لبخند نمی‌زد و با لحن غمگینی حرف می‌زد. نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

-یعنی باید به ماروم بریم!

-انتخاب با خودتان است. می‌توانید ارفلون یا ماروم را انتخاب کنید؛ اما ماندن در این‌جا را از ذهنتان بیرون کنید.

سرم رو تکون دادم و به نریمان نگاه کردم. جلو اومد و گفت:

-مرکز فرماندهی یا یه آسمون پایین‌تر؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

-من هم دقیقا همین رو می‌خواستم پیرسم.

-مرکز فرماندهی.

به فرامرز که مرکز فرماندهی رو پیشنهاد داده بود نگاه کردم. لب‌هام رو هم فشردم و گفتم:

-دلیلی دارین؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-اون جا مطمئنا چیزهای به درد بخوری هست. مخصوصا که شروع شهابها از اون جاست.

-یعنی به اون جا که برسن شهابها هم به کمکمون میان!

-دقیقا.

به آئیئل نگاه کردم و گفتم:

-میریم ارفلون.

سرش رو تکون داد و گفت:

-همگی چشمهایتان را ببندید.

چشمهام رو بستم و منتظر شدم. رایحه‌ی مطبوعی توی بینیم پیچید و باد ملایمی به صورتم برخورد کرد.

خیلی لذت بخش بود، اون قدر که دلم نمی خواست چشمهام رو باز کنم. انگار نزدیک بهشت بودم.

-بسیار خب. چشمهایتان را بگشایید.

لای چشمم رو باز کردم و به قصر الماس روبه‌روم خیره شدم. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و ناباور

خندیدم. رو به آئیئل گفتم:

-این الکیه مگه نه؟

لبخند قشنگی زد و به پشت سرم اشاره کرد:

-شما این جا می‌مانید.

برگشتم و به جایی که اشاره کرد نگاه کردم. قشنگ بود؛ ولی به باشکوهی قصر الماس نبود. سنگ‌های مرمر سفیدی نمای کاخ روبه‌رو بود. کاخی که نه ایوون خاصی داشت نه حتی شباهتی به کاخ سیندرلا داشت! خیلی ساده بود. فقط ستون‌های خیلی بلند با سرتاج‌های خیلی زیبا داشت. نفس عمیقی کشیدم و با لب‌های آویزون سرم رو به معنی باشه تکون دادم.

به بقیه اشاره کردم و به طرف کاخ مرمر حرکت کردیم. آبیئل پرواز کرد و نزدیک نگهبان‌ها فرود اومد. هنوز باهاش فاصله داشتیم و نمی‌شنیدم که چی میگه. جلوی در ایستاده بودیم. بچه‌ها محو زیبایی این جا ساکت بودن و کسی حرف نمی‌زد. درهای میله‌ای باز شد و آبیئل اشاره کرد که داخل بریم.

بی حرف وارد شدم. فرشته‌های زیادی با مدل‌های خاص و پوشش‌های متفاوت در رفت‌وآمد بودن. پله‌های پهن و بزرگی جلوی ورودی بود که ازش بالا رفتیم. طاق منحنی بلندی سر در بود و برخلاف همه‌ی قصرهای قصه‌های فانتزی، در چوبی بزرگی نبود که روی پاشنه بچرخه و بعد فضای زیبایی نمایان بشه! از طاق بزرگ که رد شدیم، یه راهروی بزرگ پیش رو بود که قسمت‌های جانبیش دالان دالان بود. توی هر دالان هم یک میز شیشه‌ای بود که کسی پشتش نشسته بود و در حال صحبت با چند فرشته‌ی دیگه بود. مسافت تقریباً زیادی رو رفتیم تا بالاخره به یه دالان خالی رسیدیم.

آبیئل کنار ایستاد و گفت:

- شما این جا ساکن می‌شوید. این جا اخبار خیلی زود به دستتان می‌رسد. ساکنان کاخ از حضورتان اطلاع دارند و گیتل مامور است که اخبار رفیع، قیدوم و ماروم را به شما برساند.

به دوتا فرشته‌ی دیگه اشاره کرد و گفت:

-آرباتل (Arbatel) و اوفریل (Ofiril) مشکلات شما را حل می کنند و سوال هایتان را پاسخ می دهند.
 راهنمایی نیز خواستید اینان در خدمتند.

لبخندی زدم و تشکر کردم.

تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

-من باید به قیدوم بروم. آن جا کار بسیار دارم.

سرم رو تکون دادم. بال هاش رو باز کرد و راهی که اومده بودیم رو برگشت. به دوتا فرشته که روبه روم ایستاده بودن نگاه کردم. دوتا جوون خیلی خوشگل بودن، دقیقا مثل آیئیل با این تفاوت که این دوتا مذکر بودن و تفاوتشون هم توی رنگ چشم هاشون بود که یکی سبز و یکی آبی بود. آها یکیشون هم بال هاش بزرگ تر و پهن تر بود. ندا جلو رفت و گفت:

-اوفریل کدومتونین؟

اونی که چشم های سبز و بال های بزرگ داشت قدمی جلو اومد و گفت:

-من هستم.

ندا سرش رو به طرف من خم کرد و گفت:

-پس این اوفریل و اون هم... چیز... اسمش چی بود؟

-آرباتل.

سرش رو تکون داد و گفت:

-ها همون.

لبخندی زدم و به طرف میز شیشه‌ای بزرگی که توی دالان بود رفتم. دستی روش کشیدم. رو به بچه‌ها گفتم:

-نشستن این‌جا فایده نداره. پاشید برید دور بنزید، چیزهایی که براتون سواله رو از کسایی که این‌جا هستن بپرسین. همه تون دست پُر برگردین، از تون اطلاعات مفید می‌خوام.
همه خارج شدن. به نریمان که داشت بیرون می‌رفت نگاه کردم و گفتم:

-تو کجا؟

برگشت و منتظر نگاهم کرد.

-قرار بود نقشه بکشیم!

سرش رو تکون داد و گفت:

-الینا بی خیال! این‌جا نمی‌تونی با برنامه‌ریزی کار کنی. تو اول تصمیم داشتی توی رفیع با نارسوس روبه‌رو بشی؛ اما الان تو ارفلون هستی! این‌جا باید یاد بگیری که موقعیت رو مدیریت کنی. پس تو هم مثل بقیه دنبال اطلاعات مفید باش. چیزهای زیادی این‌جا پیدا میشه!

لبخند کجی زد و رفت. مات و مبهوت به جایی که رفته بود خیره شدم و به حرف‌هایی که زده بود فکر می‌کردم.

کم‌کم لبخند بزرگی روی لبم نشست. درسته! باید ببینم عنصر این‌جا چه‌طور کار می‌کنه. به اوفریل و آرباتل که منتظر نگاهم می‌کردن خیره شدم و لبخند بزرگی زدم.

دستم رو به کمرم زده بودم و منتظر به گیتل (Getel) خیره شده بودم. قد کوتاهی داشت و حلقه‌ای از برگ سبز روی سرش بود، مثل پادشاه‌های یونان و روم! چشم‌های مشکی درشتی داشت و با موهای طلایش تضاد جالبی رو ایجاد کرده بود. لبخندم رو گزیدم و با اخم‌ریزی نگاهش کردم. برخلاف چهارتا فرشته‌ای که تا الان دیده بودم این یکی از همه سربه‌هواتر و شیطان‌تر بود.

-خب راستش را بخواهید...

پریدم میون حرفش و گفتم:

-راستش رو می‌خوام؛ اما حوصله ندارم توجیه کنی گیتل! من سه ساعته که دارم دنبال تو می‌گردم! ببینم می‌خوای همین‌طور خبرها رو به من برسونی؟ اون‌طوری وقتی نارسوس پشت در این دروازه بود، برای من دست تکون میدی و تو تازه رسیدی!

زیرچشمی به مسیر دست من که به طرف دروازه گرفته شده بود نگاه کرد.

لب‌های پهنش رو روی هم فشرد و گفت:

-خب می‌تونم به شما قول بدهم که از این به بعد هر وقت صدایم کردید، فوراً خودم را به شما برسانم، خوب است؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

-و من از کجا مطمئن باشم که قولت قوله؟

دستش رو بالا برد و حلقه‌ی برگ روی سرش رو برداشت. برگی ازش کند که یکی پشت سرش فوراً رویید. برگ رو به طرف من گرفت و گفت:

-از هر کدام از فرشتگانی که در اطرافتان است می‌تونید پرسید. من وقتی این برگ را به کسی بدهم یعنی حتماً سر قولم خواهم ماند. اصلاً، اصلاً اگر زیر قولم زدم شما تنبیه‌ام کنید!

سرم رو تکیه دادم و برگ رو ازش گرفتم.

-خیلی خب. پس اگه زیر قولت زدی من تنبیهت می‌کنم.

لبخندی زد و پرواز کرد.

برگشتم و به آرباتل و اوفریل که به طرفم می‌اومدن نگاه کردم. نزدیک شدن و تعظیم کوتاهی کردن.

-خب چی شد؟ همیشه یا نه؟

اوفریل:

- ما به لاگوس گزارش دادیم. او گفت هرگز این کار را داخل کاخ انجام ندهید؛ زیرا که مرمرها به این امر واکنش می دهند.

- خب پس میشه بیرون این کار رو کرد؟

آرباتل:

- آری، بیرون می شود.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- پس برید به بقیه هم بگید. من بیرون منتظرشون هستم. بگید الینا کار مهمی باهاتون داره.

هر دو پرواز کردن و رفتن. به دروازه نگاه کردم. تا همه ی بچه ها رو پیدا کنن و همه بیرون جمع بشن خیلی طول می کشه. به طرف کاخ مرمر برگشتم. از چند دالان گذشتم. به فرشته ای که داشت از کنارم رد می شد، نگاه کردم. گفتم:

- کجا می تونم اولیندا (Olinda) رو پیدا کنم؟

با دست به چند دالان جلوتر اشاره کرد و گفت:

- اولیندا آن جاست. در حال ملاقات با کسی است.

تشکر کردم و به طرفی که اشاره کرد، حرکت کردم. کلاه شنلم رو مرتب کردم و جلوی دالان ایستادم. به فرشته ی بزرگ و باشکوهی که پشت میز نشسته بود نگاه کردم. کم مونده بود دهنم از حیرت باز بمونه!

بالهای خیلی بزرگی داشت و بدنش کاملا از پره‌های سفید و درخشان پوشیده شده بود. صورتش از سفیدی می‌درخشید و با دوتا گوی مشکی مزین شده بود. لبم رو گزیدم و به کسی که باهاش ملاقات می‌کرد نگاه کردم. با دیدن نریمان قدمی به جلو برداشتم.

اولیندا نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

-تو مدمره هستی؟

کمی فکر کردم. با به یاد آوردن این که از زبون آئییل شنیده بودم گفتم:

-بله.

با دست اشاره کرد و گفت:

-بنشین.

نزدیک رفتم و روبه‌روی نریمان نشستم.

اولیندا نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

-آه داشتم برایت توضیح می‌دادم. همان‌طور که گفتم در ارفلون شرایط با ماروم و قیدوم و رفیع فرق می‌کند. این‌جا شرایط بسیار خاصی دارد. در ارفلون هیچ غریبه‌ای نمی‌تواند وارد شود و آمدن شما به این‌جا به‌خاطر اجازه‌ای بوده که آئییل از ذات اقدس گرفته است. اگر آن اجازه نبود شما الان هدف تیر شهاب‌ها بودید. پس وقتی آن لعین وارد ارفلون شود از تیر شهاب‌ها در امان نخواهد بود.

نریمان متفکر گفت:

-اما من یه مدت کوتاه پیششون بودم. اونا از یه خوشه یا هر چیزی که شاید ما نفهمیدیم چیه، انرژی می گرفتن. امکانش نیست که بتونن مقاومت کنن؟

اولیندا بادقت به حرفهای نریمان گوش داد و دستی به صورتش کشید. نگاهی به هر دو مون انداخت و گفت:

-تا به حال با چنین چیزی برخورد نداشته‌ام. نمی دانم که چه اتفاقی می افتد!

نفسم رو آه‌مانند بیرون فرستادم. همین رو کم داشتیم. نریمان به من نگاه کرد. سرم رو با تاسف تکون دادم.

نگاهی به اولیندا (olinda) که متفکر به یه نقطه خیره شده بود، انداختم و گفتم:

-من احساس می کنم نیروی عناصر چهارگانه توی ارفلون یه شکل دیگه و با یه قدرت دیگه باشه. می خواستم بدونم که این واقعیته یا فقط یه احساس الکیه؟ چون از وقتی به ارفلون اومدم چاکرام خودبه خود فعالیت می کنه و دست هام یه حال خاصی داره.

با دقت نگاهم می کرد. بعد از تموم شدن حرفم گفت:

-آری تو درست حدس زدی. در زمین موانعی هست که نمی شود عناصر را به راحتی فعال نمود؛ به عنوان مثال در زمین باید فکر کرد که عنصر را به چه حالتی به کار برد و بعد تصمیم بگیری که آن را از

دست هآيت يا هر جآي ديگر از بدنآ خارج كني؛ اما در ارفلون اين طور نيست. كافيست از ذهنت بگذرد كه چه طور عنصر را استفاده كني، دست هآيت خود به خود همان كار را مي كند، بدون هيچ تمر كزي .
لبخندي زدم و گفتم:

-چون ما توي زمين اين عنصر رو فعال كرديم، شرايط ديگه آي داشتيم. براي همين خواستم كه اين جا هم امتحانش كنم.

فوري گفآ:

-نزديك كاخ مرمر اين كار را نكنيد!

لبخندم رو پررنگ كردم و گفتم:

-نه خيالتون راحت. بيرون از كاخ اين كار رو انجام مي ديدم.

سرش رو به معني فهميدن تكون داد. به نريمان نگاه كردم و با اشاره فهموندم كه بريم. از جام بلند شدم و از اوليندا اجازه گرفتم. از دالان خارج شدم. پشت سرم نريمان خارج شد و باهام هم قدم شد.

-از جيكوب خبر داري؟

ايستادم و نگاهش كردم. دلم يهو شور افتاد.

-چه طور؟ مگه چيزي شده؟

شونه آي بالا انداخت و به راهش ادامه داد. به اجبار باهاش هم قدم شدم.

-نه! یعنی نمی دونم. باید حواست بهش باشه. اون شرایط خاص تری نسبت به بقیه داره.

سرم رو تکون دادم. هنوز به در خروج از کاخ نرسیده بودیم.

-با ایمان در چه وضعی هستی؟

زیرچشمی نگاهش کردم و با اخم گفتم:

-نمی خوام در این مورد حرف بزنم.

صدایی شبیه هوم ازش خارج شد.

-فقط می خواستم ببینم به کجا رسیدی!

به در کاخ رسیده بودیم. ایستادم و نگاهش کردم. وقتی دید همراهش نیستم، برگشت و نگاهم کرد.

-چرا برات مهمه؟ تو از اول هم رابطه‌ی من با ایمان رو نمی خواستی. به قول خودت صدبار هم بهم این رو

گفتی. خب! من هم به این نتیجه رسیدم که ایمان واقعا لیاقت فکر کردن نداره و من اشتباه کردم که

یک سال خودم رو درگیرش کردم. حالا چی می خوام بشنوی؟ این که ازش متنفر شدم؟ آره من ازش

متنفر شدم. دیگه اصلا نمی خوام ریخت و ترکیبش رو ببینم و الان هم دارم به زور تحملش می کنم. خوب

شد؟

به پشت سرم نگاه کرد. گردنش رو خاروند و گفت:

-شاید!

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. به ایمان که با ناباوری بهم خیره شده بود، نگاه کردم. فحشی زیر لب به نریمان دادم.

قدمی به جلو برداشت و گفت:

-این تصمیم آخرته؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-از دیشب تصمیمم رو گرفتم. همون لحظه هم تصمیمم قطعی بود.

جلوتر اومد و دقیقاً روبه‌روم ایستاد. سرم رو بالا بردم و به چشم‌هاش نگاه کردم.

آروم گفت:

-یعنی چی الینا؟ چه‌طوری می‌تونم...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-همون‌طور که تو تونستی یک سال به من دروغ بگی و من رو بازی بدی. من هم همون‌طوری اون اتفاق

اشتباهی رو فراموش می‌کنم. از زندگیم پاکت کردم، از قلبم، از ذهنم، از خاطره‌هام! و برای همیشه

چشم‌های یشمی‌ای رو که با عشق دروغینش بهم خیره می‌شد فراموش می‌کنم.

قدمی ازش دور شدم و گفتم:

-بهبتره دیگه به این موضوع فکر نکنی. به اون بچه‌ای فکر کن که بعد از برگشتنت تو باباشی. هلیا خیلی دوستت داره و می‌تونه خوشبختت کنه. پس تو هم من رو فراموش کن.

بی‌توجه به نگاه خیره‌اش رو ازش گرفتم و به طرف در حرکت کردم. به نریمان که منتظر بهم نگاه می‌کرد، نگاه گذرای انداختم و از کنارش رد شدم. لبم رو گزیدم و سوزشی رو توی قلبم حس کردم. قلبم... قلبم... قلبم! قلبم سر این قضیه‌ی یک‌ساله نابود شد. آهی کشیدم و به فرشته‌های نگهبان اشاره کردم که دروازه رو باز کنن.

از دروازه رد شدم و به بچه‌ها که منتظر ایستاده بودن نگاه کردم. نزدیکشون رفتم و گفتم:

-عنصرهاتون رو امتحان کنید. ارفلون با زمین شرایطش فرق می‌کنه.

نفس عمیقی کشیدم و به ایمان و نریمان که شونه به شونه‌ی هم، به جمع ملحق شدن نگاه کردم. عصبی نگاه ازشون گرفتم و به بچه‌ها که دست‌هاشون رو تکیه می‌دادن و با احتیاط از عناصرشون استفاده می‌کردن، خیره شدم.

بلند گفتم:

-این چه وضعیه؟ قشنگ و باقدرت! فضای به این بزرگی این‌جاست. با مقیاس بالا کار کنید.

عصبی دستم رو به کمرم زدم و بهشون خیره شدم. برگشتم و به ایمان و نریمان نگاه کردم.

دوباره با صدای بلند گفتم:

-شما دوتا هم جزو این‌ها هستین. زود باشین.

و با احم بهشون خیره شدم. این فریاد کشیدن یه کم آروم می کرد! دست راست و چپم رو سمت چپ بدنم بردم. کنار هم نگهشون داشتم. چرخه دادمش و به روبه روم پرتابش کردم. بدون هیچ تمرکزی! لبخندی که داشت روی لبم می اومد رو قورت دادم و احم کردم.

-توی زمین که زدی لت و پارم کردی! این جا ظرفیت مبارزه رو داری؟

برگشتم و به نریمان که نزدیکم ایستاد نگاه کردم. آروم و شمرده گفتم:

-یعنی من بی ظرفیتم؟

پوزخندی زد و گفت:

-شاید باشی؛ اما خب منظور من الان این بود که بدون قصد مرگ بجنگی! نزدیک جنگ با نارسوس مصدوم نشم.

لبخند پیروزی روی لبم نشست. با زبون بی زبونی داشت اعتراف می کرد که قدرت من بیشتره.

پوزخندش رو عمیق تر کرد و گفت:

-البته الان خیلی مواظب خودت باش؛ چون من عادت ندارم لطفی رو تلافی نکنم!

لبخندم رو جمع کردم و گفتم:

-خیلی مطمئن نباش.

مشتش رو جلو آورد. دستم رو مشت کردم و به نشونه‌ی قدرت روی مشتش ضربه‌ای زدم. عقب رفتم و ازش فاصله گرفتم. شنلم رو مرتب کردم و خونسرد نگاهش کردم. یهو دوتا دستم رو بالا بردم و باد رو به شکل توپ بزرگی جلوی پاش کوبیدم. قدمی عقب برداشت و با چشم برام خطونشون کشید. لبخند مسخره‌ای زدم. کف دستش رو به طرفم گرفت و با شدت باد رو از دستش به طرفم پرتاب کرد. قدمی به عقب برداشتم. قبل از این که بیفتم، تعادل رو حفظ کردم و به سمت چپش دویدم. دست چپ و راستم رو نوبتی و تند تند تکون می‌دادم و همون کار قبلیم رو با سرعت و شدت بیشتری انجام می‌دادم.

سریع به خودش اومد و با یه حرکت چرخشی از حلقه‌ای که داشتم درست می‌کردم، خارج شد. دور خودش چرخید. فهمیدم می‌خواد چی کار کنه! با چشم‌های گرد به حجم گرد بین دستش نگاه کردم. دو دور زد و به طرفم پرتابش کرد. دست‌هام رو تکیه‌گاه کردم و به صورت خودم رو روی زمین انداختم. باد حدود یک وجب بالاتر از بدنم عبور کرد. نگاهش کردم که با نیشخند نگاهم می‌کرد. سریع از جام بلند شدم.

دوتا دستم رو کنار هم گرفتم و چرخوندم. حواسم به کار خودم بود و نمی‌دونستم که اون چه نقشه‌ای داره. مواظب بودم بادی که از دستم خارج می‌کنم به هرز نره! به صورت دایره‌ای دستم رو چرخوندم و به طرفش پرتاب کردم. هم‌زمان یک قدم جلو رفتم. فاصله زیاد دوری باهم نداشتیم.

حجم بادی که هر دو می‌خواستیم به هم بزنیم، هم‌زمان خارج شد و به هم برخورد کرد و قدرتش به خودمون برخورد کرد. به پشت روی زمین افتاده بودم. آخی زیر لب گفتم و نشستم. چشم‌هام رو به خاطر سرگیجه‌ای که داشتم روی هم فشردم. به اون وحشی‌روانی نگاه کردم. اون هم دقیقاً توی وضعیت من بهم خیره شده بود. به دستی که به طرفم دراز شد نگاه کردم.

دست ندا رو گرفتم و از جام بلند شدم. فرامرز نزدیکم اومد و گفت:

-شما دو تا قدرتون برابره، برای همین هیچ وقت یک نفر پیروز نمیشه.

اون بی جا کرده با من انرژیش برابره! شیطونه میگه بزنم لت و پارش کنم.

نگاه ازش گرفتم و گفتم:

-عنصرها در چه وضعیتی؟

-این جا خیلی بهتره! جنگ قبل توی زمین بود و ما خیلی محدودیت داشتیم. این جا خیلی خوب عمل می کنه عناصر.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-همه کار کردین؟

بعد از گرفتن تایید از همه به طرف کاخ مرمر برگشتیم. به اوفریل نگاه کردم و گفتم:

-از وقتی ما اومدیم، چند روز گذشته؟

نگاهی به آرباتل انداخت و گفت:

-سه روز.

با چشمهای گرد نگاهش کردم و گفتم:

-گیتل (Getel) کجاست؟ زود بگید بیاد پیش من.

سری تکون داد و گفت:

-چشم.

نزدیک دالان خودمون بودم. کلافه بودم. معلوم نیست چه اتفاقاتی تا الان افتاده. عصبی و کلافه قدم رو می رفتم.

-چی شده؟

برگشتم و به نریمان نگاه کردم. کلافه جواب دادم:

-منتظر گتلم. از وقتی اومدیم سه روز گذشته و من امروز فقط با گتل جروبحت کردم. حواسم نبود که بپرسم چه خبرهایی داره.

به گتل که از دور می اومد نگاه کردم. بال هاش رو بست و روبه روم فرود اومد.

تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

-من را خواسته بودید.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آره. بگو ببینم تو این سه روز چی گذشته؟ نارسوس وارد رفیع شده یا نه؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

-آرى! او روز دوم وارد رفيع شده و حال رفيع در تصرف اوست. منتظر فرصت براى حمله به قيوم است.
پراسترس نفسم رو به بيرون فرستادم. نريمان پرسيد:

-چه قدر تلفات داده؟

گتل نگاهش رو بين من و نريمان چرخوند و جواب داد:

-مى شود گفت كه هزار نفر از لشكرش به دوزخ فرستاده شده اند؛ اما او از اين اتفاق اصلا نگران نيست.
دستم رو به صورتتم كشيدم و گفتم:

-زود برو پيش آئيئل بگو كار مهمى باهاس دارم.

تعظيمى كرد و دوباره پرواز كرد.

-اين طورى خيلى زود به ارفلون مى رسه.

نگاهش كردم و گفتم:

-بهتر نيست بريم ماروم؟

-نه بهتر نيست؛ چون ارفلون صحنه مبارزه ي بهترى برامون مى سازه. مطمئن باش تا ارفلون نمى تونه با
تعداد زيادى از لشكرش بياذ. حداكثر خودش و اون شيش تا احمق با يه لشكر كوچيك از جادوگراش
همراهش ميان.

بى ربط پرسيدم:

-تو وقتی اون جا بودی، باربد رو ندیدی؟

تیز نگاهم کرد و نچی کرد.

دوباره پرسیدم:

-یعنی چی؟ یعنی کشته شده!

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-نمی‌دونم.

-امیدوارم مرده باشه.

زیرچشمی نگاهم کرد و دست‌هاش رو به کمرش زد. سرم رو بالا بردم و نگاهش کردم.

-بریم پیش لاگوس؟

چشم‌هام رو ریز کردم و پرسیدم:

-واسه چی؟

قدمی به جلو برداشت و گفت:

-ازش یه سوالی دارم.

چونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-بریم.

همراهش راه افتادم. فکر می‌کنم لاگوس هم مثل اولیندا فرشته‌ی بزرگی باشه. نفس عمیقی کشیدم و به وقتی که نارسوس وارد ارفلون بشه فکر کردم. انقدر درگیر فکر کردن بودم که نفهمیدم کی رسیدیم. به نریمان که با دقت به صورتم نگاه می‌کرد، نگاه کردم.

-چیه؟

به طرفم خم شد و گفت:

-صورتت چی شده؟

دستی بی‌هدف به صورتم کشیدم.

-مگه چی شده؟

-گونه‌ی چیت داره کبود میشه.

دستم رو روی گونه‌م گذاشتم و پرسیدم:

-داره کبود میشه یا شده؟

نگران گفت:

-داره کبود میشه.

دستم رو محکم گرفت و دنبال خودش کشید. شوکه همراهش شدم!

وارد دالانی که متعلق به لاگوس بود شد و مستاصل پرسید:

-این طبیعیه؟

به فرشته‌ی عظیم الجثه‌ای که با آرامش نگاهمون می‌کرد، خیره شدم. وای خدای من. چه قدر بزرگ و مقتدر! نگاه دقیقی به من انداخت و با لحن آرومی گفت:

-از کی این‌طور شده است؟

نریمان به جای من جواب داد:

-همین الان دیدم. داره کم کم کبود میشه.

دستش رو گردش وار توی هوا تکون داد. فوری دو تا فرشته ظاهر شدن. با سر به من اشاره کرد. یکیشون به طرفم اومد و دستش رو روی صورتم کشید. اصلاً نمی‌دونستم چه شکلی شده که نریمان! نریمان‌ها! این قدر نگران شده. فقط می‌تونم احتمال بدم که خیلی اوضاع وخیمه! وگرنه نریمان کسی نیست که بخواد تا این حد نگران بشه و نگرانش رو بروز بده!

فرشته‌ای که دستش رو به صورتم کشیده بود، به لاگوس نگاه کرد و سرش رو تکون کوچیکی داد.

-مدمره نزدیک من بیا.

با طمانینه به طرفش رفتم و کنارش ایستادم. سنگ سبز رنگی رو به صورتم نزدیک کرد. نوری ازش خارج شد که باعث شد چشم‌هام رو ببندم. بعد از چند ثانیه گفت:

-سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اكبر. بهبود یافت.

آروم چشم‌هام رو باز کردم. نفس عمیقی کشیدم و عطر خوش‌بویی که توی فضا پیچیده بود رو با تمام وجود بلعیدم. صورتم رو به سمت نریمان چرخوندم. نگاه دقیق به صورتم کرد و نامحسوس نفس عمیقی کشید.

به طرف صندلی‌ای که روبه‌روی لاگوس بود رفتم و روش نشستم. با سر به نریمان اشاره کردم. نزدیک اومد و صندلی کنارم نشست.

-گمان می‌کنم برای اطلاع از چیزی به این‌جا آمده باشید.

نریمان سرفه‌ای مصلحتی کرد و گفت:

-بله. قبل از این‌که به رفیع بریم، متوجه شدیم که باید جادوهایی که رومون اعمال شده رو باطل کنیم؛ چون ورود با جادو به رفیع ممکن نیست.

سرش رو تکیه داد و گفت:

-آری درست است.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. با حرفش متوجه شدم که برای چی به دیدن لاگوس اومدیم.

-توی لشکر نارسوس، یه لشکر مختص به جادوگراهاست و اون‌ها الان وارد آسمون شدن و دارن اون جادوها رو استفاده می‌کنن.

-کاملا متوجهی منظورت می شوم. شما نیز با خود دو جادوگر آورده‌اید و قرار است آن‌ها هم از جادو استفاده کنند. ورود جادوگرها به آسمان آزاد است و حتی استفاده از جادو در آسمان بسیار ساده‌تر و راحت‌تر از زمین است، همان‌طور که عناصر راحت‌تر جاری می‌شوند. صورت مدمره نیز جادویی بود که از قیدوم تا به این‌جا رسیده بود.

به جلو خم شدم و گفتم:

-پس اگه این‌طور باشه این لشکر اصلا قابل کنترل نیست؛ چون در برابر شهاب‌ها امکان داره که بتونن مقاومت کنن؛ از جادو هم که به راحتی استفاده می‌کنن!

موهای سفید و بلندش رو دست کشید و گفت:

-آری متاسفانه. این لشکر ملعون بسیار قدرتمند است؛ اما شما از قدرت خداوند سبحان غافل مشوید. اوست توانای تمام هستی.

لبخند عمیقی زدم و آرامش حرفش رو با تمام وجود به قلبم سرازیر کردم. نفس عمیقی کشیدم. از جام بلند شدم و گفتم:

-با اجازه.

سرش رو تکون داد. از دالان خارج شدم. من باید می‌رفتم و کاری به نریمان نداشتم که می‌خواد بیاد یا نه. احتمالاً الان آبیئل رسیده بود و منتظر من بود. قدم‌هام رو بلند برداشتم. نزدیک دالان خودمون دیدمش. به‌طرفم پرواز کرد و روبه‌روم ایستاد.

دیگه لبخند نمی زد و از چشم هاش غم می بارید. تحت تاثیر نگاه مغمومش ساکت شده بودم و به چشم هاش خیره شدم. لب هام حرکت نمی کرد. چه اتفاقی می تونه آبیئل همیشه خندون رو این قدر ناراحت کنه! اون قدم اول رو برداشت و با چشم هاش صحبت کرد .

گفت که وضعیت رفیع چه قدر خراب شده. گفت که نارسوس عوضی چه وحشی بازی هایی در آورده و چه همه فرشته ای که توسط خودش و لشکرش از بین رفتن. گفت که آما بیل هم توی این بازی کثیف از بین رفته و من فهمیدم دلیل اصلی غم چشم هاش چیه. آما بیل و آبیئل خیلی با هم صمیمی بودن و می تونستم حس کنم محبت و لطفی رو که به هم دیگه داشتن.

چند بار پلک زدم تا اشک هایی که تا لبه ی پلکم اومده بودن و تقلا می کردن سرازیر بشن رو کنترل کنم. آه که صد افسوس هم چیزی که از دست رفته رو بر نمی گردونه. فکر این که توی جنگمون با نارسوس بخوایم تلفات بدیم و هر کدوم از بچه ها از بین برن، دیوونه می کرد و ترس بزرگی به دلم چنگ می انداخت.

لب هام رو روی هم فشردم و پرسیدم:

-چه قدر دیگه می تونید مقاومت کنید؟ یعنی نارسوس کی به ارفلون (Arfaloon) می رسه؟

سرش رو تکیه داد و جواب داد:

-نمی دانم؛ اما حداقل تا سه روز دیگه به ارفلون می رسند؛ اما نگران نباش زیرا که تلفات زیادی تا به حال داده است و تا به ارفلون برسد، لشکر زیادی نخواهد داشت.

لبم رو گزید و گفتم:

-برای آمابیل متاسفم.

لبخند غمگینی زد و گفت:

-از تو ممنون هستم. من باید به قیدوم برگردم. هر لحظه ممکن است که به قیدوم حمله شود.

-مواظب خودت باش. نمی‌خوام به این فکر کنم که تو هم از بین بری.

لبخند تلخی زد و گفت:

-نترس مدمره. من جزو فرشتگان علیا هستم و از بین نمی‌روم.

نگاه گیجم رو که دید، ادامه داد:

-آمابیل از فرشتگان نگهبان بود. من فرشته‌ی آینده هستم و اگر آسیب ببینم، زود بهبود می‌یابم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

-خیلی خب. هر اتفاق جدیدی که افتاد گت رو پیش من بفرست تا برام خبر بیاره.

سرش رو تکون داد و پرواز کرد. به نریمان که نزدیکم می‌اومد خیره شدم.

-چی شد؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چی می خواستی بشه؟ همین طور درو می کنه و جلو میاد. تقریبا سه روز دیگه به این جا می رسه.

کنار گردنش رو خاروند و گفت:

-پس نباید دیگه بشینیم.

استفهامی نگاهش کردم.

-باید سام و هلیا، جادوهاشون رو از همین جا بفرستن تا نتونن به این جا برسن. کلا الان دیگه وقت استراحت کردن نیست.

سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم و گفتم:

-پس به بچه‌ها بگو بیان بیرون کاخ.

از کنارم رد شد. دست‌هام رو محکم به صورتم کشیدم. آه خدایا به آرامش احتیاج دارم. به طرف خروجی حرکت کردم. باید گردباد رو این جا تمرین کنم و ببینم چه طور کنترل میشه. یهو باربد از ذهنم عبور کرد. سر جام ایستادم. نارسوس به یک انسان احتیاج داشت تا با قربونی گردنش وارد رفیع بشه! نکنه اون یه نفر باربد بوده؟ شونه‌ای بالا انداختم. خب به درک که قربونیش کرده. اصلا چه بهتر. به فرشته‌های نگهبان اشاره کردم که دروازه رو باز کنن. از کاخ مرمر خارج شدم و به روبه‌روم نگاه کردم. به همون قصر الماسی که دلم می‌خواست اون جا ساکن بشیم. دقیقا شبیه قصه‌ها بود. وای عین قصر آرزوهای دخترونه می‌مونه! نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم. برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. هنوز بچه‌ها نرسیده بودن و الان بهترین فرصت بود که گردباد رو امتحان کنم.

از دروازه‌ی کاخ مرمر فاصله گرفتم.

صاف ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. پاهام رو روی زمین دایره‌وار کشیدم. کم‌کم با حس سوزن سوزن شدن سر انگشتم، شروع به چرخیدن کردم. سرعتم رو زیاد کردم. برخلاف زمین که هر وقت این کار رو می‌کردم بدنم به شدت تحت فشار قرار می‌گرفت و استخون‌هام رو به ضعف می‌رفت، الان حس قدرت بیشتری داشتم و هیچ دردی رو حس نمی‌کردم. سرعت چرخشم زیاد شده بود. ناگهانی دست‌هام رو بالا بردم. گردبادی که این دفعه ساخته بودم، رنگ تیره‌ای داشت و همراه با قدرتش تکونم می‌داد. بعد از یک یا دو دقیقه دست‌هام رو به‌وی پایین گرفتم و گردباد رو خاموش کردم.

به بچه‌ها که منتظر بهم خیره شده بودن، نگاه کردم و لبخند احمقانه‌ای زدم. آمادگی نداشتم که الان من رو ببینن. البته ندا، جیکوب و ایمان قبلا دیده بودن. ارشیا همراه با نریمان نزدیکم اومدن.

ارشیا متعجب پرسید:

-چه‌طوری این کار رو کردی؟

به جبران رفتاری که با نریمان توی ویلا باهام کردن، شونه‌ای بالا انداختم و خندیدم.

-یادم نمیاد این رو یادت داده باشم!

به نریمان نگاه کردم و گفتم:

-خیلی چیزهای دیگه‌ای رو هم تو یادم ندادی؛ اما من خودم یادشون گرفتم.

همه نزدیکم شده بودن و نگاهم می‌کردن.

فرامرز گفت:

-این اصلا کار آسونی نیست. خیلی روی آدم فشار وارد می‌کنه! الان حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آره روی زمین استفاده ازش خیلی اذیتم می‌کرد؛ اما این جا خیلی راحت تر بودم.

اشکان نگاهی به فرامرز انداخت و گفت:

-یادت رفته داریوش چی گفت؟

با شنیدن اسم آشنای داریوش گوش هام رو تیز کردم و پرسیدم:

-چی گفته؟

لبخند کجی زد و جواب داد:

-فقط یه نابودگر می‌تونه این کار رو بکنه.

حس کردم بدنم سوزن سوزن شد و موهای تنم سیخ شد. لبخندی زورکی زدم.

رو به سام و هلیا گفتم:

-چندتا جادوی کارساز می‌خوام که بفرستین قیدوم. می‌خوام کار امروزشون رو جبران کنم.

سام پرسید:

-مگه چی کار کردن؟

تا خواستم بگم مهم نیست، نریمان گفت:

-روش طلسم سنگ انجام داده بودن.

اول با چشم‌های گرد نگاهش کردم که عین این آدمای خبرکش زود گفت و بعد تازه یادم اومد که چی گفت.

دستم رو به صورت‌م کشیدم و متعجب پرسیدم:

-طلسم سنگ؟

هلیا نگاه آشفته‌ای بهم انداخت و پرسید:

-چه طور خوب شد؟

نریمان جواب داد:

-یکی از فرشته‌ها باطلش کرد.

سام گفت:

-که این طور! روشن جادوی مرگ رو انجام بدیم خوبه؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-نکنه قبل از رسیدنش به این جا می خوای بکشیش؟

هلیا با پوزخندی گفت:

-چرا که نه!

سرم رو کج کردم و گفتم:

-تا قبل از این که باهش روبه رو بشم حق نداره بمیره.

سام نگاهی گذرا به من و هلیا انداخت و گفت:

-امم... خب پس جادوی عطشجی (آتش انداز) رو انجام میدیم.

به خاطر مطالعه‌ی کتابی که از کتاب خونه گرفته بودم، اکثر جادوها رو می شناختم و این از عجایب بود که من دو خط درس رو نمی تونستم حفظ کنم؛ اما اون جادوها به خوبی توی ذهنم مونده بود.

-سعی کنین اون جادو رو روی جادوگرهاشون بیشتر متمرکز کنین. درهر حال روشون تاثیر زیادی نمی ذاره؛ اما از هیچی بهتره، یه کم درگیر میشن. دقت کنین گفتم بیشتر روشون تمرکز کنین نگفتم فقط

اون! آندرستن (understand) ؟

سرشون رو به معنی فهمیدن تکون دادن. به نریمان نگاه کردم و گفتم:

-خب؟

-خب؟

آه کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

-تو گفתי وقت استراحت نیست. الان ما چی کار کنیم؟

دستی بین موهایم کشیدم و گفتم:

-خب منظور من سام و هلیا بود! نظری برای کار بقیه ندارم.

دستم رو به کمرم زدم و گفتم:

-پس این بدبخت‌ها رو الکی کشوندیم این‌جا!

سرش رو به معنی آره تکون داد. این هم عاقبت گوش کردن به حرف ایشون.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-فعلا که کاری نداریم. غیر از سام و هلیا هم هیچ کدوممون توانایی انجام کار از راه دور رو نداریم، پس برید استراحت کنید تا برای جنگیدن انرژی داشته باشید.

هر کدوم یه غری زیر لب زدن و به طرف کاخ مرمر برگشتن. به دیاکو که منتظر بهم خیره شده بود نگاه کردم.

-چیزی شده؟

لبخندی زد و گفتم:

-فکر کنم منظور حرفت این بود که نیاز به یه انرژی داری که به قیدوم (gheydoom) فرستاده بشه تا نارسوس رو تا حدودی متوقف کنیم.

کنجکاو، متعجب و گیج سرم رو تکون دادم.

-خب فقط سام و هلیا این توانایی رو ندارن.

لبهام رو با زبون تر کردم و گفتم:

-خب! تو چی کار می تونی بکنی؟

-می تونم وارد جسمشون بشم و از بین ببرمشون!

با چشم های گرد پرسیدم:

-چی؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-فکر کنم باید قبل تر از این ها می پرسیدی که چه کارهایی می تونم بکنم.

-خب آره؛ اما واقعا حواسم نبود که بپرسم. خب چه طوری باید این کار رو بکنی؟

شونه اش رو بالا انداخت و روی زمین چهار زانو نشست.

-هیچ! فقط به تنهایی احتیاج دارم.

آهانی زیر لب گفتم.

-خیلی خب پس به جادوگرها نفوذ کن.

سرش رو تکون داد و چشم‌هاش رو بست. به نریمان نگاه کردم. نگاهش یه کمی سرزنش‌بار بود. نگاه ازش گرفتم و به طرف کاخ راه افتادم. من هیچ‌کدوم از بچه‌ها رو درست و حسابی نمی‌شناسم؛ اما حس عجیبی نسبت بهشون دارم. چیزی شبیه مسئولیت؛ اما خب تنها مسئولیت نیست! به این فکر می‌کنم که از بین رفتنشون چه قدر می‌تونه داغونم کنه. نمی‌فهمم چرا!

-چون که درونت احساسات واقعی یک نابودگر شکل گرفته.

برگشتم و به نریمان نگاه کردم. فکر کنم توی فکرم با خودم حرف می‌زدم!

با دهن باز گفتم:

-ببینم نکنه تو هم مثل بابات توی ذهن من بودی؟

خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

-نگو نفهمیدی که فکرهات رو به زبون آوردی!

متفکر چشم‌هام رو به اطراف گردوندم و گفتم:

-واقعا؟ نه متوجه نشدم.

شونه‌ای بالا انداختم و شل روی سرم رو مرتب کردم. دوباره راه افتادم.

- الان می خوام چی کار کنی؟

نفسم رو خسته به بیرون فرستادم و گفتم:

- می خوام یه استراحت درست و حسابی بکنم. صبح قرار بود یه کم بخوابم که خبر اومدن به آسمون افکارم رو پریشون کرد.

- آها! خیلی خب.

- تو می خوام چی کار کنی؟

- می خوام یه کم با جیکوب حرف بزنم. باید از حال و روز این روزهاش پیرسم.

نگاهش کردم و گفتم:

- آه حیف که خیلی خسته‌م. پس به من هم بگو! نه، شاید هم بعد از استراحت خودم باهاش صحبت کنم.

نزدیک دالان ایستادم و به اوفریل که نگاهم می کرد، گفتم:

- کجا می تونم استراحت کنم؟

با آرامش جواب داد:

- همراه من بیایید.

به نریمان نگاه کردم، سرش رو تکون داد و دنبال جیکوب رفت. بچه‌ها هر کدوم یه طرفی بودن و باهم

حرف می زدند. دنبال اوفریل راه افتادم. وارد دالان شد و به طرف دری رفت. در رو باز کرد و گفت:

-همه می توانید این جا استراحت کنید.

لبخند کوچیکی زدم و تشکر کردم. وارد اتاق شدم. تخت های یکسره سفیدی با فاصله از هم قرار داشت. تخت ها اصلا شبیه تخت های زمینی نبود. مثل خوشخوابی بود که ارتفاعش اندازه تخت باشه. به طرف نزدیکترینشون رفتم و خودم رو روش پرت کردم. وای چقدر نرم. جدیداً چرا رفتار من و نریمان مصالحت آمیز شده! این اتفاق خیلی یهویی افتاد. چشم هام رو بستم. خستگی زیاد بهم امون نداد و خیلی سریع خوابم برد.

دست نرمی صورتم رو نوازش می کرد. توی خواب و بیداری لبخند کم رنگی زدم. آروم لای چشم هام رو باز کردم و به ندا نگاه کردم. لبخند قشنگی زد و گفت:

-حسابی خسته بودی ها.

خودم رو کش و قوسی دادم و خندیدم.

-آره. چه خبر؟ اتفاقی که نیفتاده؟

سرش رو تکیه داد و بی حال گفت:

-قیدوم هم فتح شد.

سر جام نشستم و گفتم:

-کی گفت؟

به گردنش دستی کشید و گفت:

-وقتی تو خواب بودی گتل خبر آورد.

ملحفه‌ای که روم بود رو کنار زدم و از جام بلند شدم. دستم رو به صورت‌م کشیدم.

-وای من دارم دیوونه میشم. چه قدر باید منتظر بمونیم تا دونه دونه فتح کنه و دست آخر برسه به این جا.

-تقریباً شش روز دیگه به این جا می‌رسه.

نگاهش کردم و پرسیدم:

-شیش روز؟ آبیئل که گفت سه چهار روز دیگه می‌رسه.

موهایی که توی صورتش ریخته بود رو کنار زد و جواب داد:

-بچه‌ها موفق شدن یه کم سرعتشون رو کم کنن. اونا الان درگیر نجات دادن جادوگراشونن، واسه همین سرعتشون کم شده.

آهانی زیر لب گفتم و یاد جیکوب افتادم. به طرف خروجی راه افتادم.

-کجا میری؟

-پیش جیکوب.

سرراه به ارشیا نگاه کردم که بی حال بود. به طرفش رفتم و پرسیدم:

-چته؟ حالت بده؟

نگاهم کرد و گفت:

-خیلی خسته‌م.

-بلند شو برو استراحت کن! کی مجبورت کرده بشینی؟ ها؟ پاشو پاشو.

دستش رو گرفتم و به همون جایی که خودم استراحت کرده بودم، بردمش. وقتی از دراز کشیدنش مطمئن شدم برگشتم. به طرف آئیل رفتم و پرسیدم:

-جیکوب کجاست؟

چشم چپش رو بست و سرش رو خاروند.

-فکر کنم گفت میره بیرون.

چپ‌چپ نگاهش کردم و به طرف در خروج از کاخ راه افتادم.

روی پله‌های بزرگ ورودی ایستادم و با چشم دنبال جیکوب گشتم. با دیدنش که کنار یک درخت نشسته بود به طرفش حرکت کردم. با چشم‌های بسته به درخت زیبایی تکیه کرده بود.

دست به سینه ایستادم و با لبخند نگاهش کردم.

-اگر دیدی جوانی بردرختی تکیه کرده، بدان عاشق شده‌ست و گریه کرده.

چشم‌هاش رو باز كرد و خنديد. نزديكش رفتم و كنارش نشستم.

-چرا اين جا نشستی؟

نگاهم كرد و گفت:

-كجا بشينم؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-خب توی كاخ! اون جا يه كم استراحت می كودی.

تك خنده‌ی مسخره‌ای كرد و گفت:

-الينا! الينا نگو كه نمی فهمی نگاه بچه‌ها رو نسبت به من.

به طرفش چرخيدم و با اخم گفتم:

-يعنی چی اين حرف؟ چرا هی اين رو تکرار می کنی؟ مگه نگاه بچه‌ها به تو چه طوریه؟ يه جوری حرف

می زنی انگار جنایت کاری! درسته كه شاید خطرناك باشی؛ اما ديگه بچه‌ها اون قدری كه تو بهش فكر

می کنی، درگیر اين موضوع نیستن.

نفس عمیقی كشيد و گفت:

-شاید اون طور كه تو میگی باشه. نمی دونم چرا اين قدر با خودم درگیرم.

نگاهی به فضای روشن و با صفای اطرافم انداختم. نفس عمیقی کشیدم تا بوی خوش اطراف توی بینیم رو پر کنه.

-درخت خوشبوییه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آره .

نگاهش کردم و ادامه دادم:

-نمی‌خوام ذهنت رو درگیر ببینم و با خودم فکر کنم به اون جادویی که روت بوده عادت کردی. پس سعی کن که فراموش کنی. تو مدت خیلی زیادی با این بچه‌ها بودی و بهت اعتماد دارن، پس این افکار خودته که داره اذیتت می‌کنه.

-نریمان هم همین‌ها رو بهم گفت.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و تک سرفه‌ای کردم. از جام بلند شدم.

نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم:

-فعلا استراحت کن. تا سه چهار روز دیگه نارسوس به ارفلون می‌رسه.

اخم‌هاش متفکر تو هم بود. سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد. به رفتنش نگاه کردم. دستی به صورت‌م کشیدم. باز دوباره اون موجود دردسر درست کن، توی مغزم داره فعالیت می‌کنه.

با دست به آرباتل که فاصله دوری ازم بود، اشاره کردم. نزدیکم اومد و روبه‌روم ایستاد.

لب‌هام رو با زبون تر کردم و گفتم:

-می‌خوام برم ماروم.

متعجب گفت:

-چه می‌گویید؟ آن‌جا الان وضعیت خوبی ندارد، تا چند روز دیگر به آن‌جا حمله می‌شود.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-خودم می‌دونم این‌ها رو. می‌خوام برم؛ اما خودم نمی‌تونم، باید تو من رو ببری.

قدمی عقب رفت و گفت:

-امکان پذیر نیست من اجازه ندارم. آئییل به من گفت که این‌جا مراقبتان بمانم.

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

-می‌بری یا به یکی دیگه بگم؟

-کجا می‌خوای بری؟

چشم‌هام رو محکم روی هم فشردم. عصبی به آرباتل نگاه کردم. نریمان جلو اومد و منتظر نگاهم کرد.

نگاهش رو بین من و آرباتل چرخوند.

وقتی دید جواب نمیدم گفت:

-باز می‌خوای در دسر درست کنی؟

اخم‌هام رو گره زدم و گفتم:

-یعنی چی این حرف؟

دستش رو به کمرش زد و گفت:

-یعنی این که باز یه کار احمقانه توی سرته.

قدم‌های بلندی برداشتم و روبه‌روش ایستادم. به چشم‌های خیره شدم و گفتم:

-با این که اصلاً دلم نمی‌خواد بهت بگم؛ اما میگم. می‌خوام برم ماروم ببینم نارسوس و اون لشکر وحشیش با چه موقعیت و چه وضعیتی می‌جنگن.

یه کم متفکر نگاهم کرد. بعد از مکثی طولانی دستش رو انداخت و گفت:

-خیلی خب. باهم میریم.

اولش یه کم جا خوردم. به خودم اومدم و گره‌ی اخم‌هام رو باز کردم و آروم گفتم:

-یه مشکلی هست.

به طرف آرباتل چرخیدم و با چشم بهش اشاره کردم. به طرفش رفت و چیزی رو یواش طوری که من

نشنیدم بهش گفت. دست به سینه نگاهشون کردم. هر دو به طرفم اومدن.

آرباتل نگاهش رو بینمون چرخوند و گفت:

-بسیار خب؛ اما مسئولیتش تماما با خودتان است.

نگاه کوتاهی به هم انداختیم و هردو پوف کلافه‌ای کشیدیم. چشم‌هام رو بستم و منتظر شدم. بعد از چند ثانیه گفت:

-می‌توانید چشم‌هایتان را باز کنید.

آروم چشم‌هام رو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم. فضای اطراف به رنگ ارغوانی بود و هوای مطبوعی داشت. تا چشم کار می‌کرد چیزی دیده نمی‌شد. دقیقا مثل رفیع؛ اما حجم خیلی زیادی از فرشته‌ها در رفت‌وآمد بودن.

-الان چی کار کنیم؟

به‌طرفش چرخیدم و زمزمه کردم:

-خودم هم نمی‌دونم.

به آرباتل نگاه کردم و گفتم:

-تو می‌تونی بری.

سرش رو تکون داد و گفت:

-هرگز. من تا شما را به ارفلون باز نگردانم از این‌جا نمی‌روم.

نفسم رو به بیرون فوت کردم و گفتم:

-هرطور که راحتی.

شنل رو روی شونه هام مرتب کردم و راه افتادم. طوری که نریمان بشنوه گفتم:

-فکر کنم باید منتظر بمونیم تا به این جا برسیم.

بازوم رو گرفت و برگردوندم. با اخم نگاهش کردم.

-ببینم نکنه منتظری که بیاد و ببینت؟

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-نه! معلومه که نه! نمی خوام خودم رو نشونش بدم. می خوام ببینم جادوگراشون چی کار می کنن!

عصبی خندید و گفت:

-وای خدا! من چه قدر یکهو مغزم رو از دست دادم و به حرف تو گوش کردم. معلومه که تو هر چه قدر هم

بخوای خودت رو مخفی کنی اون تو رو می بینه!

حق به جانب پرسیدم:

-کی گفته؟

چشم هاش رو روی هم فشرد و گفت:

-الینا بچه شدی باز؟ خب معلومه که اون نیروی زیادت رو حس می کنه.

متفکر نگاهش کردم. لبم رو گزیدم. خب آره قبل از این که ببینتم انرژیم رو حس می کنه.

یوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

-خیلی خب. فعلا که تا بیاد خیلی طول می کشه. می خوام یه کم این جا بمونم. قبل از این که بیاد برمی گردیم.

با دست چشم هاش رو ماساژ داد و گفت:

-امیدوارم که توی در دسر تازه ای نیفتیم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به راه نصفه ای که داشتم می رفتم، ادامه دادم. آر باتل نزدیکم بود و تقریبا کنارم حرکت می کرد.

زیرچشمی نگاهش کردم و پرسیدم:

-آر باتل تو فرشته ی چی هستی؟

-من فرشته ی وحی هستم.

برگشتم سمتش و گفتم:

-چی؟ مگه جبرئیل فرشته ی وحی نیست؟

لبخند کوتاهی زد و گفت:

-بله؛ اما جبرائیل فرشته‌ی وحی به پیامبران الهی است.

نریمان قبل از من پرسید:

-پس منظورت از وحی چیه؟

برگشتم و پشت چشمی برایش نازک کردم. جدیداً چه قدر اخلاقی عوض شده! نکنه آسمون روش تاثیر گذاشته!

-شاید برایتان اتفاق افتاده باشد که گاهی در زندگی روزمره‌تان، چیزی به شما الهام می‌شود. و گاهی آن الهام را نادیده می‌انگارید و برخلاف آن را انجام می‌دهید و با خود می‌گویید ای کاش آن را جدی می‌گرفتم. کار من آن وحی یا الهامی است که گاهی جدی گرفته نمی‌شود.

متعجب پرسیدم:

-تو که همه‌ش این جایی! چه طوری به کسی کاری رو الهام می‌کنی؟

با آرامش جواب داد:

-من فارغ از هر جسم و محدودیت هستم و در هر لحظه می‌توانم هر جایی باشم. پس برایم کار چندان مشکلی نیست.

نگاهش کردم و گفتم:

-تو هم مثل آئییل فرشته‌ی علیا هستی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-درست است.

-پس خیالم از بابت تو هم راحته.

نریمان پرسید:

-منظورت چیه؟

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و گفتم:

-فرشته‌های علیا از بین نمیرن.

سرش رو تکون داد. آرباتل ایستاد و با چند فرشته به زبون خاصی مشغول صحبت شد. دست‌هام رو به کمرم زدم و به اطراف چرخیدم. متوجه پوزخند نریمان شدم. نگاهش کردم و سرم رو به معنی چیه تکون دادم. شونه‌هاش رو به معنی هیچی بالا انداخت.

چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم:

-جدیدا خیلی مشکوک شدی!

دقیق نگاهم کرد و پرسید:

-مشکوک؟ یعنی چه طوری شدم؟

دست‌هام رو انداختم و گفتم:

- یعنی اخلاقت خیلی عوض شده. با خیلی چیزها معمولی برخورد می کنی. رفتار مغرور و زننده ی همیشه گیت رو هم نداری.

لبخندی زد و پرسید:

- کدوم بهتره؟

به لبخندش نگاه کردم. حس خوبی نداشتم به این که این قدر غیرطبیعی رفتار کنه. واقعیتش همون پسر مغرور از خودراضی خیلی بهتر بود.

پلکی زدم و گفتم:

- هیچ کدوم.

لبخندش رو خورد و نگاهش رو ازم برنداشت. نگاهش کلی حرف برای گفتن داشت که من اصلا ازش سر در نمی آوردم. فکر می کنم دو سه دقیقه ای بود که به چشم های هم خیره بودیم و حواسمون از اطراف کلا پرت بود. یه خیرگی مسکوت!

یک دفعه صدای وحشتناکی توی فضا پیچید. گیج نگاهم رو از چشم های نریمان گرفتم و به اطرافم نگاه کردم. فاصله ی خیلی دوری از جایی که ما ایستاده بودیم، دایره ای بزرگ و عمودی (ایستاده) به رنگ سیاه ایجاد شده بود و می چرخید و صدای وحشتناکی می داد. فرشته ها به محض دیدن این صحنه همه به نظم ایستادن و آماده به اون دایره ی ترسناک خیره شده بودن. شوکه به اون دایره خیره بودم که کشیده شدم.

برگشتم و به آبیئل نگاه کردم. با صدای بلند گفتم:

- شما این جا چه می کنید؟ مگر قرارمان نبود که در ارفلون منتظر بمانید. چرا به این جا آمدید؟ باید زودتر از این جا بروید.

گیج و مبهوت بهش خیره بودم. سرم رو به طرف دایره‌ای که شبیه گودال شده بود چرخوندم و بهش خیره شدم. حفره‌ای عظیم وسط اون دایره ایجاد شده بود و توی اون حفره تاریک بود. توی عمرم حتی یک لحظه هم فکر نمی کردم که صحنه‌ای به این وحشتناکی ببینم. جن‌هایی که به طرز عجیبی روی دوتا پاشون راه می رفتن، داشتن از اون گودال خارج می شدن و به سمت فرشته‌ها هجوم می بردن. صحنه‌ی روبه‌روم حسابی شوکه‌م کرده بود و اصلاً این که اطرافم چی می گذره رو نمی فهمیدم. نفهمیدم که دست‌هام توی دست‌های کیه فقط یک چیز رو می دیدم. چشم‌های عمودی آشنایی رو که تا شیش ماه پیش کابوسم بود، بهم خیره شده بودن و من از فاصله دور اون نگاه رو تشخیص می دادم. چشم‌هام رو نبسته بودم که راحت به ارفلون برم. صدای فریادش که گفتم «منتظرم باش نابودگر» توی گوشم زنگ زد. با حس لرزشی که بدنم داشت به خودم اومدم. چشم‌هام رو روی هم فشردم. چند ثانیه چشم‌هام رو بسته نگه داشتم و بازشون کردم.

به نگاه نگران نریمان و آرباتل خیره شدم. نفس عمیقی کشیدم و دست‌هام رو مشت کردم. شاید باید الان غش کنم یا یه لیوان آب خنک بخورم؛ اما به هیچ کدومشون نیاز نداشتم؛ چون دلم با ذکر «لااله الاالله» آروم شد.

چشم‌هام رو با انگشت‌هام ماساژ دادم و گفتم:

-اون ها، همون آشغال ها ورودشون به آسمون ها، کار جادوگراشونه. اون ها دروازه ی هر آسمون رو می شکافن برای همین صدای بدی میدن.

نریمان به طرفم خم شد و گفت:

-می خوای یه کم استراحت کنی؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-اصلا! اصلا نمی خوام استراحت کنم. آبیئل می گفت سه چهار روز دیگه به ماروم می رسن؛ اما الان چی دیدیم؟ این جا اون قدر زمان زود می گذره که با یه چرت نیم ساعتی من و گذروندن یک ساعت، یعنی دقیقا یک ساعت و نیم به ماروم رسیدن! حالا این یعنی چی؟ یعنی این که یک ساعت و نیم دیگه اون ها اینجان!

سرش رو به معنی آره تکون داد و گفت:

-خیلی خب الان آروم باش.

خنده ی مسخره ای کردم و گفتم:

-چطوری آروم باشم؟ اصلا مگه میشه آروم بود؟

دستم رو به طرف نقطه ای نامعلوم دراز کردم و گفتم:

-اون آشغال به من گفت منتظرش باشم؛ یعنی من خیلی قشنگ از دستش فرار کردم .

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و ادامه دادم:

-حالم از این حسی که الان درگیرشم به هم می خوره.

همون جایی که بودیم نشستیم. سرم رو با دست فشردم. من، من باید می گفتم منتظرم باش! نه اون پست فطرت. دندان هام رو روی هم فشردم. نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم. آبیئل به سرعت بهم نزدیک می شد.

روبه روم فرود اومد و گفت:

-مدمره اصلا از تو انتظار نداشتم که این کار را بکنی! چرا به ماروم آمدی؟ مگر قرار نبود که شما این جا بمانید تا نارسوس به این جا برسد؟ چرا لجبازی می کنی؟

نریمان تک خنده ای کرد و گفت:

-باید عادت کنی. اون عادت نداره یه جا بند بشه! هر کاری رو هم که دلش بخواد انجام میده.

آبیئل نگاه گیجش رو بین من و نریمان چرخوند. چشم غره ای به نریمان رفتم و گفتم:

-نگران نباش دیگه نمیام اون جا. منتظر می مونم که بیاد. فکر نکنم زیاد هم طول بکشه.

-چرا به ماروم آمدی؟ مگر خودتان نخواستید که به ارفلون بیایید؟

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

-چرا! من فقط می خواستم ببینم که چه طوریه! یعنی می خواستم ببینم چه طور وارد آسمون ها میشن و چه طور می جنگن.

-بسیار خب. من هم دیگر نمی توانم به ماروم برگردم؛ چون احتمالا تا الان ماروم هم به دستشان فتح شده است.

از کنارش رد شدم و گفتم:

-ببخشید من کار دارم.

قدم هام رو تند و بلند برمی داشتم. به فرشته های نگهبان اشاره کردم تا دروازه رو باز کنن. وقتی دروازه باز شد، ازش رد شدم و به طرف دیاکو و بقیه رفتم. با دیدن من خودشون رو جمع و جور کردن و بلند شدن.

به اطرافم نگاه انداختم. ارفلون هم مثل ماروم شلوغ و محل رفت و آمد فرشته های نگهبان شده بود؛ اما خیلی از ماروم شلوغ تر بود.

به دیاکو نگاه کردم و پرسیدم:

-چی کار می کردین؟

به سام و هلیا نگاه کرد و گفت:

-یه کم استراحت می کردیم.

پر حرص گفتم:

-ماروم هم افتاده دست اون آشغال‌ها اون وقت شماها استراحت می‌کردین؟ چیزی نمونده که به این جا برس!

سام گفت:

-خب کار آسونی که نیست! کلی انرژی می‌گیره.

دستم رو به کمرم زدم و گفتم:

-ببینم یک ساعت دیگه هم وقتی داشتین می‌جنگیدین، می‌خواین استراحت کنین؟ مگه اون جا انرژی از آدم نمیره. اصلا صبر کن ببینم، مگه شماها تمرین‌های مقاومتی نکرده بودین؟

هلیا جواب داد:

-چرا انجام داده بودیم.

-فکر کنم اون‌ها رو تزئینی یاد نگرفته بودین! واسه یه همچین موقع‌هایی استفاده میشه.

-الینا آروم باش! الان دیگه فایده‌ای نداره. فقط خودشون رو خسته می‌کنن.

برگشتم به نریمان نگاه کردم و گفتم:

-!! معلوم نیست چند دقیقه‌ست که دارن استراحت می‌کنن! شاید اگه یه کم بیشتر تلاش می‌کردن اون

لعنتی‌ها دیرتر به ماروم می‌رسیدن.

نگاهی به اون سه تا انداخت و گفت:

-خیلی خب! حالا که تموم شده.

با چشم بهشون اشاره کرد. از کنارم رد شدن و به طرف کاخ مرمر رفتن. به نریمان نگاه کوتاهی انداختم. من به این توجه‌های زیادی عادت نداشتم. اصلا این چرا همه‌ش دور و بر من می‌پلکه؟

انگشتم رو به طرفش گرفتم و گفتم:

-تو هم کمتر دور و بر من پلک، خب؟

بی حالت نگاهم کرد. نگاهم رو از چشم‌هایم گرفتم و به طرف کاخ مرمر راه افتادم. عجب گیری کردم! من اگه نخوام کسی بهم توجه کنه باید کی رو ببینم؟ اصلا کی گفته اون به من توجه می‌کنه؟ حالا هرچی! زیادی تو دست و پامه. هر جا میرم یهو کنارم سبز میشه! چه معنی داره؟ مگه من و اون لج نیستیم باهم. ای بابا!

وارد دالان خودمون شدم و گفتم:

-از الان به بعد استراحت تعطیله. هر لحظه امکان داره که نارسوس به این جا برسه، پس برای هر یک دقیقه‌ای که می‌گذره باید آماده باشید. دیگه هم این جا نباشید. برید توی محوطه‌ی بیرون کاخ، وقتی که ارفلون شکافته بشه صدای بلندی ایجاد میشه. اون لحظه هیچ کس، تاکید می‌کنم هیچ کس نباید توی کاخ باشه!

ندا نیم‌خیز شد و پرسید:

-مگه ماروم هم دستشون افتاد؟

سرم رو با تاسف تکون دادم و گفتم:

-این جا زمان از اون چه که فکرش رو می کردیم، خیلی زودتر می گذره. معلوم نیست یک ساعت دیگه توی چه حالتی باشیم. از تون می خوام برای این یک ساعت کنار هم باشین و با هم اون قدر مهربون رفتار کنید که خدای نکرده بعدا حسرت گذشته رو نخورید.

همگی از جاشون بلند شدن. کنار دالان ایستاده بودم و هرکی می خواست خارج بشه، باید از کنارم رد می شد. اولین نفر فرامرز بود. دستم رو دراز کردم. به دستم نگاه کوتاهی انداخت و لبخند زد. ضربه‌ی آرومی به دستم زد و از کنارم رد شد. به نوبت اشکان، دیاکو، شاهرخ، آئیل، آوینا، سام، هلیا و جیکوب هم به همون روند از کنارم رد شدن. به ایمان که نزدیکم ایستاد، نگاه کردم. نگاه محکمی بهم انداخت و ضربه‌ای محکم تر از نگاهش، به دستم زد و از کنارم رد شد. از گوشه‌ی چشم به رفتنش و بعد به دستم نگاه انداختم. نفسم رو کلافه به بیرون فرستادم و به ارشیا، ندا و بهاره خیره شدم. از جام تکون خوردم و به طرفشون رفتم. جلوشون ایستادم و لبخندی زدم. دست هام رو از هم باز کردم. ندا قدم بلند برداشت و خودش رو توی بغلم انداخت. توی بغلم محکم فشردمش. با لبخند ازم جدا شد و از دالان خارج شد. بهاره رو هم به آغوش کشیدم و لبخندزنان از هم فاصله گرفتیم.

نگاه عمیقی به ارشیا انداختم. به طرفم اومد و خودش رو توی آغوشم جا داد. دست هام رو دورش حلقه کردم و محکم فشردمش.

چونهم رو روی سرش گذاشتم و گفتم:

-ارشیا هر اتفاقی که بیفته برام مهم نیست. تنها چیزی که می تونه من رو از پا دربیاره اینه که تو رو از دست بدم. پس مواظب خودت باش. نذار که از پا دربیام. نذار که نابودگر خودش نابود بشه.

لبخند صداداری زد و گفت:

-حالا که مامان و بابا فکر می کنن که ما مُردیم، بعد از این ماجرا همیشه برگردیم پیششون؟ دلم برای اخم های مامان وقتی اذیتش می کردم تنگ شده. دلم برای بوی عطر بیک بابا خیلی تنگ شده. همون عطری که تو می گفتی یه بابا باید همین بو رو بده.

چشم هام رو با درد روی هم فشردم و گفتم:

-ارشیا تو رو خدا! خودم از این فاصله دارم اذیت میشم...

-الینا من خیلی وقته که دلم می خواد این چیزهایی رو که توی دلم مونده بگم؛ اما تو هیچ وقت من رو بغل نکردی که این طوری حرف بزنیم.

چونم رو روی سرش جابه جا کردم و غمگین گفتم:

-می دونم... می دونم که این چند وقت حتی نتونستیم دو خط حرف از احساساتمون بزنیم؛ اما چی بگم؟ هیچ امایی وجود نداره که بخوام باهاش این مسئله رو توجیه کنم.

ازم فاصله گرفت و گفت:

-تو گفتی من مواظب خودم باشم؛ چون نبود من تو رو از پا درمیاره؛ چون نابودت می کنه؛ اما تو خیلی بیشتر باید مراقب خودت باشی؛ چون نبود تو تمام هستی من رو نیست می کنه الینا. الینا من توی این دو

ماه، ده سال بزرگتر شدم. اینا تا وقتی که تو باشی من می تونم برگردم پیش مامان و بابا؛ اما وقتی تو نباشی من نمی تونم برگردم. و اگه نباشی زندگی من الکیه. پس بهم قول بده که کله شق بازی در نیاری و مراقب خودت باشی، به خاطر من!

با چشم‌های پراشکم لبخند بزرگی زدم و سرم رو تکون دادم:

-فقط به خاطر یک دونه داداشم.

لبخند بزرگی زد و از کنارم رد شد. نفسم رو آه‌مانند به بیرون فرستادم. دستی به صورتم کشیدم و اشک‌های چکیده از چشمم رو پاک کردم. دستی به شل روی سرم کشیدم و من هم دالان رو ترک کردم. به طرف خروجی کاخ راه افتادم و با خودم فکر کردم که چه طور اون قدر راحت به ارشیا قول دادم، در صورتی که نمی دونم چه اتفاقی برام خواهد افتاد. کاش امیدوارش نمی کردم. روی اولین پله‌ی کاخ ایستادم و نگاهی کلی به بچه‌ها که همه نزدیک هم نشسته بودن و حرف می‌زدن انداختم.

روی همون اولین پله نشستم. پای راستم رو خم کردم و دست راستم رو روش گذاشتم. نگاه دقیقی به آئیل و آوینا که با هم صحبت می‌کردن، انداختم. با لبخند چشم‌های آیشون رو از نظر گذروندم. خیلی به هم میان و شبیه به هم هستن؛ تنها فرقیشون اینه که آوینا حسابی بوره و آئیل این طور نیست. نگاهم رو چرخوندم و به اشکان و فرامرز که گرم صحبت بودن، خیره شدم. نریمان یه ورژن جوون از باباش بود و هیچ تفاوتی جز گرد سفید موهای فرامرز، بینشون نبود؛ اما اشکان و ایمان خیلی تفاوت‌ها با هم داشتن. فقط می‌شد گفت که ایمان چشم‌های یشمیش رو از باباش به ارث برده! اشکان موهای مشکی‌رنگی داشت و برعکس پسرش، صورتش توپر و گوشتی بود. نفسم رو حبس کردم و به سام، شاهرخ و دیاکو خیره

شدم. سام واقعا نمونه‌ی یه پسر امروزی جلف بود که از دماغش و گوشش حلقه و نگین آویزون بود. همون حلقه‌ها گاهی نفرت‌انگیز بودنش رو تشدید می‌کرد. چشم‌هاش معصومیت خاصی داشت که خودش سعی کرده بود اون معصومیت رو از بین ببره. چشم‌هام رو شاهرخ چرخید. این بشر برخلاف سام که یه کم معصومیت توی چشم‌هاش هست، تنها شرارت و پلیدی از چشم‌هاش می‌باره و من برای همین اون اوایل بهش حس خوبی نداشتم. چشم‌هاش، ابروهاش و موهاش مشکی پرکلاغی بود. لپ‌هام رو باد کردم و به دیاکو نگاه کردم. چشم‌های قرمزش از همین دور هم توی ذوق می‌زد. اون قدری که رنگ چشم‌هاش تناقض داشت، موهای سفیدش نداشت! خنده‌ی بلندی کرد و ضربه‌ای روی شونه‌ی شاهرخ زد.

نگاه از شون گرفتم و به ایمان و هلیا نگاه کردم. دیگه خیلی راحت تر از قبل با هم راه می‌رفتن و می‌تونستم حس بد ایمان نسبت به خودم رو درک کنم. فکر کنم تصمیم گرفته با این کارش من رو تا می‌تونه بچزونه که پشیمون بشم؛ اما نمی‌دونه که سخت در اشتباهه! به چشم‌های آهوپی هلیا که از خوشحالی برق می‌زد خیره شدم. نگاهم رو از لب‌های کش‌اومده‌اش گرفتم و به ایمان خیره شدم.

چشم‌هاش رو خیلی دوست داشتم. رنگ چشم‌هاش خیلی خاص و جذاب بود و وقتی بهم خیره می‌شد ریزش قلبم رو حس می‌کردم. تمام فعل‌های من رنگ گذشته رو به خودش گرفته. از کی تا حالا این قدر اراده‌ام قوی شده؟ با لبخند نگاهشون کردم و به بچه‌ای که توی زمین انتظارشون رو می‌کشه فکر کردم. امیدوارم خوشبخت باشید.

نگاهم رو چرخوندم و به ندا، ارشیا و بهاره که کنار هم روی زمین نشسته بودن، خیره شدم. به حرف‌های ندا گوش می‌کردن و می‌خندیدن. به صورت گرد و کوچیک بهاره که از مامانی بهش رسیده بود، خیره شدم. لبخند کم‌رنگی زدم. بهاره نسبت به بچه‌های فامیل، خیلی شبیه مامانی بود. ابروهاش همون طور

کمونى، چشم‌هاش با همون معصومیت و با همون رنگ مشکى. نگاهم رو ندا خزید که بنا به عادتش وقت خنده، دهنش رو خیلی باز می‌کرد و دوتا دستش رو جلوی دهنش می‌گرفت. لبخند کوچیکی زد و نگاه از چشم‌های تیره و ابروهای کشیده‌اش گرفتم و به ارشیا خیره شدم. به چشم‌های سبزش که هر وقت می‌بینم یاد چشم‌های خوشگل بابا می‌افتم. آه حسرت‌باری کشیدم.

نگاهم رو روی نریمان و جیکوب که دورتر از بقیه بودن و با اخم با هم حرف می‌زدن، چرخوندم. کنجکاو بهشون نگاه کردم. چهره‌ی جیکوب خیلی اروپایی بود و احتمالاً مامانش ایرانی نیست و مثل آوینا دورگه‌ست. چشم‌های خاکستری و موهای خرماییش حسابی جذابش کرده بود و شاید اگر خون‌آشام نبود، بهش فکر می‌کردم! نگاهم روی نریمان چرخید که این چند روز حسابی توی افکارم و شاید زندگیم پررنگ شده بود. جیکوب و ایمان رو چشم‌های رنگیشون یا شاید چهره‌شون جذاب کرده بود؛ اما این لعنتی یه نوع غرور مردونه‌ی خاص داشت که مثل آهنربا من رو جذب می‌کرد؛ البته جدیداً و منی که تا همین چند وقت پیش به‌شدت ازش متنفر بودم، الان حسابی ذهنم درگیرش شده! یه چشم و ابروی مشکى که به‌شدت مردونه بود و استخون زاویه‌دار فکش که یه وقت‌هایی حسابی روی مُخمه و دلم می‌خواد یک مشت جانانه بهش بکوبم. این چیزها این چند روز حسابی به چشمم اومده بود؛ مخصوصاً حرفی که نگاهش داشت و هیچ ازش سر در نمی‌آوردم. شاید هم مثل خودم باشه. خیلی گنگ و نامفهوم. خصوصیاتش با خصوصیات من حسابی برابر بود و باعث می‌شد به این نکته که می‌گن دو نفر باید مکمل باشن تا عیب‌های هم رو بپوشونن، پوزخند بزنم.

من و ایمان هیچ نقطه‌ی مشترکی نداشتیم و هیچ وقت نتونستیم عیب‌های هم‌دیگه رو بپوشونیم، بالعکس وقتی جلوتر اومدیم دیدم اصلاً رفتارهای ایمان برای من قابل درک نیست. ایمان زیاد مخفی‌کاری می‌کرد

و این موضوع به شدت من رو رنج می داد؛ اما نریمان با تمام مخفی کاری هایی که می کنه، رو بازی می کنه. پیشونیم رو ماساژ دادم. این اصلا خوب نیست که من این قدر بهش فکر کنم!

با دقت بیشتری بهشون نگاه کردم تا بفهمم چرا این قدر اخم آلود به هم خیره شدن و با چنگ و دندون نشون دادن، با هم حرف می زنن! به لب های جیکوب خیره شدم تا بتونم لب خونی کنم. با خوندن اسمم از لبش، از جام بلند شدم و به طرفشون راه افتادم. توی صحبت هاشون جای من حسابی خالی به نظر می اومد!

دست هام رو به کمرم زدم و نزدیکشون ایستادم. جیکوب برگشت و نگاهم کرد.

لبخند مضحکی زدم و گفتم:

-چی میگید در مورد من؟

نریمان زیرچشمی نگاهم کرد و گفت:

-در مورد تو نیست.

پوزخند صدا داری زدم و با تمسخر نگاهش کردم.

لبم رو گزیدم و گفتم:

-نریمان! تو که می دونی من از دور هم می تونستم صداتون رو بشنوم؛ ولی این کار رو نکردم!

به جیکوب خیره شدم و ادامه دادم:

- فکر کنم وقتی یک نفر نباشه و در موردش حرف بزنی، غیبت محسوب بشه.

به هم دیگه زیرچشمی نگاه کردن.

-خب من منتظرم که ادامه بدین.

جیکوب که انگار اصلا براش مهم نبود من باشم یا نباشم، رو به نریمان گفت:

-بهش بگو! خیلی مشتاقه حرف‌هایی رو که می‌گفتیم بشنوه.

نریمان از بین دندون‌هاش غرید:

-خفه شو!

نگاهم رو بینشون چرخوندم و منتظر شدم.

نریمان نگاهم کرد و گفت:

-چند ساعت گذشته تا الان؟

بی‌خیال شونه‌ام رو بالا انداختم و گفتم:

-نمی‌دونم.

وقتی بی‌خیالی من رو دید، سرش رو تگون داد و گفت:

-خیلی خب. داشتیم در موردت صحبت می کردیم؛ اما فکر نکنم که دوست داشته باشی بشنوی صحبت هامون رو!

و جیکوب تلاش بی وقفه اش رو می کرد تا از نریمان حرف بکشد:

-بگو چی می گفتیم.

نگاهش کردم و گفتم:

-چرا خودت نمیگی؟

سرش رو تگون داد و گفت:

-باشه من میگویم. همیشه که من خوب بشم.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-متوجه نشدم!

دستی به موهاش کشید و گفت:

-این جا همیشه یه آدم معمولی باشم. دیگه یه حیوون وحشی نباشم.

سوالی به نریمان نگاه کردم و از جیکوب پرسیدم:

-خب! چی کار باید بکنی؟

شونه‌اش رو بالا انداخت و گفت:

-ایشون می‌دونه!

-چی کار باید بکنه؟

جیکوب پر حرص خندید و گفت:

-نمیگه دیگه؛ چون اگه بگه به ضررش تموم میشه.

گیج و متعجب بودم. ممانعت نریمان رو درک نمی‌کردم. چرا آخه! فکر می‌کردم با جیکوب رابطه‌ی خوبی دارن و دلیلی این وسط نبود که بخواد این موضوع رو به جیکوب نگه؛ مخصوصا که می‌دونست جیکوب چه قدر سر این قضیه داره زجر می‌کشه.

نزدیکش رفتم و بهش خیره شدم. کلافه به چشم‌هام خیره شد. جدیدا تلاقی‌های نگاهمون خیلی زیاد شده!

به امید این‌که بتونم ازش حرف بکشم، آروم پرسیدم:

-چرا؟ تو که می‌دونی چه قدر داره عذاب می‌کشه!

جوابم رو نداد.

پر حرص گفتم:

-خب بگو واسه چی؟ شاید من هم قانع بشم!

جیکوب عصبی گفت:

-چون اگر خوب بشم...

نریمان چشم‌هایش رو بست و گفت:

-جیکوب خفه شو!

-نه چرا داداش؟ دارم کارت رو آسون می‌کنم.

گیج به چشم‌های نریمان خیره بودم و منتظر بودم خودش بگه چه مرگشه!

-اگر من خوب بشم، دلیل قانع کننده‌ای که من رو از تو دور می‌کنه، دیگه وجود نداره!

منتظر بهش خیره شده بودم تا تایید رو ازش بگیرم.

پرسیدم:

-خب این چه ربطی داره؟ من که جوابم رو به تو گفتم.

جیکوب تک‌خنده‌ای حرصی کرد و گفت:

-غیرتش اجازه نمیده کسی به عشقش نظر داشته باشه.

اخم‌هام گره خورد! نفهمیدم چی گفت؟ چی گفت؟ عشقش! کیه عشقش که جیکوب بهش نظر داره.

چشم‌هام گرد شد! متعجب به نریمان خیره شدم. کلافه نگاهش رو ازم گرفتم. تا خواستم حرفی بزنم،

صدای شکافتن ارفلون توی گوشم پیچید.

سرم رو چرخوندم و به اطراف نگاه کردم. وضعیت چند ثانیه پیش رو فراموش کردم و دويدم.

فرياد کشيدم:

-ارفلون رو شکافت...

به طرف دروازه دويدم و از ش خارج شدم. بچه‌ها هم همراهم مي‌دويدن. دست‌هام مي‌لرزيد و هيجان زده شده بودم. نگاهم رو چرخوندم و با صحنه‌ي تکراري دو ساعت پيش روبه‌رو شدم. نفس‌نفس زنون به گودال ايستاده‌ي بزرگي که تو فاصله‌ي دوري از مون، ايجاد شده بود، خيره شدم. اجنه‌اي به رنگ قرمز داشتن از اون گودال خارج مي‌شدن. ارشيا خودش رو بهم رسوند و گفت:

-اين گروه از قبيله‌ي بني احمرن.

سرم رو به طرف سام و هليا چرخوندم و بلند گفتم:

-نذاريد خارج بشن. گودال رو ببنديد.

نگاهي به هم انداختن و سام به طرفم اومد.

-اما الينا نميشه اين کار رو کرد. تنها کاري که مي‌تونيم الان بکنيم اينه که جلوي جادوگراشون رو

بگيريم.

عصبي گفتم:

-من نمي‌دونم. هر کاري ميشه کرد انجام بدین. زود باشين!

از کنارم رد شد و به طرف هلیا رفت. خشمگین به گودال خیره شدم و به طرفش راه افتادم. هنوز چند قدمی نرفته بودم که نریمان روبه‌روم ایستاد.

مطمئن بودم که الان چشم‌هام قرمز شده و چه قدر ترسناک شدم؛ اما بی توجه روبه‌روم ایستاد و با جدیت گفت:

-الان نرو. صبر کن نارسوس میاد دنبالت.

پرحرص گفتم:

-اما من دلم نمی‌خواد اون دنبال من بیاد. دوست ندارم خودم رو ازش قایم کنم.

دست‌هاش رو بالا آورد و گفت:

-خودت رو ازش قایم نکن؛ ولی الان هم که پر از قدرته طرفش نرو.

از بالای شونه‌اش به فرشته‌هایی که دونه‌دونه از بین می‌رفتن نگاه کردم و عصبی گفتم:

-ما اومدیم ارفلون که جلوی این وحشی‌بازی‌ها رو بگیریم. نگاه کن!

اون هم خشمگین گفت:

-خیلی خب. الان همه با هم میریم.

نگاه ازش گرفتم و سرم رو به عقب چرخوندم.

-هم‌دیگه رو تنها نذارید. همه با هم میریم.

از جلوم کنار رفت و شونه به شونه ام ایستاد. قدم‌های بلندی برداشتم و جلو رفتم. لشکر انبوهی از فرشته‌ها ایستاده بودن و از کاخ‌ها محافظت می‌کردن. فاصله‌ی کاخ الماس تا کاخ مرمر خیلی زیاد بود و تعداد فرشته‌ها این قدر زیاد بود که این فاصله رو پر کرده بود. هنوز به لشکر نرسیده بودم که کم‌کم از جلوی راهم کنار رفتن. انگار که راه رو برامون باز می‌کردن تا ما جلو بریم. به روبه‌روم خیره شده بودم و چشم‌هام انتظار نارسوس رو می‌کشید.

آیئیل خودش رو بهم رسوند و گفت:

-الینا! ما گمان می‌کردیم که تعداد کمی به ارفلون برسند؛ اما چهار هزار نفر وارد ارفلون شده‌اند. مدمره می‌خواهی چه کنی؟

همون طور که فاصله‌ی تا گودال رو طی می‌کردم، گفتم:

-تا می‌تونید باهاشون بجنگید .

نگاهش کردم و امیدوار ادامه دادم:

-تا چند دقیقه‌ی دیگه شهاب‌ها هم به کممون میان.

پرواز کرد و ازم دور شد. به جلوی صف طولانی فرشته‌ها رسیده بودیم. به چپ و راستم که بچه‌ها ایستاده بودن نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم. به روبه‌روم خیره شدم که جن‌های قوی‌هیكلی از گودال خارج می‌شدن. فرشته‌ها به طرف لشکر می‌رفتند و بعد از کشتن چند نفرشون، از بین می‌رفتند. خیالم از بابت

آیئل و آرباتل و اوفریل راحت بود و می‌دونستم اون‌ها به این راحتی از بین نمیرن؛ اما دلم برای گتل خیلی شور می‌زد.

بی حرکت نایستادم و دست‌هام رو بالا بردم و گردباد کوچکی به روبه‌روم پرتاب کردم. چند نفری از اجنه درگیرش شدن و توسط گردباد بلعیده شدن. به جیکوب نگاه کردم. از سر انگشت‌هاش آتش خارج کرد و گردبادم رو آتشین کرد. دودهایی که از گودال خارج می‌شد رو نگاه کردم و لبخندی حرصی زدم. بچه‌ها که این ترکیب رو دیدن، دست به کار شدن و ما هم همراه فرشته‌ها وارد میدان جنگی که درست شده بود، شدیم.

دست‌هام رو از بازو چرخی دادم و توپ بزرگی به طرف لشکر پرت کردم. با پرتاب گلوله‌ی بزرگم، تعداد خیلی زیادی ازشون نابود شد. سریع سرم رو چرخوندم و نگاهی کلی به بقیه کردم تا از سلامت‌شون مطمئن بشم. تا الان صدمه‌ی زیادی ندیده بودیم؛ اما تعداد زیادی رو هم از بین نبرده بودیم. از هر دو دستم همزمان دو گردباد خارج کردم. یکیش توسط جیکوب و یکی دیگه‌ش توسط شاهرخ آتشین شد. سرم رو چرخوندم و به جن درشت هیکل و کریه‌المنظری که به طرفم می‌اومد، نگاه کردم. از قیافه‌ی زشتش متوجه شدم که سمکلیه. به طرفش چرخیدم و دست‌هام رو از هم باز کردم. با شدت دست‌هام رو به هم نزدیک کردم و گلوله‌ای رو که با شدت بین دست‌هام می‌چرخید به طرفش پرتاب کردم. پرشی زد و جاخالی داد. قبل از این که بخواد بهم حمله کنه، به عقب کشیده شدم.

جیکوب با چشم‌هایی به رنگ خون، نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-بسپارش به من، برو سراغ لمانریز.

من رو رها کرد و به سمت سمکلی حمله ور شد. چند ثانیه با بهت بهش نگاه کردم. صورتش از جلوی چشمم کنار نمی رفت. دندون های نیشش بیرون زده بود و چشم هاش رنگ خون شده بود! هیچ وقت این طوری ندیده بودمش.

فریاد کشید:

-برو!

با فریادش به خودم اومدم و سرم رو چرخوندم تا لمانریز رو پیدا کنم. با دیدن ارشیا که باهاش درگیر شده بود، به طرفش دویدم. قبل از این که بهش برسم، دوتا دستم رو عقب بردم و دوتا حجم بزرگ باد رو به طرفش پرتاب کردم. ارشیا به طرفم برگشت و نگاهی بهم انداخت.

ازش دور بودم، بلند گفتم:

-با لشکر بجنگ.

این هفت نفر چیزی نبودن که ارشیا بتونه باهاشون روبه رو بشه یا من بذارم که رو در روشون بایسته. لمانریز که انگار طعمه ی لذیذی به دست آورده باشه، لبخند کریهه ی زد و به طرفم پرید. روی پاشنه ی پام چرخیدم و با دست هام باد رو بی وقفه به سمتش فرستادم. بهتر این بود که بهم نرسه و با این کار جلوش رو گرفتم. کمی گیج شده بود؛ اما روی زمین نیفتاد. به سمت چپش دویدم و از هر دستم نوبتی باد رو به طرفش پرتاب کردم. انگار که اصلا توقع همچین کاری رو نداشت؛ چون ایستاده بود و تلوتلو می خورد و توان دفاع از خودش رو نداشت.

ضربه‌ی آخر رو شدید بهش زدم تا روی زمین پرت شه، خوشبختانه موفق شدم. از فرصت استفاده کردم و به طرفش دویدم. قبل از این که بلند شه، به طرفش خم شدم و دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم و به کمک باد، جوش رو از بدنش خارج کردم. از جام بلند شدم و شنلم رو مرتب کردم. من تونستم اولین عفریت رو بکشم. حسی رو که فرامرز گفته بود، الان با تمام وجود حس می‌کردم.

افراد قبیله‌اش که این صحنه رو دیدن، خشمگین به طرفم یورش آوردن. راستش حسابی شوکه شدم و نمی‌دونستم که باید چی کار کنم. خیلی نمونده بود بهم برسن که عنصر باد رو دیدم که موج‌وار بهشون برخورد کرد و روی زمین افتادند. برگشتم و به ارشیا نگاه کردم. فقط ارشیا می‌تونست باد رو موج‌وار به کار ببرد. لبخندی زدم و به پشت سر برگشتم و بچه‌ها رو زیر نظر گرفتم. فرشته‌ها همراه ما می‌جنگیدن. می‌شد گفت تقریبا هزار نفرشون رو نابود کردیم؛ اما هنوز خیلی دیگه مونده بودن. همه‌ی بچه‌ها نزدیک هم می‌جنگیدیم و هنوز کسی دور نیفتاده بود. سرم در چرخش بود که با دو چشم آشنا، چشم تو چشم شدم.

نفرتی که نمی‌دونم از کجا نشأت می‌گرفت، توی وجودم غلیان کرده بود. از بین اون جمعیت در حال جنگ، بهش خیره شده بودم و داشتم فکر می‌کردم که چه طور بکشمش. خیز برداشتم طرفش که آبیئل جلوم ایستاد.

-مدمره باید برویم. تا فعال شدن شهاب‌ها چیزی نمانده است.

برگشتم و عصبی گفتم:

-الان که اون عوضی رو پیدا کردم؟

دستم رو کشید و بلند گفت:

-باید برویم. افرادت را جمع کن. باید به کاخ مرمر بازگردیم.

عصبی دندان‌هام رو روی هم فشردم و نگاه از نارسوس گرفتم.

بلند رو به بچه‌ها گفتم:

-باید برگردیم کاخ مرمر.

فکر کنم اون قدر صدام بلند بود که همه بشنون؛ چون همه‌شون به‌طرفم برگشتن و به‌طرف کاخ مرمر دویدن. من هم همراهشون دویدم. باران شهاب‌ها که شروع بشه کارمون خیلی آسون تر میشه. نزدیکی‌های دروازه بودیم. دروازه باز شد و بچه‌ها داخل شدن. با فریاد بلند «نه» آئیل به‌طرفش برگشتم و نگاهش کردم.

بچه‌ها ایستادن و به جایی که آئیل نگاه می‌کرد، خیره شدن. به آوینا که گیر یکی از جن‌ها افتاده بود و رهاس نمی‌کرد، خیره شدم. وای خدای من!

تا آئیل خواست به‌طرفش بدوه، نریمان و ایمان نگهش داشتن. نگاهم بینشون در چرخش بود. تا باران شهاب‌ها چیز زیادی نمونده بود. سردرگم نگاهم رو به آوینا که توان هیچ کاری رو نداشت، دوختم. نه! اون یکی از افراد گروهم بود، من نمی‌ذارم.

خیز برداشتم تا به‌طرفش بدوم که به سینه‌ی جیکوب برخورد کردم. هلش دادم و با داد گفتم:

-از سر راهم برو کنار.

دستم رو کشید و بی محدودیت به داخل کاخ مرمر کشیدم. توی کسری از ثانیه درهای دروازه بسته شد. با ناباوری به آوینا که فاصله‌ش تا کاخ زیاد بود خیره شدم. فریادهای آئیل توی گوشم پیچیده بود.

-ولم کنید آشغال‌ها. ولم کنید. اون زندگی منه. نه! اینا! تو رو خدا یه کاری بکن!

دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم. کار به جایی رسیده بود که همه داشتن با فریادهای آئیل به پهنای صورت اشک می‌ریختن و هیچ کدوم نمی‌تونستیم کاری بکنیم. می‌دونستم. می‌دونستم که چه قدر هم‌دیگه رو دوست داشتن؛ اما من مثل یه موجود بی‌مصرف ایستاده بودم و هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم. فریادهای آئیل با شروع باران شهاب‌ها تبدیل به ضجه شد و من باز هم نمی‌تونستم کاری بکنم. اشک‌هام دیگه توی کنترل نبود و از هم سبقت گرفته بودن.

شهاب بزرگی به اون جن که آوینا رو محکم گرفته بود، برخورد کرد و خودش در کسری از ثانیه تبدیل به دود شد، آوینا آتیش گرفت و تنها کاری که توی لحظه‌ی آخر تونست انجام بده این بود که با آب، آتش بدنش رو خاموش کنه و بی‌جون روی زمین بیفته.

چشم‌هام رو بستم و فریادم رو توی دلم خفه کردم. ضجه‌ها و ناله‌های آئیل روی دلم ناخن می‌کشید.

چشم‌هام رو باز کردم و از پشت هاله‌ی اشک، نگاهش کردم. صورتش خیس از اشک بود و دیگه نای فریادکشیدن نداشت. روی زانوهایش به زمین افتاد و بلند ناله سر داد.

همه گریه می‌کردن و من داشتم به انتقامی که باید بگیرم فکر می‌کردم. با چشم دنبال نارسوس گشتم و گوشه‌ای از کاخ الماس پیداش کردم. می‌تونستم نگاهش روی خودم رو حس کنم.

بلند و کشیده فریاد زدم:

-می کشمت نارسوس!

«صحنه‌ی انتقام»

نگاه کلافه‌ای به آئیل انداختم و پیشونیم رو ماساژ دادم. بی حال روی پله‌های کاخ نشسته بود و به روبه‌روش خیره شده بود. هنوز باران شهاب‌ها تموم نشده بود تا بتونیم از کاخ خارج بشیم. تنها جای امن، کاخ‌ها بود که از اون گلوله‌های آتشین در امان بودیم. و خروجمون از کاخ مساوی می‌شد با اتفاقی که برای آوینا افتاد.

به طرف آئیل رفتم و روبه‌روش روی پنجه پا نشستم. مردمک چشم‌هاش تکون خورد و نگاه کوتاهی بهم انداخت.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-آئیل با نشستن و به یه نقطه خیره‌شدن آوینا زنده نمیشه.

با صدای خش‌داری گفتم:

-الینا اعصاب ندارم، یه چیزی میگم دلت می‌شکنه.

پوزخند بزرگی زدم و گفتم:

-بگو ببینم؟ کدومون می تونستیم نجاتش بدیم؟ بعدش هم هنوز معلوم نیست که مرده باشه! دیدی که لحظه‌ی آخر آتیش رو با آب خاموش کرد.

اشکی از چشمش چکید و گفت:

-از کجا معلوم؟ اون عوضی که نگهش داشته بود حتماً بلایی سرش آورده؛ وگرنه می تونست خودش رو از دستش خلاص کنه و به این جا بیاد.

دستم رو مشت کردم و گفتم:

-با این افکار می خوای این جا ماتم بگیری؟

بهم خیره شد و گفت:

-می خوای چی کار کنم؟

مکثی کردم و جواب دادم:

-این جا زمین نیست که با یه شکست عشقی بذارم بری توی اتاقت و به دیوارهاش نگاه کنی و فرداش خبر خودکشیت رو بشنوم .

با دست به بیرون دروازه اشاره کردم:

-اون بیرون میدون جنگه! به جای غمبرک زدن، به اون بیرون فکر کن که می تونه صحنه‌ی انتقام باشه.

صورتش جمع شد و با زاری گفت:

-من از کی انتقام بگیرم؟ اونی که اون بلا رو سرش آورد که دود شد رفت هوا.

عصبی خریدم:

-اون دود شد رفت هوا، اون هایی که اون عوضی رو به این جا آورده بودن که هنوز زنده ان!

بی توجه به من دوباره به روبه رو خیره شد.

جیکوب کنار آئیل نشست و دستش رو روی شونهش گذاشت. نگاهی به من انداخت. شونهام رو با ناامیدی بالا انداختم.

-می خوای برم بیمارمش؟

هر دو سوالی نگاهش کردیم.

-دروازه رو باز کنن من میرم بیمارمش.

بهش چشم غره رفتم و گفتم:

-تو هم می خوای بری جزغالهات برگرده؟

آئیل شوکه نگاهم کرد. لبم رو گزیدم و گفتم:

-خیلی خطرناکه.

نریمان نزدیک شد و اون طرف آئیل نشست.

-مشکلی نیست، بذار بره.

تیز نگاهش کردم تا بفهمم چرا این قدر راحت می‌گه جیکوب بره. از جیکوب مطمئنه یا می‌خواد از شرش خلاص بشه.

فکر کنم حرفم رو از نگاهم خوند که حق به جانب گفتم:

-جیکوب محدودیت نداره؛ می‌تونه سریع بیارتش.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-احتمالش ۲۰ درصده.

جیکوب نگاهم کرد و بااطمینان گفتم:

-میارمش.

نیشخندی عصبی زدم و گفتم:

-فقط می‌گه میارمش!

لبخند مسخره‌ای زد و گفتم:

-خودم هم برمی‌گردم.

چشم‌هام رو روی هم فشردم. با نرفتنش کلی اتفاق می‌تونه بیفته.

-باشه.

از جام بلند شدم. آئیل هم همراهمون بلند شده بود و به طرف دروازه راه افتاد. به نگهبان‌ها اشاره کردم تا دروازه رو باز کنن. آئیل خودش رو کنارم رسوند و پرسید:

-چرا دروازه را باز کنند؟ مگر بیرون را نمی‌بینید؟

نگاهش کردم و گفتم:

-باید آوینا رو برگردونیم.

-الینا این کار بسیار خطرناک است!

-می‌دونم.

مقدار کمی از دروازه باز شد. جیکوب نگاهی بهمون انداخت و غیب شد. فقط سایه‌ی کم‌رنگی ازش دیده می‌شد که به سرعت به آوینا رسید. چرا؟ چرا همون موقع نرفت و آوینا رو نجات نداد! چرا من رو کشید توی کاخ و نداشت حداقل من برم؟ هنوز یک دقیقه از رفتنش نگذشته بود که چیزی از دروازه گذشت و داخل شد.

به طرفش دویدم و کنار جیکوب ایستادم. خم شد و آوینا رو از توی آغوشش روی زمین گذاشت. آئیل شوکه کنارش زانو زد. اشکان رو صدا زدم. خودش رو به آوینا رسوند و کنارش نشست. بچه‌ها همه دور آوینا جمع شده بودن و پرغصه بهش خیره شده بودن. اشکان با چشم‌های بسته، دستش رو روی سینه‌اش گذاشت و چیزی زیر لب زمزمه کرد. نگاه غمگینی به آوینا انداختم. نصف بدنش سوخته و

ملتهب بود. صورت قشنگش قرمز بود و یکی در میون نفس می کشید. با درد چشمهام رو روی هم فشردم.

حواسم متوجه آئیل شد. ناباور به آوینا نگاه می کرد و دست درازشده اش نیمه‌ی راه برمی گشت. لبم رو گزیدم و منتظر شدم تا اشکان تلاشش رو بکنه. چند دقیقه‌ای گذشته بود؛ اما کار اشکان هنوز تموم نشده بود. دستی به صورتم کشیدم و کنارش نشستیم. رنگ از صورتش پریده بود و مشخص بود که چه قدر انرژی داره صرف می کنه.

کم کم نور کم‌رنگی از دستش خارج شد و وارد قفسه سینه آوینا شد. به صورت آوینا خیره شدم. ناله‌ی ضعیفی کرد و آرام لای پلک‌هایش رو باز کرد. به محض باز کردن چشم‌هایش، با صورت آئیل مواجه شد. اشکی از گوشه‌ی چشمش راه پیدا کرد.

نگاه از شون گرفتم و همراه اشکان که بهم اشاره کرد، از جام بلند شدم و از جمع فاصله گرفتیم. منتظر بهش خیره شدم. برای گفتن حرفش دودل بود و این از نگاهش کاملا مشخص بود. پیش قدم شدم و پرسیدم:

-اتفاقی افتاده؟

سرش رو با تاسف تکون داد و گفت:

-وضعیت آوینا اون قدر خوب نیست که بخواد زنده بمونه.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم.

-اما اون الان چشم هاش رو باز کرد! داره نفس می کشه.
با دست اشاره کرد که آروم باشم. منتظر نگاهش کردم.

-آره می دونم. اون الان چشم هاش بازه و داره نفس می کشه؛ اما نصف بیشتری از بدنش سوخته و این سوختگی سطحی نیست. سوختگی تا کوچک ترین اعضای بدنش نفوذ کرده و یکی از شش هاش کاملا از بین رفته.

لبم رو گزیدم و گفتم:

-پس بهتر نبود نجاتش نمی دادین؟ می گفتین که دیگه بر نمی گرده.

-من گفتم این کار رو بکنه.

به فرامرز که کنارمون ایستاد نگاه کردم و پرسیدم:

-چرا؟ می خواستین آئیل رو زجرش کنین؟

لبخندی زد و گفت:

-نه دخترم. احساسات آئیل رو درک می کنم؛ اما اگه آوینا می خواست اون جا بمیره، آئیل تو رو مقصر تمام اون اتفاق می دونست و قریب به یقین باهات دشمن می شد.

چشم چپم رو جمع کردم و گفتم:

-چی؟! چرا با من لج می شد! از اینی که می گین مطمئنین یا یه فرضیه ست که همین جوری ساختینش؟

با حرفی که زدم ناراحت شد و اخم‌هاش گره خورد. سوالی نگاهش کردم.

-همین آخر، قبل از این که جیکوب بره و آوینا رو بیاره، آئیل داشت به همین چیزی که بهت گفتم فکر می‌کرد.

شل و وارفته نگاهش کردم؛ یعنی کاملاً تسلیم شدم. فرامرز مثل همیشه توی ذهن آئیل بوده و بیشتر از من احساس و افکار اون رو می‌دونه.

با انگشت چشم‌هام رو ماساژ دادم و پرسیدم:

-پس این جووری با من دشمن نمیشه؟

-حداقلش اینه که تمام تلاشت رو کردی؛ اما آوینا زنده نمونده.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-باشه. آوینا چه قدر زنده می‌مونه؟

اشکان نگاهی به من و فرامرز کرد و جواب داد:

-حداقلش تا موقعی که این جا باشیم. وقتی برگردیم زمین دیگه هیچ تضمینی نیست.

سرم رو چرخوندم و به آئیل که اشک‌آلود با آوینا حرف می‌زد، نگاه کردم. اشکان به طرف آوینا رفت و کنارش نشست.

برگشتم و پرسیدم:

- شما می‌دونستین که جیکوب می‌تونه به حالت انسانیش برگرده؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-چه طوری؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-فقط نریمان می‌دونه که اون چه‌طور خوب میشه؛ اما نمیگه.

-چرا نمیگه؟

به چشم‌هایم خیره شدم و با نیشخندی گفتم:

-خودتون از پسرتون پرسین که چرا نمیگه جیکوب چه‌طوری خوب میشه. فکر کنم چیزهای جالبی رو متوجه بشید.

ازش دور شدم و به طرف دروازه رفتم تا ببینم بیرون چه خبره. از لای میله‌های فلزی دروازه، بیرون رو نگاه کردم. ارفلون آروم شده بود. با قدم‌های بلند به‌طرف بچه‌ها رفتم. همه دور آوینا جمع بودن.

نزدیک ایستادم و گفتم:

-شهاب‌ها تموم شد، میریم بیرون.

جلو رفتم و کنار آوینا نشستم. دست سالمش رو گرفتم و گفتم:

-تو توی کاخ می‌مونی تا کار ما تموم بشه.

چشم‌هاش رو به معنی باشه روی هم فشرد. سرم رو بالا بردم و به آرباتل و اوفریل که در فاصله نزدیکی بودن، اشاره کردم که بیان. بهشون گفتم که آوینا رو داخل کاخ ببرن تا استراحت کنه.

رو به آئیل گفتم:

-حالا دیگه هیچ بهونه‌ای نیست که نخوای بجنگی.

سرش رو تگون داد و چیزی نگفت.

جلوتر راه افتادم و بقیه همراهم شدن. به نگهبان‌ها اشاره کردم تا دروازه رو باز کنن. از دروازه خارج شدیم و جلو رفتیم و بین دو کاخ الماس و مرمر ایستادیم. کمی دورتر، نارسوس همراه پنج فرماندهش و حدود بیست تا از جادوگراش ایستاده و به ما خیره شده بود. دست‌هام رو مشت کردم و با خودم فکر کردم بهترین روشی که میشه اون رو کشت، چی می‌تونه باشه. نریمان و جیکوب قدمی جلو اومدن. نریمان سمت راستم و جیکوب سمت چپم ایستاد. برگشتم و نگاه کوتاهی بهشون انداختم.

سرم رو چرخوندم و به نارسوس خیره شدم. نگاه‌هامون اون قدر حرف داشت که نیازی به صحبت کردن نبود. باد ملایمی می‌وزید تا لاشه‌ی شهاب‌های نیم‌سوخته رو خاموش کنه. ارفلون توی سکوتی محض فرو رفته بود و صدای نفس‌های خشمگین ما این سکوت رو می‌شکست. این بار فرشته‌ها از کاخ‌ها خارج نشده بودن؛ انگار صحنه رو خالی کرده بودن تا اعضای گروه من بتونن با خیال راحت انتقام این چند سال سختی و مشقت رو از این آشغال‌ها بگیرن. رگ‌های سرم تا نزدیک چشم‌هام می‌سوخت و شعله‌ور شدن چشم‌هام رو خبر می‌داد. چشم‌هام رو بستم تا با تیسراتیل بررسی شون بکنم.

آروم لای پلک‌هام رو باز کردم. قدم بلندی برداشتم و جلو رفتم. نخواستم که نارسوس اون قدم رو اول برداره و اون مبارزطلبی کنه؛ اما انگار اون‌ها با روش جنگ ما آشنایی نداشتن و به وحشی‌گری عادت کرده بودن؛ چون با قدم بلند من یکهو به طرفمون یورش آوردن.

بچه‌ها با دیدن این وضعیت از هم فاصله گرفتن تا هم آرایش بهتری گرفته باشیم و هم با فضای بهتری از عنصرهامون استفاده کنیم. بی حرکت به بچه‌ها نگاه می‌کردم که هرکدوم با روش خاص خودشون می‌جنگیدن. سرم رو چرخوندم و با دشمن اصلیم چشم تو چشم شدم. کسی که از بچگی توی زندگی من دخالت داشت و می‌دونست بزرگ‌شدن من تهدید بزرگی براشه و من حیروتم که چرا همون بچگی من رو نکشت.

توی همین افکار بودم که ضربه‌ی محکمی به سرم خورد و روی زمین پرت شدم. نفسم رو سنگین بیرون فرستادم. حسابی غافلگیر شدم. دستم رو روی سرم گذاشتم و نیم‌خیز شدم. چشم‌هام دو دو می‌زد و لبخند کریهش رو مات می‌دیدم. آروم دستم رو تکیه‌گاه کردم و بلند شدم. به خاطر سهل‌انگاری ضربه‌ی اول رو خوردم.

راست ایستادم و قبل از این که بهش فرصتی بدم، روی پاشنه‌ی پام یک دور چرخیدم و توپ بزرگی از باد رو به طرفش پرتاب کردم؛ اما انگار اون حواسش خیلی جمع بود؛ چون ماهرانه جاخالی داد.

عقب نکشیدم. خواستم یک بار دیگه ضربه‌ای بهش بزنم، که دوباره روی زمین پرت شدم. صورتم از درد جمع شد. لبم رو به دندان گرفتم که ناله‌ام رو نشنوه. چه‌طور ضربه می‌زنه؟ در صورتی که من هیچ‌چیزی

نمی بینم. اون حتی از جاش تکون هم نمی خوره! خودم رو جمع و جور کردم و دوباره ایستادم. لبخند پیروز روی لبش عصبیم می کرد.

عنصر رو از پاهام خارج کردم و روی هوا ایستادم. چرخ بزرگی زدم و این دفعه حجم خیلی زیادی از باد رو به طرفش پرتاب کردم. با لبخند فرود اومدم. این دفعه موفق شدم به زمین بزنمش. قبل از این که فرصت کنم به طرفش بدوم، ضربه‌ی محکمی به قفسه سینه‌ام خورد. خم شدم و دستم رو محکم روش فشار دادم. نفسم رو سنگین به بیرون فرستادم. چشم‌هام رو روی هم فشردم و تمام تلاشم رو کردم که درد رو نادیده بگیرم.

راست ایستادم و نگاهش کردم. به خیال خودش حسابی پیروز شده بود. دست‌هام رو به طرفش دراز کردم و هم‌زمان دو تا گردباد کوچیک رو به طرفش پرت کردم. یکی از گردبادها بهش برخورد کرد و به طرفی پرتابش کرد. لبخند خوشحالی روی لبم نشست. خیلی زود خودش رو جمع و جور کرد و دوباره ایستاد. خواستم ضربه‌ی دیگه‌ای بهش بزنم که چیزی به پیشونیم خورد و به عقب پرتم کرد. چشم‌هام رو روی هم فشردم و نیم‌خیز نشستم. می‌تونستم خون گرمی رو که روی صورتم راه افتاده بود حس کنم. از شدت درد نمی‌تونستم چشم‌هام رو باز کنم. با تیسراتیل نگاهش کردم. متوجه‌ی حاله‌ی قرمز رقصان دورش شدم. حالا فهمیدم چرا نمی‌تونستم ضرباتش رو ببینم. چشم‌هام رو باز نکردم. فکر کنم باید تا از پا دراومدنش، با تیسراتیل نگاهش کنم.

دو تا دستم رو بالای سرم بردم و این دفعه گلوله‌ی بادی رو با سرعت و شدت بیشتری به طرفش پرت کردم. عنصرم رو درخشان می‌دیدم تا این که باهاش برخورد کرد و روی زمین پرت شد. فکر کنم ضربه‌ی

این دفعه ام حسابی کاری بود؛ چون کمی دیرتر خودش رو جمع و جور کرد. هاله‌ی قرمز دورش شدت گرفته بود. بدون این که تکون بخوره، چیزی به طرفم پرتاب شد. چیزی شبیه هرم، به رنگ قرمز و جوشان به طرفم می‌اومد. سریع خم شدم و جاخالی دادم. هرم از بالای سرم رد شد.

فکر کنم فهمید که متوجه شدم چه طور باید خنثاش کنم. به طرفم دوید. چشم‌هام رو باز کردم. قبل از این که بهم برسه، جا خالی دادم که از جلوم رد شد. جا خالی دادم باعث شد چند ثانیه اطراف رو ببینم. خیلی از اجنه از بین رفته بودن و فقط دونفر دیگه باقی مونده بودن.

سرم رو چرخوندم و به نارسوس نگاه کردم که خشمگین بهم خیره شده بود. با یک پلک‌زدنم روبه‌روم ایستاده و گلوم بین حصار دست‌هاش گیر بود. به چشم‌هاش خیره شدم. چه قدر این صحنه شبیه خوابم بود.

-تیسراتیل من بسیار منتظر این فرصت بودم تا با دست‌های خودم خفیات کنم. تو نمی‌تونی من رو متوقف کنی. من به عجماء می‌رسم و خودم و همه‌ی اجنه رو جاودان می‌کنم و به همه‌ی انسان‌ها مسلط میشم. تو نمی‌تونی جلوی من رو بگیری نابودگر. نمی‌تونی!

صداش واقعا ترسناک بود. مثل شخصیت‌های ترسناک هابیت صحبت می‌کرد. چشم‌هام رو بستم و از گردنم یک‌دفعه باد رو رها کردم. دست‌هاش از گردنم جدا شد و ازم فاصله گرفت. به چشم‌هاش نگاه کردم. این بهترین فرصت بود. پام رو روی زمین کشیدم و چرخ زدم. دو دستم رو بالا بردم و گردباد بزرگم رو درست کردم. به طرف نارسوس رفتم و به داخل گردباد کشیدمش. دستم رو دراز کردم و نگاهش داشتم. نیروی عجیبی رو حس می‌کردم. از قرمزی چشم‌هام مطمئن بودم.

با خشم توی صورتش غریدم:

-تو اشتباه می کنی. تو و هیچ کدوم از افرادت هیچ وقت به عجماء نمی رسید. دنیا هیچ وقت مال تو نمیشه و هیچ وقت نمی تونی فسادی که آرزوش رو داری رو جاری کنی. تو هیچ وقت جاودان نخواهی شد؛ چون قدرتی برتر به جهان حکومت می کنه و اون قدرت برتر، من رو کابوس تو کرده تا جلوت رو بگیرم و من نمی دارم که حتی قدمی عقب بری تا از این گردباد خارج بشی. کار تو همین جا تمومه نارسوس و من انتقام تمام زندگیم که فقط به خاطر تو از بین رفته رو می گیرم. انتقام تمام اون کسانی که به دست تو از بین رفتن .

نزدیک صورتش رفتم و ادامه دادم:

-و بعد از نابود شدن تو دوباره دنیا توی آرامش فرو میره. چرا نارسوس؛ من جلوت رو می گیرم و می تونم. دست آزادم رو توی بدنش فرو کردم و با پوزخند به چشم هاش خیره شدم. متوجه شد که قصدم چیه. سرش رو تکون داد و «نه» رو فریاد کشید. صدای فریادش چندبار توی گوشم پیچید. با کمک گردباد عظیمی که دورم می چرخید، جون اون عفریت بزرگی رو که هفت هزار سرباز داشت و سودای عجماء کورش کرده بود، از تنش خارج کردم.

بعد از خارج شدن جون از بدنش، ولش کردم. دود باقی مونده ازش توی گردباد چرخید و نابود شد. دست هام رو هم زمان پایین آوردم و گردبادم رو خاموش کردم.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو چرخوندم. به قیافه‌های درب و داغون بچه‌ها نگاه کردم. لبخندی زدم و با دقت بهشون خیره شدم. کم کم لبخند روی لبم ماسید. به قیافه‌های گرفته‌شون نگاه کردم. نگاهم رو چرخوندم و دنبال ارشیا گشتم.

به سختی آب دهانم رو قورت دادم و پرسیدم:

-ارشیا کو؟

نمی‌خواستم سرهای پایین افتاده‌شون رو باور کنم. قلبم از حرکت ایستاده بود و نفسم بالا نمی‌اومد. با تمام نیرویی که ازم مونده بود، فریاد کشیدم:

-ارشیا کجاست؟

هم‌زمان دوتا اشک از چشم‌هام غلتید و روی دو زانو افتادم.

سام و دیاکو به همدیگه نگاه کردن و از هم فاصله گرفتن. با کنار رفتن‌شون، ارشیا خندون به طرفم دوید. چشم‌هام از این شوخی بی‌مزهی مسخره گرد شده بود. خودش رو توی بغلم انداخت و گردنم رو سفت چسبید. با چشم برای اون دوتا کله پوک خط و نشون کشیدم و ارشیا رو از خودم دور کردم. دستی به صورتش کشیدم و پرسیدم:

-سالمی؟ حالت خوبه؟

سرش رو تگون داد و گفت:

-من خوبم؛ اما تو داره از سرت خون میاد.

دستی به جای زخم کشیدم و دست خونیم رو نگاه کردم. دستم رو مشت کردم و با خنده گفتم:

-ولش کن، مهم نیست.

حواسم به اشکان که کنارم ایستاد، پرت شد. از جام بلند شدم و نگاهش کردم.

با لبخندی گفت:

-اجازه هست آخرین درمان رو هم انجام بدم؟

لبخندش رو جواب دادم. دستش رو روی پیشونیم گذاشت و بعد از چند ثانیه نور کم‌رنگی از دستش خارج و بعد محو شد.

زیر لب زمزمه کردم:

-ممنون.

ندا دوید طرفم و خودش رو توی بغلم انداخت. با خوشحالی گفت:

-دیگه راحت شدیم. تموم شد اون کابوس. راحت شدیم، راحت شدیم!

و به نوبت بهاره و هلیا هم خودشون رو تو بغلم پرتاب کردن و خوشحالیشون رو توی بغل من بروز دادن!

نگاهی به نریمان انداختم. لبخند کجی روی صورتش بود. لبخندش رو مثل خودش کج جواب دادم. هنوز کار من تموم نشده.

بعد از تموم شدن این جنگ مسخره، فارغ از هرچی به طرف کاخ مرمر راه افتادیم؛ اما قبل از این که به اون جا برسیم، سیل زیادی از فرشته‌ها به طرفمون اومدن و به طرف کاخ الماس کشوندنمون؛ جایی که من خیلی دوست داشتم ببینم. احساس خیلی خوبی داشتم. بعد از ۴ ماه فشاری که بهم وارد شد، نتیجه لذت بخش بود. راحت شده بودم و اون سوالی که همیشه از خودم می پرسیدم، حالا جوابش مشخص شده بود. با خودم رویاپردازی می کردم که چطور پیش مامان و بابا برگردیم. به اتاق‌هایی هدایت شدیم و بعد از یک ساعت، با لباس‌هایی فاخر به سالن اصلی کاخ الماس رفتیم. و هرچه قدر از زیبایی این کاخ بگم باز هم کمه. تمام سرسراها، ستون‌ها و چلچراغ‌ها از الماس بود و سقف نمای قشنگی از ارفلون داشت.

لباس‌هایی که بهمون پوشونده شده بود، مثل لباسی که آبیئل می پوشید بود. آستین‌های حریر بلند و همون طور پیراهن بلندی که روی زمین کشیده می شد. از در بزرگی رد شدیم و به طرف فرشته‌ی باعظمتی که شاید این آسمون دستش بود، رفتیم. من جلو می رفتیم و بقیه به ترتیب پشت سرم می اومدن. آئیل هم به آوینا کمک می کرد و همراهیش می کرد. جلوی لاگوس ایستادیم.

نگاه خیره‌ای بهمون انداخت. از جاش بلند شد و نزدیکم اومد. بال‌های بزرگش تکون می خورد و من محو شکوهش بودم. روبه‌روم ایستاد و دستش رو توی آستینش برد. سنگ بنفش درخشانی رو از آستینش بیرون آورد و به طرفم گرفت. منتظر نگاهش کردم.

-آمتیست یادمان چهارمین، ششمین و هفدهمین سالگرد ازدواج و سمبل صلح، آشتی و صمیمیت است. آمتیست سنگ خوش‌یمن برج دلو هست. این سنگ را همراه خود داشته باش تا اتفاقات خوب برایت رقم بخورد، هم‌چنین سنگ محافظ هم درون آن هست تا از تو در زمین محافظت کند.

دستش رو روی سنگ کشید و سنگ رو تبدیل به گردنبندی ظریف کرد. گردنبند رو به طرفم گرفت. دستم رو دراز کردم و گرفتمش. خیلی خوشگل بود. سنگ شبیه اشک در اومده بود و زنجیری طلایی همراهش بود.

-تا چند روز می توانید در ارفلون بمانید، بعد از آن آئیل شما را به زمین باز خواهد گرداند.

سرم رو تکون دادم. برگشت و سر جاش نشست. از سالن بزرگ خارج شدیم و وارد راهرو شدیم. نگاهی به بقیه انداختم و گفتم:

-من میرم لباسم رو بپوشم؛ با این راحت نیستم.

به طرف اتاقی که لباس هامون رو عوض کرده بودیم، راه افتادم. لباس رو از تنم در آوردم و همون لباس سرمه‌ای که باهاش به این جا اومده بودم رو پوشیدم. نفس راحتی کشیدم. با اون لباس بلند در عذاب بودم. از اتاق خارج شدم. هنوز یه کار دیگه مونده بود که باید انجام می دادم.

بالای پله‌های کاخ ایستادم و نگاهی به بچه‌ها انداختم. بعد از این اتفاق خیلی صمیمی تر با همدیگه برخورد می کردن و شاید می شد گفت که با همه اخلاق‌های گندی که داشتیم، به همدیگه عادت کرده بودیم.

به طرف نریمان که کنار پدرش ایستاده بود و صحبت می کردن، راه افتادم.

لبهام رو روی هم فشردم و نزدیکشون ایستادم. موضوع صحبتشون دقیقا چیزی بود که من می خواستم.

سرفه‌ای مصلحتی کردم و گفتم:

-ببخشید که وسط حرفتون مزاحم شدم؛ اما کار مهمی دارم.

فرامرز نگاهم کرد و گفت:

-نه! اتفاقا به موقع اومدی.

لبخند حرص‌دراری به نریمان زدم. می‌دونستم فرامرز تو تیم منه و اون هم می‌خواد که جیکوب از این وضعیت نجات پیدا کنه و این سنگ‌دلی نریمان واقعا غیرقابل درکه.

-جیکوب چه‌طور نجات پیدا می‌کنه؟

نگاهی عصبی بهم انداخت و گفت:

-اصلا امکان نداره، اون فقط یه احتماله.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-خیلی خب. من می‌خوام اون احتمال رو بدونم. بهم بگو!

فرامرز خیلی جدی رو به پسرش گفت:

-نریمان چرا نمی‌خوای جیکوب خوب بشه؟ اول این رو بگو!

تیز نگاهش کردم. نگاه کلافه‌ای بهمون انداخت و چشم‌هاش رو بست. آخی! دلم براش سوخت. حالا درسته وقتی به حرف آخر جیکوب فکر می‌کردم ته دلم می‌لرزید و قلبم تندتند می‌زد؛ اما راضی نبودم و

عقلم قبول نمی کرد که جیکوب بخواد پاسوز این ماجرا بشه! شاید از من مطمئن نبود و شاید جیکوب رو می شناخت. صبر کن ببینم! از چی من باید مطمئن باشه؟ آب دهنم رو قورت دادم. فکر کنم دارم مجنون میشم!

-بابا خواهش می کنم، الان وقتش نیست! خیلی خب، میگم که چه طور خوب میشه.

مشتاق نگاهش کردم.

-وقتی که تبدیل به خون آشام شده، نیاز داشته که خون بخوره تا زنده بمونه. تا قبل از این که من پیداش کنم وضعیت خوبی نداشت. خوردن زیاد خون، روح پلیدی رو توی وجودشون مسلط می کنه که اون روح پلید، باعث جاودانه شدنشون میشه. علاوه بر اون، یه نوع سم خاص توی بدنش هست که با خارج شدن اون سم از بدنش، دیگه تبدیل نمیشه. حالا ما باید اول اون روح پلید رو از تنش خارج کنیم یا از بین ببریم و بعد اون سم رو بیرون بکشیم.

متفکر سرم رو تکون دادم و پرسیدم:

-خب چه طور باید این کار رو بکنیم؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و جواب داد:

-انجام این کار خیلی سخته. توی زمین هم میشه انجام داد؛ اما من فکر می کنم ارفلون جای بهتری برای انجامش باشه. باید روح خودش رو از بدنش خارج کنیم. بعد وقتی روح اصلی از جسم خارج شده باشه،

روح پلید خودش رو نشون میده و نمی‌ذاره که جسم از بین بره. اون موقع سام یا هلیا باید روح پلید رو از جسم بیرون بکشن و دست آخر روح اصلی دوباره به جسم برگرده.

-چه قدر احتمال داره که روح دوباره برگرده؟

نگاهم کردم و گفتم:

-کدوم روح؟

-روح اصلی!

-من گفتم که این‌ها احتماله. انجامش کار خیلی سختیه و اگر تازه روح این‌جا به جسم برگرده مرحله‌ی بعدی خیلی سخت‌تره.

فرامرز پرسید:

-سم رو چه‌طور باید خارج کنیم؟

نگاهی به من کرد و جواب داد:

-باید سم رو توی نقطه‌ای از بدنش جمع کنیم و بعد بفهمیم که سم تو چه عمقی از بدنش جمع شده. اگر

زیر پوستش جمع بشه که احتمالش خیلی کمه، با بریدن اون نقطه از بدنش بیرون میاد؛ اما اگه توی

گوشت یا پایین‌تر باشه، باید اون قسمت رو بسوزونیم تا سم هم همراهش از بین بره.

با چشم‌های گرد گفتم:

-بسوزونیم؟ اون طوری که به جای نجات دادن می کشیمش!

-غیر از این چاره‌ی دیگه‌ای نداریم.

با صدای فریاد آئیل سرم رو برگردوندم. روبه‌روی اشکان ایستاده بود و عصبی به چیزهایی می‌گفت.

به‌طرفش راه افتادم و پرسیدم:

-چی شده؟ صدات رو بیار پایین!

به‌طرفم برگشت و گفت:

-تو هم می‌دونستی نه؟ آره می‌دونستی...

دستم رو به کمرم زدم و گفتم:

-چی رو می‌دونستم؟ من که سر درنمی‌ارم چی می‌گی!

حالتش تغییر کرد و با ناله گفت:

-این که آوینا توی زمین زنده نمی‌مونه. این که زنده‌موندش زیاد دووم نمی‌اره.

به اشکان نگاه کردم. نگاه متأسفش بین من و آئیل چرخ می‌خورد. به صورت درمونده‌ی آئیل خیره شدم.

دستم از کمرم سر خورد.

-قبل‌تر از این هم می‌فهمیدی فایده‌ای نداشت! آره من می‌دونستم. الان با این داد و فریاد کردن‌ها فقط

داری بدن اون بیچاره رو می‌لرزونی.

نگاهی به آوینا که گریه می کرد انداخت و گفت:

-لعنتی! چند روز دیگه می خوایم برگردیم. اگه الان نمی فهمیدم کی بهم می گفتین؟

کلافه چشم هام رو روی هم فشردم و گفتم:

-الان می خوای چی کار کنی؟ چاره ی دیگه ای جز برگشتن وجود داره؟

چند ثانیه بهم خیره شد و زیر لب زمزمه کرد:

-چاره؟

به اطراف نگاهی انداخت و گفت:

-آره چاره ی دیگه ای هم هست .

نگاهم کرد و ادامه داد:

-ما این جا می مونیم.

چشم هام رو گرد کردم و گفتم:

-ما نمی خوایم این جا بمونیم!

-کی شماها رو گفت؟ خودم و آوینا رو میگم.

خنده ی مسخره ای کردم و گفتم:

-مگه اين جا خونه‌ي خاله‌ست؟ لاگوس گفت چند روز ديگه بايد برگرديم! نمي‌ذارن اين جا بموني.

نزديك آوينا رفت و كنارش نشست:

-باهاشون حرف مي‌زنم. ما برنمي‌گرديم.

دستم رو توي هوا به معني برو بابا تكون دادم و به طرف جيكوب برگشتم. پسر از عشق زياد خل و چل شده! به طرف جيكوب راه افتادم و روبه‌روش ايستادم.

به چشم‌هاي خاكستريش خيره شدم و گفتم:

-راه نجات دادنت خيلي سخته؛ اون قدر سخت كه ممكنه بميري. شايد بهتر باشه همين طوري ب...

ميون حرفم پريد و گفت:

-ترجيح ميدم بميرم. ديگه اين شرايط رو نمي‌خوام.

چند ثانيه نگاهش كردم و بعد پرسيدم:

-مطمئني؟ نمي‌خواي يه كم فكر كني؟

-آره كاملا مطمئنم.

سرم رو تكون دادم و گفتم:

-خيلي خب. تا قبل از اين كه برگرديم اين كار رو انجام ميديم.

روی نزدیک ترین صندلی نشستیم و به اطرافم نگاه کردم. با تصمیم قطعی جیکوب دیگه حرفی نمودند و نریمان هم مجاب شد که توی این کار همراهمون باشه. برای خارج کردن روح، از سام کمک خواستیم؛ چون ایمان توی یک عمل فوق العاده مسخره و چندش نداشت هلیا این کار رو انجام بده. برای سوزوندن هم فرامرز داوطلب شد که امیدوارم اصلا به اونجا نکشه. من و نریمان هم نقش تماشاچی یا ناظر رو ایفا می کنیم.

به جیکوب که نشسته بود نگاه کردم و از سام پرسیدم:

-بهتر نیست که دراز بکشه؟

چونه ای بالا انداخت و گفت:

-این طور هم میشه؛ اما دراز کشیده بهتر میشه روح پلیدش رو مهار کرد.

جیکوب حسابی خوشحال بود و خوشحالیش رو پشت ظاهر مردونه اش قایم کرده بود. یعنی ذوق نمی کرد؛ اما شادی از لبخندهای راه و بیراهش مشخص بود.

روی میزی که وسط بود، دراز کشید. از جام بلند شدم و کنارش ایستادم.

لبخندی زدم و گفتم:

-قوی باش. کاری که داریم انجام میدیم خیلی سخته. وقتی خوب شدی می بینمت.

نگاهم کرد و گفت:

-ازت ممنونم اینا.

لبخندم رو کش دادم و از میز فاصله گرفتم. عقب ایستادم و دست هام رو به هم گره زدم. یه کم استرس داشتم. نریمان چیزی توی گوش سام گفت و عقب اومد. فرامرز هم از میز فاصله گرفت.

زیرچشمی به نریمان که کنارم ایستاده بود، نگاه کردم. وقتی مغرور بود و از بالا به همه نگاه می کرد، شخصیتش برام نفرت انگیز بود؛ این قدر نفرت انگیز که دلم می خواست بمیره؛ اما این تغییر ناگهانش، هرچقدر هم شوکه کننده و عجیب باشه، شیرین بود. رفتارش نه تنها با من، بلکه با همه عوض شده بود. اون غرور رو هنوز داشت؛ اما بدخلقی هاش خوب شده بود. حتی ندا هم این رو فهمیده بود و می گفت این نریمان قابل تحمل تر از قبلیه. سعی کردم از کندوکاو نریمان فاصله بگیرم و حواسم رو به جیکوب بدم. سام چشم هاش رو بسته بود و وردی رو آروم زمزمه می کرد. به نفس کشیدن جیکوب خیره شدم تا وقتی روح از تنش خارج شد، متوجه بشم. نزدیک پنج دقیقه ورد رو ادامه داد، تا بالاخره نفس جیکوب قطع شد. از استرس لب هام رو روی هم فشردم. هنوز چند ثانیه از قطع شدن نفسش نگذشته بود که ریه هاش به طرز ترسناکی پر از هوا شد و نشست. سام ورد جدیدی رو با صدای بلند شروع به خوندن کرد. جیکوب طوری نشسته بود که روش به طرفمون بود.

رنگ صورتش خاکستری و رگ های اطراف چشمش سرخ شده بود. نفسم رو حبس کرده بودم. کم کم دندان هاش از بین لب هاش بیرون اومد. یاد قیافه اش توی جنگ افتادم. اون جا هم همین قدر ترسناک شده بود. سام شوکه صداس اوج گرفته بود. فکر کنم اوضاع حسابی وخیم شده بود و هر لحظه امکان

داشت بهمون حمله کنه. قبل از این که اتفاق وحشتناکی بیفته، دست هام رو از هم باز کردم و حباب بزرگی دورش درست کردم.

حواسم رو جمع صورتش کردم. دقیقا ده دقیقه ای شده بود که سام ورد رو می خوند. کم کم رنگ صورتش برگشت. دهنش باز شد و دندون ها به حالت اولیه اش برگشت. حباب رو از بین بردم. سام کارش رو قطع نکرد. وقتی جسم جیکوب شل شد و روی میز افتاد، ورد جدیدی رو شروع کرد. حواسم به قفسه ی سینه اش بود تا اولین نفسش رو ببینم.

مدت زیادی گذشته بود؛ اما هنوز برنگشته بود. لبم رو از تو می گزیدم. خدایا خواهش می کنم. خواهش می کنم. نریمان جلو رفت و به سام اشاره کرد که دست از خوندن بکشه.

جلو رفتم و پرسیدم:

-چی شد؟

نریمان نگاهم کرد و جواب داد:

-حالا که بر نمی گرده سم رو از بدنش خارج می کنیم. اگر هم برگرده نمی تونه درد رو تحمل کنه.

پر حرص گفتم:

-میشه هی نگی اگر برگرده، اگر برگرده!

نگاه عمیق و پر معنی ای بهم انداخت. دستش رو روی شونه ی جیکوب گذاشت و چشم هاش رو بست. منتظر بهش نگاه کردم. انگشت هاش رو به هم نزدیک کرد. کم کم دستش رو برداشت.

چشم‌هاش رو باز کرد و گفت:

-من سعی کردم سم رو زیر پوستش بیارم، نمی‌دونم موفق شدم یا نه.

منتظر نگاهش کردم.

-نگاه کن ببین می‌تونم عمقش رو تشخیص بدم.

کمی نگاهش کردم و بعد از چند ثانیه متوجه منظورش شدم. خب یه کم واضح‌تر صحبت کن! چشم‌هام رو بستم و با چاکرام به جایی که دستش رو گذاشته بود، نگاه کردم. چرا همیشه باید همه‌چی توی بدترین شرایط باشه؟ سم رو می‌دیدم؛ اما زیر پوستش نبود. زیاد عمیق هم نبود؛ اما احتیاج به سوزوندن داشت؛ چون با بریدن خارج نمی‌شد. چشم‌هام رو باز کردم و نگاهی بهشون انداختم. فکر کنم نگاهم اون قدر ضایع بود که فرامرز فهمید باید چی کار کنه. دستش رو روی شونه‌اش گذاشت و شروع به سوزوندن اون نقطه کرد. چشم‌هام رو بستم که اگه سم از بین رفت اطلاع بدم.

آخرین ذره که از بین رفت، گفتم:

-کافیه.

سام فوری گفت:

-عقب وایستین. خیلی طولانی شد.

چند قدم عقب رفتیم و سام دوباره شروع به خوندن کرد. انگشت‌هام رو فشردم و توی دلم صلوات فرستادم. از ته دل می‌خواستم که جیکوب حالش خوب بشه. از استرس دل و روده‌ام به هم می‌پیچید. نریمان نگاه پر حرصی بهم انداخت. پشت چشمی برایش نازک کردم. حسود بدبخت!

چند دقیقه‌ای گذشته بود؛ اما شرایط جیکوب هیچ فرقی نکرده بود. دیگه همه از برگشتنش ناامید شده بودیم که نفس کوتاهی کشید. یعنی خودم اول دیدم. من دیدم! فوری جلو رفتم و کنارش ایستادم.

رو به سام گفتم:

-فکر کنم برگشت.

کم‌کم نفس‌هاش معمولی شد. مثل این‌که خواب رفته بود. لبم رو گزیدم و به سوختگی روی شونه‌اش خیره شدم. به سام گفتم که بره و اشکان رو صدا کنه. خم شدم و آروم صداش کردم. بعد از دوبار صدا زدن اسمش، آروم لای پلک‌هاش رو باز کرد.

نگاهش رو بین من، نریمان و فرامرز چرخوند و نشست. صورتش از درد جمع شد. به اشکان که وارد اتاق شد نگاه کردم. نزدیک اومد و نگاهی به پوست ملتهبش انداخت. بدون این‌که حرفی بینمون ردوبدل بشه، دستش رو روی زخم گذاشت و سوختگیش رو درمان کرد.

جیکوب دستی به پیشونیش کشید و پرسید:

-چه اتفاقی افتاد؟

به فرامرز و نریمان نگاه کردم و جواب دادم:

-موفق شدیم.

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-یعنی من خوب شدم؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم. چشم‌هاش رو بست و با لبخند چیزی زیر لب زمزمه کرد. لبخندی زدم و به نریمان نگاه کردم. با دیدن اخم غلیظش لبخند روی لبم ماسید. این چه قدر پررو شده! اخمش رو با اخم پررنگ‌تری جواب دادم و نگاه ازش گرفتم. فکر کرده با این مسخره‌بازی‌ها من می‌ترسم.

به فرامرز نگاه کردم و گفتم:

-فکر کنم موندنمون این‌جا دیگه بی‌معنی باشه. بهتره که برگردیم.

سرش رو تکون داد و گفت:

-من هم خسته شدم. دلم برای یه غذای درست و حسابی تنگ شده.

لبخندی زدم و گفتم:

-میرم با آئیئل صحبت کنم.

نگاهی کلی بهشون انداختم و از اتاق خارج شدم. سرم رو چرخوندم و آئیئل رو نزدیکی تالار بزرگ الماس پیدا کردم. به‌طرفش راه افتادم. با دیدن من که به‌طرفش می‌رفتم، با لبخند منتظرم شد.

روبه‌روش ایستادم.

قبل از این که حرفی بزنم گفت:

-بگذار حدس بزنم که چرا به دیدنم آمدی!

منتظر نگاهش کردم.

-آمده‌ای تا بخواهی به زمین بازگردانمتان. درست است؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

-فهمیدنش برای تو کار زیاد سختی نبود!

خنده‌ی اغواگرانه‌ای کرد و گفت:

-درست است. همگی جلوی کاخ مرمر جمع شوید.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم و ازش دور شدم. به طرف اتاقی که بچه‌ها بودن راه افتادم. در رو باز کردم و داخل شدم.

نگاهی کلی به همه انداختم و گفتم:

-آماده شید، برمی‌گردیم.

منتظر نشدم تا واکنششون رو ببینم، از اتاق دور شدم و به طرف خروجی کاخ راه افتادم. روی اولین پله نشستم و دست‌هام رو دور زانو هام حلقه کردم. نگاهی به ارفلون انداختم. کارمون تموم شد. تلاش چهار ماهه‌ی من برای تموم شدن این ماجرا به نتیجه رسید و دیگه من نابودگر نبودم. شاید نابودگر بودن من

زمانی معنا داشت که نارسوسی وجود داشته باشه. از حالا به بعد من اینا مقدم هستم. همون اینایی که کارشناسی روانشناسی تهران قبول شد و باباش خونه‌ی دوستش رو اجاره کرد تا اون بتونه درسش رو بخونه. شاید یک روز دلم برای تمام اتفاقاتی که با ورود ایمان به زندگیم شروع شد، تنگ بشه. شاید هم نشه. نمی‌دونم!

الان تنها چیزی که می‌دونم اینه که یه حس غریبی دارم. وقتی برگردیم زمین، باید از هم‌دیگه خداحافظی کنیم و بریم دنبال زندگی خودمون. خب مگه من همین رو نمی‌خواستم؟ نفس عمیقی کشیدم. چرا من همین رو می‌خواستم. همه‌ش می‌گفتم کی این ماجرا تموم میشه و میریم سر زندگی خودمون. خب الان اون اتفاق افتاده. پس چرا من خوشحال نیستم؟ شاید؛ چون دلم برای یه نفر تنگ میشه! اون نفری که این روزها توی زندگیم پررنگ‌تر شده بود. کسی که این روزها بدجور توی فکر و احساساتم خودنمایی می‌کنه. توی افکارم غرق بودم که کسی کنارم نشست. برگشتم و با دیدن نریمان، آب دهنم رو قورت دادم. خودم رو جمع‌وجور کردم و سعی کردم عادی‌ترین حالت ممکن رو بگیرم.

نگاهم کرد و پرسید:

-امروز چندمه؟

برگشتم نگاهش کردم و گفتم:

-وقتی رسیدیم به زمین، حتما بهت میگم.

لبخندی زد و به روبه‌روش خیره شد. چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت.

آروم لب زدم:

-حالا چی میشه؟

دوباره نگاه کرد. این بار عمیق‌تر.

-دوست داری چی بشه؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی‌دونم؛ اما دوست دارم آخر این قصه خوب تموم شه.

دقیق نگاهم کرد. به چشم‌های مشکیش که برق می‌زد، خیره شدم.

نگاه خیره‌اش رو ادامه داد و گفت:

-من دوست ندارم تموم بشه. امیدوارم «خوب» ادامه داشته باشه.

به حرفش فکر کردم و لبخند زدم. لبخندم رو با لبخند دندون‌نمایی جواب داد.

«پنج سال بعد»

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به مدرک کارشناسیم انداختم.

با خنده ضربه‌ای به شونه‌ی ندا زدم و گفتم:

-این هم مدرک کارشناسی. کی باورش می‌شد ارشد هم با هم قبول بشیم؟

با چشم‌های گرد نگاهم کرد و گفت:

-خجالت نمی‌کشی؟ من اجازه نمی‌دم بخونی ها! گفته باشم. نمی‌ذارم به خاطر درس‌ها، فندق خاله رو اذیت کنی.

به طرفش خیز برداشتم و گفتم:

-ای بمیری. صدات رو بیار پایین. ببینم قبل از این که خودم به باباش بگم، بهش لو میدی یا نه!

نیشخندی زد و گفت:

-حالا نه که این جاست. چه زود لوس شدی الینا!

لبخند محوی زدم و بی توجه به حرفش گفتم:

-میگم ندا! چه طوری بهش بگم واقعا؟

برای کسی دست تکون داد و گفت:

-نمی‌دونم عزیزم. خودت یه کاریش بکن، من باید برم.

برگشتم و به کسی که برایش دست تکون داد، نگاه کردم.

ای بی شعور! خب حالا من چه جویری برگردم؟ قرار بود من رو برسونی.

بـ سـ آبداری روی لپم نشوند و تند تند گفت:

-معذرت می‌خوام. یه تاکسی بگیر برو خونه. زیاد هم کار نکنی. به خودت فشار نیار. درسته ۵ سال اون سه تا منگول رو ندیدیم؛ ولی همه خودمونی هستیم. زیاد زحمت نکشی‌ها، خب؟

سرم رو به معنی باشه تکون دادم. به رفتنش نگاه کردم. با خنده‌ی بزرگی کنار دانیال ایستاد و بهش دست داد. برای دانیال سری به معنی سلام تکون دادم. ندا دستی برام تکون داد و ازم خداحافظی کرد. به طرف خیابون راه افتادم تا دربست بگیرم. دستی تکون دادم. سوار اولین تاکسی‌ای که ایستاد شدم و آدرس رو دادم.

از پنجره به بیرون خیره شدم. پنج سال از روزی که توی ارفلون بودیم، می‌گذره. روزی که بعد از جمع شدنمون جلوی کاخ مرمر، به زمین برگشتیم. روزی که فهمیدم آئیل تونسته با لاگوس حرف بزنه و اجازه‌ی موندنشون توی ارفلون رو بگیره. یعنی همه‌ی ما برگشتیم به غیر از آئیل و آوینا. همون جا قبل از برگشتنمون، فرامرز برای هم‌دیگه عقدشون کرد و با کلی آرزوهای خوب براشون، برگشتیم. آئیل قید همه‌چی رو زد و ترجیح داد توی ارفلون بمونه و با عشق زندگی کنه.

۵سال از روزی که نریمان نگذاشت رابطه‌ی بینمون تموم بشه، می‌گذره. با همه‌ی بچه‌ها خداحافظی کرد و من و ارشیا رو ول نکرد که برگردیم. خودش تمام کارها و گندهایی که به زندگیم زده بود رو درست کرد. به مامان و بابا گفتیم که ما توی اون تصادف از ماشین بیرون پرت شدیم و این مدت توی بیمارستان

بودیم و چون بیهوش بودیم کسی نتوانسته بهتون خبر بده. خلاصه با یک دروغ شاخدار به زندگی قبلی برگشتیم و از ترم جدید، دوباره درسم رو شروع کردم.

بعد از یک ماه همراه با فرامرز به طور رسمی به خواستگاریم اومد و یک سال بعدش زندگی مشترکمون شروع شد. نریمان هیچوقت به طور مستقیم به من ابراز علاقه نکرد و اون رو با کارهاش ثابت کرد. یاد حرفها و شوخیهای ندا شب عروسیمون، لبخند بزرگی رو روی لبم نشوند. خود اون هم از این مقوله بی نصیب نموند. ندا به خاطر مشکلاتی که بعدا می تونست براش پیش بیاد، به خواستگاری شاهرخ جواب رد داد و دانیال سپهری، پسر خرخون دانشگاه رو تور کرد؛ یعنی خب سپهری خودش دنبال ندا رو داشت و خداروشکر دوسالی میشه که نامزد بودن و در حال آماده کردن مقدمات عروسیشون بودن.

ایمان و هلیا بعد از برگشتمون از ارفلون، به صورت رسمی با هم ازدواج کردن و اسم پسرشون رو ایلیا گذاشتن و حالا ایلیا ۵ سالش بود. پسر خوش زبون و بامزه ای که چشمهای یشمیش رو از باباش به ارث برده بود. بعد از عروسیشون رفتارمون با هم دیگه کلا فرق کرد. رفتارمون با بزرگ ترشدن ایلیا صمیمی تر هم شد. مخصوصا به خاطر علاقه شدیدی که نریمان بهش داشت.

و امشب قرار بود بعد از ۵ سال دوباره دور هم جمع بشیم. دیاکو و سام همون موقعی که توی ویلا ظاهر شدیم ازمون خداحافظی کردن.

با صدای راننده که گفت «خانوم رسیدیم» از مرور خاطراتم خارج شدم و کرایه رو حساب کردم. در رو باز کردم و وارد آسانسور شدم. از آینه به ابروهای رنگ شده ام نگاه کردم. نگاهم روی چشمهام سر خورد. از

خوشحالي خبري كه مي خواستم به نريمان بدم، روشن تر و براق تر شده بودن. لبخندي زدم و از آسانسور خارج شدم. كليد رو توي در انداختم و در رو باز كردم.

كفش هام رو در آوردم و كيفم رو روي جاكفشي رها كردم. با صدائي كه از آشپزخونه مي اومد، به طرفش راه افتادم. با ديدن نريمان كه مشغول جابه جا كردن خريدهاش بود، به كانتر تكيه دادم.

با لبخند گفتم:

-چي كار مي كني دلبر جان؟

نگاهم كرد و با خنده گفت:

-سلام خوبي؟

جوابش رو با انرژي دادم. جلو رفتم و صندلي اي عقب كشيدم و نشستم.

به ساعت مچيم نگاه كردم و گفتم:

-مگه نبايد الان شركت باشي؟

دست از كار كشيد و گفت:

-چرا؛ اما ديدم امشب مهمون ها زيادن. گفتم تنهائي از پيش برنمياي. براي همين كارها رو سپردم به ايمان خودم اومدم خونه.

لبخند عميقي زدم و گفتم:

-خب معلومه که من هم دوستت دارم.

خنده‌ی قشنگی کرد.

لبم رو گزیدم و میون خنده‌اش گفتم:

-نریمان؟

-جانم؟

دست‌هام رو روی میز گذاشتم. مشغول بازی کردن با انگشت‌هام شدم و گفتم:

-باید یه چیزی رو بهت بگم.

کاهویی رو از توی پلاستیک درآورد و گفت:

-نمیشه بعدا بگی؟ الان کلی کار داریم.

کاهو رو از دستش کشیدم و گفتم:

-نه نمیشه. باید الان بگم.

پشت صندلی نشست و بهم خیره شد:

-باشه. بگو.

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

-می دونی چیه؟ خواستم مسخره بازی در نیارم؛ یعنی راستش اگر هم می خواستم، بلد نبودم. پس ترجیح دادم همین طوری بهت بگم.

سرش رو به معنی باشه تکون داد.

دستم رو توی جیب مانتوم فرو بردم و برگه‌ی آزمایشی که صبح از آزمایشگاه گرفته بودم، جلوش گذاشتم. نگاهی بهش انداخت و برش داشت.

لبم رو به دندون گرفتم و منتظر نگاهش کردم. برگه‌ی آزمایش رو باز کرد و توی سکوت بهش خیره شد. نگاهش رو برگه می چرخید تا روی یه نقطه ثابت موند. چندبار پلک زد و بعد با تعجب بهم نگاه کرد.

آروم لب زد:

-بچه؟

چشم‌هام رو به معنی آره روی هم فشردم و گفتم:

-داری بابا میشی.

از جاش بلند شد و به طرفم اومد. از جام بلند شدم و نگاهش کردم. چند ثانیه بعد توی آغوش گرمش فرو رفتم و با سوسه‌ی عمیقی روی سرم نشست.

-تبریک میگم عشقم.

خندیدم. می فهمیدم توی شوکه و هنوز نمی دونه چه واکنشی باید نشون بده. باید تنه‌اش می داشتم تا فکر کنه.

ازش فاصله گرفتم تا لباس‌هام رو عوض کنم. توی اتاق بودم. نگاهی به قاب‌های کوچیک دونفره که با لبخندهامون، اتاق رو مزین کرده بود، انداختم. چشمم روی یک عکس ثابت موند. عکسی که مشهد گرفته بودیم. مقنعه‌ام رو از سرم کشیدم و به لبخند واقعیمون خیره شدم.

یکهو صدای فریادش اومد که گفت:

-یوهو دارم بابا میشم!

خنده‌ی از ته دلی کردم. لباس‌هام رو با لباسی راحتی عوض کردم و به طرف آشپزخونه راه افتادم.

با صدای پیامک، راهم رو به سمت کیفم کج کردم. گوشیم رو از توش خارج کردم و همون طور که به طرف آشپزخونه می رفتم، پیامک رو باز کردم. «تبریک میگم عروس گلم. خیلی مراقب خودت باش، شب می بینمتون.»

چندبار دیگه متن پیام رو مرور کردم. با دیدن اسم باباجون بالای صفحه، بلند اسم نریمان رو صدا زدم. شلیک خنده‌اش به هوا رفت.

وارد آشپزخونه شدم و گفتم:

-یعنی سرعت تو از خبرگذاری‌های معتبر دنیا هم بیشتره. چرا به باباجون گفتی؟ نمیگی من از خجالت بمیرم؟

اخمی کرد و گفت:

-اولا خدا نکنه. ثانیا بالاخره که می فهمید.

یوف کلافه ای کشیدم و مشغول پوست کندن خیارها شدم.

-میگم از وضعیت اون سه تا خبر نداری؟

کاهوهای آب کشیده رو روی میز گذاشت و گفت:

-چرا! سام که با یه دختری به اسم ساناز نامزد کرده. شاهرخ رابطه اش رو با آرشیدا درست کرده و فعلا رابطه ی رسمی ای ندارن. دیاکو هم که عزب اوغلی راه میره.

زمزمه کردم:

-مثل جیکوب.

-آره؛ اما دیاکو شرایطش با جیکوب کلی فرق داره.

نگاهش کردم و پرسیدم:

-چه فرقی؟

-این که دیاکو به خاطر ظاهرش کلی مشکلات داره. بعدش هم جیکوب داره یه کارهایی می کنه برای خودش.

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

-چه کارهایی؟

نگاهم کرد و گفت:

-توی شرکت با یه دختری آشنا شده. رابطه شون داره جدی میشه. برای هفته‌ی دیگه قراره نامزد کنن.

چاقو رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-عجب نامردیه! من الان باید بفهمم؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-این قضیه به من هیچ ربطی نداره. خودت بهش بگو!

صدای زنگ باعث شد جواب حرفش رو ندم. از جاش بلند شد و رفت تا در رو باز کنه. با صدای به به و چه چه و شنیدن صدای ارشیا از جام بلند شدم و به طرف در رفتم.

کفش هاش رو درآورد و به طرفم اومد. محکم بغلش کردم و بوسیدمش.

-آخر هم نتونستی وایستی؟! آخ که چقدر مامان حرص بخوره از دست تو!

به طرف مبل رفت و گفت:

-بابا دلم تنگ شده بود! دلم می خواست بچه‌ها رو ببینم. دو سه روز هیچی به اون کنکور وامونده اضافه

نمی کنه!

به نریمان که کنار ارشیا روی مبل نشست، نگاه کردم.

دست به سینه ایستادم و گفتم:

-حالا خوش اومدی؛ ولی من نمی‌ذارم این طوری راحت لم بدی که!

با لبخند مرموزی به نگاه گنگش خیره شدم.

با لبخند عکسی از ارشیا و نریمان که مشغول کار توی آشپزخونه بودن، گرفتم. روی صندلی میز غذاخوری نشستم و بهشون خیره شدم.

عشق یعنی این صحنه. عشق یعنی این لحظه از زندگی. لحظه‌ای که پر از احساس خوشبختی باشه. عشق یعنی آینده‌ی روشن. یعنی هشت ماه دیگه و به دنیا اومدن نفر سوم زندگیمون.

من نابودگر بودم. من هنوز هم نابودگر بودم. من مشکلات رو نابود می‌کردم. سختی‌هایی که مانع خوشبختی خودم و عشقم بود رو نابود می‌کردم. زیر چشمی به شکم نگاه کردم.

مامان تو خیلی خوشبختی. تو من رو داری که همه‌ی مشکلات سد راحت رو نابود می‌کنه. تو بابایی داری که برای خوشبختی تو و مامانت هر کاری می‌کنه. توی خیلی خوشبختی عزیز دلم.

سرم رو بالا آوردم و به نریمان خیره شدم. اولین باری که دیدمت، اصلا فکر نمی‌کردم که یک روز آینده و سرنوشتم با تو گره بخوره. به لبخند دندون‌نماش خیره شدم. زندگی من توی خنده‌های توی خلاصه میشه. تا وقتی تو باشی من هیچ‌وقت نابود نمیشم!

نابودگرها هیچ‌وقت نابود نمی‌شوند.

پایان

12/1/1397- 11:01

سخن نویسنده:

سال ۹۴ که office رو باز کردم و شروع کردم به نوشتن، اصلا فکر نمی کردم که آخر داستانم این طور بشه. من سه سال با تک تک کاراکترهای این داستان زندگی کردم و سعی کردم چیز بامحتوا و موفقی رو بنویسم. نمی دونم تا چه حدی موفق شدم؛ اما می دونم موفق شدم. رمانی که سه سال از زندگی و فکرم رو پاش گذاشتم تموم شد. شاید؛ چون تجربه ی اولم بود انقدر طولانی شد. به هر حال...

برای رمان بعدم تصمیم قطعی نگرفتم. راستش خواستم رمان بعدیم رو با اسم بازگشت امیلی و با ژانر ترسناک بنویسم؛ اما خب موضوع خاصی نداشت. پس تصمیم قطعی ندارم برای رمان بعدم. سعی می کنم زود برگردم و با سوژه جدید و همین قدر ناب، رمان تازه ای رو شروع کنم. شاید هم رمان بعدیم مکمل نابودگر باشه؛ اما هیچ اسمی مد نظرم نیست که الان اعلام کنم.

از همه ی کسانی که بهم انرژی و امید دادند و با نظرهای قشنگشون فکرم رو بازتر کردند، متشکرم. از اون هایی که انتقادهای تندی کردند هم متشکرم؛ چون لازم بود حواسم رو بیشتر جمع کنم. من سعی کردم راجع به تمام شخصیت ها توضیح بدم. غیر از چند نفر که کاراکتر کلیدی نبودند و گفتن درموردشون لزومی نداشت.

از سایت خوب نگاه دالود هم تشکر می‌کنم که این فرصت رو در اختیارم گذاشت تا این همه طرفدار خوب برای داستانم پیدا کنم.

از همه تون متشکرم. من باز هم با داستان جدیدی برمی‌گردم. منتظرم باشید.

یا علی.

به پایان آمد این دفتر

www.NegahDL.com

برای دالود رمان‌ها بیتنر و با فرمت‌ها دلخواه، به سایت نگاه دالود مراجعه کنید :

WWW.NEGAHDL.COM

برای اشتراک گذاری و انتشار رمان یا آثار ادبی خود، و مطالعه رمان‌ها در حال ناپی، به انجمن نگاه داندلود مراجعه کنید:

WWW.FORUM.NEGAHDL.COM

معرفی رمان‌ها در حال ناپی، رمان‌ها جدید سایب، و اطلاع رسانی‌ها سایب و انجمن در کانال تلگرام نگاه داندلود به نتان:

[T.ME/NEGAHDL](https://t.me/NEGAHDL)

www.NegahDL.com